

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# کبوتر حرم

داستان‌های برگزیده سیزدهمین جشنواره ملی داستان رضوی

۱۳۹۶



انتشارات حبله رود

۱۳۹۶

سرشناسه	جشنواره ملی داستان رضوی (کبوتر حرم) (سیزدهمین: ۱۳۹۶: سمنان)
عنوان و نام پدیدآور	کبوتر حرم: داستان‌های برگزیده سیزدهمین جشنواره ملی داستان رضوی ۱۳۹۶ / دبیرخانه جشنواره ملی داستان رضوی.
مشخصات نشر	سمنان: انتشارات حبله رود، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	۴۲۳ص.
شابک	۳-۱۷-۸۷۸۴-۶۰۰-۹۷۸: ۲۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
عنوان دیگر	داستان‌های برگزیده سیزدهمین جشنواره ملی داستان رضوی ۱۳۹۶.
موضوع	علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳-۱۵۳ق. - - داستان
موضوع	Ali ibn Musa, Imam VIII - - Fiction
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی - - قرن ۱۴ - - کنگره‌ها
موضوع	Short stories, Persian - - 20 th century - - Congresses
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی - - قرن ۱۴ - - مجموعه‌ها
موضوع	Short stories, Persian - - 20 th century - - Collection
شناسه افزوده	جشنواره ملی داستان رضوی (کبوتر حرم). دبیرخانه
رده بندی کنگره	PIR۴۲۳۴/ع۸ج۵ ۱۳۹۶:
رده بندی دیویی	۸۴۳/۶۲۰۸:
شماره کتابشناسی ملی	۴۸۵۴۴۲۹:

## شناسنامه

### کبوتر حرم

داستان‌های برگزیده سیزدهمین جشنواره ملی

داستان رضوی (۱۳۹۶)

دبیرخانه جشنواره ملی داستان رضوی

ناشر: حبله رود

چاپ نخست، ۱۳۹۶

شابک: ۳-۱۷-۸۷۸۴-۶۰۰-۹۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

صفحه‌آرایی: محمدتقی رهبری فرد

طرح روی جلد: مرجان شمسی‌خانی

چاپ و صحافی: آذین

قیمت: بیست و پنج هزار تومان



انتشارات حبله رود

سمنان: بلوار ولی‌عصر (عج)

جنب مسجد آل محمد (ص)

www.hablerood.ir

## فهرست

۱	مقدمه
۳	برگزیدگان یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی «کبوتر حرم» ۱۳۹۶
۵	بخش داستان بلند و رمان
۷	پاسبان برازنده ..... نوید ظریف کریمی (خراسان رضوی)
۱۲۲	برنامه نویسی ..... وحید حُسنی هنزایی (یزد)
۲۵۸	کاش اتفاق بیفتد ..... سمانه اُستاد (خراسان رضوی)
۲۸۷	بخش داستان کوتاه
۲۸۹	آفتاب پشت سرم تأیید ..... فرشته علیجانی (خراسان رضوی)
۲۹۵	پیغامِ سعد ..... علی مهدی دوست (خراسان شمالی)
۳۰۴	گِره ..... مرتضی فرجی (همدان)
۳۱۷	مسیح تنها ..... حمید بابایی (تهران)
۳۲۲	انجیر ..... الهه طاهریان (سمنان)
۳۲۹	شربکان رنج و راحت ..... حسین لعل بذری (خراسان رضوی)
۳۴۰	نقاره‌های کلیسای سرکیس ..... صفورا ابراهیمی خیبر (تهران)
۳۵۱	ای شاه پناهم بده ..... معصومه دهنوی (خراسان رضوی)
۳۷۱	بخش ویژه کرامت انسانی
۳۷۳	ثُرب ..... امین اطمینان (خراسان رضوی)

## بخش ویژه حادثه قطار

۳۸۹

مسافران نور ..... حمید صادقی (مرکزی) ۳۹۱

## بخش داستان کوتاه کوتاه

۴۰۱

نذر آقا ..... آسیه زاهدی (هرمزگان) ۴۰۳

نذر ارزن ..... امیر مرادی راد (خراسان رضوی) ۴۰۴

فکر کردم الآن حرمیم خدمت آقا ..... ایوب رضایی (کردستان) ۴۰۵

دل شوره ..... حامد سعیدی صابر (خراسان جنوبی) ۴۰۶

محبوب پیدا و نهان ..... زیور نباتی (تهران) ۴۰۷

ضامن ..... سعید نقویان (تهران) ۴۰۹

سلام برسان ..... سید محمود شریعتمداری (قم) ۴۱۰

بوی اسپند ..... شیوا خادمی (خراسان رضوی) ۴۱۱

خواهش ..... عزیزالله محمدپور (مازندران) ۴۱۳

سوغاتی ..... فاطمه صدیقی (کرمانشاه) ۴۱۴

بلند شد ..... مریم شیخ (گلستان) ۴۱۵

آن سوی فراموشی ..... مصطفی خادمی (همدان) ۴۱۶

رضا ..... مطهره محمدپور (مازندران) ۴۱۷

پناه آخر ..... مینا احمدی گهجوق (آذربایجان شرقی) ۴۱۸

از رهگذر خاک سر کوی شما بود  
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

ادبیات جان‌مایه فرهنگ است. فرهنگ بدون ادبیات کالبدی بی‌روح را ماند. ادبیات به مثابه فرهنگ یعنی کانون تولید اندیشه. ادبیات و ژانرهای ادبی صرفاً در کارکرد ابزاری آن خلاصه نمی‌شود. ادبیات سرمایه فرهنگی، حافظه تاریخی و زیربنای هر تمدن است. در جشنواره امام رضا (ع) توجه به داستان نویسی و استضائه از انوار تابناک عالم آل محمد (ص) نه به عنوان موضوع، بلکه پایه و اساس تولیدات فرهنگی هنری است، زیرا با پدید آمدن ادبیات ماندگار است که عناوین فرهنگی هنری جان می‌گیرند.

برگزاری سیزدهمین جشنواره ملی داستان رضوی در استان سمنان در تداوم پاسخ به این نیاز شکل گرفت، اگرچه هنوز جشنواره در میانه راه است و نویسندگان با خلق آثار و قرار گرفتن در حریم حرم و سرادق آن راه درازی در پیش دارند، اما دست‌ها و قلم‌ها به رسم ادب به آستان بوسی حریم رضا (ع) می‌روند و اندیشه‌ها در پرتو جلوه‌های آن تازه می‌شوند. کبوتر دل‌ها به عشق حرم پای در راه می‌نهد و پرواز را از سر می‌گیرد.

گر عشق حرم باشد، سهل است بیابان‌ها

بی‌تردید دهه‌ی دوم جشنواره، دهه‌ی نوآوری و خلاقیت، دهه‌ی تولید و باز تولید و دهه‌ی بین‌المللی شدن جشنواره است.

آنچه در پی می‌آید، گزیده‌ای از آثار جشنواره سیزدهم است که پس از انتشار دوره شش جلدی مجموعه آثار برگزیده جشنواره داستان رضوی به زینت طبع آراسته گردیده است. سپاس و تقدیر خود را از معاونت محترم امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، مدیرعامل محترم بنیاد بین‌المللی امام رضا (ع) و همه اهالی قلم و نویسندگان به ویژه آنان که آثارشان در این مجموعه

گرد آمده است اعلام می‌نمایم. همچنین از همه دست‌اندرکاران جشنواره، هیئت محترم داوران، جناب آقای حسینعلی جعفری دبیر محترم تخصصی جشنواره و همکاران عزیز در دبیرخانه جشنواره به خصوص سرکار خانم سیما رجبی جانشین دبیر، سرکار خانم نیره کاشی مسئول دبیرخانه جشنواره و انتشارات حبله‌رود تقدیر و تشکر می‌نماید، امید است که در دوره جدید نیز شاهد رشد کمی و کیفی آثار جشنواره باشیم.

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید  
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

ممدرفنا سوقندی

مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان سمنان

و دبیر جشنواره

## برگزیدگان یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی «کبوتر حرم» ۱۳۹۶

### بخش داستان بلند و رمان:

- نفر اول «نوید ظریف کریمی» از استان خراسان رضوی با داستان «پاسبان برازنده»
- نفر دوم «وحید حسنی هنزایی» از استان یزد با داستان «برنامه نویس»
- نفر سوم «سمانه اُستاد» از استان خراسان رضوی با داستان «کاش اتفاق بیفتد»

### بخش داستان کوتاه:

- نفر اول «فرشته علیجانی» از استان خراسان رضوی با داستان «آفتاب پشت سرم تایید»
- نفر دوم «علی مهدی دوست» از استان خراسان شمالی با داستان «پیغام سعد»
- نفر سوم «مرتضی فرجی» از استان همدان با داستان «گره»
- شایسته تقدیر «حمید بابایی» از استان تهران با داستان «مسیح تنها»
- شایسته تقدیر «الهام طاهریان» از سمنان با داستان «انجیر»
- شایسته تقدیر «حسین لعل بذری» از استان خراسان رضوی با داستان «شریکان رنج و راحت»
- شایسته تقدیر «صفورا ابراهیمی خبیر» از استان تهران با داستان «نقاره‌های کلیسای سرکیس»
- شایسته تقدیر «معصومه دهنوی» از استان خراسان رضوی با داستان «ای شاه پناهم بده»

### بخش ویژه کرامت انسانی:

- «امین اطمینان» از استان خراسان رضوی با داستان «ثُرب»

### بخش ویژه حادثه قطار:

- «حمید صادقی» از استان مرکزی با داستان «مسافران نور»

**بخش داستان کوتاه کوتاه (بدون رتبه بندی):**

- «آسیه زاهدی» از استان هرمزگان با داستان «نذر آقا»
- «امیر مرادی راد» از استان خراسان رضوی با داستان «نذر ارزن»
- «ایوب رضایی» از استان کردستان با داستان «فکر کردم الآن حرمیم خدمت آقا»
- «حامد سعیدی صابر» از استان خراسان جنوبی با داستان «دل شوره»
- «زبور نباتی» از استان تهران با داستان «محبوب پیدا و پنهان»
- «سعید نقویان» از استان تهران با داستان «ضامن»
- «سید محمود شریعتمداری» از استان قم با داستان «سلام برسان»
- «شیوا خادمی» از استان خراسان رضوی با داستان «بوی اسپند»
- «عزیزالله محمدپور» از استان مازندران با داستان «خواهش»
- «فاطمه صدیقی» از استان کرمانشاه با داستان «سوغاتی»
- «مریم شیخ» از استان گلستان با داستان «بلند شد»
- «مصطفی خادمی» از استان همدان با داستان «آن سوی فراموشی»
- «مطهره محمدپور» از استان مازندران با داستان «رضا»
- «مینا احمدی کهنجوق» از استان آذربایجان شرقی با داستان «پناه آخر»

# بخش داستان بلند و رمان



# پاسبان برآزنده

نوید ظریف کریمی (خراسان رضوی)

## بیسکلت<sup>۱</sup>

لاغر بود خیلی لاغر؛ قد بلندی هم داشت.  
راه که می‌رفت اونیفرم آژانی در تنش می‌رقصید؛  
خودش می‌گفت: بازی می‌کند.

مصرف لباسش زیاد بود- به ویژه اونیفرم پاسبانی- می‌شد گفت وسواس لباس دارد. مشتری  
دائمی درزی بود. شاید به این دلیل که هیچ وقت لباس باب میلش را برایش ندوخته بودند و از  
همین موضوع همیشه شکایت داشت.

با احتساب خدمت اجباری، پنج سالی بود که در نظمیۀ خدمت می‌کرد- درست هفت سال پس  
از به سلطنت رسیدن رضا شاه- و بیشتر هم‌خدمتی‌ها از او عقب بودند. خیلی دوست داشت ترفیع  
بگیرد ولی روی همین درجه‌ی پاسبانی لی‌لی می‌کرد. نمی‌خواست لی‌لی کند، درجه نمی‌دادند و او  
لی‌لی می‌کرد.

از بالا شرط گذاشته بودند که اگر بتواند بر حُسن اجرای قانون منع عزاداری حُسن نظارت را  
داشته باشد کم کم، سرپاسبانی روی شاخش است و این یعنی مواجش هم بیشتر می‌شد. او هم  
خوشحال سعی داشت تمام هم و غم‌اش بشود همین نظارت.

دیگر سوز فروردین کوچیده بود و موسم بهاری همه را تخدیر می‌کرد؛  
خاصه شب‌ها.

کشیک شب بود؛ یعنی پُست‌اش شب‌ها بود.

---

۱. بیسکلت: دوچرخه.

وقت هایی که سر پُست همکار داشت، قشنگ بیشتر از یک سر و گردن از هم پستش بالاتر بود. می شد گفت جوان است چون هنوز به چهل سالگی نرسیده بود. نه از قد بلند و نه از لاغری اش، از هیچ کدام راضی نبود ولی به روی خود نمی آورد. همیشه فکر می کرد که همین دو عامل سبب عزب ماندنش شده و به آینده ی تأهلش به همین سبب مظنون بود.

از وقتی رضا شاه روضه و روضه خوانی را منع کرده بود او هم در محله برو- بیایی پیدا کرده و شخصیتی شده بود. تا حدودی مردم محله را نسق کرده بود ولی هنوز تسمه از پشت کسی نکشیده بود. حالا دیگر حق حساب هایش، هم کمی و هم کیفی بیشتر شده بودند. همه جور دیگری به او نگاه می کردند؛ خودش این را دوست داشت؛ او حساب می داد و بقیه حساب می بردند؛ با کمک یک باطوم. یک باطوم تقریباً سیاه و درب و داغان هم گاهی در کمر و گاهی در دستش جولان می داد که کار پاسبان برازنده را راه می انداخت. البته گاهی هم دست و پاگیر می شد.

معتقد بود دستور شاه باید اجرا شود و با آنکه سرش در حساب بود این بار سعی داشت در این مورد حرف حساب سرش نشود ولی در این میان مشکلی وجود داشت. چند روزی بود یک بیسیکلت مشکی از دکانی در خیابان تهران<sup>۱</sup> به او چشمک می زد و برازنده داشت از شوق داشتن این مُد جدید خیابان های مشهد پَر پَر می زد، ولی نمی توانست بپرد. یعنی هر چه حساب و کتاب می کرد، می دید پولش نمی رسد و خیلی کم دارد. با خود عهد کرده بود که این آخرین حق حسابش باشد و پس از رسیدن به این آرزو- یعنی بیسیکلت- در اجرای قانون مذکور اهمال و مامشات نکند. نیت کرده بود در همین شیفت شب ها به آرزویش برسد. می دانست ممکن است مدتی طول بکشد ولی یقین داشت سوخت و سوز ندارد. به همین علت کشیک اش را انداخته بود شب چون تلکه کردن مردم محله ساده تر می نمود و کسی نمی توانست از او آتو بگیرد. اصلن سر شیفت شب دعوا بود. همه در نظمیّه تا می توانستند زیر آب هم را می زدند تا شیفت شب باشند. می دانستند باید از استراحتشان بزنند ولی بدجور این شیفت شب عزیز شده بود.

حتی یک بار کار به کتک کاری کشیده بود. برازنده یقه ی همکار و رقیبش یعنی صمد جامی را

۱. خیابان تهران: خیابانی قدیمی که زائران و مسافران از سمت تهران به مشهد وارد و از آن خارج می شوند.

گرفته و یک کشیده ی آبدار نواخته بود دم در گوشش؛ صمد جامی هم گیجی خورده و سپس هر چه جَست زده بود که تلافی کند حتی دستش به گردن برازنده هم نرسیده بود. آخر نفس بُر شده و خودش خسته، ولو شده بود روی زمین.

این شد که کار به قرعه کشی کشید بلکه فرجی شود. نام هرکسی که در می آمد می توانست یک هفته کشیک شب باشد. اما معلوم نبود چگونه هر هفته نام پاسبان برازنده از ظرف سفالی بیرون می آمد؟!

آژان های دیگر شکی شده بودند که چه کاسه ای زیر چه نیم کاسه ای است؟! یکی شان که بچه زرنگ بود فهمیده بود برازنده حق حساب می دهد تا نامش در آید. اما کاری از دست آن بچه زرنگ بر نمی آمد. هر چه نبود، سابقه ی برازنده بیشتر بود. کلن اهل بده- بستان بود. می گرفت و می داد؛ حق حساب می گرفت و حق حساب می داد. اصلن بدون حق حساب یک جای زندگی اش لنگی داشت. حتی اگر گیر و گور مالی هم نداشت ولی هر چند وقت یک بار می داد و می گرفت؛ حق حساب.

همه چیز را حق حساب می دید؛ بدون حق حساب زنده و برازنده نبود. یکی از همان شبهایی که با کلک، قرعه ی کشیک شب را برده و ربوده بود، پاسبان برازنده رأس ساعت، سر محله ی جدید خدمت پست را تحویل گرفت و منتظر شد که پاسبان عنایت هم بیاید. عنایت همکارش بود که تازه از تهران به مشهد آمده بود. جریان از این قرار بود که: چندی پیش پاسبان برازنده با همکار شیفت شبش حرفش شد و کار بالا گرفت و رئیس نظمی هم پشت برازنده درآمد. دقیقن معلوم نشد سر چه حرفشان شده ولی همه حدس می زدند پای حق حساب در میان بوده. این گونه شد که برازنده مدتی تنهایی گشته بود تا عنایت آمد. عنایت اصالتن مشهدی بود ولی در تهران دنیا آمده بود و قد کشیده بود. نه، قد نکشیده بود. یعنی نهایت قدی که کشیده بود همین قدر بود. قدش به اندازه ی هوش و حافظه ی کوتاه مدتش بود و به آرنج پاسبان برازنده هم نمی رسید. اگر هم می رسید به زور می رسید. هم از نظر سن و هم قد از برازنده کمتر بود. خودش همیشه لُپ مطلب را خوب اعتراف می کرد: کوچیکم آقا. به برازنده می گفت «آقا».

بیست و یک سال بیشتر نداشت. بچه ی خوبی بود و برازنده هم به این معترف بود.

خوب یعنی خیلی چیزها. مثلن اینکه بی سر و زبان بود. دیگه اینکه کمی گیج می‌زد (شاید هم زیادی ساده بود). بیچاره در یک ماه اول اصلن متوجه نمی‌شد برازنده حق حساب می‌گیرد. فکر می‌کرد که به مردم پول قرض داده و حالا مردم دارند قرضشان را پس می‌دهند و در تمام آن یک ماه برای برازنده دعای خیر می‌کرد که چه انسان نیکوکاری است؛ به مردم پول قرض می‌دهد و شبانه می‌آید و قرضش را پس می‌گیرد تا آبروی آنها حفظ شود. طفلکی عنایت تمام آن یک ماه را بغض کرد. به خانه که برمی‌گشت نمی‌توانست بخوابد و زیر لحاف اشک می‌ریخت برای انسانیت برازنده.

خیلی تحت تأثیر مرام برازنده بود. پاسبان برازنده هم که دید این گونه است از عنایت خوشش آمد و حالا دیگه نام دو نفر بود که همیشه از ظرف سفالی روی میز نظمیه بیرون می‌آمد. عنایت این را می‌گذاشت به حساب قضا و قدر که:

«خدا هم هوای این بنده‌ی مستطاب شو داره.»

برای همین پاسبان برازنده او را با خود همراه کرد.

اما حالا دیر کرده بود و برازنده همان حوالی را گز می‌کرد؛ مغازه‌ها بسته بودند و چند ساعتی از آب پاشی کامیون آب پاش نگذشته بود ولی گهگاهی که بیسیکلت یا اتولی رد می‌شد بدجوری گرد و خاک زمینی را هوایی می‌کرد. تک و توک بیسیکلت‌های گذری را که می‌دید باز داغ دلش تازه می‌شد.

پیچید داخل کوچه‌ای تا کمتر خاک بخورد و چند متری رفت و وقتی برگشت، دید زمین پشت سرش روشن شده و همان طور که بالا را نگاه کرد چشمانش به جمال معصوم عنایت فانوس به دست روشن شد؛

- کجایی پس نسناس؟

- ننه‌م خونه همسایه بود...

- ننه‌ت به تو چه؟

- معطل شام شدم...

- کارد بخوره شیکمت... نخور خب...

- آقا چیز که همیشه... ناشتا که همیشه...

- این صد دفه... ناشتا بهتره... تا خرخره بخوری خواب‌بند<sup>۱</sup> میشی...  
- البت راسته... فک کنم سنگین بوده... نفهمیدم چی خوردم...؟  
برازنده پاسخی نداد و باطوم را در دستش لق کرد و راه افتاد و عنایت هم خود را به کنار او رساند که ناگهان نگاه برازنده به دست و کمر عنایت افتاد ولی ندید آنچه باید می‌دید؛  
- بیینم باطومت کو؟  
عنایت دستی به دلش کشید و گفت:  
- چ چ چیزه... خ خ خونه اس...  
- الاغ مگه من نگفتم باطوم سلاحته، سلاحتم ناموست؟  
- گفتین... برگشتم فانوسو بیارم باطوم جاموند...  
- تو الآن دیگه ناموس نداری... بی ناموسی!  
- عب نداره آقا...  
برازنده شاخ درآورد؛  
- چی؟... همهش عیبه...  
- نه آقا خاطرتون جمع باشه... ناموسم پیش ننه مه... جاش امنه...  
برازنده داشت داغ می‌کرد؛  
- خاک بر سرت... باید جزاء شی...  
عنایت سرش را انداخت پایین؛ بعد سرش را بالا کرد و گفت:  
- هر چی شما بگین...  
- تا آخر هفته فانوس کشی!

تازه به کوچه‌ی اول رسیده بودند و پاسبان برازنده خیره به روبرو تلاش می‌کرد در ذهنش سخنان نغز عنایت را تحلیل کند. کمی بعد حس کرد چشمانش چیز سیاهی را شکار کرده، خوشحال شد که صید امشبش زود در دام افتاده است.  
عنایت در ادامه‌ی نطقش لب گشود که:

---

۱. خواب‌بند: به افسون کسی را خواب کردن

- آقا شمام می بینین؟

- بله...

- مشکوکه...؟

برازنده نگاهی به عنایت انداخت و عنایت حواس خود را زد به نفهمی. آن سیاهی دیگر در تاریکی رسیده بود به آنها؛ پیرمردی پیاده که بیسیکلتش را خِرکِش همراه می آورد؛ برازنده با دیدن بیسیکلت باز داغ دلش تازه شد و سوتی کشید؛

- ایست!

برازنده گفت و جسم تاریک ایستاد؛

- آروم بیا جلو ببینم... عنایت نور بنداز!

یواش یواش آمد نزدیک و عنایت هم نور انداخت و معلوم شد چیزی ترک بیسیکلت دارد؛

پیرمرد هول شده بود؛

- س س سلام...

برازنده در آمد که:

- مرتیکه این موقع شب تو خیابون چه غلطی می کنی؟

- هنوز سر شبه...

- حاضر جوابم که هستی...

- ضیافت بودم...

- خونه ی کی ضیافت بوده تا این موقع؟

- داداشم...

این را که شنید رو کرد به عنایت و گفت:

- عنایت!

- بله آقا؟

- ما باور می کنیم؟

- نه آقا... ولی خب بهش نمیداد اهل تاطوله<sup>۱</sup> باشه...

- میشه باور کنیم؟

- نه آقا... تحت الحفظ می بریمش نظمی...

برازنده غضبی انداخت که از بیخ گوش عنایت رد شد ولی باز زبانش جنبید که؛

- چیزه... هر چی شما بگین...

برازنده رو کرد به مرد؛

- اسمت چیه؟

- نصرت...

- خب چه کنیم باهات نصرت؟

- نمی دونم... من که کاری نکردم...

- بدجوری زبونت می گرده... درازه...

برازنده کمی افکارش را مزمره کرد و دیگر نتوانست بیش از این خود را نگه دارد و ناگهان دست انداخت و بقچه‌ی پیرمرد که از همان ابتدا به برازنده پیام‌هایی می داد را از ترک بیسیکلت بیرون کشید؛ پیرمرد یگه خورد ولی سکوت کرد. برازنده هم بقچه را زیر نور فانوس باز کرد و چند تگه لباس یافت؛ در این میان از لای یکی از لباس‌ها چند کاغذ و چند اسکناس یک تومانی سر خورد روی زمین. خواست چیزی بگوید ولی لحظه‌ای تأمل کرد. محتویات بقچه را با خود ضرب و تقسیم و جمع و تفریقی زد و به یک رابطه‌ی منطقی میان اسکناس‌ها و کاغذها و عبا و عمامه‌ی شیرشکری داخل بقچه رسید و در دلش بشکن شروع به باریدن کرد.

با خود گفت: خودشه...

و بعد بادی در سینه انداخت؛

- عبا به چه کارته؟... آخوندی؟

پیرمرد حسابی دستپاچه شده بود و نمی دانست چه بگوید؛ کاغذها و اسکناس‌ها را از روی زمین برداشت و کش‌اش داد تا برازنده ادامه دهد.

---

۱. تاطوله: شراب و بُرش (همان سوپ به روسی)

که داد؛

- جوازت کو؟

برق نگاه نافذ شیر و پرتوی خورشید پشت اسکناس ها چشمان برازنده را ربوده بود و داشت  
کیف می کرد که درست حدس زده و حواسش به پیرمرد نبود.

همان جا نیت کرد که: باید حالیش کنم... باید بفهمه راه داره...

در اثناء خیالات پاسبان، پیرمرد با دستی که می لرزید تکه کاغذی را از جیب شلوارش درآورد  
که روی آن آیه ای از قرآن نوشته شده بود و اطرافش نقش و نگار داشت و داد به پاسبان؛ برازنده  
نگاهی انداخت؛ چیزی سر در نیاورد؛ سواد که نداشت؛ سپس نگاهی به عنایت انداخت که یک  
دست به فانوس و دیگری به دلش بود و مانند بچه ی آهوی نو زاده با بلاهتی وصف ناشدنی و  
چشمان درشت، زُل زده بود به برازنده؛ او هم سواد نداشت.

با خود گفت: کوری عصاکش کور دیگه.

ولی بعد به خود دلداری داد و شستاش خبردار شد که خودش باید قهرمانانه معضل را جمع  
کند و یهو پراند که:

- اینکه شناسایی یه... جوازت کو؟

پیرمرد گرفت که با ناشی طرف است، آمد زرنگی کند ولی هول شد؛

- جوازم خونه اس...

- خونه ت کجاس؟

- خونه ی خودم که نیس... خونه ی داداشمه...

- خونه داداشت کجاس؟

- همونجا که ضیافت بود...

هول شده بود و فکرش را هم نمی کرد این جمله برایش گران تمام شود؛  
که شد.

برازنده درآمد که:

- که ضیافت بوده؟!... بریم...

- کجا؟

- خونه‌ی داداشیت... برگرد ما رو ببر همونجایی که ضیافت بوده...

- آخه...

- آخ مالِ مرضه... یالا راه بیفت جلو...

پیرمرد که دانست خرابکاری کرده لباس‌ها را دوباره در بقچه پیچید- ولی خوب نیپچید- و باز بقچه را ترک بیسیکلت بست و همه راه افتادند. هر دو در دلشان آشوب بود. نه هر سه در دلشان آشوب بود.

برازنده فکری بود چگونه تا آنجا به این پیرمرد حالی کند که راه کوتاه تر و آسان تری هم برای نادیده گرفتن جواز و عبا هست؟

پیرمرد فکری بود که چگونه پاسبان را در ادامه‌ی راه منحرف کند؟ زیرا برازنده درست حدس زده بود و خانه‌ای که به سوبش راهی بودند مجلس روضه بود و خانه‌ی ضیافت نبود.

عنایت هم دلش آشوب بود. فکری بود چگونه مشکلات هاضمه اش را به پاسبان برازنده حالی کند تا به او اجازه‌ی مرخص شدن بدهد؟

شامی که خورده بود آرام آرام دل پیچه دارش می کرد و کم کم صدای جهاز هاضمه اش را در می آورد. داشت قضای حاجت لازم می شد ولی هنوز می توانست عضلاتش را سفت نگه دارد.

از طرفی به دستور پاسبان برازنده جلو افتاده بود و نمی توانست نه بگوید و از طرفی هم پیچ و پیچه داشت راه خود از معده به روده را باز می کرد و می شد دل پیچه و هر لحظه ممکن بود کار دستش دهد. با خود درگیر بود که آیا معده تنگ کرده<sup>۱</sup> یا چه؟ که اینگونه شده.

داشت خود را راضی می کرد که در فرصتی در گوشه ای خود را خلاص کند.

پیرمرد وسط بود و سلانه سلانه می رفت و اصلن حواسش به اعمال برازنده که پشت سر او و بیسیکلتش راه می آمد نبود. گوشه‌ی اسکناسی از آن اسکناس‌های کذایی که فکر برازنده را مشغول و مشوش کرده بود از درز بقچه بیرون زده بود و سر به سرش می گذاشت. پاسبان برازنده هم که تاریکی و خلوتی و حواس پرت پیرمرد را دید، باطوم را به کمر بست و نیت کرد که تا به خانه‌ی مورد نظر نرسیدند کار را یکسره کند. یاد دستور پادشاه افتاد و لحظه‌ای خبردار ایستاد ولی

---

۱. معده تنگ کردن: پرخوری کردن

بعد اندیشید که در این بحبوحه‌ی نیاز مالی اش دستگیری چند نفر در مجلس روضه گره‌ای از کار حکومت نخواهد گشود و کسی هم برای شاهنشاه خبر نخواهد برد. به خود آزاد باش داد ولی هنوز دلش رضا نمی شد تا اینکه ناخودآگاه به دلش افتاد که عفو چقدر چیز خوبی است و اجر اخروی هم دارد و در یک لحظه تصمیم گرفت یک امشب عفو و گذشت را تجربه کند و بعد هم برای رضای خدا پیرمرد را دست به سر نماید. پس دست به کار شد:

- پس ضیافت بودی؟... چه ضیافتی؟

پیرمرد برگشت که پاسخ دهد که برازنده گفت:

- همونطوری که میری بگو...

پیرمرد به مقابل خیره شد و ادامه داد:

- والا... ختنه... ختنه سورون بود...

- ختنه سورون آخوند می‌خواد چیکار؟

- مگه آخوند نمی‌تونه بره ضیافت؟

- آخوند ماه روضه میره ضیافت؟... اونم با عبا و عمامه‌ی شیرشکری؟... اونم بر می‌گرده بی

عبا؟... اونم میذاره تو بقچه؟

- چی بگم والا... هر چی شما بگی...

پیرمرد چیزی نداشت بگوید. می‌دانست بیشتر بگوید اوضاع بدتر خواهد شد. گاهی زیر لب ذکر می‌خواند که این قوم یا‌جوج و مأ‌جوج پایشان به مجلس روضه نرسد و گاهی به خود لعنت می‌فرستاد که اگر او را دستگیر می‌کردند یک نفر بود ولی اگر به خانه برسند ممکن است هنوز بساط روضه پهن باشد و معلوم نیست هنوز چند نفر در مجلس روضه باقی باشند و دستگیر شوند. کمی هم به طمع برازنده شکّی شده بود ولی هنوز آماده‌ی دادن حق حساب نبود. برازنده نیز همینطور که حرف می‌زد برای کیش رفتن اسکناس نقشه می‌کشید.

- مگه نمیدونی بیسیکلت بی چراغ قدغنه؟

- نه والا... آخه از خودم نیس سرکار... امانته...

برازنده زیر لب گفت.

- همینم غنیمته... خوش به حالت...

و از این گزینه هم ناامید شد و رفت سراغ گزینه‌ی بعدی.

اینبار اندیشید:

حالا که خود به خود سر کیسه شله، کش رفتن اسکناس بی دردسر تر از راضی کردن این

پیرمرد...

دست دراز کرد تا اسکناس را از بقچه بیرون بکشد که نور فانوس کم و زیاد شد و سر شاه گم

شد. نگاهی به عنایت انداخت و دید به خود می‌پیچد و به تبع فانوس را تکان تکان می‌دهد؛

- چته عنایت؟

- چیزه آقا... هیچی آقا...

دو تا فحش چارواداری زیر لب زمزمه کرد و منتظر شد نور فانوس برگردد به همانجایی که

رفته. عنایت نمی‌دانست حواسش به دل پیچه باشد یا فانوس؟ نمی‌توانست بگوید در چه احوالاتی

است. خوب می‌دانست که برازنده آدمی نیست که قانون را زیر پا گذارد و در حین ماموریت به او

که تاخیر هم داشته اجازه مرخص شدن بدهد.

پیرمرد در ذهن به جمع بندی رسید و تصمیم گرفت مسیر را طولانی کند و آندو را بیشتر

بچرخاند بلکه فرجی شود. با آدرسی که داد وارد خیابان دیگری شدند و به پلی چوبی رسیدند که

روی مسیلی نصب شده بود. اول عنایت رفت و بعد پیرمرد. برازنده مانند صیادی برای افتادن نور

به روی بقچه کمین کرده بود. بیش از پنج دانگ حواسش به بقچه بود که بالاخره نور افتاد روی

بقچه و برازنده هم که دید پیرمرد حواسش نیست، معطل نکرد- ولی غافل از آنکه با آن کمتر از

یک دانگ حواس باقی مانده نمی‌شد تشخیص دهد که روی پل رسیده است- و دولا شد و اینبار

قصد کلاه پهلوی شاه را کرد ولی تا خواست دست بیندازد و یواش و بی آنکه صدای اضافی تولید

کند اسکناس را از مشت بقچه بیرون بکشد، نور لحظه ای رفت. اما برازنده در تاریکی چیزی را با

انگشتان گرفت. ابتدا حس کرد که اسکناس نیست ولی اهمیت نداد و رهایش نکرد و کشید سمت

خودش که بی‌خبر نور آمد و برازنده دید قسمتی از پارچه‌ی بقچه را در انگشتان دارد. بقچه داشت

باز می‌شد و هر چه در آن بود پخش زمین. برازنده خود را بیشتر خم کرد و نزدیکتر شد و از دست

دیگر کمک گرفت که بقچه را گره بزند و اسکناس را از دست بقچه نجات دهد بلکه کار تمام

شود، که باطوم- که نیم متری از خودش پیش بود و در کمرش لق می‌زد- به پره‌های طوقه‌ی

بیسیکلت گیر کرد و بیسیکلت و برازنده خم شدند که بیفتند روی پیرمرد.  
 پیرمرد که حس کرد چوب لای چرخش رفته، فشردگی را تاب نیاورد و بر اساس یکی از قوانین شادروان اسحاق نیوتن خواست تعادل خود را حفظ کند و نیرویی به همان اندازه و در خلاف جهت به بیسیکلت - که حالا دیگر با برازنده یکی شده بود! - وارد کرد و برای نیفتادن از پل دست به دامن اونیفرم آژانی عنایت شد تا زمین نخورد که با هم زمین خوردند و با جامه‌ها بخشی از نظافت خیابان را عهده دار شدند. سپس آه و آخ کوتاهی دم زدند.  
 عنایت فکر کرد جهاز هاضمه کار دستش داده ولی دید هنوز دل و روده اش سبک نشده. صدای فریاد برازنده مانند برق او را گرفت و بلند شد و با دل پیچه ای که حالا دیگر دلی از او نمانده و تمام پیچه بود هول سر جایش نشست و از ظلمات فهمید که بلایی سر فانوس آمده. به دنبال فانوس زمین را کورمالی کرد ولی فانوسی در کار نبود. کورمال کورمال به راهش ادامه داد. پیش که می‌رفت صدای ضجه‌ی برازنده بیشتر می‌شد تا اینکه به لبه‌ی پل رسید:

- آقا کجایی؟

برازنده فقط ناله می‌کرد؛

- آقا چی شد یهو؟

- کمک... کمک... عنایت...

برازنده به سختی پاسخ داد. بیسیکلت، برازنده را از پل پرت و راهی سفر آبی مسیل پهن وسط خیابان کرده بود. تنها صدا، صدای ناله‌های برازنده بود و معلوم نبود در فکر و دلش چه می‌گذرد؟ می‌دانست اگر عنایت هول شود «چیز چیز» گفتنش هم زیاد می‌شود.  
 با خود گفت: فقط خدا کنه الآن دستپاچه نشه.

این را گفت و گذاشت بر گرده ی مرغ آمین و راهی آسمان کرد. دعا از مسیل برآمده و برنیامده بود که عنایت باطل اش کرد. عنایت عرق کرده بود و هول شده بود و به شدت از ناحیه‌ی روده‌ها تحت فشار بود و می‌خواست برود. از طرفی هم باید به برازنده کمک می‌کرد ولی بین دو راهی دو پرسش بی‌پاسخ قرار داشت. بین ماندن و رفتن. یک اینکه اگر برای کمک به برازنده بماند با هاضمه اش چه کند؟ و دوم اینکه اگر برای قضای حاجت برود با برازنده و تبعاتش چه کند؟ هر چه زودتر باید انتخاب می‌کرد زیرا این دستگاه هاضمه عزم‌اش جزم بود که کاری دست

عنایت دهد.

باز برازنده نالید.

لحظه‌ی انتخاب برای عنایت فرا رسید؛

- آقا!... آقا!... چیز شدین؟

به ذهنش فشار آورد تا آن واژه را بیابد اما نیافت؛

- آقا می‌گم چیز شدین؟... تُوکِ زی‌ونمه آ...

همانجا نشست و چرخ‌ی در ذهن زد تا واژه‌ی گم کرده را بیابد؛

برازنده که از عنایتِ عنایت، در همان تاریکی پرپر شدن مرغِ آمین را به چشم خود دیده بود

در میان ناله‌ها گفت:

- غرق...

عنایت بی‌درنگ پاسخ داد؛

- بله درسته... غرق!

صدای برازنده ضعیف و ناواضح بود و عنایت ظن خود از آنچه می‌شنید را به زبان می‌آورد؛

- آیش کمه؟... باشه پس من میرم کمک بیارم...

باز برازنده گفت و او اینگونه کج شنید:

- چی؟... مرگ؟... نرم؟

صدای برازنده در آمد:

- پام...

- چی؟... دارین می‌میرین؟... با چیز میرم... با بیسیکلت میرم نظمیّه زود میام...

عنایت گفت و برگشت بیسیکلت را پیدا کند ولی هر چه کورمالی کرد نه پیرمردی بود و نه

بیسیکلتی.

از برازنده پرسید:

- آقا بیسیکلت پیش شماست؟

برازنده هم به زور و مشقّت پاسخ داد که:

- نه...

«نه» ی برازنده داشت در مسیل انعکاس چندم خود را تمرین می کرد که دنیا بر سر عنایت ویران شد. دل پیچه، روده هایش را و مسئولیتِ نجاتِ برازنده شانه هایش را فشار می دادند و عنایت حس می کرد دیگر نمی تواند زیر بار این همه فشار تاب بیاورد.

با خود اندیشید: برازنده که هبوط کرده و کار از کارش گذشته ولی اگر من بمانم هبوطم سخت تر خواهد بود.

در میان ناله و فریاد برازنده همان طور کورمال کورمال از پل و مسیل دور شد. هنگام دور شدن یک جمله ی دیگر هم شنید.

- رختام... رخت نو... آی پام...

عنایت کمی که از پل و مسیل دور شد درحالی که به خود می پیچید و به سختی راه می رفت و ناامید از رساندن تحمل خود به خانه، دنبال محل مناسبی جهت رهایی روده ها می گشت، درخشانی نوری چشم هایش را گرفت. اتولی رد شد و گرد و خاکی که به پا کرد نگذاشت خوب ببیند. عنایت گردن کشید و چشم باریک کرد؛ شخصی فانوس به دست با بیسیکلت دور می شد.

### اِسْتِراقِ سَمَع

برازنده یک دست اونیفرم نوی آژانی تن کرده بود ولی هنوز پایش از سقوط چند شب گذشته اش در مسیل می لنگید.

دو ساعتی هم بود که از شیفت شان می گذشت ولی نتوانسته بودند چیزی کاسب شوند.

نه روضه و نه روضه خوانی، نه سری و نه صدایی، نه شیخ و نه آخوندی، نه رفتی و نه آمدی، نه حتی موجودی که بشود به آن شک کرد. انگار در اقدامی هماهنگ مردم محله جلسه و روضه را فراموش کرده بودند. شاید هم توطئه ای در کار بود. برازنده دلش لک زده بود برای اینکه به چیزی شک کند. شک ابزار کارش بود؛ باید شک می کرد. به همه شک داشت؛ خب حق هم داشت. مواجب می گرفت که شک کند. معتقد بود شک یکی از ستون های شغلی اش است. همیشه یکی از توصیه هایش به عنایت همین بود: «نظمیه چی باید شک کنه»

آنقدر در این کار راسخ بود که آن شب شک جدیدی به سراغش آمد.

شک کرده بود به این که چرا چیز مشکوکی نمی بیند. یعنی به این که شک نمی کند، شک

کرده بود؛ همچنین به عبارت دیگر شک کرده بود به اینکه چرا شک نمی‌کند؟  
با خود گفت:

نکند قوه‌ی شکام دچار مشکل شده؟!... مثلن چیزی مثل مرض...

ولی باز به خود تشر زد که: «خیر!... آدم که با یه شب شک نکردن مریض نمیشه...»  
قوی آن دنبال چیزی بود که مشکوکش کند. باز نیت کرد؛ نیت کرد امشب بدون شک پُست  
را ترک نکند. ولی هر چه می‌کرد و هر چه می‌گشت چیز مشکوکی پیدا نمی‌کرد. حتی دریغ از  
یک جانور یا موجودی زنده در این کوچه پس کوچه‌ها.

البته سکون محله دست کم یک خوبی داشت و آن این بود که گرد و خاک کوچه‌ها را هم  
ساکن کرده بود و آندو می‌توانستند تا دلشان می‌خواهد ته بهار را با خاطر جمع استشمام و  
استنشاق کنند و دلشان به همین خوش باشد. اما این دلخوشی سر شک برازنده را گرم نمی‌کرد و  
هنوز خیلی مانده بود تا کشیک‌شان تمام شود. پس همین شد که تصمیم گرفت شکاش را  
ببازماید و چون هر چه نگاه انداخت جانداري جز عنایت ندید، ناچارن تلاش کرد به عنایت شک  
کند و شدند مصداقی برای این مثال که: «دلاک‌ها که بیکار میشن سر همو می‌تراشن.»

که ناگهان برازنده سکوت کسبل کوچه را شکست؛

- مشکوکه...

عنایت که پشت به او، در عوالم خودش بود، هُری دلش ریخت و تکانش به فانوس سرایت  
کرد و نور لرزان را انداخت توی چشم‌های برازنده و با تته پته پاسخ داد:

- چی آقا؟

- کورم کردی... بگیر پایین...

عنایت خوشبختانه مطلب را گرفت و برازنده ادامه داد:

- امکان نداره... خیلی سوت و کوره...

- یعنی بخاطر فانوسه؟

برازنده دستی از کلافگی بر سر و صورت کشید و سینه را پر از هوا کرد؛

- مردک کوچه و محله رو میگم... سوت و کوره...

- مام همینو می‌خوایم دیگه... مگه نه؟

برازنده قدم‌ها را سنگین کرد و دست را به پشت برد و روی کمرگاه که زنجیر کرد، جدی شد؛  
- مشکوک که نفله... مشکوک!

- خب پس دیگه تقصیر من نیست...

این را عنایت گفت و او هم جدی شد و ابرو در هم کشید تا برازنده نطق کند؛

- شک ابزار کار ماس... وقتی شک نمیکنی یعنی یه چیزیت کمه...

- اگه شک ابزار باشه... پس یعنی ابزارمون کمه؟

- بعله... ابزاره... مثل باتومت... داریم واسه ش مواجب میگیریم...

عنایت باطوم را در دست چرخ می داد و گفت:

- آقا ما قَدْ شکمون مواجب می‌گیریم؟

- خب نه... شکمون بیشتر از مواجب مونه...

- خب پس همینه که من شکام نمیاد...

- مردک تو آژانی و شک نمی‌دونی؟... نمی بینی خبری نیست؟... همین مشکوک نیست؟

- ولی آقا به نظر من که مشکوک نیست...

برازنده بعد کمی مزمزه کردن چند واژه‌ی تلخ زبان شیرین فارسی، بی‌درنگ سر چرخاند سمت

عنایت و چشم باریک کرد و ادامه داد:

- بذا بینم... اصن چه معنی داره که آژان مشکوک نباشه؟... باید مشکوک شی!

عنایت که زیر سایه ی قد بلند برازنده گرفتار تاریکی مطلق شده بود، آرزو کرد کاش لال

می شد و آن جمله‌ی دردسر آلود را راهی ناهمواری‌های زبانش نمی کرد تا اینگونه گیر نمی افتاد.

سپس خود را از تاریکی برازنده بیرون کشید و گفت:

- آخه چجوری آقا؟

- من نمی‌دونم، زود باش... یه کاریش بکن... زود...

- دلم میخواد ولی خب شکام نمیاد...

- یا مشکوک میشی یا جزات میکنم...

عنایت نگاهی به در خانه‌ها کرد و کلونی از کلون‌ها چشم‌هایش را گرفت؛ کلون شباهت

زیادی به گوش انسان داشت؛ چیزی به ذهنش خطور کرد و خوشحال گفت:

- برم استراق سمع کنم در خونه‌ها...؟

- برو!

- عیب نمی‌کنن؟<sup>۱</sup>

- مردک ما آژانیم... شب شهر دست ماس... ما حافظ امنیت ملتیم... قانونم که اجازه می‌ده...

- آخه... چیزه...

- جریمه شدی رفت... تا آخر ماه بایس فانوسو بیاری...

عنایت که سمبه‌ی برازنده را پر زور دید پشت در اولین خانه‌ای که رسید گوش گذاشت ولی صدایی نشنید و با چهره‌ای مرکب از ناکامی و بیچارگی برگشت رو به برازنده و شنید:

- برو بعدی...

رفت خانه‌ی روبرویی و همین کار را تکرار کرد. اما باز هم صدایی نشنید که مشکوک‌اش کند. درب چند خانه را گشمالی کرد تا اینکه از پشت در یکی از خانه‌ها یک صدا نفس زنان خود را به گوش عنایت رساند. عنایت هم تصمیم گرفت به صدا شک کند. خوشحال رو به برازنده کرد و گفت:

- آقا من چیزم... مشکوکم... به این خونه مشکوکم...

برازنده آمد و عنایت را کنار زد و به درب خانه گوش گذاشت و تمرکز کرد؛ عنایت هم نزدیک

شد و دوباره گوش گذاشت به در؛

- میشنوین آقا؟

- نمی‌دونم...

- مشکوک نیس؟

- چی؟

- چیزا...

- کدوم چیزا؟

- صداها... صداهای گریه دیگه... نکنه چیز باشه...

---

۱. عیب کردن: نکوهیدن - خرده گرفتن

- چیز دیگه چیه؟

- روضه...

- اتفاقن من خودمم شکام برده بود...

برازنده دست برد تا گلون در را بگیرد و بگوید که عنایت دستش را گرفت و مانع شد؛

- چته؟

- نزنین آقا...

- چیه باز، عیب می‌کنن؟

- نه... اگه روضه باشه که در میرن...

برازنده لحظاتی از میزان هوش عنایت شگفت زده ماند. سپس دستی به چانه و صورت کشیده

و تراشیده‌اش کشید و از در فاصله گرفت و دیوار بلند خانه را برانداز کرد؛

- بیا... من قلاب می‌گیرم برو سر دیوار یه سر و گوشی آب بده...

- من برم؟

- نه... میگم رئیس شهربانی بیاد بره بالا...

- ایشون که الان چیزن... خواب ان آقا...

- رئیس شهربانی رو دس میندازی؟... نه! تو مثکه دلت می‌خواد تا آخر عمرت فانوس کش

باشی...؟

- نه نه، غلط کنم آقا... جسارتن قلاب بیگیرین تا بتونیم به خلق چیز کنیم...

- یواش آ... هنوز کت و کولم درد میکنه...

برازنده با آنکه هنوز تجربه‌ی چند شب پیش عذابش می‌داد و یک موی تنش راضی نبود که

باطوم را به کمر ببندد ولی بست. عنایت هم همان کاری که برازنده کرده بود را با باطوم

کوتوله‌ی خود کرد. فانوس و کلاه را هم کنار پای برازنده گذاشت. نگاه برازنده به باطوم عنایت

افتاد و گفت:

- اینم می‌خوای ببری بالا؟

- خودتون گفتین که چیزمونه...

- آفرین... ناموس ته...

این را برانزده گفت و پشت را به دیوار تکیه داد و عنایت بی‌درنگ خیز برداشت و پای اول را در قلاب گذاشت و کمی تنه را بالا کشید، سپس تا پای بعدی را روی شانه اش نشانده، برانزده تکانی خورد و زانوهایش خم شد ولی خود را نگه‌داشت؛

- خوبه گفتم درد میکنه... برو یالا!

و عنایت خود را بالاتر کشید. نگاهش به حیاط خانه افتاد و چشم چرخاند.

برانزده زیر فشار پاهای عنایت زور می‌زد که باز یاد لاغری اش افتاد و اینکه چقدر از خود ناراضی است. انرژی اش همین جوری کم بود و نخواست با غصه خوردن کمترش کند. اینبار زود دست از غصه خوردن کشید و با صدایی که به سختی از حنجره اش درمی‌آمد گفت:

- چه خبره؟

عنایت یک پایش روی شانه و پای دیگرش معلق بود که هی به زیر چانه‌ی برانزده می‌سایید.

هنوز به تمام حیاط خانه مسلط نشده بود؛

- خوب نمی‌بینم... چراغ زیرزمین و یکی از چیزا روشنه... انگاری آمد و شده...

- میتونی بری تو حیاط؟

- اجازه بدین... جسارتن باید پا بزارم رو چیزتون...

- رو چی؟

- رو سرتون...

و هنوز برانزده اعلام آمادگی نکرده بود که عنایت که تمرکزش در حیاط بود پای معلق اش را کشید بالا ولی در میانه‌ی راه سر برانزده، پا راه را گم کرد و پای گم شده در دهان برانزده پیدا شد. برانزده دهانش را بست تا خاک چکمه نخورد؛ ولی خوش اقبال بود و عنایت زود پایش را به سر رساند و فشار داد تا بلندتر شود که داد برانزده تاب نیاورد و درآمد. مجمجه کنان به جد و آباء عنایت لعنت می‌فرستاد که مگر می‌شود یک انسان این اندازه قدش کوتاه باشد؟

از طرف دیگر نیم متری چپ و راست رفت؛ داشت اختیار زانوها را هم از دست می‌داد؛ فانوس

را با چکمه‌هایش واژگون کرد و درد تاریکی هم به دردهایش افزون شد.

عنایت که از تکان‌ها هول شده بود و حس سقوط عذابش می‌داد، بی‌توجه به آخ و اوخ او،

پای دیگر را برداشت که آنرا نیز یا به دیوار برساند و یا روی سر برانزده بگذارد که باز راه را گم

کرد و اینبار پا در چشم برازنده فرو شد و نیمی از دنیای برازنده تار. صدای ناله‌ی فریادِ برازنده به در و دیوار کوچه پیچید. گرچه خیلی دلش می‌خواست اما ایت امکان میس نبود که به سوزش قوزک پا اهمیت دهد. همین لحظه بود که تاب پای لنگش تمام شد و با دستی به سر و دستی دیگر به چشم، ناله کنان همان طور که به دیوار تکیه داده بود سُرد خورد و رفت که نقش زمین شود. هنوز نیم متری به فرودش مانده بود که دردی دیگر حسابی جمع دردهایش را جمع کرد. باطوم به لگن فرو شده بود؛ برازنده جستی زد و یک وَری پرت شد روی فانوس و سپس روی دستش غلتید. از طرف دیگر سوزش پایش هم امان بُر شده بود ولی هنوز فرصت نداشت به آن اهمیت دهد.

عنایت هر چه می‌کوشید نمی‌توانست بالا برود و تنها دیوار را با پا می‌خراشید ولی آرنج دست‌هایش را هنوز محکم سر دیوار امانت گذاشته بود تا سقوط نکند. هنوز می‌توانست بخشی از حیاط خانه را ببیند. دید از سر و صدای خودش و برازنده یک زن از غرفه و دو مرد فانوس به دست از زیرزمین بیرون آمدند و با دیدن سر و کله‌ی عنایت روی دیوار ابتدا پیچ پچی کردند و بعد فریاد دزد دزد سر دادند. پیش چشمان بهت زده‌ی عنایت یکی از دو مرد به زیرزمین برگشت و از پس‌اش جمعیتی حدود پانزده نفر یکی‌یکی و دو تا دو تا از زیرزمین بیرون آمده و از طریق بام خانه فرار کردند. یکی‌شان لباس آخوندی داشت. عنایت بی‌خبر از حال برازنده نالید که:

– آقا... خودشه... روضه بوده... چیزم بوده... چیز دیگه...

همینجا بود که برازنده ضمن برخاستن، آتشی در چکمه دید که تا آن وقت ندیده بود و دست و پایش را گم کرد و قدرت تکلم را از دست داد. لی لی کنان به هر سختی که بود چکمه‌ی آتشین را از پا در آورد.

فریاد دزد دزد همسایه‌ها که چماق به دست یکی‌یکی از خانه‌های انتهایی کوچه بیرون می‌آمدند لرزه بر اندام برازنده انداخت و وحشتش را بیشتر کرد. هوش و حواسش سر جایش بود و می‌دانست این دزد دزد کردن آنهم در این بی-فانوسی، آژان و غیر آژان سرش نخواهد شد و کار دستش خواهد داد. یک دست به چشم پا خورده و دست دیگر به کمر باطوم زده، با تنها چشم بینایش خلاف جهت هجوم مردم، از سر کوچه لنگان دور شد. آتشی که به پاچه‌ی شلوار گرفته بود را نیز تکان می‌داد تا خاموش شود ولی همسایه‌ها دیدند که هر چه تندتر می‌لنگید آتش بیشتر

گرمی گرفت. در آن بی سر و سامانی باز یاد بیسیکلت نداشته‌اش افتاد. بیسیکلتی که اکنون می‌توانست خیلی به دردش بخورد. این شد که با حسرت بیسیکلت دور شد.

جمعیت چماق به دست در پی برازنده از مقابل خانه‌ی دزد زده گذشتند ولی یکی شان ایستاد و نگران<sup>۱</sup> صدا داد:

- اونو ولش کنین... دزده اونجاس!... رو دیوار...

همه برگشتند سمت همان خانه. عنایت آرنج‌ها را شل کرده بود و داشت آماده می‌شد که با خیال راحت از دیوار پایین بیاید که هجمه‌ی جمعیت و خیل هولناک کوچه را دید (یا شاید حس کرد) و به سختی خود را باز از دیوار بالا کشید و از لبه‌ی دیوار به سمت مخالف برازنده دوید. مردم هم از پایین دیوار گذاشتند دنبالش. این صحنه را که دید با صدایی بلند و محکم درآمد که:

- من چیزم...

جمعیت لحظه‌ای خیره به او ایستادند. سپس انگار که دُز تاثیر کلام از بین رفته باشد، باز گذاشتند دنبالش. کمی تعقیب و گریز شد و باز عنایت ایستاد و گفت:

- میگم من چیزم...

مردم اینبار اهمیت ندادند؛ عنایت سر دیوار و مردم پای دیوار ادامه دادند تا اینکه باز بانگ سر داد:

- بابا من چیزم...

جمعیت برای لحظه‌ای سُست شدند. انگار که به شک افتاده باشند و یکی از میانشان داد کرد:

- چیز چیه؟

دیگری گفت:

- دروغ میگه... چیز کجا بوده؟

دیگری گفت:

- شایدم راس بگه...

---

۱. نگران: نگاه کننده - بیننده.

مرد دیگر رو کرد به بقیه و یواش در آمد که:

- یعنی چِدَن چیزه؟

پسر بچه ای هم میان دست و پا بود که کنجکاو پرسید:

- آفاجون آفاجون!... چیز چیه؟

پدر بچه رو به مردی دیگر کرد و گفت:

- شما میدونی چیز چیه؟

مرد هم چون نمی دانست و همچنین نمی خواست که کم بیاورد طلبکارانه گفت:

- هر چیزی رو که نباید جلو بچه گفت...

پدر کنجکاو تر شد و اینبار یواش پرسید:

- مگه «چیز» چیز بدیه؟

- ای آقا، مگه شما نمی دونین؟

که باز صدای عنایت بلند شد:

- میگم چیزم...

پدر بچه علاوه کرد:

- یعنی هیشکی نمیدونه اون «چیز» چیه؟

چند نفر با ناامیدی گفتند:

- نه ما نمی دونیم...

بزرگشان بانگ داد:

- این ازون چیزا نیس... شک نکنین که دزده، وگرنه سر دیوار چه میکرد؟

و همه بی درنگ به تعقیبش ادامه دادند. یکی چوب می انداخت طرفش و دیگری لنگه ی گیوه.

عنایت همان طور که می دوید و جاخالی می داد تا چوب و چماق و گیوه نخورد، ناگهان یادش آمد

که آژان قاعدن سوت هم دارد. دست انداخت و کورمال یکی از ابزارهای آژانی را از جیبش بیرون

کرد ولی تا خواست بالا بیاورد و بر لب بگذارد هول حفظ تعادلش بر لبه ی دیوار شد و سوت از

دستش سُر خورد و روی زمین افتاد.

حسرت خورد.

مردم همچنان با فریاد دزد دزد به دنبالش بودند.  
عنایت همان طور که می‌دوید گاهی سر می‌چرخاند و هیئتی‌هایی که فانوس به دست در حال فرار از بام بودند را می‌دید.  
دلش به حال خودش سوخت.  
حالا دیگر می‌دوید و با بغض داد می‌زد:  
- بخدا من چیزم... چیزم...

### چاهِ نخود

زیر نور فانوسِ عنایت به ساعت قراضه‌ی جیبی‌اش نگاهی انداخت؛ کمتر از یک ساعت به پایان شیفت‌شان مانده بود ولی زمان برای‌شان سرفه‌کنان می‌گذشت.  
از سر شب که شیفت را تحویل گرفته بودند چیزی دشت نکرده بودند و دلشان هم نمی‌خواست که چیزی دشت کنند. مدام از این رف به آن رف لمیده یا نشسته چُرت می‌زدند. بدن هر دوشان درد می‌کرد؛ برازنده بیشتر.  
نمی‌شد نیاید.

ماه، ماهِ حسّاسی بود و هر صحبتی حتی کمی کژمژ، بهانه و مقاومت در برابر دستور شاه به حساب می‌آمد. برازنده نمی‌خواست آتو دست نظمی و دیگر همکاران پاسبانش بدهد. سختی را به جان خریده و آمده بود. همین چند ساعت پیش، قبل از تحویل گرفتن پست، ضِماد از چشم برداشته بود. حس می‌کرد خوبیّت ندارد؛ آنهم برای آژانی با این سابقه.

برای همین حالِ درست و درمانی نداشت. نه قصد بریدن گوش کسی را داشت و نه خیلی به قوّه‌ی شک‌اش فشار می‌آورد. با وجود رفت و آمدِ فکر بیسیکلت در ذهنش، سعی داشت تا آخر کشیک آن شب فعل «ریلکس» را صرف کند!

ریلکس تکیه کلام پدرش بود؛ یکی از معدود عایدی‌های پدر از سال‌های خدمت باغبانی در کنسولگری بریتانیا در مشهد.

اما هجوم یک فکر تکیه کلام پدر را از ذهنش بیرون کرد؛ یادش آمد اول شب کمی پس از تحویل گرفتن پست، پاشنه کوب و با غضب رفت سراغ همان خانه‌ی دیشبی و صاحبخانه‌ی بی‌ریش را کنار زد و همه‌ی سوراخ سمبه‌ها را واکاوید ولی روضه‌ای نیافت. تلاش کرد این افکار را از ذهن بیرون کرده و تکیه کلام پدر را برگرداند که دنباله‌ی خاطره خود را به او تحمیل کرد؛ یادش آمد در برابر گله‌ی صاحبخانه از اینکه امروز صبح همه‌ی مردان محله را به نظمیه برده و ریش هاشان را تراشیده بودند، برازنده هم آستین اونیفرم را بالا زده بود و دست لفافه<sup>۱</sup> پیچیده شده‌اش را به او نشان داده و درآمده بود که:

- تا شما باشین که دیگه دنبال آژان نذارین...

صاحبخانه هم می‌خواست بگوید: «خب آژان هم نباید بره سر دیوار مردم...» که نگفت.

او نگفت و برازنده همان‌طور که وارد شده بود سرش را پایین انداخته و بیرون آمده بود. به خود آمد و همه‌ی افکار بد را دست به سر کرد. حتی عنایت را؛ اصلن حوصله‌ی «چیز!» چیز! گفتن‌هایش را نداشت و قدم‌ها را کندتر کرده بود تا فاصله‌ی معنادار خود با او را حفظ کند. باز چشمش به رفی از رف‌ها افتاد و پاهایش کرخت شدند و نشست. عنایت هم خیلی بیرون باغ نبود و مطلب را گرفته بود و او هم چند رف بالاتر لمید.

برازنده با چشمان بسته، هوش و حواسش را فرستاد دنبال ترفیع؛ می‌ترسید خبر اتفاقات روزهای اخیر به همکاران رسیده باشد و با سوسه‌های موجود در شهربانی تلنگر این احتمال به ذهنش می‌خورد که: ترفیع بی ترفیع!

در همین عوالم بود که صدایی نظرش را درگیر و پلک‌هایش را باز کرد؛ سپس کمی تنه را پیش کشید و به سمت صدا به کوچه‌ی تاریک سرک کشید و شبهِ سایه‌ای<sup>۲</sup> پیش چشمانش اعلام حضور کرد. شک کرد و شاهدان امنیت<sup>۳</sup> را مالید.

به نظرش شبهِ سایه داشت دور می‌شد.

۱. لفافه: پارچه‌ای که بر پا یا دست پیچند.

۲. شبهِ سایه: آنچه سایه مانند باشد. (ترکیبی خودساخته)

۳. شاهدان امنیت: در اینجا استعاره از چشم‌ها است.

باز مالید.

شاهدان امنیت را گشادتر کرد.

اما دیگر شبّحی نبود.

دوباره عضلات را شُل کرد و تکان‌هایی به خود داد تا خلسه‌ای بهتر از قبلی را باز یابد. چشم‌ها که بسته شد، فکرش پرید به اونیفرم که خاک کِش رَف شده بود و خودش خاک‌نشین؛

اهمیت نداد.

دوباره ذکرش صرف فعل «ریلکس» شد و دستی هم به عضلات کوفته‌اش کشید ولی سوزش درد، دستش را پس زد و فعل «ریلکس» را بی مصرف کرد؛ از خیرش گذشت. اندیشید که وقتی به خانه برگشت بهتر است دوباره ضماد را بر چشم گذارد و چیزی هم بر بدن بمالد بلکه برای فردا قبراق‌تر باشد که دوباره همان صدا خود را دوان‌دوان به گوش برانزنده-رسانید.

صدا این بود: در به تخته‌ی چارچوب خورده و تن کلون را لرزانده بود.

آن لرز، لرز خفیفی هم در اندیشه‌های برانزنده انداخت و او عملیات بدنی بار قبل را تکرار کرد و سرک کشید؛ باز شبه‌سایه.

باز مالش؛

اما سایه اینبار انگار که چیزی را فراموش کرده باشد از نیمه‌ی راه برگشت.

برانزنده به سختی برخاست و با نگاهی در کوچه، نور فانوس عنایت را چند رف جلوتر دید و حتم کرد خواب رفته و قدم‌های سنگین و آهسته‌ی خود را رساند به مرکز انتشار صداها که خانه‌ی کناری بود.

وقتی در مقابل در ایستاد هنوز گردنش پشت قرنیز به سمت رفِ عنایت کج بود و در ذهن گزینه‌های موجود برای بیدار کردن عنایت را بررسی می‌کرد که در آهسته باز شد و مردی با ریش‌های سفید از خانه بیرون آمد و فانوس را روی رف خانه گذاشت، سپس کیسه‌ای را زیر بغل زد و با وسواس در را بست که باز همان صدا آمد.

صدا آشنا بود و برانزنده گردن چرخاند و تلاش کرد تا سر و گردن را از پشت قرنیز تو آورد.

مرد ریش سفید بدون آنکه سر بالا کند قدم بعدی را برداشته بود و داشت سرسری دست جامانده را در گردن فانوس می‌انداخت که فرصت نشد و سر و صورتش به پاهای برانزنده خورد.

معلوم نشد چه فکری با خود کرده ولی ترس بود که او را عقب عقب برد؛ سپس زیر سنگینی تاریکی سر بالا کرد و فقط دو پا و یک تنه دید.

همان طور که به قهقرا می‌رفت بیشتر خوف کرد.

ولی باز هم معلوم نشد با خود چه فکری کرده است.

برازنده دیگر سر و گردن را از پشت قرنیز رد کرده و تو آورده بود که مرد ریش سفید با دیدن برازنده هول و خوف اش مرکب شد و نیمچه فریادی زد و دستش را به دست ترس داد. ترس هم او را عقب تر برد و کوبید به در چوبی و غلتاند روی پله‌ها و در حیاط خانه ولو کرد. برازنده دوباره و اینبار کمی سریع‌تر سر و گردن را برد پشت قرنیز و صدایش را برد بالا؛

- عنایت!... عنایت!... پاشو بیا...

لحظاتی بعد برازنده تو بود و عنایت نور انداخته بود در نور کم حیاط. برزنده همان نزدیک پله‌ها با فاصله‌ی کمی از خرندهای باغچه ایستاد و دست‌ها را در کمرگاه به هم گره کرد؛

- برو همه سوراخ سمبه‌ها رو بگرد...

عنایت هم در حالی که با نگاهی چپ‌چپ رفتار مرد ریش سفید که خاک‌های روی لباس را می‌تکاند و نفس چاق می‌کرد را زیر نظر داشت از پله‌ها بالا رفت و به ایوان رسید. سپس یکی یکی از منتهی‌الیه ایوان شروع به سرک‌کشی در غرفه‌ها کرد. زن صاحبخانه با شلخته‌گی چادر سر کرد و از غرفه‌ی ابتدایی به ایوان آمد، بعد برگشت و به پسرک‌اش که در غرفه جامانده بود گفت:

- بدو نخودی...

پسر بچه‌ای با قدی کوتاه و سرتراشیده بیرون جست و چسبید به نرده‌های ایوان و گوشش را به درگوشی مادر سپرد. تا که عنایت روی ایوان به آندو رسید، پسر بچه از ترس پناهنده‌ی چادر مادر شد و مادر هم سکوت کرد و بعد رفتن او پیچ‌پیچ را ادامه داد. نگاه زن به کردار عنایت که افتاد باز دست از پیچچه کشید و چادر را فیلتر صدا کرد و ناگهان گفت:

- آقا جلال! ما تو این خونه نماز می‌خونیم... بگین با چکمه نرن...

عنایت مغلوب صحبت زن نشد و بی توجه به کارش ادامه داد. آقا جلال مرد صاحبخانه بود که هیکل درشتی داشت و کمی پیش از آنکه همسر و پسر ریزه میزه‌اش به ایوان برسند خود را به

حیاط رسانده بود. آقا جلال درکنار مرد ریش سفید زیر نور فانوس آویخته از دیوارِ پشت سر، درست روبروی محل استقرار برازنده یعنی باغچه ایستاده و به چکمه‌هایش زل زده بود. باغچه در تاریکی بود ولی صاحبخانه که می‌دانست برازنده چه جای حساسی توقف کرده، حرص می‌خورد و دست‌ها را می‌سایید. برازنده کمی به نگاه‌های مرد شک کرد و در همان تاریکی باغچه باطوم را از کمر بیرون کشید و رو به مرد صاحبخانه اشاره داد؛

- به چی نیگا میکنی؟

آقا جلال صاحبخانه نه به برازنده و نه به شکایت زنش زود واکنش نشان نداد. حرفش را خوب مزه مزه کرد و پس از بلعیدن بزاق تجمع کرده در دهان، رو به برازنده گفت:

- آخه شما پی چی میگردین؟

- صابخونه تویی؟

- بله...

- معلوم هس اینجا چه خبره؟... پس این بابا کیه؟

پیرمرد ریش سفید از ضخامت صدای برازنده رنگش پرید و به دیوار پشت‌اش چسبید. مرد صاحبخانه فرصتی یافت و همسرش را دید زد که تلاش می‌کرد نامحسوس و آهسته‌آهسته به انتهای ایوان نزدیک شود و سپس بی‌درنگ به برازنده گفت:

- اقوامه...

- این موقع صبح اینجا چه میکنه؟... اونم یواشکی؟

- اومده بود عیادت...

- مریض تون کو؟

- اومده بود عیادت من...

- اگه تو مریضی پس من میت‌ام...

- والا با این سر و صدا میت‌ام از بستر می‌پره و سرپا میشه...

برازنده انتظار این پاسخ را نداشت و حرص‌اش را سر عنایت خالی کرد:

- معلوم هس داری چیکار میکنی عنایت؟

عنایت هم با عجله از واریسی آخرین غرفه خلاص شد و بی‌توجه به تغییر موقعیت زن که به

انتهای ایوان رفته بود از او و پسرپچه‌ی زیر چادر گذشت و خود را به نرده‌ی ایوان چسباند و گفت:

- خبری نیست...

شنید:

- بیا برو زیرزمین... انگار اینجا مجلس روضه بوده... مگه نه صابخونه؟  
در اثنای صحبت برازنده با عنایت مرد صاحبخانه باز فرصت را غنیمت شمرد و محتاط و زمزمه‌وار جو‌ری که برازنده نشنود به مرد ریش سفید گفت:

- چن نفر موندن؟

شنید:

- هنوز ده نفری اون زیر آن... یه ساعته...

- یا ضان آهو!

- هواشون کمه... کاری کن آقا جلال!

مرد صاحبخانه انگار که تب کرده باشد سرخ و مستأصل شد و نگاه نگرانش را تا چکمه‌های برازنده که روی درب چاه در تاریکی باغچه ایستاده بود، کش داد. هوش و حواسش در چاه بود. کمی دست و پایش را گم کرده بود. هنوز ده نفری در چاه مانده بودند و برازنده هم عدل رفته بود و روی درب چاه جا خوش کرده بود. نگاهش را تا چشمان برازنده کشید. زیرکی چشمان برازنده نگرانش کرد که نکند متوجه زمزمه‌اش با مرد ریش سفید شده باشد و هول درآمد که:

- کدوم روضه قربان؟... باور کنین حاج مَمَد اومده بود عیادت من...

مرد ریش سفید که حنجره‌اش هنوز آبستن پس لرزه‌ی یک بومهن بود، گفت:

- بله قربان بله... اومده بودم عیادت آقا جلال... شنیدم حال نداره... ولی اومدم دیدم بهتر شده

شکر خدا...

- مهمونت همین یکی یه؟

صاحبخانه فکری کرد و گفت:

- نه... یکی‌ام زودتر رفت...

نگاه برازنده به صدای بلند عنایت افتاد که در ورودی زیرزمین تعلل می‌کرد؛

- صابخونه کی بود؟... بیا بینم...

مرد صاحبخانه تا خود را به عنایت برساند، حرکات چشم و ابروی زنش از ایوان حواسش را کشید. به عنایت که رسید، شنید:

- اینو بگیر برو تو...

مرد حرف گوش کرد و فانوس را گرفت و پله‌ها را رفت پایین و عنایت دو پله که پایین رفت در آستانه ایستاد؛ هم تنبلی اش می شد و هم نمی خواست در دید باشد و برازنده این تنبلی را ببیند؛ دور تا دور زیرزمین گونی‌های نخود روی هم چیده شده بود. مرد به خواست عنایت فانوس را در زیرزمین چرخاند ولی چیزی گیر عنایت نیامد.

برازنده همچنان سیخ ایستاده بود و از تاریکی اش تکان نمی خورد. اصلن دوست نداشت کوفتگی اش زیر نور فانوس از هیبت آژانی اش کم کند. باطوم را رو به مرد ریش سفید دراز کرد و گفت:

- بیا جلو بینم...

مرد میانسال که پس لرزه‌های بومهن به زانوهایش سرایت کرده بود هنوز نفس نفس می زد و با احتیاط به برازنده نزدیک شد و با حفظ فاصله ایستاد؛

- بله قربان؟

- این چیه دستت؟

- نخودچی...

- مسخره میکنی؟... بده بینم...

مرد ریش سفید جلوتر نرفت و تنها دستش را دراز کرد و برازنده به سختی دست انداخت و کیسه را گرفت و بررسی کرد. مرد ریش سفید عقب عقب برگشت و سر جایش ایستاد. برازنده هم کمی نخود برداشت و مزه مزه کرد؛

- نخوده...

- عرض کردم که قربان...

عنایت با دو کیسه نخود از زیرزمین خارج شد؛

- فقط گونی یه... پُره گونیای نخوده آقا...

مرد صاحبخانه هم به دنبالش بیرون آمد و گفت:

- گفتم که قربان... کسی نیست... باور کنین...

عنایت چون ثابت کند که دست خالی نبوده به دو کیسه در دست اشاره کرد و ادامه داد:

- اینارم داده به ما...

صاحبخانه دید که برازنده از روی درب چاه کنار رفته و داشت نفس راحتی می کشید که

برازنده بی‌اهمیت به عنایت رو به صاحبخانه پرسید:

- نخودبریزی مگه تو؟

- بله قربان...

- پس چاهام داری...

صاحبخانه دنبال پاسخ مناسبی می‌گشت که آنچه می‌ترسید اتفاق افتاد و ناگهان صدای

ضعیف سرفه و گفتگو از چاه بلند شد. برازنده جلب صدا شد و سر چرخاند و به سمت درب چاه

برگشت. مرد صاحبخانه مُرد و زنده شد و تصمیم‌اش را گرفت. سپس با قلبی پر تپش و روحیه‌ی

یک بازنده به سمت برازنده رفت و نرسیده به باغچه خفتش کرد؛

- بله دارم... ولی آقا من یه عرضی دارم خدمتون...

- بگو...

- تشریف بیارین اونور...

و خودش پیش افتاد مگر برازنده را از باغچه و درب چاه دور کند.

که کرد؛

- شما واقعن کارتون سخته... این موقع شب... واقعن جای خسته نباشید داره...

شمّ حق حساب بگیر برازنده دهن دره‌ای کرد و بیدار شد:

- بله کار ما خیلی سخته...

و همقدم صاحبخانه آمد؛

- جسارت نباشه ولی قدر شما رو نمی‌دونن... از خواب و استراحت و خانواده می‌زنین و...

دیگر یکی - دو متری از چاه دور شده بودند که دوباره صدای سرفه از چاه بلند شد. برازنده

گفتگو را برید و به سمت باغچه و در واقع چاه برگشت. کمی دقت کرد و حالا تازه دید که کجا

ایستاده بوده؛ درب چاه بود که به طرز ماهرانه ای با گِل و گُل و گیاه چفت شده بود. مرد صاحبخانه بیشتر حرص خورد و نگاهی بی فایده با پیرمرد رد و بدل کرد. برازنده هم او را رها کرد و دو قدم دیگر به سمت باغچه برداشت که صدا قطع شد ولی وسوسه ی حق حساب قطع نشده بود. پس برگشت پیش صاحبخانه؛

- خب!

تا صاحبخانه خواست شروع به صحبت کند باز همان صداها آمد. برازنده اینبار عنایت را قاطی کرد:

- عنایت میشنوی؟... صدا نمیداد؟

عنایت که سرش با دو کسپه ی نخود گرم بود دمی فک و دهان را نجنباند و گوش کرد و بعد گفت:

- نه... چه صدایی؟

- انگار سرفه اس...

عنایت گفت:

- نه آقا... چیزه...

عنایت در ذهن دنبال واژه ی مورد نظر می گشت که برازنده دوباره از مرد صاحبخانه جدا شد و به دنبال صدا به طرف باغچه قدم زد. صاحبخانه دیگر داشت از فشارهای وارده کبود می شد؛ دهانش خشک شده بود؛ نفس نفس می زد؛ عین غریقی بود که دنبال یک تخته پاره ناقابل است؛ باز به مرد ریش سفید نگاه کرد اما آن بینوا دیگر خونی در رگهای صورت نداشت. بعد هم به ایوان سر چرخاند و همسرش را دید که لب می گزد و با زمزمه ی اذکاری، دیوار و بام خانه را رصد می کند. زن انگشت می انداخت و پوست لپ و گونه را می کشید و باز رها می کرد.

این ناامیدی ها را که دید دستی به سر و صورت کشید و ترجیح داد خود را تسلیم سرنوشت کند و غرق شود و دیگر دم نزد. هنوز دو قدمی مانده بود که برازنده به کشف چاه برسد که فریاد دزد! دزد! از کوچه- درست پشت دیوار همین خانه- به گوشش رسید و تعادل و تمرکزی که او سر کشف چاه گذاشته بود را پاک از بین برد. صدا صدای یکی- دو نفر نبود. برازنده سرچرخاند تا عنایت را پیدا کند ولی دیر شده بود؛ دو کیسه نخود درحیاط بود ولی عنایت سر جایش نبود. فقط

صدای عنایت را شنید که مشتاقانه ایست می‌دهد و بعد او را در حالی یافت که فانوس به دست انگار که مویش را آتش زده باشند روی آخرین پله‌ی خروجی خانه در جست بود. عنایت لحظه‌ی خروج او را هم دعوت به گرفتن دزد کرد.

مرد صاحبخانه که دیگر ظرفیتی برای حبس نفس نداشت هرچه دم داشت را بازدم کرد و از خدا خواسته پشت سر عنایت از خانه بیرون زد و پشت سر او پیرمرد ریش سفید و بعد هم زن خانه. برازنده بیش از این ماندن را مناسب ندانست و گرچه کمی دیر، ولی خود را به آنها رساند.

به کوچه رسید و در میان زن‌ها و بچه‌هایی که جمع شده بودند و عنایت را تشویق به تعقیب دزد می‌کردند دنبال عنایت گشت و یافت:

- کوش؟... کجاس؟

عنایت جفتک زنان با رنگ پریده گفت:

- اونوره... نه میگن از اینور رفت...

یکی از زن‌ها با بغض گفت:

- اول فک کردیم جن رو بومه...

دیگری گفت:

- منم دیدم...

زن بعد نالید:

- راس میگه...

دیگری وانمود به گریه کرد و گفت:

- مٹ شبح بود... زهره مون ترکید...

عنایت هم ناباورانه گفت:

- نه بابا... راس میگین؟!

همه با هم و در هم صحبت می‌کردند و در آن شلوغی هرکس مشخصات خاص خود را از دزد

می‌داد. برازنده که گیجی عنایت را دید، خواست مدیریت بحران را در دست بگیرد؛

- عنایت تو از اونور برو... منم از اینور میرم جلوش در پیام... گرفتیش سوت بکش!

- چشم قربان...

را گفت و دست فانوس را محکم چسبید و با دست دیگرش باطوم را چرخاند و «ایست!» گویان دوید. برازنده هم در جهت مخالف. وقتی همسایه‌ها از دور شدن آندو مطمئن شدند پیچ پیچ هاشان بدل به ریزخنده شد و هر که راه خانه خود پیش گرفت و بچه‌ها به دنبالشان.

همان طور که می‌رفتند زنی آهسته گفت:

- رفت پی نخود سیاه...

دیگری هم گفت:

- نخود نخود... بریم تا برنگشتن... الآن مردامون میان...

و بقیه خنده‌های ریزی کردند و رفتند.

مرد صاحبخانه نیز بی‌درنگ خود را به حیاط‌اش انداخت و درب خانه را بست و درب چاه را کنار زد تا به امداد هیئتی‌های محبوس برسد. مرد ریش سفید هم کمک شد و ابتدا یک آخوند قد خمیده و سپس ده مرد پیر و جوان سرفه‌کنان و با تنگی نفس یکی - یکی از چاه نخود بیرون آمدند و پشت هم از ایوان و بعد هم از بام به خانه‌هاشان رفتند.

آخرین نفر که از چاه در آمد صاحبخانه نگاهی به پسرش که دست به سینه و مؤدب زیر نور همان تک فانوس آویخته در حیاط ایستاده بود انداخت و گفت:

- باریکلا نخودی...

و نخودی دلش غنجد و تیز دوید و بغل مادرش روی ایوان جا خوش کرد.

برازنده هنوز آن کوچه را تا ته نرفته بود که چهار دلیل محکم برای ادامه ندادن تعقیب یافت. اول آنکه فانوس ندارد؛ دوم آنکه تن کوفته است و رمق ندارد؛ سوم آنکه درحیاطِ معرکه، غنیمت‌ها را جا گذاشته و چهارم آنکه سه دلیل قبلی آنقدر متقن و محکم هستند که نیازی به دلیل چهارم نیست. آسمان داشت کم کم شب را بیرون می‌کرد که برازنده تصمیم گرفت نباید به تعقیب ادامه دهد و برگشت تا دست خالی شیف‌اش را تمام نکرده باشد. به در همان خانه رسید و سر کلون را به در کوفت. صاحبخانه در را باز کرد و گفت:

- گرفتیش؟

- می‌گیریمش... کیسه‌های نخودچی‌م جامونده...

- بله بله... الآن میارم...

مرد او را به داخل تعارف نکرد و در را نیمه باز رها کرد و بدو رفت تا از وسط حیاط کیسه ها را بیاورد که برازنده سرک کشید و چیز مشکوکی ندید جز نوری در باغچه، درست همانجایی که او دقیقی پیش ایستاده بود؛ مرد صاحبخانه برگشت و دو کیسه را تحویل داد.  
برازنده گفت:

- می بینین چه قد کار ما سخته؟

- کار همینه دیگه... کار آسون که نداریم... خسته نباشین...

برازنده سرخورده از پاسخ مرد خواست آخرین تلاش خود برای مچ گیری را بکند و از منبع نور باغچه که به نظرش دریچه ای می آمد بپرسد، ولی هنوز لب وا نکرده بود که صدای سوت عنایت در کوچه و بعد گوش برازنده پیچید؛

- آقا بیاین گرفتمش...

برازنده کلافه از در فاصله گرفت و به سمت عنایت گردن کشید و او را با مردی ژولیده و خرجین به دوش درگیر دید. مرد صاحبخانه که ماجرا را می دانست و از گفته ی عنایت شاخ در آورده بود، از فرصت استفاده کرد و تبسمی بر لب داشت که در را بست.

عنایت خوشحال ادامه داد؛

- ناکس داشت چرت می زد...

برازنده حرصی بود و همینطور که به خود و عنایت لعنت می فرستاد دیگر مطمئن شده بود که صاحبخانه شرایط سخت کاری او را درک نمی کند.

## زغال سماور

برازنده گفت:

- تو بویی از تمدن نبردی...

- آقا همه می کنن...

- اسب و گوسفنده که سیرگین شو هر جا می ریزه!

عنایت پیش از پاسخ، نگاهش به مقداری سنده<sup>۱</sup> روی زمین درکنار دیوار خانه‌ای افتاد و فانوس انداخت و گفت:

- ایناهاش... خودتون ببینین...

برازنده تا دید، مشمز شد و صورتش چین خورد و دو انگشت شست و سبابه‌اش پرّه‌های بینی را خفه کردند و بی‌درنگ رو برگرداند و قدم هایش را تند کرد و به کوچهای پیچید. عنایت خود را به او رساند و نالید:

- آقا من دیگه نمی‌تونم خودمو نگه دارم...

- وایسا ببینم چیکارت کنم...

- مگه شما خودتون چیز ندارین؟

برازنده پرّه‌های بینی را از انگشتان آزاد کرد و هر چه دم در ریه‌ها جمع کرده بود را یکجا بازدم زد و حرصی گفت:

- چرا منم چیز دارم...

- ولی آقا چیز من بیشتره... دارم می‌ترکم...

- می‌خواستی همه‌شو نخوری... بقیه شم میدادی همون دو تا آژان ببرن...

- همونا که صداشون کردم؟

- بله...

- من که صداشون نکردم... خودشون گفتن ناله‌های گاریچی رو شنفته‌ن و اومدن...

- کی بود داد میزد علی بیبا! علی بیبا!؟

- من بودم آقا...

- خوبه که خودتم قبول داری...

- آخه علی همساده مونه... ازین «چیزام» خیلی دوس داره... بعدشم آقا، از قدیم گفتن بار زور

به منزل نمی‌رسه...

برازنده گفت:

---

۱. سنده: مدفوع سفت و خشک انسان

- اوّلن اون بار کجه که به منزل نمیرسه... دوّمن کی گفته به زور گرفتیم؟
- پس چرا گاری چی تو سرش میزد و گریه می کرد؟
- اون قانون نمی دونس... طول میکشه تا اینا متمدّن شن... ما میرشب ایم... قانون به ما اجازه میده استنطاق کنیم...
- عنایت کمی فکر کرد و انگار که نتیجه ای نگرفته باشد گفت:
- ولی اونکه گفت راهشو گم کرده بوده...
- دروغ پروند... تو باور کردی؟
- بله...
- برازنده رو به او اخمی کرد و محکم و جدی ادامه داد:
- غلط کردی!... ما نباید باور کنیم... حتی آژانام نباید به همدیگه اطمینان کنن...
- ولی من به شما اطمینان دارم...
- خب البت که این به نفع خودته...
- عنایت که هضم قانون مداری برازنده برایش ممکن نبود دوباره رفت تحت فشار و با همان دستی که فانوس داشت لختی پهلو را مالید و گفت:
- آقا من دیگه نمی تونم چیز خودمو نگه دارم... میشه اجازه بدین همین کنار گوشه ها...؟
- منم بذارم قانون نمیداره...
- سپس باطوم بلندش را در دست لق کرد. عنایت هم بی طاقت ادامه داد:
- تو رو خدا یه قانونی پیدا کنین تا از پا نیفتادیم...
- برازنده دستی که آزاد بود را از کناره های صورت تا چانه سُر داد و انگار که راه حل درخشانی یافته باشد با سری بالا گفت:
- برو در یکی از این خونه ها رو بزن...
- کدوم در؟
- فرقی نمی کنه...

- چطو فرق نمیکنه؟... خیلی فرق دارن آقا...

- چه فرقی؟

- آقا ذرا با هم فرق دارن... رنگاشون فرق داره... جنسا شون فرق داره... بعد اینور کوچه باشه

یا اونور کوچه فرق داره...

وقتی برازنده بنیه ی قوی استدلالات عنایت را دید و شنید ترجیح داد با یک چشم غره به

خانه‌های سمت چپ کوچه اشاره کند و گفت:

- اینور... برو یکی رو بزن...

برازنده ایستاد و عنایت درب دو خانه را رد کرد ولی با خود به جمع‌بندی نرسید و همان‌طور که

برمی‌گشت، گفت:

- نه... اگه اجازه بدین همون اولی بهتر بود...

- برو در بزن... منم دیگه دارم می‌ترکم...

به مقابل در اولی رسید و فانوس را دست به دست کرد و صدای کلون را درآورد. بلافاصله باز

کلون را زد و گفت:

- آقا حتمن خوابن...

- خواب؟... اینا دو ماه بعد محرم و صفرم روضه میگیرن... تو اینارو نمیشناسی...

عنایت با شگفتی بسیار انگار که به کشف سرّی از اسرار طبیعت نائل آمده باشد، گفت:

- نه؟... الآن حالیشون می‌کنم...

و مشت گره کرده را کوبید به در چوبی؛

- باز کنین... آژانه... باز کنین...

- آهان!... همینه... قانونم همینو میگه...

این را برازنده گفت و خوشش آمد.

- مرسی آقا...

این را هم عنایت گفت و خوشش آمد.

برازنده هم شریک شد و چند باری با ته باطوم به در کوبید. عنایت هم جری شد و در پی اش

در را مُشتی کرد. برازنده کوبش را رها کرد ولی عنایت ول کن نبود. حالا دیگه کمر را بیشتر خم

کرده بود و دو زانو را به هم چسبانده بود. با همان دستی که فانوس داشت، یک پهلویش را می‌مالید تا شاید اینچنین از شدت فشار وارده بر مثانه‌اش کم کند. چشمانش را دیگر نمی‌توانست باز نگه دارد و چیزی شبیه سوزش وقت رنده‌ی پیاز در چشم‌ها عذابش می‌داد ولی با سری پایین همچنان به در می‌کوفت که ناگهان در باز شد و عنایت نتوانست نوسانات مشت‌اش را کنترل کند و مشت‌ی که با قدرت به عقب رفته بود، با شتاب داشت به فک و دهان صاحبخانه نزدیک می‌شد که او هم دید و جاخالی داد و مشت جلوتر از عنایت وارد خانه شد. عنایت فقط توانست در لحظه‌ای دست از پهلو بکشد و یک لت در را لمس کوتاهی کند شاید زمین خوردنش خفیف‌تر شود.

که شد.

ولی فانوس از دستش رها شد و بعد از غلغله روی پله‌ها در حیاط شکست و نورش مرد.

- چیه؟... چه خبرتونه؟

این را صاحبخانه که مردی میانسال بود با دلهره و اعتراض گفت. عنایت که نمی‌توانست کلامی بگوید و درگیر خودش بود. برازنده اما هنوز حواسش سرگایش بود و مدعی درآمد که:

- بینم چرا درو واز نمی‌کنین؟

- دیر وقته خُب... خواب بودم...

- قانونه... می‌فهمی؟... برو تو بینم... یالا!

و مرد رفت و برازنده دنبالش وارد شد.

- ما به این خونه مشکوکیم...

و دست عنایت را گرفت و از روی زمین بلند کرد.

- ما که کاری نکردیم قربان... باور بفرمایین...

- حالا بهت میگم... برو فانوس تو بیار...

- چشم...

تا صاحبخانه برود و از روی پله‌ها فانوس را بیاورد نگاه برازنده به عنایت افتاد که به خود می‌پیچید و دلش سوخت و به صاحبخانه گفت:

- حیاطت بزرگه... نمی‌بینم... مستراح کجاس؟

صاحبخانه به برازنده که حالا دیگر کمکِ گردگیری اونیفرم عنایت شده بود رسید و فانوس را داد و با خونسردی رنگ و رو رفته‌ای گفت:

- اونوره... دست چپ... بعد حوض... پشت درخت گلایی...

و برازنده دست از گردگیری اونیفرم عنایت کشید و گفت:

- بگیری!... فهمیدی که کجاس... بیا برو...!

عنایت بی توجه به باقی خاک‌های لباس آژانی، فانوس را چنگ زد و همان طور دولا دولا رفت.

مرد قدمی پشت سر عنایت برداشت و رو به برازنده گفت:

- اونجا چاله چوله اس... می‌خواین باهاش برم که گم نکنه...

برازنده پرید وسط کلامش؛

- لازم نکرده... بمون...

و مرد ایستاد و برازنده نگاهش به چهار- پنج تا بچه‌ی ریز و درشت افتاد که سر و صورت را

به شیشه‌ی در غرفه‌های روی ایوان چسبانده بودند و حیاط را تماشا می‌کردند؛ و نیز دو زن

چادررنگی به سر که در چهارچوب غرفه‌ها رو گرفته بودند.

- اینا کی ان؟

- اون زنمه... اونم مادرمه... اونام بچه هام... یکیشون هفت سالشه... اون یکی سه سالشه...

اون پسره تپله دو سالشه... اون...

- بسّه دیگه... چه همه بچه داری... بچه‌های خودتن؟

سر حال پاسخ داد:

- بله قربان... هر پنج تاشون بچه‌های من آن...

حالا دیگر فشار به پهلوهای برازنده هم رسیده بود و حوصله‌ی صحبت نداشت. دستی به سر

و رو کشید و زیر چشمی نگاهی به چشمان مرد انداخت و حدس زد که مرد هم متوجه نقطه

ضعف او شده و از خود دفاع کرد؛

- بهت نمیاد خواب بوده باشی...!

صدای بسته شدن در آهنی مستراح فاصله‌ی ای انداخت و مرد چشمانش را مالید و خمیازه‌ی

مصنوع و متکلفی کرد و گفت:

- خواب بودیم قربان... به سر مبارک قسم که خواب بودیم... باور کنین... اصلن به پاگون شاه قسم... ما الکی پاگون شاهو قسم نمیخوریم...

مرد ضمن صحبت چرخید و موقعیت خود را عوض کرد و جوری ایستاد که برازنده نتواند حوض را ببیند و ادامه داد:

- ما پدرمونم پاگون شاه قبلی رو بیخودی قسم نمیخورد... باور کنین... از پرگویی مرد، ثانیه‌های انتظار برای برازنده سخت و طولانی می‌گذشت. حوصله‌اش سر رفت و جابجا شد و تشر زد که:

- ای بابا... چه قد و راجی میکنی...

مرد هم با او چرخید و به گونه ای ایستاد که برازنده باز هم نتواند حوض را ببیند؛

- نه خب باید بگیم یه وقت سوء تفاهم نشه... البته نمیتونیم ادعا کنیم که اصلن پلک از هم باز نکردیم... راستش گلاب به روتون از سر شب دوباری مستراح رفتیم... ولی حالا شما بگذرین ما قول میدیم که از فردا شب...

- کافیه دیگه... چته؟... چرا اینقد وُول می‌خوری؟

این را برازنده گفت و بعد شنید:

- وول؟... ما قربان؟... ببخشید... جسارته... روم سیاه... فک کنم شما یه کم وول دارین...

برازنده که دیگر زبانش نمی‌چرخید و از ساکت کردن مرد هم درمانده بود، مدام به تاریکی سرک می‌کشید مگر عنایت را ببیند و پست را تحویل دهد و خود را به اتاق نجات برساند. هرگز انتظار روزی را نداشت که تا این اندازه مشتاق دیدن عنایت باشد که صدای باز و بسته شدن در آهنی در انتظارش خلل و فاصله‌ای انداخت. چشم‌ها را مالید؛ ابتدا نور فانوس و بعد هم نور چهره‌ی عنایت را دید. با خود اندیشید که تا کنون این اندازه از دیدن چهره‌ی عنایت مسرور نشده بود.

که شد.

عنایت که از سبکباری سبک قدم می‌زد، خرامان خرامان به حوض رسید و بی توجه به برازنده فانوس را لب حوض گذاشت و دستی به آب زد و نفسی تازه کرد. برازنده که دیگر از این بی عنایتی داشت اشک‌اش درمی‌آمد برای حفظ حیثیت اُزان‌ها نخواست جلوی صاحبخانه چیزی به

عنایت بگوید و ترجیح داد ادب کردن عنایت را به بعد از سبکی خود (یعنی به لحظاتی پس از رفع تیر کشیدن پهلوها) موکول کند. پس بی‌صدا پیش رفت و تا خواست دست در گردن فانوس بیاندازد در میان تلاطم‌هایی که دست‌های عنایت در آب حوض دامن زده بود چیزی چشمانش را گرفت. ابتدا متوجه نشد و برگشت که برود ولی شامه‌ی آژانی حاصل از چند سال تجربه چکمه‌اش را گرفت. یک پا را ستون کرد تا چکمه را از دست شامه خلاص کند و خود را به اتاق نجات برساند ولی زور شامه چربید. تسلیم سرنوشت شد و سرچرخاند و دقیق شد؛ دو عدد زغال را دید که روی آب معلق اند. برگشت و لب حوض ایستاد که دو زغال دیگر از آب حباب زدند و رو آمدند. به سختی زانو تا کرد و لب حوض نشست و زغالی را برداشت و مستغرق در مکاشفه بود که یکی یکی زغال‌های دیگر نیز حباب زدند و سر از مخفیگاه آب بیرون آوردند. برازنده سر بالا کرد و مرد را دید که با چشمان خیره به این واقعه زل زده و دهانش باز مانده.

- اینا چیه؟

مرد با دهان خشک شده گفت:

- به پاگون مبارک زغاله!

- پس خواب بودی؟

- تا حدودی بله...

- عنایت دست بکن تو حوضو بگرد...

- چشم...

این را عنایت گفت و مرد توانست فرصتی بیابد و با بزاق، لب و دهنی تر کند. برازنده درآمد

که:

- خودم برم خونه رو بگردم یا خودت میگی بیان بیرون؟

- کیا سرکار؟!

- مهمونات... روضه بگیرا...

- مهمونای بیچاره ممکنه خواب باشن...

- عب نداره یواش بیدارشون کن...

- بد خواب میشن...

برازنده از کوره در رفت؛

- منو دس میندازی مردک؟!... هان؟!... روضه کجا بوده؟ زیرزمین؟

- والا قربون تون برم شما به عرایض ما توجه نمی‌کنین...

عنایت به خدمتش رسید؛

- مگه با تو نیستن؟!... جواب مأمورو قانونو بده!

برازنده باز عصبانی پرسید:

- زیرزمینه؟

مرد صاحبخانه پرچانه گی را بر جبر حاکم موثر ندید و با همان قدرت تکلم اش که رو به زوال

می‌رفت راستش را گفت:

- بله... بله... به جون شاه فقط زیرزمینه...

- اینقد جون شاهو قسم نخور مردک...

- شاه قبلی رو عرض کردم...

عنایت همانجا سر حوض صدا داد که:

- آقا این تو همه چی هس... قندون و استکان و... اینا...

- بیا برو زیر زمینو بگرد...

و عنایت مانند شصت تیر برخاست و رفت. برازنده خیره به مرد بود و دیگر نایی نداشت که

ادامه ی گفتگو را در آن بدمد و از طرفی از شکار کاملن اتفاقی امشب هم نمی‌توانست راحت

بگذرد پس تحمل کرد تا عنایت دست پر برگردد.

که برگشت.

- برو... توام برو... راه بیفت بینم...

عنایت بود که با سه نفر دیگر از زیرزمین خارج شد و به سمت برازنده رفت. برازنده که از

مجموع محاسباتش مطمئن شده بود، باز وسواس به سراغش آمد و نخواست بی‌قانونی و

بی‌تمدنی‌ای که عنایت را از آن نهی کرده بود گریبانگیر خودش شود و یک جمله گفت:

- حواست به اینا باشه من برم مستراح و زود پیام...

- خاطر تون جمع...

و برازنده با خاطری جمع فانوس به دست و دولا دولا با قدم های تند حوض را رد کرد و بعد درخت گلابی در مستراح را دید و خود را انداخت تو. در را بست و فانوس را به میخ پهن و دراز دیوار آویخت و مشغول سبک کردن مئانه شد. همزمان نیز شروع به طرح ریزی و نقشه کشی برای روضه بگیریها کرد.

با خود گفت:

- سه نفر آن... یکی یه تومن اگه بدن... کاش دو تومن میدادن... ولی نه، دو تومن بده نیستن... همون یه تومن خوبه... سه نفر ان میشه سه تومن... نه چار نفر ان... میشه چار تومن... باهاش میتونم...

و پس از مرور توانایی های این مقدار پول، مشغول بررسی احتمالات دیگر شد:

- اگه راضی نشن یا نداشته باشن چی؟... اگه کمتر بدن چی؟... نه من تخفیف نمیدم... بالاخره باید پول بوق و ترکبندشم دربیاد دیگه... به من چه؟... خونه ی قوم شونه از هم قرض بگیرن بدن من... اصن غلط کردن اومدن روضه... آقا ممنوعه می فهمی؟... من نمی گم که... دستور پادشاهه... قانونه... مگه شوخیه؟... باید بدن و گرنه...

کمی مزه مزه کرد:

- وگرنه بگم چیکارشون می کنم؟... آهان میگم اگه برن نظمیه جریمه شون بیشتره... همین خوبه... تازه حسم داره...

بعد یاد بیسیکلت مشکی خیابان تهران افتاد:

- آخ جون... خدایا دمت گرم... نوکرتم... پول بیسیکلت داره جور میشه...

سپس یاد قولش افتاد:

- البته خدایا قولم یادم هس... از فردا شب فقط و فقط متمرکز قانون پادشاه میشم...

این جمله را وقتی گفت که دیگر کارش تمام شده بود و در حال مرتب کردن اونیفرم و گرفتن ژست مخصوص آژانی اش بود. سپس در آهنی قیژقیزی کرد و برازنده آمد بیرون.

تاریکی زیر درخت گلابی و بعد هم حوض پر آب را تحمل کرد ولی از آنجا به بعد هر چه در حیاط چشم انداخت موجودی را ندید. پشه هم پر نمی زد. زمزمه کنان اندیشید: «این امکان نداره... مگه میشه پشه نباشه؟» و بعد نگاهش به غرفه های بالاخانه افتاد که همان بچه های ریز و

درشت، صورت به شیشه‌ها چسبانده بودند و با دیدن برازنده شروع به ریزخند کردند. برازنده حرص خورد و فریاد کرد:

- عنایت!... عنایت!؟

مادر بچه‌ها آمد و آنها را با سرزنش از پشت شیشه دور و یک لت در را باز کرد و همان طور که رو گرفته بود، نالید:

- آقامونو بردن...

برازنده تا ته ماجرا را خواند و خود را به کوچه انداخت و دو آژان را دید که پیش می‌روند و همان چهار مرد پشت سرشان و عنایت هم از پی آنها. به خود لعنت زمزمه کرد و سر جایش می‌خکوب شد. نتوانست قدم از قدم بردارد. انگار هنوز بخشی از رؤیای مستراح همراهش بود و چهار اسکناس یک تومانی را می‌دید که با پای خود می‌روند. دور شدن آنها آتش به خرمن آرزوهای برازنده انداخت؛ روی تحویل ندادن آنها خیلی حساب کرده بود. ناگهان صدایی افکارش را پریشان کرد:

- آقا!... آقا!... بیان... فانوس بچه‌ها رو گرفتیم... نمیذاریم قِسر در برن...

عنایت بود که با دیدن برازنده، بالا و پایین می‌پرید و فانوس را تکان می‌داد و او را دعوت می‌کرد تا با هم به نظمیه بروند.

- عنایت بیا دیگه...

این اما صدایی بود که از میان جمع عنایت را خواند؛ عنایت گفت:

- وایسین اومدم... اومدم...

و رفت.

برازنده گردن کشید تا صاحب صدا را ببیند؛ او را شناخت؛ علی پاسبان بود همسایه‌ی عنایت‌شان؛ یکی از همان دو نفری که عنایت سرشب هندوانه‌های غنیمت گرفته از گاریچی را با آنها قسمت کرده بود.

برازنده حسرت اطمینانی را خورد که به پای عنایت گذاشته بود و همدست بغضی سنگین، خم شد و با دست رها، دست درگردن فانوس شکسته انداخت و آستانه در را سلانه سلانه ترک کرد و مهلت داد تا حسرت بیسیکلت هم دور و دورتر شود. اشک‌اش را هم در مشک‌اش معطل نگه

داشت.

به قول خودش آژان بود و خوبیّت نداشت.

## حوری

عنایت قدم هایش کُند شده و عقب مانده بود؛ محو و رفتن به فانوس نو بود و بی توجه به در و دیوارهای کوچه که هاشور سایه و روشن می خوردند.

با پشت انگشتان ضخامت شیشه را محک زد و صدای برخورد ناخن به شیشه تا گوش برازنده دوید و هوش اش را مال خود کرد. برازنده همان طور که جلو جلو می رفت، گفت:

- اگه اینم بشکنی بعدی رو حتمن از مواجبات کم می کنم... گفته باشم و اینا...

عنایت خود را به برازنده رساند و وقتی همقدم شدند، گفت:

- خاطر تون جمع...

و ناخواسته نور فانوس را انداخت توی صورت برازنده؛ نور چشم برازنده را زد و غرید؛

- تو کی می خوای دیسپیلین<sup>۱</sup> رو بلد شی؟... اینجوری باشی تا آخر عمرت یه آژان ساده می مونی آ... حرف گوش کن...!

- گوشم با شماس...

- نیس دیگه... دیشب که فانوسو شکستی... امشبام که دیر اومدی...

- تقصیر ننه مه که دیر اومد، آقا...

- عجیبه آ... من نفهمیدم تو ننهت کجا میره که آخر شب میاد؟

- دنبال دختره واسه م... از صبح میره در خونه ی همساده ها دختر می بینه...

آرامش برازنده یگه ای خورد و با شگفتی پرسید:

- ئی-ه؟... تو می خوای زن بگیری؟

- زوریه... ننه م مُصِر شده... حرف هیشکی رم نمیخونه...

- مگه تو دختری که زوری شوهرت بدن؟

---

۱. - دیسپیلین: نظم و ترتیب - انضباط

- راستش آقا داستان داره... چشم ننه م ترسیده...

- از چی؟

- منکه مشهدو بلد نیستم... چن وقت پیش بچه محلاً بردنم کافه ی تو ارگ!... همون که

پایین چار طبقه<sup>۱</sup>س...

برازنده با شنیدن مظهر تمدن شهر یعنی خیابان ارگ عنایت را جلو دید و بدجوری احساس

عقب ماندگی کرد و با ترکیبی از حسادت و تمسخر کسی که به قهقرا پرت شده باشد، پرید وسط

جمله اش:

- آرگ ام رفتی؟!... چشم ننه ت روشن!... خب...

- مخلص اینکه تو کافه به اصرار علی پاسبون رفتیم سرمیز چن تا خانوم... داشتیم اختلاط

میکردیم که یهو...

- یهو چی؟

- یهو ننه م ظاهر شد... انگاری موشو آتیش زده باشن...

ناگهان خنده در برازنده شتاب گرفت و فرمان حنجره را از کف داد و از خنده ترکید ولی

عنایت اندوهناک ادامه داد:

- یه قشقرقی به پا کرد که نگو...

برازنده که ترمز خنده از دستش در رفته بود با علاقه و اشتیاق پرسید:

- خب... بعدش... بعدش چی شد؟

- هیچی دیگه... ازون موقع پاشو کرد تو یه کفش واسه م زن بگیره... حالام ول کن نیس...

برازنده با انگشت شست شبنم شوق گوشه ی یک چشم را گرفت و با قهقهه پرسید:

- دختره چی شد؟

- دیگه ننه م نذاش کار به معاشرت بکشه...

برازنده دلش خنک شد سپس با حسادتی پنهان گفت:

---

۱. - ارگ: خیابان ارگ (یا ارک)؛ خیابانی قدیمی در مشهد که سالها پاتوق سیاسیون، وکلا، هنرمندان و روشنفکران بود.

۲. چهارطبقه: اولین ساختمان بلندمرتبه‌ی مشهد که در خیابان ارگ قرار داشت.

- بین چی میگم... واسه عاشق شدن عجله نکن...

عنایت نه ردّ و نه تایید کرد؛ سپس درآمد که:

- آقام میگه عاشق نشدی کابین<sup>۱</sup> نکن... سر همینم با ننه م تیره و تارن... نمیدونم به حرف

ننه م کنم یا آقام؟... شمام که میگی کلّ آن ولش کنم... بلاتکلیف موندم...

- عشق جلوی پیشرفتو می گیره بچّه... تو الآن یه آزان تازه کاری... زن بگیری دیگه نمی تونی

پیشرفت کنی... زن بایست زیر دس باشه نه دست و پا گیر... اینجوری زن بگیری توسری خور

میشی...

عنایت کمی به رفتار و جملات سلیبی و ایجابی برازنده شک کرد؛

- رخصت هس یه چیزی بپرسم؟

- باریکلا... داری متمدن میشی... فرصت!

- شما یه جووری میگی که آدم فک میکنه خودتون عاشق شدین و ضرر شو کشیدین...

برازنده یگه ای که خورد را زیر خنده ی کوتاه و مختصرش پوشش داد و با خود اندیشید که

اشتباه کرده و عنایت آدمی نیست که به این زودی متمدن شود و صدایش را صاف کرد و گفت:

- عاشق؟... هه... هرگز... مگه مُخمو خر گاز زده؟... من تا ترفیع نگیرم و سرپاسبان نشم

کابین نمی کنم...

برازنده داشت از صلابت پاسخش کیفور می شد که ناگهان صدایی از حنجره ی عنایت درآمد و

رشته ی کیف برازنده را ریش ریش کرد. عنایت دو قدمی به عقب رفت. برازنده هم کمی در جا

لولید اما عامل ترس را زود رصد کرد؛ پیرمرد ژولیده و ژنده پوشی که ریش های بلند سیاه و

سفیدش آذین صورت چرک اش شده بود و با پشت گوژ، پای دیواری نشسته و مانند خاکستر

سیگار نیمه تماش گردن خم کرده و چیزی به سقوطش نمانده بود.

- تو که باز برگشتی...؟!

برازنده بود که داد کرد و هوش و حواس ژنده پوش که بین واقع و مجاز به ریتمی پاندولی نائل

شده بود از ریتم افتاد و به زحمت سربالا کرد و برازنده را دید؛ این اوج یکه خوردنش بود؛

---

۱. کابین کردن: نکاح کردن - به عقد درآوردن

- شمایی پاشیون بازنده؟!

- بازنده هفت جدّ و آبائی- ته...

- بله قبول دارم...

- من برزنده‌ام مردک... برازنده...

- بله... اینم قبول دارم...

- گفته بودم دیگه تو این محله نبینمت...

ژنده پوش خزید توی چرت و چشمانش رفت.

عنایت که از نگاه مبهوت‌اش این ذی وجود، عجیب الخلقه می نمود، محتاط گفت:

- آقا این زردتبو رو میشناسینش؟

- شادونه‌اس... دوره گرد بود...

برازنده گفت و باز شادونه را چرتی دید و بی‌حالی‌اش را به حساب بی‌ادبی‌اش گذاشت و سفت

و محکم توپید:

- هوووی!... با توام!... اینجا چیکار میکنی؟ هنوزم شادونه میفروشی؟

- ای بابا پاشیون... شادونه دیگه گره از کار ما وانمیکنه...

- عنایت بگردش!...

عنایت هم فانوس نو را با احترام و احتیاط تمام گذاشت روی زمین، کنار ژنده پوش و با اکراه

تن پوش گروس<sup>۱</sup> شادونه را گشت و دست پر برگشت کنار برازنده ایستاد و چیزی را در کف دست

به او نشان داد. برازنده آن ماده ی قهوه ای رنگ خیلی سیر را برداشت و رو به شادونه گرفت و

متعجبانه پرسید:

- قره قوروت؟

عنایت هم گفت:

- چه همه م‌أس آقا...

---

۱. گروس: چرک جامه و بدن

برازنده اما دید که شادونه همچنان دست در گردن چرت نشئه‌گی<sup>۱</sup> انداخته و صولت کرد<sup>۲</sup> که:  
- چُرت نزن! پاشو شادونه... پاشو باس بریم نظمیه...

این صولت، هم سر و هم خاکستر معلق سیگار شادونه را به کف کوچه رساند. سپس انگار که شربت اَبَلیمویی را به قواره‌ی یک کوزه سر کشیده باشد در ادامه به تعادل خمیده‌اش برگشت و با صدای ملتهب و لحن ملتمس درآمد که:

- چی؟... نظمیه؟... غلط کردم... پاشیون بیخیال من شو... داداش شما بهش بوگو...  
این جمله آخر را خطاب به عنایت گفت؛ عنایت هم مدعی درآمد که:  
- نمی‌بینی؟... منم آژانم...

شادونه بی‌آنکه حتی نگاهی به او کند مُفی<sup>۳</sup> بالا کشید و نالید:  
- قربون پاگونت برم... شما یه چیزی بوگو... من پیژری به چه دردتون می‌خورم؟  
برازنده گفت:

- شادونه رو گذاشتی قره قوروت ورداشتی؟... راه نداره... دستور از بالاس...  
- من تو نظمیه دووم نمیارم...

- گفته بودم اینجا نینمت... عنایت بلندش کن!  
شادونه تا این جمله را شنید تیر آخرین ترکش اش را طوری انداخت که پیش از حرکت به پای عزم عنایت اصابت کرد و کمی خراشید ولی زود مرهمی دست و پا کرد و گفت:  
- من یه لقمه‌ی چرب دارم براتون...

- چی یه؟

- بیخیال بگیر و ببند و نظمیه بشی میگم...

مرهم شادونه چنان اثر کرد که نه تنها عنایت که حتی برازنده زخم‌های کهنه را به فراموشی سپرد و گفت:

- اگه به درد بخور باشه بیخیال میشم... وایسا عنایت!... بگو بینم شادونه!...

---

۱. نشئه: حالت کیف آمیخته با رخوت بر اثر استعمال تریاک و مخدرات

۲. صولت کردن: خشم کردن - تندى کردن

۳. مُفی: آب بینی

شادونه با بی رمقی تمام دست راست را کمی بالا آورد و مشت اش را به سختی باز کرد ولی در فرصتی که نیاز داشت تا انگشت اشاره اش کمر راست کند، معجون مُف و بزاق سرریز از روی تَرَک‌های گوشه‌ی لب‌های کیودش را هُل داد روی آستین کِدر دست دیگر سپس بی آنکه گردن به طرفی بچرخاند با دهانی که به زحمت باز کرده بود، گفت:

- ته همین کوچه... اونجا... بعدِ درخت توت... خونه‌ای که دَرش رنگ شادونه اس...

نفس لاغری چاق کرد و به سختی چُرت را معطل نگه داشت؛

- همونه... روضه‌اس... ماهی چن روز روضه داره...

جمله‌اش تمام شد ولی انگار کمر انگشت اشاره رگ‌به‌رگ شده بود و بیشتر راست نمی‌شد.

برازنده خسته از این کُندی گفت:

- چطو من نمی‌دونستم...؟!

- تازه اومدن تو این محله...

شادونه گفت و دست در دست چرت بیعت کرد و از دروازه‌ی گشاد بیعاری وارد سرزمین

هیروت شد. برازنده تا نگاه جهت دارِ عنایت را دید، گفت:

- قانون‌ام اَهم و مُهم داره دیگه...

عنایت از این جمله‌ی برازنده چیزی سر در نیاورد ولی چیزی هم نگفت.

- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی شادونه...

این را برازنده گفت و پاسخی نشنید و با عنایت راه افتادند و خیلی زود به در خانه‌ی مورد نظر

رسیدند. برازنده تا رنگ شادونه‌ی در را دید، گفت:

- خودشه... در بزَن...!

عنایت به رنگ شادونه‌ی در تردید داشت ولی گفتنش نیامد و در را کوبید. صدایی زنانه از

درون خانه آمد؛

- کیه؟

- وا کن اژانه...

- گفتی کی؟

- میگم اژانه... واکن یالا...

عنایت که شنونده‌ی این گفتگو بود نگاهی به برازنده کرد و برق جدّیتی بی سابقه را در چشمان او ردّ زد. در باز شد؛ زنی میانسال با چادر رنگی در چارچوب بود.

- آژانو معطل میکنی؟

زن دستپاچه طره‌های سفید وحنایی را هل داد زیر چادر و گفت:

- پی حجاب میگشتم...

- مردت کو؟

تا زن پاسخی از پاسخدانش بیرون بکشد و تقدیم آژان کند برازنده حین مکالمه، در همان آستانه گردن جنباند تا تاریکی حیاط را اندازه کند که دید دو مرد از پله‌های ایوان به حیاط آمدند و یکی شان به چپ و یکی شان به راست رفت. مردی که از دید برازنده به سمت راست می‌رفت پای دیوار مکث کوتاهی کرد و از همان فاصله لحظه‌ای نگاهش در نگاه برازنده افتاد. این لحظه همان لحظه‌ای بود که زن سرانجام تصمیم گرفت بگوید مردش کجاست و گفت:

- خوابه سرکار...

اما دیر شده بود و برازنده پلک‌ها را فشرد و باز کرد و از بینایی‌اش که مطمئن شد، زود فهمید که این زن مسئولیت وقت‌کشی را عهده‌دار شده و بی تفاوت به سرنوشت زن، او را از جلوی در کنار زد و خود را انداخت تو؛ عنایت هم چنین کرد اما در میانه‌های حیاط بدون توصیه‌ی برازنده، از حوض بزرگ گذشت و گذاشت دنبال آن مردی که از چپ دویده بود. برازنده زودتر رسید. مردی که او نشان کرده بود دست در شانه‌ی دیوار، تنه‌اش را هم بالا کشید بود و فقط مانده بود زانوی خم کرده را روی گرده‌ی دیوار رها کند که حریف قد بلند برازنده نشد. برازنده پای دیوار رسیده بود و بی آنکه بپرد دست انداخت و مچ پای مرد را گرفت و کشید و گفت:

- بیا پایین بینم... فرار از قانون و اینا؟!... هان؟!

جمله‌اش تمام نشده بود که سوزشی در پشت‌اش - جایی میان دو کتف - احساس کرد. برازنده پس از آنکه خاطرش از کوبیده شدن مرد به زمین جمع شد، برگشت و ابتدا دو دمپایی روی زمین و بعد هم صاحب نیروی این ضربه را دید؛ کار کار همان زنی بود که با هل برازنده کف حیاط ولو شده بود. برازنده عزم رفتن به سمت زن که هنوز کف حیاط ولو بود را کرد به این نیت که کاری کند - شاید انتقام بگیرد - که صدای درگیری عنایت با مرد دیگری که از چپ گریخته بود به

برازنده رسید. آن مرد از عنایت قوی تر بود و زورش می چربید. برازنده به حمیت آژانی اش برخورد و خود را رساند و حوض بزرگ را رد کرد و بی هوا دو ضربه‌ی محکم و جُدا با باطوم به پشت هر کدام از زانوهای مرد که پشت به او بود کوبید تا مرد زانو بزند. که زد.

عنایت که جری شده بود خود را صاف و صوف کرد و در میان لعن و نفرین های زنانه با لگد گذاشت توی گرده‌ی مرد زانو زده تا کمی تلافی کرده باشد. رعد ناله‌ها و برق ضجه‌های مرد به در دیوارهای خانه پیچید و چراغ یکطرف زیرزمین خانه را روشن کرد. ابتدا یک آخوند جوان و پشت سرش حدود ده مرد از زیرزمین خارج شدند. همینطور که از پله‌ها بالا می آمدند از رفتارشان معلوم می شد که با شنیدن و شاید هم دیدن این صحنه‌ها دیگر حساب کار خود را کرده اند. عنایت آخوند را که دید گفت:

- چشم‌مون روشن... روضه بوده...

اما برازنده که هنوز درگیر صدای جیغ و فریاد زنانه بود، هفت- هشت چادررنگی به سر را مقابل غرفه‌ی آخر روی ایوان دید که زیر نور تاریکی ایستاده اند. آخوند به کلام آمد تا برازنده کمتر چشم چرانی کند و با احتیاط گفت:

- برادر من، عزیز من چه خبرتونه؟... همه رو آش و لاش کردین که...

برازنده همان طور که دستی به پشت می کشید و چهره‌اش چین می خورد سر چرخاند و آخوند جوان را دید؛

- بیچاره تون می کنم... خاصه تو رو...!

آخوند عمامه را عقب تر گذاشت و عبا را روی دوشش جابجا کرد و رو به مردهای دیگر ادامه داد:

- دیدین که من همه‌ی سعی خودمو کردم...

- صابخونه کیه؟

این را برازنده غرید و مردی با ته ریش جو گندمی از توده‌ی مردهای پشت آخوند جدا شد و قدمی پیش آمد؛

- منم...

برازنده خشن تر درآمد که:

- پس تویی؟!... عنایت همه تحت الحفظ میرن شهربانی... زناشونم میان... یالا!  
مرد صاحبخانه تسبیح را در دستش مشت کرد و ملایم درآمد که:

- زنا دیگه چرا؟

- ببند دهن تو... جرم همه یکی یه...

عنایت بلند تایید کرد؛

- نشنیدی؟!... همه مجرم آن... راه بیافتن... به آژان پاچپله<sup>۱</sup> پرت می کنین؟  
صاحبخانه با لحنی نرم تر ادامه داد:

- خب زنم ترسیده بود سرکار... عمدی که نبوده... سهو کرده... مگه سهو جرمه؟

- روضه و آخوند که داری... زن تم که آژان میزنه... همه ش جرمه...

- خبط کردیم... شما بگذرین...

برازنده حس کرد که درست همینجا می تواند دو- سوم پول بیسیکلت را یکجا دشت کند ولی بی درنگ طمع کرد و اندیشید که اگر این جماعت را در راه نظمیه خفت کند می تواند با حق حسابش سه- سوّم پول بیسیکلت را کسب کند و گفت:

- منم بگذرم قانون نمیگذره... یه هفته که حبس بکشی و جریمه شی میفهمی زبون درازی ام جرمه...

صاحبخانه که چانه زنی با آژان خشمگین را بیهوده دید سر را پایین انداخت؛ عنایت هم به آخوند نزدیک شد و او هشیارانه پیش از هر گونه تماسی خودکار راه افتاد؛ دو مرد آش و لاش هم با کمک دو مرد دیگر برخاستند و جمع مردها با پیش قراولی آخوند راهی آستانه و در شدند. ولی زن ها هنوز ایستاده بودند. باورشان نمی شد که آژان در اقدامی شاید غیرعرفی آنها را نیز به توقیف گاه ببرد. برازنده که این نما را دید قدمی پیش گذاشت و فریاد کرد؛

- مگه با شما نبودم؟!... راه بیفتین ضعیفه ها... زود...!

زن ها غرغرکنان با چادرهای رنگی رو می گرفتند و یکی یکی و دو تا دو تا از تاریکی

درمی آمدند و با حفظ فاصله از مقابل برازنده عبور می کردند که صدای دخترانه ای دم زد:

- من نیام...

- کی بود؟

- هیشکی سرکار...

این را مرد صاحبخانه گفت. برازنده که اصلن توقع و تصور شنیدن چنین جمله ای را تا آنروز و آنزمان نداشت- آن هم از یک ضعیفه- در بین تحلیل این جمله ی نو شنیده، در تاریکی انتهای ایوان یک چادررنگی به سر را دید زد؛

- بیا جلو ببینم...

- بچه گی کرد... برادر زادمه... بچه اس...

این را مرد صاحبخانه نالید ولی باز صدای دخترانه آمد که:

- گفتم که... من نیام...

برازنده بی اهمیت به صاحبخانه چشم باریک کرد و در نور کم تاریکی، یک چادررنگی به سر را دید که از تاریکی پله ها به نیمه روشنی زیر قندیل رواق، در حیاط نزدیک می شود. روشنی نور قندیل چهره ی سفید دختر را روشن و روشن تر می کرد و چشمان برازنده را تار و تار تر. عموی دختر به این رودر رویی نگران شد و تا به برازنده برسد، داد کرد:

- لال شو حوری!... سرکار کاریش نداشته باش... بچه اس... نمیفهمه...

همین نام «حوری» دستگاه عصبی برازنده را متمرکز کرد؛ حوری برایش نام آشنایی بود. در کسری از ثانیه خاطرات چند سال پیش را در ذهن مرور کرد و در سرش سرگیجه ای شروع به وزیدن کرد. دختر را دید و مات شد. در سکوت و بهت برازنده یکی از جمعیت مردها در گوش آخوند گفت:

- تا دیر نشده کلاه بگیریم...!

مردی گفت:

- هیس!... بذارین ببینیم آخرش چی میشه؟

- هنوز نه... فعلن صبر کنین...

این جمله را آخوند جوان آهسته گفت و آخوند و مردها در معیت عنایت دم در ایستادند و خیره به بهت برازنده شدند و زن‌ها کمی عقب تر چنین کردند. همینطور که تتمه‌ی خون‌های موجود در شریان‌ها در حال آخرین گشت زنی در مغز برازنده بودند او فرصتی یافت که چشم در چشم حوری یک واژه بگوید:

- حوری؟

سپس اجازه داد که هر چه از رنگ و رو در صورت داشت پر بکشد؛ لرزی در زانو‌ها حس کرد که تا پاشنه‌هایش تیر کشید و دو قدم به عقب برداشت و پاشنه‌اش به لبه‌ی حوض بزرگ گرفت و برازنده آبی شد.

حوری و عمویش دست‌ها را سپر آب شتکی کردند. عنایت با دیدن برازنده‌ی غوطه‌ور هول شد و بی‌درنگ خود را رساند تا مانع غرق شدنش شود؛ به سختی از زیر بغلش گرفت و او را از بحر بلا تا لب ساحل حوض کشاند و نشانده، سپس با بغضی ابلهانه نالید:

- آقا چی شد؟

- منو از اینجا ببر...

- پس این چیزا چی میشن؟... این چیزا... چی بود؟... این...

- لال بمون...

- چشم آقا...

عموی حوری که دید عنایت هرچه زور دارد را خرج به خطر انداختن آنها می‌کند و دیگر زورش به بلند کردن برازنده نمی‌رسد به کمک آمد و بیرون رفتن آنها را تا دم در تسهیل کرد و بعد در را بست. عنایت بی‌فانوس در کوچه سنگینی تنه‌ی خیس برازنده را روی خود انداخته و برازنده هم به سختی یک پا را نیمچه ستونی کرده و پای دیگرش را خیرکش می‌کرد و رد خیزی را روی تن کوچه جا می‌گذاشت. عنایت دنبال بهانه‌ای بود که بار کنجکاوای را زمین گذارد بلکه تحمل سنگینی بار برازنده برایش کمی آسان شود؛ که سرانجام بهانه را یافت:

- آقا اون چیزو میشناختین؟... حوری رو!؟

نسیم خنکی که شهر را می‌گشت به تن خیس برازنده که رسید، دستی کشید و برازنده شروع

به لرزیدن کرد و پاسخ عنایت را با یک جفت عطسه داد.

## شهباز تُرکه

بعد از دو روز تب و لرز، برازنده تمام تلاش خود را کرد تا سر پا شود.  
که شد.

با وسواس تمام یک دست اونیفرم نویِ آژانی را از دولابچه<sup>۱</sup> درآورد و به تن کرد و چکمه‌های آب و صابونی کرده را به پا. نمی خواست تا حصول اطمینانش، ماجرای دیدن حوری را برای پدر بگوید. پدر تقریبین پیرش هم با همان یک دست و یک پای سالم سرگرم گل و گیاه باغچه بود و زیاد جلب کردار و رفتار او نشد. برازنده ی بزرگ، پدری بود که برای برازنده ی کوچک مادری هم کرده بود و پسرِ وسواسی اش و وسواسِ پسری اش را هم خوب می شناخت؛ سرماخوردگی هم چیز خیلی عجیبی نبود؛ پس کنجکاوش نکرد. عنایت اما برخلاف معمولِ هر شب (اینبار شاید به رسم ادب) به در خانه ی برزنده آمد و با هم به سمت محله ی پست شان به راه افتادند:

- آقا خیلی بهترین شکر خدا...

برازنده در پاسخ عطسه ی تاقی زد و با این توضیح موجز، رفت سراغ اصل نگرانی اش؛

- تو غیبت من با کی رفتی؟

- سرپاسبان گفت با صمد جامی باش...

- چی؟... صمد؟... اون مردک خپل؟... پس کوچوی دانش چی؟... کشیک نداشته؟

عنایت از خپل خواندن صمد جامی خنده اش آمد و لبخندی زد و گفت:

- خبر دارم کسی نرفته... کی جرأت داره تو حوزه ی شما پا بذاره...؟!

این جمله را عنایت گفت و در ادامه خواست از موضوعی که چابک از ذهنش رد می شود بگوید ولی چون همزمان دنبال راه نفوذی می گشت تا حس کنجکاویِ باقی مانده از حادثه ی دو شب پیش را تسلی ببخشد دُم موضوع از کف آتش سُر خورد؛

- آقا...!

- چیه؟

عنایت گشت ولی نتوانست دُم موضوع را بیابد؛

- چیزه... هیچی... یه چیزی می‌خواستم بگم یادم رفته...

برازنده اهمیت نداد و راهی جاده‌ی خیال شد. برنامه‌ی گشت امشب و راه‌های رسیدن به خانه‌ی عموی حوری را در ذهن مرور می‌کرد که عنایت درست پنج ثانیه‌ی بعد راهزن خیال او شد و دوباره پرسید:

- آقا؟

- چیه؟ چی میگی؟

- میگم چیزه... چیزو میگم که چیزه...

- چته عنایت؟... حرفتو بزن...

- اون چیزو ولش کنین... یه چیز دیگه یادم اومد... خونه‌ای که شادونه آدرس داد خونه‌ی کی بود؟... یعنی حوری کیه؟

برازنده وسط جاده‌ی خیال ایستاد و ابروهایش درهم رفت و سپس سر تا پای عنایت را برانداز کرد. عنایت تا متوجه براندازی برازنده شد لب‌ها را فشرده و چاره‌ای ندید جز آنکه با آن چشم‌های به سان نوزاد آهوی وحشی‌اش به چشمان شاهینی برازنده خیره بماند؛  
که ماند.

برازنده با صدایی دَم کرده تشرید که:

- حوری نه حوری خانوم... تو مدنیّت نداری...

درست تا همینجا و همین لحظه بود که برازنده نمی‌خواست توضیحی پیرامون آن شب (یعنی شب ملاقات با حوری) بدهد یا چیزی درباره‌ی حوری و گذشته‌شان بگوید ولی اندیشید که کارش سخت خواهد شد اگر عنایت ماجرا را نداند و قرار باشد کمک یا همراهی‌اش کند. از طرفی وقتی خوب دور و برش را نگاه کرد، دید که اساسن کسی غیر عنایت را هم ندارد که برایش درد دل کند و از او کمک بخواهد لاجرم تصمیم گرفت بی‌آنکه بیچاره‌گی مسلط بر افکارش در لحن‌اش خودنمایی کند بخشی از واقعیت را بگوید؛

- بایس قول بدی... قول بدی که پیش خودت بمونه...

عنایت هم وقتی یقین کرد که از براندازی برازنده جان سالم به در برده است، گفت:  
 - خاطرتون جمع آقا... راستش این دو روز که نبودین همه ش فک می کردم نکنه قضیه کابین  
 باشه...

- آگه باشه چطو میشه؟

- آخه شما خودتون گفتین کابین کردن جلوی پیشرفتو...

برازنده با چکمه پرید وسط جمله اش؛

- من به «تو» گفتم... وگرنه خودم که چل سالمه... دیرم آم هس... باید کابین کنم... وگرنه  
 نسل ام منقرض میشه... میفهمی که!؟

- راس میگین... نسل تون... کابین واسه نسله...

- پس چی؟!... نسل خیلی چیز مهمی یه... واسه همینه که کابین چیز مهمیه... خودتو نبین که  
 هنوز وقت داری...

- راس میگین چیز چیزیه...

دقایقی بود که به محله ی محل خدمت رسیده بودند. خواستند به کوچه ای بیچند، که عنایت  
 بر شگفتی اش مسلط شد و گفت:

- آقا نرین!... این کوچه ی دانش و سه بار اومدیم...

- همین امشب؟

- بله...

و نیچیدند و مستقیم ادامه دادند. عنایت باز به دنبال دُم موضوعی افتاد که می خواسته بگوید.  
 برازنده هم مستغرق در دریای خاطرات بود ولی انگار نیرویی از درون - یا شاید هم بیرون - او را  
 به سمت کوچه ی دانش می کشید. هر جای محله می رفت باز مثل کبوتری جلد، آخرش سر از  
 کوچه ی دانش در می آورد. این درحالی بود که در شب های پیش هرگز یک بار هم وارد آن کوچه  
 نشده بودند؛ حالا یا کوچه را ندیده بودند یا اهمیت نداده بودند. به هر حال چراغ پریموس<sup>۱</sup>  
 خاطراتش را به نیت عنایت روشن کرد و منتظر ماند تا او بیزد؛

۱. چراغ پریموس: چراغی که در گذشته ها از آن برای گرم کردن خانه و خوراک استفاده می کردند.

- وقتی خونه مون عیدگاه<sup>۱</sup> بود، همساده‌ی روبرویی مون بود... آقاش صُب به صُب با آقام می‌رفتن حرم نماز... آقاش سه وعده رو می‌رفت... آخه مؤذن و مکبّر م بود... ننه‌شم برا من یتیم مادری کرد... به بهونه‌ی نذری و مناسبت برامون غذا و حلوا و آش و اینا می‌فرستاد... زن مهربونی بود... ماهی یه بار روضه داشتن... مام می‌رفتیم...

- پس شما روضه ام میرفتین...؟

برازنده غرق خاطره بود و ادامه داد؛

- یادمه آقام باغچه شونو روبراه کرد... براشون نهال گلابی کاشت... قرار بود بره با آقاش حرفای آخرو بزنه... اما... حیف...

- حیف چی؟... بعدش چی شد؟

- بعدش من رفتم خدمت شهربانی... از اون موقع دیگه هیچی نمودن جز علیک آقاش به سلام آقام...

- یعنی شهربانی همه چیزو حیف کرد یا علیک آقاش؟

برازنده گرفت که عنایت نگرفته؛

- هر دوش... آقاش از شهربانی دلخور بود...

- سر چی؟

- آقاش حجره‌ی بزازی داشت... تو کت‌اش نمیرفت که چادری نفروشه... یه خرده لجباز بود... اینقد به نظامنامه<sup>۲</sup>ها دهن کجی کرد تا اینکه یه روز ریختن و حجره شو بستن و...

عنایت با شگفتی به کلامش پرید و پرسید:

- جدی؟... دهن شو کج میکرده... خیلی قبیح المنظر بوده...

برازنده دیگه ناامید از همدردی عنایت، ایستاد و در چشمان ایستاده‌ی عنایت زل زد و کمر انگشت اشاره را راست کرد و رو به او نشانه گرفت و گفت:

- عنایت!... ما از امشب فقط سر و ته این کوچه رو کشیک می‌دیم... فهمیدی؟

---

۱. عیدگاه: یکی از محلات قدیمی مشه در نزدیکی حرم.

۲. نظامنامه: آیین نامه

- واسه روضه یا واسه حوری؟... بیخشین... حوری خانوم!؟

- نخیر... چی دارم میگم ازون وقت؟... اینا اهل روضه‌ان... دیدی که اون شبم اینجا روضه بود... اصن هر خبری هس اینجاس... کوچه‌های دیگه رو رفتیم... نسقام کردیم... الآن اولویت با اینجاس...

عنایت چیزی نگفت و چند پلک پشت هم زد و وقتی چشم باز کرد، دید که در تقاطع دو کوچه‌اند و باز دارند به کوچه‌ی دانش می‌پیچند ولی چراغ خاطرات برازنده چنان او را پخته بود که ترجیح داد او را درک کرده و دم نزند. برازنده می‌دانست که قاعدتن نخواهد توانست هر شب حوری را در خانه‌ی عمویش بیابد و باید برای هدفی که دارد از طریق تنها بهانه‌اش یعنی همان اجرای قانون منع روضه وارد خانه‌ی آنها شود. در کوچه تا به خانه‌ای که درش رنگ شادونه‌ای بود برسند، برازنده توصیه‌های آخر را هم به عنایت کرد؛

- حواستو خوب جمع کن...

- خاطرتون جمع... خب می‌گفتین... بعدش چی شد؟

برازنده فهمید در خاطره گویی زیاده روی کرده؛

- بعدشو بعدن میگم... حواست باشه فانوسی که اونشب جا گذاشتی رم بگیریم...

- حواسم هس...

- اینو که میگی من بیشتر خوف میکنم...

عنایت به این کنایه عنایتی نکرد و به دنبال ردّ پایی از دم موضوع مورد نظر به افکارش خزید که اینبار برازنده مانع شد؛

- بالاخره یادت نیومد چی میخواستی بگی؟

- نه آقا...

جمله‌ی آخر را عنایت با عذاب وجدان گفت و در فاصله‌ی چند خانه مانده به خانه‌ی عموی حوری ناگاه صدای نعره‌ی فغان ماندی، گوش هر دو را کشید و کشان کشان برد تا سر همان تقاطعی که از آن پیچیده بودند.

صدا این بود: آآآآی نفس کش...

به تقاطع که رسیدند برازنده گفت:

- نور بنداز ببینم...

و عنایت نور انداخت و دو کلاه مخملی ته ریش دار که زیر کت و شلوار مشکی شان پیراهن مشکی تن کرده بودند را به انضمام دو سیبل از بنا گوش در رفته در پشت لب، دید که یقه گرفته و توی سر و کله‌ی هم می‌زدند. سوتی کشید و آن دو جدا شدند؛ برازنده یکی را شناخت؛

- شهباز تُر که تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مرد بلند قد و جوان با چشم و ابرویی روشن، تلو تلو خوران نزدیک آمد و متعجب با لهجه‌ی شیرین آذری گفت:

- نه... خودتی پاسپون بازنده؟!

- بازنده بابات بوده...

شهباز کلاهش را بالاتر گذاشت و رو به طوقی دستمال یزدی‌اش را صدادر تکانید و ادامه داد:

- نه نه... جلّ الخالق... می‌بینی طوقی؟... چه قد حلال زاده اس!؟

- آره به مولا...

برازنده تلاش کرد بی تفاوتی بروز دهد؛

- جواب منو بده... لمپن مگه تو حبس نبودی؟

- خدا سرهنگ تونو حفظ کنه... گفت خوش گلدین!... منم گفتم ساق اول<sup>۲</sup>...

عنایت با شنیدن نام سرهنگ داشت چیزهایی یادش می‌آمد ولی یادش نیامد و دُم موضوع باز هم پیدا نشد. برزنده گفت:

- سرهنگ؟

- آره به مولا... بعدشم، من که کاری نکرده بودم... خودت که میدونی!

- خیل خب، الآن چه مرگتونه؟... محله رو گذاشتین رو سرتون... بدمستی تونو ببرین پیش ننه هاتون... یالا...

شهباز که به سختی حفظ تعادل می‌کرد، گفت:

---

۱. خوش گلدین [ترکی آذری]: خوش آمدی

۲. ساق اول [ترکی آذری]: سلامت باشی

- چشم ولی آخه شما که نمیدونی چی شده؟  
 عنایت کنجکاو شد و انداخت که:  
 - مگه چی شده؟  
 شهپاز نگاهی خریدارانه به عنایت کرد و سپس برای شش دانگ کردن حواس نوچه اش با آرنج  
 تا شده، پهلوی او را سقلمه ای کرد و زبان ریخت که:  
 - پاسپون عنایت که میگن شمایی؟  
 - بله بله... خودمم...  
 باز شهپاز با لب و دهنی شُل گفت:  
 - کوچیکم... خوبی شما؟!... خب چی میگفتم؟  
 سپس برازنده را زیرکانه دید زد و رو به او ادامه داد:  
 - آهان... آخه ببین چی میگه این طوقی... از سر شبه کل کل میکنه که زیونم لال زیونم لال،  
 چون شما یه کم نحیف این زورتون نمیرسه اینو کول - ش کنین...  
 شهپاز ترکه نشان داد تیرانداز خوبی است چرا که هدفگیری اش کاملن درست بود و تیر بر  
 هدف که همانا نقطه ضعف برازنده بود به خوبی نشست. این تیرانداز ماهر ادامه داد:  
 - البت من از شما دفاع کردم... گفتم پاسپون بازنده رو اینجوری نبین... تو زورخونه میل و  
 گبورگه<sup>۱</sup> میگرفته...  
 برازنده از این دروغ تاریخی شهپاز ترکه به وجد آمد و بی تأمل گفت:  
 - چی؟!... من زورم نمیرسه؟  
 شهپاز دستمال یزدی را دور انگشتان پیچید و با همان دستِ دستمالی، به پشت طوقی کوبید  
 که:  
 - آها... دیدی گفتم یارو!؟!... رد کن بیاد شرطو باختی...  
 طوقی بال ها را جمع کرد و دماغش را بالا کشید و لب گشود:  
 - برو یره... کی باختم؟

۱. میل و گبورگه: آلتی مانند کمان از آهن ساخته شده و کشتی گیران بدان در گود زورآزمایی کنند.

- هم بایس شرطو بدی هم سماور آتیشی ت<sup>۱</sup> میکنم...

طوقی خیلی محترمانه رو به برازنده درآمد که:

- بیخشیدها پاسپون... با حرف که نمیشه... قرار دو تومن مال وقتی بود که کاری انجام بشه...

عنایت ذوق زده‌گی را چاشنی شوق‌اش کرد و با تعجبی بلند گفت:

- دو تومن شرط بستین؟

و این شد که طوقی نوچه‌ی شهباز بی‌معطلی دو عدد اسکناس یک تومانی تا نخورده را به

نوبت از جیب درونی کت بیرون کشید و رو به عنایت گرفت و جدی گفت:

- بعله... ایناهاش... این یه تومن... اینم یه تومن...

شهباز برای جذب نظر برازنده ضمن خوردن سوگند چند سیلی به صورت خود نواخت و ادامه

داد:

- کار خدا بود شما سر برسی... مرگ من پاسپون... مرگ من بیا و یه حالی بده، بذای روی این

کم شه... دو تومن مال شما... سماور آتیشیش‌ام مال من... من شک ندارم شما می‌بری...

در آن اثناء معلوم نشد چگونه جناب «وسوسه» با آن ریش و موهای بلند که روزگار گرد

سفیدی بر آن پاشیده بود، در آن تقاطع تاریک- روشن برازنده را یافت و شناخت ولی به هر روی

در گوشش چنین زمزمه کرد: «دو تومنم غنیمته... فکر بیسیکلت باش... اگه با بیسیکلت بری

پیش حوری دیگه محاله جواب رد بده...». برازنده هم تنها و تنها به احترام ریش سفید و البته سن

و سالی که از جناب «وسوسه» گذشته بود این پیشنهاد را پذیرفت:

- باشه... ولی ل-فتش ندین آ... ما کارای واجب تری‌ام داریم...

شهباز خوشحال از رگ‌کردن<sup>۲</sup> طمع برازنده، ادامه داد:

- نه پاسپون... خاطرت جم... تا ته کوچه میرین و برمی‌گردین...

سپس مچ دست طوقی را گرفت و کشید:

- یالا طوقی مرده و حرفش دو تومن و رد کن بیاد دست تاوون گیر!

---

۱. سماور آتیشی: یا سماور آتشین کردن؛ بخشی از ترنا بازی است که در آن وزیر پشت دزد می‌ایستد و گوش‌های او را چون

دو دسته‌ی سماور می‌گیرد و به سوی بالا می‌کشد.

۲. رگ کردن: تحریک شدن - به هیجان آمدن

برازنده کلاه آژانی را به عنایت داد ولی نتوانست از باطوم‌اش دل بکند و بی‌درنگ خم شد. طوقی هم دو تومان را داد و شهباز ترکه دو تومان را گرفت و همان‌طور که در جیب کت‌اش می‌گذاشت چشمکی زد که فقط طوقی دید و بعد گفت:

- خیلی با احتیاط... پاسپونو اذیت نمیکنی آ...

- چشم شهباز خان...

این پاسخ طوقی بود و بی‌درنگ و با نهایت ادب و احترام بر گرده‌ی برازنده سوار شد و شهباز و عنایتِ فانوس به دست هم ماندند و برازنده دولا دولا به راه افتاد. طوقی وزن زیادی نداشت اما همین هم برای برازنده سنگین می‌آمد و عرق می‌ریخت. موقعیت ته‌کوچه، جایی کمی بعد از خانه‌ی عموی حوری بود و برازنده در مسیر رفت، نیم‌نگاهی حسرت‌آلود به در و رنگ‌خانه کرد و وقتی به انتهای کوچه رسید، دور زد و تکانی که به خود داد طوقی را بالا و پایین کرد؛

- یواش پاسپون نیفتم که میبازی...

برازنده توان صحبت نداشت و نفس‌اش را برای ادامه‌ی راه ذخیره کرد. در برگشت باز از مقابل در خانه‌ی عموی محبوبش گذشت ولی از فشار باری که روی دوش‌اش بود نتوانست گردن بچرخاند و دید بزند و غصه‌خوران ادامه داد. در عوض طوقی خر کیف از این خر سواری از غفلت برازنده استفاده کرد و گردن کشید و نور فانوس و سایه‌ی چند مرد را دید که از بام خانه‌ی عموی حوری می‌گریختند؛ سپس به سان خرسواری ماهر برای آنها دست تکان داد و لبخندی زد و اشاره کرد:

- برین...!

برازنده بی‌اهمیت به طوقی به حمالی‌اش ادامه داد. چند متری تا تقاطع و خط پایان نمانده بود که برازنده دیگر نه انرژی فکر کردن به بیسیکل و نه حوری را داشت و دعا دعا می‌کرد که این «بار» هر چه زودتر به بار انداز برسد و سبک شود؛

که دعایش مستجاب شد.

سبکی عجیبی روی گرده‌ها و شانه‌ها حس کرد ولی او که تعادلش را با وزن روی گرده‌ها

تنظیم کرده بود، تنظیم اش به هم خورد و یکی از پاهایش یاری نکرد و سست و بی تعادل، درست پیش پای شهباز ترکه و عنایت زمین خورد. همان طور که نفس نفس می زد و تلاش می کرد برخیزد صدای پا جفت کردن و سپس هم یک جمله از زبان عنایت شنید:

- سلام قربان!

برازنده گیج از سرنوشت مجهول بار روی دوشش، همان طور که خود را می تکاند و داشت به سختی راست می شد گفت:

- خوبه حالا... نمی خواد خبردار شی...

و راست شد و روبرو را دید؛ کسی نبود جز سرهنگ نوایی<sup>۱</sup> رئیس شهربانی مشهد به همراه صمد جامی و علی پاسبان و دو قلعه بیگی<sup>۲</sup>. با آنکه سر و صدای ضربان قلب تمرکزش را انگولک می کرد ولی دیدن طوقی که نقش زمین شده به او فهماند که این سرهنگ بوده که واسطه ی خیر شده و به امر الهی حاجتاش را داده؛ پا چسباند و سرخ و بلند گفت:

- سلام قربان... شبتون بخیر...

سپس کلاهش را از دست عنایت چنگ زد و به سر نهاد و همه خبردار ایستادند و سرهنگ سینه سپر کرد و با غضب گفت:

- معلومه اینجا چه خبره؟... عَسَس شده همپاله کی یه لات-ا...؟

عنایت پیشقدم شد و محکم گفت:

- قربان ما از سر شبه اینجائیم... والله اینجا پالکی<sup>۳</sup> نبوده... اینام مفلس تر از اونن که کجاوه داشته باشن...

- منو مسخره می کنی کژدم؟

برازنده همچنان خبردار و نفس زنان گفت:

- غلط کرد قربان!

---

۱. سرهنگ رفیع نوایی: رئیس شهربانی مشهد پس از واقعه ی گوهرشاد تا سال ۱۳۲۰ خورشیدی. او اهل منطقه ی آذربایجان بود.

۲. قلعه بیگی: دژبان

۳. پالکی: کجاوه ی بدون سقف

- تو دیگه هیچی نگو... از تو یکی توقع نداشتم...

- منم غلط کردم قربان...

- سر پُست ترنا بازی<sup>۱</sup> می کنی؟... هان؟! می دونی اگه خبر این رفتار به گوش «مُشیر حضور» برسه چه رسوایی ای به بار میاد؟!  
صمد جامی که شکم گنده ی خود را به زور تو داده بود از فرصت استفاده کرد و همان طور خبردار قدمی پیش گذاشت و ملایم گفت:

- البت قربان الآن دیگه ایشون «ذو ریاستین»<sup>۲</sup> آن...  
- تو نمی خواد خود شیرینی کنی و القاب جناب پاکروان رو یاد من بدی...  
- چشم قربان...

و برگشت سرچایش. برازنده حرصی از دیدن رخت و ریخت صمد جامی خواست از خود دفاعی کرده باشد؛

- سوء تفاهم شده قربان!  
- هیچی نگو براز که خیلی ازت ناامید شدم...  
عنایت گفت:

- قربان به سر مبارک شاهنشاه قسم که ذره ای قصور و تقصیر متوجه ما نیست... پاسبون برازنده نمیخواس دو تومن شرط ببنده...  
- چی؟... حین خدمت شرط هم بستین؟  
برازنده مرد و زنده شد و زمزمه کرد:

- لال شو عنایت! قربان این تازه کاره... لاطائلات میگه... باورکنین کذبه محضه... کدوم شرط؟ اینا یه مش لات و لوت ان...  
شهباز رفته بود و داشت طوقی را تر و خشک می کرد و سرهنگ سرچرخاند و او را دید و سپس روبرگرداند و گفت:

---

۱. ترنا بازی: نوعی بازی دست جمعی که با انداختن قاپ توسط بازیکنان، شاه، وزیر، جلاد و دزد را مشخص می کنند.  
۲. ذوریاستین: از القاب فتح الله پاکروان که اشاره به دو مقام او دارد. او به دستور رضاشاه پس از واقعه ی مسجد گوهرشاد مشهد، با حفظ منصب استانداری خراسان سمت نائب التولیه ی آستان امام رضا (ع) را نیز عهده دار شد.

- جلب ایش کنین این پدر سگ قانون گریزو...
- صمد جامی و علی آژان بدو رفتند و پیش چشمان برازنده و بی‌اعتنا به او، شهباز ترکه و طوقی را قبض و جلب کردند. سرهنگ نگاه چپ چپی را به برازنده و عنایت تقدیم کرد؛
- براز تو آم جریمه می‌شی... پستِ فرداتِ قونسول بریتانیاس... بلدی که...
- قربان من از اینگیلیسا...
- حرف نباشه پاسبان... از پس فردا آم شیفت صبی...
- چشم قربان...
- و دست‌ها را به کمر زد و راه افتاد و بقیه دنبالش. برازنده که عرق می‌ریخت و هنوز سرخ بود ضمن تعقیب، شروع کرد به التماس؛
- قربان به پاگون مبارک قسم که سوء تفاهم شده...
- هر چه او جز زد سرهنگ نشنید و همان‌طور که می‌رفت، گفت:
- براز برگرد سر پُست ات!
- اطاعت قربان!
- برازنده داشت دق می‌کرد ولی ناچار شد در این بی‌نواایی دامن تنها نواایش یعنی سرهنگ نواایی را هم رها کند و فرمانپذیر شد و همانجا میخکوب ایستاد. عنایت هم چشمکی که شهباز با طوقی رد و بدل کردند و ریزخنده‌های بعدی‌شان را دید ولی پرسشی که آزارش می‌داد این بود که چرا آندو دیگر تلوتلو نمی‌خورند؟
- خواست دُمِ این موضوع را بگیرد که چشمِ ذهنش به چند دُمِ دیگر افتاد؛ یکی از دُم‌ها آشنا بود؛ آن دُمِ همان دُمِ موضوع خودش بود که از سر شب دنبالش می‌گشت؛ دست انداخت و بالاخره آن را از شلوغی‌های ذهنش سوا کرد و نازنده به برازنده نزدیک شد و گفت:
- آقا یادم اومد...
- برازنده دستی به سر و صورت و دستی به گُرده از عنایت دور شد. عنایت هم عقبش رفت؛
- آقا بخدا یادم اومد... چیزی که می‌خواستم بگم... تا یادم نرفته بگم؟ بگم آقا؟
- برازنده همان‌طور که می‌رفت دمی از درد کمر نالید و گفت:
- نه نمی‌خوام بگی... لال شو عنایت...

عنایت که بعد آنهمه تعقیب و گریز، دلش نمی آمد دُم موضوع را به این راحتی رها کند همانجا ایستاد و زمزمه وار گفت:

- آقا من میگم که بعدن نگی نگفتی... قرار بوده امشب رئیس شهربانی بیاد گشت زنی... برازنده حرص خوردن از ریزخندهای صمد جامی را کنار گذاشت و به طرف عنایت برگشت؛ عنایت هول شد و عقب عقب رفت؛

- از دو شب پیش که شما چیز بودین اعلام کردن... برازنده غضب کرد و سپس عطسه ای زد؛ عنایت که خشم او را درست تشخیص داد، در حال قهقرا گفت:

- آقا مشکه هنوز چیزین... برازنده با آستین مُفاش را گرفت و با چشم هایی که کاسه ی خون شده بود باطوم را از کمر کشید و در حالی که از درد کمر کُند می دوید گذاشت دنبالش و عنایت هم ضمن گفتن این جمله می دوید:

- آقا چیزه... یعنی چیزتونم... نه اصن چیز کردم... چیزو میگم... ای داد... اون چیز چی بود؟

### قونسول بریتانیا<sup>۱</sup>

شب بود.

هوا مطبوع بود.

بهار در ارگ جریان داشت.

اما حال و هوای برازنده که سلانه سلانه به خیابان ارگ پیچید بهاری نبود؛ ناراحت بود. بعد از برخورد دیشب رئیس شهربانی نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد و مدام از این پهلو به آن پهلو شده بود. شام هم نتوانسته بود بخورد و از گوشت کوبیده ی ناهار لقمه ای گرفته و در جیبش گذاشته بود برای ضعف احتمالی. ناراحت و مضطرب بود ولی کاری از دستش برنمی آمد، چون یقین داشت که رویدادهای دیشب ذهن رئیس شهربانی را نسبت به او مشوب کرده اند.

۱. قونسول بریتانیا؛ کنسول بریتانیا؛ مراد سرکنسولگری بریتانیا در مشهد است.

تلاش می‌کرد با پیش کشیدن لحظه‌ی شیرین ملاقات با حوری در ذهنش، رژه‌ی خاطره‌ی تلخ باغ سرکنسولگری بریتانیا را پس بزند. باورش نمی‌شد که گردش روزگار دوباره او را کشیکچی انگلیس‌ها کرده است. نسبت برازنده به انگلیس‌ها دقیقن همان نسبت مار بود به پونه ولی این بار این «مارِ اونیفرم پوش» چاره‌ای نداشت و باید «پونه‌ای انگلیسی» که به جبر رئیس شهربانی مقابلش سبزانیده شده را تحمل می‌کرد. سرسختانه می‌خواست با گردش روزگار به این طرف - طرفی که روزگار او را می‌گرداند - مخالفت کند و در حال مرور برنامه‌های امشب‌اش بود. در فاصله‌ی کمی که مانده بود سر بالا کرد و در مقابل ساختمان کنسول بریتانیا نور فانوسی را دید که با سرعتی بیش از پیاده روی یک انسان، جابجا می‌شود و کنجکاو پیش رفت؛ نزدیکتر که شد عنایت را دید که سوار بر بیسیکلت پیاده‌روی مقابل ساختمان کنسول را طی می‌کند؛ لحظه‌ای این بیسیکلت و راکب سرخوش‌اش را بخشی از خیال بیسیکلتی‌اش پنداشت اما پس از مالش چشم‌ها، ابرو در هم کشید و چشم باریک کرد و مطمئن شد که واقعن یک بیسیکلت مشکی است با راکبی خوشحال؛ عنایت فانوس را به دسته‌ی بیسیکلت آویخته بود و در بی‌تعادلی داشت به سمت برازنده می‌آمد که با دیدن او، پاها را به زمین ترمز کشید و بیسیکلت ایستاد. برازنده روزگار را تنها گذاشت که به گردشش برسد و با لحنی میان طلبکاری و شگفتی پرسید:

- واستا بینم... این مال کیه؟

عنایت سر حال و با بشاشی نفس زد:

- سلام آقا... خوشگله نه؟

- پرسیدم این از کجا؟

- مال خانوم اسکوایره!... به من سپردن گفتن از مهمونی که برگشتن می‌خوان بیسیکلت

پرون آن...

برازنده انگارید که عنایت با سرعت تا مقام حاجب البابی<sup>۲</sup> کنسولگری بریتانیا پیشرفت کرده و همین بهانه‌ای شد که تلخ شود و ذوق عنایت را نشانه بگیرد.

---

۱. خانم اسکوایر: منظور همسر آقای گایلز اسکوایر است. گایلز اسکوایر در طی سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۴۲ میلادی سرکنسول

بریتانیا در مشهد بوده است.

۲. حاجب الباب: پرده دار - دربان

که گرفت؛

- بیا پایین... یا لا گمشو!... سر پُست بازی میکنی؟

عنایت پیاده شد و نالید؛

- داشتم بلد میشدم... خود خانم اسکوایر گفتن عب نداره...

- خانم فلانی غلط کردن... برو تکیه ش بده به دیوار...

- آقا چرا برزخ میشین؟

- همون دیشب واسه هفتاد پشتمون بسّه...

- خب الآن عوضش تو آرگیم که خیلی مُدرن تر و با حال تره...

- الآن تو ارگ کسی هس؟... نه تو الآن توی این تاریکی مدرنیته می‌بینی؟

عنایت در مرز عقلانیت و حماقت نوسانی کرد و خوشبختانه زود خود را به سرزمین امن و آرام

عقلانیت کشاند و گفت:

- دو ساعت پیش که بودن...

برازنده پاسخی نداد. هوش و حواسش مصلوب قد و بالای آن بیسیکلت شده بود و یک جمله

در میان، حواسش گفتگو را رها می‌کرد و چشم‌ها را زیر چشمی و گاهی مستقیم به سمت

بیسیکلت می‌غلطاند، تا اینکه زمزمه‌ی لُند لُندی شنید:

- پس راس میگن که قضیه چیزه...

این جمله‌ی لفافه‌پیچ را عنایت گفت اما این مرموزگویی به برازنده خوش نیامد و درآمد که:

- کدوم قضیه؟... کیا راس میگن؟

- هیچی آقا...

- به من نگا کن!... میگی یا دوزخ شم؟

- چیزه... آخه میگن شما سر قضیه‌ی اخراج آقاتون با اینگیلیسا مشکل دارین...

- کی به تو گفته؟

عنایت از گفته‌ی خویش پشیمان شد و خواست درستش کند؛

- تو نظمی میگن دیگه...

برازنده سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:

- پس همون دو شبی که با صمد جامی کیشیک دادی کار خودشو کرده...  
- نه آقا... صمد گفت با شما کیشیکچی قونسولگری بریتانیا بوده... همین!  
برازنده بلا تکلیف مانده بود غصه ی کشیک مقابل سر کنسولگری و خاطرات تلخش را بخورد  
یا از حالا به بعد فکر نقشه‌ای برای بیسیکلت باشد، که غصه‌ی سوسه‌های صمد جامی هم به آنها  
اضافه شد. برازنده گفت:

- آره ولی این همه‌ی ماجرا نیس... اونا باعث شدن آقام افلیج بشه...  
عنایت با تعجب پرسید:  
- صمد... صمد باعث شد؟  
- آره... صمد...  
- واسه همینه چش دیدن همو ندارین؟  
- نیایدم داشته باشم...  
عنایت رفت و بیسیکلت را به دیوار تکیه داد و همان طور که فانوس را از دسته‌اش برمی داشت  
محتاطانه شروع کرد به حرف کشیدن از برازنده؛  
- چه جوری آفاتونو چیز کرد؟  
برازنده دست‌ها را پشت کمر زنجیر کرد و گز کردن مقابل کنسولگری را آغاز نمود؛  
- اونا به آقام تهمت زدن... همه شم زیر سر همون صمد جامی بود...  
- اونا کی ان؟  
- صمد با سرقونسول بریتانیا... بعدشم چون دستش رو نشه رفت و یه مشت دروغ رو تو  
نظمیه چو انداخت... تا من نتونم ثابت کنم چه غلطایی کرده...  
- چه غلطایی؟  
- بهت میگم که راستشو بدونی... چن سال پیش من و صمد جامی آخرای دوره‌ی  
اجباری مون کیشیکچی همین قونسولگری بودیم... اون موقع سرقونسول سرهنگ بارت<sup>۱</sup> بود...  
یارو نظامی بود و پر ادعا... خیلی اذیت می کرد و بهونه می گرفت...

---

۱. سرهنگ بارت: سرهنگ دوم سرچارلز جانسن بارت، سر کنسول بریتانیا در مشهد طی سال‌های ۱۹۳۰ - ۱۹۳۵ میلادی.

- یعنی مثلن چیکا می کرد؟
- تا می تونس از ما بیگاری می کشید... اسیرمون کرده بود... تا اینکه من فهمیدم اون و صمد جامی دارن چیکا میکنن...
- خب اونا چیکا میکردن؟
- خیلی کارا... خوار و بار مردم تو باغ قونسولگری دیو می کردن و چن وقت بعد گرون تر به خودشون میفروختن...
- خب شما چیکا کردین؟
- اولش به منم روی خوش نشون دادن ولی من همدستی نکردم... چوغولی شم به رئیس شهربانی میبردم...
- خب اونا چیکا کردن؟
- اون اینگیلیسی نامرد با صمد جامی خائن همدست شدن و زهرشونو ریختن...
- این یعنی یه کاری کردن... نه؟
- آره... کینه شونو سر آقام خالی کردن تا منو دک کنن... به آقام تهمت زدن که میوه های باغ قونسولگری رو ورداشته... اونم کی آقای من؟!... همون شد که آقام از غصه ی اون تهمت سخته زد و یه ورش افلیج شد و خونه نشین...
- خب، شما چیکا کردین؟... دک شدین؟
- اونا تهدیدم کردن اگه موی دماغ بشم از آقام شکایت میکنن... منم نخواستم این پیرمرد افلیج تنمه ی عمرشو با بی ابرویی سر کنه... این شد که قائله براشون ختم به خیر شد... منم دیگه اجباریم تموم شده بود و به قول تو دک شدم...
- به انتهای دیوار ساختمان کنسولگری رسیدند و دور زدند و در مسیر برگشت ادامه دادند؛
- آقام اینهمه به باغ و باغچه شون خدمت کرد... اما در حقش نامردی کردن...
- عنایت با بغض پرسید:
- پس آخرش دیوها لو نرفت؟
- نه... ساختمون قونسولگری رو که نمیشد نفتیش کرد... سرقونسولم انکار میکرد... تا اون یارو سرقونسول بود اوضاع به همون منوال بود...

- یعنی رئیس شهربانی‌ام نتونس کاری کنه؟

- برای اونا که نه ولی برای من یه کاری کرد... وقتی حال و روزمو دید گفت به دردشون میخورم و این شد که من شدم پاسبون...

- ولی آقا اون مال گذشته بوده... من که میگم ما همینجا بمونیم بهتره... باور کنین خانوم اسکوایر با اونا فرق داره... خیلی مهربونه... تازه موقع رفتن بهم گفت «سی یو»<sup>۱</sup>... راستی آقا «سی یو» یعنی چی؟

برازنده که پس از این مدت همگامی و همکاری نیک پنداشته بود که عنایت در همان ابتدای تولد- شاید به دلیل کوتاهی اطرافیان- چندین ساعت از جامعه عقب مانده، ترجیح داد این سختی را به جان بخرد و فاصله ی او با جامعه را حتی برای چند ثانیه هم که شده کم کند و با ترشروی بی گفت:

- «سی یو» بخوره تو سر فلانی... مردک دارم بهت میگم من چشم دیدن اینارو ندارم... بعد تو میگی بمونیم؟

عنایت در خود خزید و برازنده ادامه داد:

- خیل خب... خاطره بسه... حواست به اینجا باشه... من دارم میرم...

- کجا آقا؟ منو تنها نذارین...

- میرم فانوسی که اونشب جا گذاشتی رو بگیرم و بیارم...

- آهان میرین خونه حوری خانوم اینا... خب پس منم پیام دیگه...

- همیشه که قونسولگری آژان نداشته باشه...

- پس شمام نرین...

- همیشه که من نرم... بعدشم من که واسه خودم نمیرم... دارم جور کیش تو میشم... جای

دستت درد نکنه اس؟

برازنده گفت و اعتنایی به عزّ و جز عنایت مبنی بر نبردن بیسیکلت نکرد و بی معطلی بیسیکلت را خرکش کرد و چند متری با خود راند تا شتاب بگیرد و یک پا را در رکاب گذاشت و

---

۱. سی یو: اصطلاحی انگلیسی (see you) به معنی «می بینمت»

دو- سه بار لی لی کرد و سپس همان طور که روی زین می نشست پای دیگر را به رکاب مخالف رساند و رکاب زنان رفت. عنایت دادید:

- خانوم اسکوایر گفتن تا به ساعت دیگه میان...

برازنده دور شد و عنایت خیره به مسیر بیسیکلت یادش آمد که از فردا شیفتر روزاند و عزّ و چزش بدل به غرّ و لُند شد ولی غرغرها را فروخورد. ابتدا جرقه و سپس شعله ای در درون خود احساس کرد. خودش هم ندانست این چه شعله ای است ولی برگشت سر پُست و تلاش کرد که ضمن کشیک بفهمد.

برازنده که از همان چند سال پیش به واسطه ی ردّ و بدل حق حسابها تجربه ی قرض گرفتن گاه به گاه بیسیکلت سرهنگ را در کارنامه داشت و با راندن آن بیگانه نبود. با سرعتی مناسب و در زمانی قابل قبول به کوچه ی دانش رسید و راست رفت و مقابل درب خانه ی عمومی حوری ایستاد. در تاریکی کوچه بیسیکلت را سر و ته کرد و از مقابل در فاصله گرفت. تا که بیسیکلت را به دیوار تکیه داد، صدای ضعیف چند جیغ به گوش هاش رسید؛ گوش تیز کرد ولی صدایی نبود. پا را در رکاب گیرداد و تا خواست راست شود باز جیغ و بعد هم ناله های ممتد زنانه از دور، نزدیک شد و از گوش برازنده به پاهایش سرایت کرد و از بیسیکلت پابینش آورد. باز گوش تیز کرد؛ صدا قطع و وصل می شد. دو گزینه برای انتخاب داشت؛ رفتن و نرفتن. به سه دلیل متقن و محکم ردّ صدا را گرفت و رفت. اول اینکه یک «انسان» کمک می خواست؛ دوم اینکه آن انسان یک ضعیفه بود؛ و سوم اینکه برازنده آژان بود و سر پُست، اونیفرم هم که بر تن داشت. به خود امید داد که زود برخواهد گشت و به کار و مقصود اصلی اش (سرک کشی به خانه ی عمومی حوری) خواهد رسید.

برازنده دو- سه کوچه را گاه سواره و گاه پیاده و به دنبال ناله هایی که- در مفهوم- آغشته به کمک خواهی بود گوش تیز کرد و وقتی خوب از کوچه ی دانش دور شد بالاخره در کوچه ای پرت، زنی را با صورت زخمی دید که به دیوار انتهایی یک سولدونی<sup>۱</sup> تکیه داده و فانوس شکسته را به سمت جانوری که رو به او حمله می کند بالا و پایین می برد. برازنده ابتدا به تصور اینکه آن جانور یک سگ هار و گرسنه است بیسیکلت را به دیوار ورودی سولدونی تکیه داد و باطوم را از

۱. سولدونی: جای کثیف و تاریک

کمر کشید و دو قدمی جلو رفت و داد زد:

- هوی... ولش کن... ولش کن حیوون...

تا جانور سر چرخاند برازنده با رویت صورتش دانست که اشتباه کرده و فقط با باطوم نمی شود به جنگ گُرشال<sup>۱</sup> رفت و همان دو قدم را پس گرفت. سپس بیسیکلت را سنگر کرد و باطوم را مانند شمشیر، سیخ گرفت و با قدم‌هایی آهسته، باز پیش رفت. غرغر هم کرد:

- آخه زن تو اینجا چیکار می‌کنی؟

زن هم دامن بلندش را دور پاها پیچید و جملاتی به زبان آورد که در میان بغض و ترس و گریه‌اش ناواضح بود و شنیده نشد.

گُرشال که ژست جنگی برازنده را دید به سمت او آمد. برازنده سرچایش ایستاد و ناگهان بیسیکلت را پرت کرد روی گُرشال؛ جانور جاخالی کرد و سپس پرید روی بیسیکلتِ واژگون و با دندان‌ها برای برازنده خط و نشان کشید. برازنده ترسید و عقب‌گردی کرد. گُرشال هم روی گرداند و مانع شد که زن از پشت، او را دور بزند و با غرشی او را سر جای اولش برگرداند. زن جیغ کشان به زمین افتاد و فانوسش به طرفی پرت شد ولی نور خود را از دست نداد. گُرشال به زن نزدیک می‌شد و جیغ و ضجه‌ی زن کارساز نبود. برازنده که لرزه‌هایش کمتر از زن نبود تنها کاری که به ذهنش نفس‌نفس زنش رسید این بود که کلاه یا باطوم را به طرف جانور پرت کند یا هر دو را؟! که کرد.

باطوم و کلاه به گُرشال خوردند و جانور فقط کمی جابجا شد ولی به راهش به سمت زن ادامه داد. برازنده با پاها تاریکی اطرافش را کورمالی کرد ولی دریغ از یک تکه سنگ یا چیزی برای پرت کردن؛ همینجا بود که از تمیز بودن پیاده رو شگفت زده شد و به معجزه‌ی پروردگارش ایمان آورد. سپس تصمیم گرفت تنه‌ی اونیفرم را در آورده و گُرشال را بترساند. همینطور که دگمه و سگک تمسه را باز می‌کرد دستش به برآمدگی‌ای خورد؛ دوباره دست زد؛ سپس دست در جیب برد و بی‌هوا آن چیز را به سمت گُرشال پرت کرد. آن چیز به گُرشال خورد و پیش‌پایش افتاد. گُرشال بو کشید؛ باز بو کشید؛ کاغذِ دور آن چیز را با دندان‌های تیزش درید و دو پا را خم کرد و

---

۱. گُرشال: جانوری است که از پیوند گرگ و شغال حاصل می‌شود.

نشست و سرگرم خوردن شد.

برازنده با اشاره‌ی دست به زن رساند که از پشت گرشال دور بزند و زن دامن‌کشان درحالی که دستی را مقابل دهانش گرفته بود تا جینی ناخواسته نزند، گرشال را دور زد و محتاط‌پا را از روی فانوس هم رد کرد و در بیرون سولدونی خود را به برازنده رساند. برازنده هم بیسیکلت را راست کرد و به دو با هم از کوچه‌ی سولدونی دور شدند.

مقابل کنسولگری بریتانیا سه سرباز هندی با دستارهای خاص خودشان که آنها را از سایر سربازان جهان متمایز می‌کرد به سمت رفی که لم سرکنسول را پذیرفته بود، آمدند و یکی‌شان جمله‌ای گفت که ترجمه‌اش این بود:

- حضرت آقا گشتیم ایشون نیستن...

آقای اسکوایر که با ناهوشیاری حاصل از مصرف بیش از حد مشروبات الکلی آشفته و درگیر بود فقط زوزه ای کشید و به اشک ریختن ادامه داد. آنها رفتند و عنایت هول و هراسان سررسید و با صمیمتی کهنه خود را کنار اسکوایر روی رف مقابل ساختمان جای داد و نفسی گرفت و گفت:

- میستر همه جا رو گشتم... چیزتون نیستن... شاید خونه ی قوم و خویشی، آشنایی، کسی رفتن...

عنایت با این جمله ماهیت خود را برای سرکنسول هم افشاء کرد؛ سرکنسول گریه‌اش بیشتر شد؛ عنایت ادامه داد؛

- خب می‌خواستین تنه‌اش نذارین...

این جمله را که گفت سر بالا کرد و ابتدا نور سفید چراغ جلوی بیسیکلت و سپس برازنده را دید که بیسیکلت‌کشی می‌کرد و در آخر چشمش به جمال خانم اسکوایر که سوار بر بیسیکلت بود روشن شد و برخاست و همان‌طور که به سمت زن انگلیسی می‌دوید به اسکوایر گفت:

- میستر اسکوایر... چیزتون ان... چیزن... خانوم تشریف آوردن...

اسکوایر هم تتمه‌ی مشاعر باقی مانده‌اش را سرجمع کرد و بی‌تعادل برخاست و خود را به همسرش رساند. خانم اسکوایر پیاده شد و در آغوش همسرش قرار گرفت و اشک ریخت. عنایت که تحت تاثیر این صحنه‌ی عاطفی قرار گرفته بود، خواست برای تسلی خود را به آغوش برازنده بیاورد که برازنده او را پس زد و یواش گفت:

- گم شو وایسا سر جات... مردک...!

که عنایت سرخورده شد.

زن و شوهر انگلیسی دست در گردن به سمت ساختمان کنسولگری می‌رفتند که زن ایستاد و جمله‌ای به برازنده گفت که معنی‌اش این بود:

- خیلی ممنون... این بیسیکلت هدیه‌ی من به تو... «سی یو...»

برازنده هم که مفهوم کلام خانم اسکوایر را دریافته بود، از حجم زیاد شادی موجود در خبر، فشارش به نوسان افتاد و یک جمله گفت:

- قریون دستتون آجی...!

زن و شوهر رفتند و برازنده بیسیکلت را به عنایت که مبهوت این گفتگو شده بود تکیه داد و اونیفرم‌اش را مرتب کرد و گفت:

- بازم به معرفت اینا...

و نگاهی به نگاه حسود عنایت افتاد و ادامه داد:

- البته لطفی ام نبوده... من به دادش رسیدم... دیر رسیده بودم بیچاره طعمه‌ی گرشال شده بود...

درست همین لحظه بود که ضعف خفیفی او را گرفت؛ جیب‌ها را گشت؛ نیافت؛ یادش آمد سهم شام خودش بود که خوراک گرشال شده؛ همان لقمه‌ی گوشت کوبیده. با تمام وجود حس کرد معامله‌ی خوبی کرده؛ لقمه‌ی گوشت کوبیده در برابر یک بیسیکلت انگلیسی؛ سپس با رضایتمندی رو به عنایت دلخور کرد و پرسید:

- عنایت نمی‌دونی جریان چی بوده؟

عنایت که شاهد تقسیم «سی یو» و تقدیم هدیه به برازنده بود و کمی به مهربانی خانم اسکوایر شک کرده بود بی‌میل پاسخ داد:

- مِثکه خانم اسکوایر سر مزاح از آقای اسکوایر جدا شدن و راهو گم کردن...

کار برازنده با اونیفرم تمام شد و با بیسیکلت برگشتند سر پست و عنایت گفت:

- پس فانوس چی شد؟

- امشب نشد...

عنایت همچنان سرخورده از بی عنایتی زن انگلیسی با بی میلی سنگین تری پرسید:  
 - بالاخره معنی این «سی یو» چی شد؟  
 - «سی یو»؟... سی یو یعنی همین دیگه... همین کاری که خانوم اسکواپر با من کرد...

### از ما بهتر...

شیب چاله برای چرخ گاری تند بود و کمی جلو می رفت و دوباره مغلوبانه به عقب و درون چاله می غلتید. برازنده و عنایت زورشان را به دو بخش تقسیم کرده بودند؛ با بخشی گفتگو می کردند و بخش دیگر را به پشت گاری گذاشته بودند و هُل می دادند. گاریچی میانسال که مثل یک گاریچی درست سرجای یک گاریچی نشسته و با یک دست افسار الاغ را گرفته بود، با دست دیگر سبیل های از بناگوش در رفته اش را تاب می داد و با لهجه ای که مشخص نبود انگلیسی است یا هندی دادید:

- فشار...!

پاسبان برازنده که از امروز، به دستور رییس شهربانی شیفت شب و به تبع آن امکان یافتن خانه ی پدری حوری را از دست داده بود، ترش و دلخور زمزمه کرد:  
 - زبون بگیر مردک...!

عنایت که دسته ی فانوس روشن را به دندان داشت، ناواضح و به سختی گفت:

- هیش!... بیسیکلت و اژتون نگ- یلن...!؟

- اولن که نمی تونن... دو من گیرم که بگیرن... تو رو سَنه نه!

کارمند هندی کنسولگری افسار را به پشت الاغ زد و باز دادید:

- حرف نه... فشار... بیشتر...

برازنده صورت چرخاند به پشت سر، جایی که بیسیکلت را روی زمین رها کرده بود، خیالش که از سلامت آن راحت شد یک مشت انرژی از بخش نامشخصی از بدن در بازوانش جاری شد و رو به عنایت گردن چرخاند و گفت:

---

۱. تو رو سَنه نه [ترکی آذری]: منظور همان «به تو چه؟» در فارسی است که معادل آذری آن نادرست به کار برده می شود.

- حاضری؟

عنایت با همان انرژی پیشین، دستگیره به دهان گفت:

- وله...

- پس یک، دو، سه...

هر دو با هم شمردند و زور زدند و وقتی انتهای گاری را بلند کردند عدد «سه» که بین دندان‌هایشان گیر کرده بود، مچاله بیرون آمد. سپس نفس گرفتند و از ته دل گفتند: «یا علی» و بر اثر فشار داغ شدند تا اینکه با کارگردانی کارمند هندی کنسولگری بریتانیا چرخ گاری بر شیب چاله پیروز شد و گاری حرکت کرد و چند متر جلوتر با کمی انحراف از مسیر راست، ایستاد. برازنده و عنایت دولا، هر دو دست را به زانو گرفته و به کمرها فرصت استراحت و به نفس‌ها مهلت چاق شدن می‌دادند که شنیدند:

- من رفت دیگر...

برازنده در همان وضعیت دستمالی از جیب شلوار بیرون کشید و عرق پیشانی را گرفت و زمزمه کرد:

- غلط می‌کنی دیگر...

و وقتی دید که گاری دارد دور می‌شود بلند ادامه داد:

- واستا بینم، پس کوشن؟

کارمند هندی - بریتانیایی با دست به مکانی که در راستای دید برازنده قرار داشت اشاره کرد: - مَگاک... روضه... خِشت... پشت... اونجا...

و سر خر را کج کرد و به سرعت از آندو و مسیرشان دور شد. برازنده هنگام راست شدن از باقیمانده‌ی نور در حال افول خورشید دزدید و دوردست را دید زد ولی جز فراز و نشیب چند تل و چند گودال در میان بیابانی برهوت چیزی ندید و به داد گفت:

- نه نه، قرارمون این نبود... صبر کن...!

گاریچی که دور زدنش تمام شده بود، تند کرد و بی‌آنکه رو به او برگرداند، دادید؛

- قرار... بیسیکلت... «سی یو...»

و خنده کنان دور شد.

عنايت بيش از اين سكوت را جايز نديد و دهان را كه باز كرد فانوس زمين خورد و كمرش ضربديد؛ عنايت بي اعتنا به كمر فانوس تنها كمر خود را راست كرد و گفت:

- خوب شد بيسيكلتو از گاري پياده كرديم آ...

برازنده به طرف بيسيكلت برگشت تا هم او و هم باطوم را سرپا كند؛

- فانوسو پيا...

- حالا چيكار كنيم آقا؟

- كاري كه آزمون خواستن...

- آقا داره شب ميشه... نميشه بريم روز بيايم؟

برازنده باطوم به دست با بيسيكلت سرپا شده برگشت؛

- نخير... شنيدى كه خانوم اسكواير چي گفت؟... اونا فقط شباي جمعه ميان...

عنايت فانوس روشن را از روي زمين برداشت و گفت:

- شما كه گفتين قونسول...

- هنوزم ميگم... ولي خودت كه شاهد بودى آدم فرستاد... آزمون خواهش كرد... قبول نميكرديم دور از تمدن بود... به هر حال يه لطفى كرده و مام يه قولى داديم و قرار گذاشتيم...

- آخه چرا تو ظلمات؟... نميشه بعدن بيايم گوشمالى شون بديم؟

- چيه ميترسى؟

- شما نميترسين؟

- از چي بايد بترسم؟

- مگه خبرو نشنيدين...؟!

عنايت اين جمله را گفت و سپس با مشاهده ي چشمان منتظر و بي خبر برازنده با صدايي آهسته و مرموز ادامه داد؛

- خبر پيچيده كه اصغر قاتل<sup>۱</sup> برگشته...

---

۱. اصغر قاتل: على اصغر بروجردى معروف به «اصغر قاتل» اولين قاتل زنجيره‌اى ايران است. او به دوره گردى و باميه فروشى اشتغال داشت و پس از ارتكاب به تجاوز و قتل ۳۳ پسر خردسال و نوجوان در عراق و ايران، سرانجام دستگير و در تيرماه ۱۳۱۳ در ميدان توپخانه تهران به دار آويخته شد.

برازنده خود را خونسرد نگه داشت و بیخِ خِرِ بیسیکلت را گرفت و به سمت آدرسی که گاریچی پیش‌تر داده بود به راه افتاد و عنایت همپایش؛

- چرا مزخرف می‌گی؟

عنایت همان‌طور آهسته و مرموز ادامه داد:

- از تهرون خبر دادن...

برازنده با زبان، کام خشک شده را تر کرد و گفت:

- اونو که اعدام کردن بچه...

عنایت با صدای رعشه‌ناک ادامه داد:

- میدونم... ولی می‌گن روحش برگشته...

- روحشم بیاد همون تهرون میره... مشهد که نیامد...

- نگین آقا... دایم که تازه از تهرون اومده می‌گه همه گفتن روح اصغر قاتل از تهرون زده

بیرون...

برازنده کنجکاو شد؛

- خب...

- می‌گن تو راه مَشده...

- خب...

- می‌گن همین روزاس که میرسه دیگه...

- تهرون تا اینجا که راه زیاده... نگفتن چند روزه روحش راه افتاده؟

- نه آقا...

- پس احتمالن چن روزی مونده که برسه...

- جدی می‌گین؟

- شک نکن...

عنایت کمی سبک شد و از مرموزیت لحن‌اش کاهید؛

- اُف‌ف... بازم غنیمته که امشب نمیرسه...

- یعنی اینقد که از روح اصغر قاتل میترسی از قیامت نمی‌ترسی... حالا نمیدونی چرا بین این

همه شهر داره میاد مشهد؟

- چرا آقا... میگن همیشه دوس داشته بیاد زیارت امام هشتم نتونسته...

- نه پس داره میاد زیارت...؟

- بله...

باز لحنش مرموز و صدایش آهسته شد؛

- آقا شک نکنین تو این سفرم چن تا قربونی میگیره... میدونین که... جنون داشت...

- راس میگن حلال زاده به دائیش میره...

- مگه شما دایی ی اصغر قاتلو میشناختین؟

- نخیر... اما دایی تو رو خوب شناختم... لنگه ی همین...

عنایت قوز کرد و لبخند گشادی زد و برازنده معطل شمردن دندان هایش نماند و گفت:

- صاف وایسا!... این مزخرفاتم بذا کنار... یادت رفته واسه چی اینجاییم؟

عنایت جمع و جور شد؛

- واسه چی؟

- عنایت حواستو جمع کن... اومدیم ببینیم اونا کی ان که میان محله ی خشت مالا اشک و

روضه...

عنایت با چکمه به جمله اش پرید؛

- آهااان... بعله بعله... خاطرتون جمع، یادم اومد...

دیگر غروب شده بود و به گودال بزرگی رسیدند. برازنده ایستاد تا مسیر را تخمین زند ولی هر

چه چشم چرخاند جز تل و خشت های کوت شده و گودال ندید. عنایت هم پشت به او با فانوس

کهنه این محیط نو را بررسی می کرد و شاید دنبال رد و نشانی از اصغر قاتل می گشت. برازنده

کمی بعد انگار که راه نجات را کشف کرده باشد، گفت:

- همینه... کجایی؟... نورو بنداز جلو...

- آقا این عمیقه... گیر نکنیم؟

- نترس نمی میری... مجبوریم این گودال و بریم تو...

خوشبختانه عنایت نور انداخت و گودال را پایین رفتند؛ همان طور که با کمک هم بیسیکلت را

در گودال هموار می‌کردند عنایت نالید:

- آقا من نمی‌فهمم آخه اینجا چه دخلی به خانوم سرقونسول داره؟  
- دخلش به خانوم فالانی رو نمی‌دونم ولی یقین که ربطی به قونسولگری بریتانیا داشته باشه...

- چه ربطی؟

- چه میدونم؟... تو این شیب حساس سین جیم میکنی؟  
سپس فرمان بیسیکلت که در دست برازنده بود به چند خشت نصفه و نیمه گیر کرد و کمی نا تراز شد و برازنده توپید:

- انقد نق نزن، راه بیا!

دقایقی با ترس و بیسیکلت راه آمدند و تازه از شیب گودال خلاص شده بودند که ناگهان چشمان نگران عنایت در واری‌های زمینی به چیزی افتاد و خم شد و آن چیز را از میان خشت‌ها برداشت و با لحنی مرتعش گفت:

- آقا...!

- بازم نق؟

- نق نیس آقا... چیزه...

- تو چیز زیاد داری... این کدوم چیزه؟

برازنده ایستاد و رو به عنایت برگشت و آن چیز را گرفت و نگاه کرد و با احتیاط و یواش پرسید:

- گفתי شغل اصغر قاتل چی بود؟

- من؟... نه من کی گفتم؟

- خب پس وقتشه بگی...

عنایت چپ و راست را بیخودی نگاه انداخت و هر چه بزاق در دهان داشت را یکجا قورت داد و گفت:

- فک کنم بام... بام... بامیه فروشی...

برازنده که تا آن موقع دلش تنها جایگاه حوری بود، بالاخره مجبور شد و ترس را هم به دل

راه داد. سپس مضمّن شده و دستپاچه بامیه را انداخت و دستش را با دستمالی دستمالی کرد.

عنایت با کف دست بر سر کوبید و با تته پته ادامه داد؛

- ای وای... اون زودتر رسیده...

- ما آژانیم، نباید که بترسیم... «اون» از ما می ترسه...

عنایت دیگر دلگرم حرف برانزنده نشد و با ترسی که بر او نازل شده بود آهسته و بغض آلود

گفت:

- آقا اون از کجا بدونه ما آژانیم؟... ما که اونيفرم تمنون نیس...

- خب قانون نمیداره... چون شیفت مون نیس...

- یعنی چون اونيفرم تمنون نیس شیفت مون نیس؟

- نه... چون شیفتمون نیس اونيفرم تمنون نیس...

- آقا یعنی اگه اونيفرم تمنون کنیم شیفتمون میشه؟

برانزنده کلافه شد؛

- نه... بس کن دیگه... چه میدونم...

و زود خواست به عنایت روحیه دهد و گفت:

- حالا عب نداره... همین باطوم ام کارمونو راه میندازه...

عنایت که ارتعاش صدایش داشت به اندام هایش نیز سرایت می کرد، دلسرد از دلداری برانزنده

علاوه کرد؛

- یه باطوم؟... آقا اون خیلی چیز و بی رحمه... من خودم اون سال چیز بودم... ت ت ت تهرون...

نمیدونین، همه ی شهرو چیز ورداشته بود...

جمله ی عنایت که تمام شد ناگهان سکوت کرد و سیخ ایستاد؛ برانزنده که خشک شدگی او را

دید و ترس را در چشمان ورقلمبیده ی عنایت مرور کرد شست اش خبردار شد که در پشت سرش

اتفاقی در شرف وقوع است و با لحنی ملایم و مهربان پرسید:

- عنایت جان!... چیه؟... چرا رنگ به روت نداری؟

عنایت جان مانند کسی که زبان بین دندان هایش قفل شده باشد سری جُنبانند سپس فریاد

بلندی کشید و برانزنده را پشت و رو کرد و خود پشت برانزنده پنهان شد. برانزنده دو شیخ را دید و

از نور فانوس شان پلک‌ها را فشرد و داد زد. دو شیخ نیز فریادها را با جیغ‌هایی زنانه پس دادند و پس رفتند. به تبع آنها برازنده هم دست و پا می زد که به عقب بگریزد ولی عنایت مانع شده بود و دوست نداشت سنگری به این بالا بلندی را از دست دهد. برازنده ناامید از زور زدن در کسری از ثانیه یادش آمد که آژان است و تمام جسارتش را جمع و یکی از پلک‌ها را باز کرد؛ سپس بیسیکلت را حایل نگه داشت و هر جور بود فانوس را از دست عنایت قاپید و با دستی مرتعش بالا آورد و رو به دو شیخ گرفت؛ سپس پلک دوم را هم محتاط گشود؛ حالا بهتر دید؛ دو زن چادر سیاه به سر با یک فانوس. برازنده دقت کرد و مانند باغبانی که نهال خود را می شناسد با ترس غریبه شد و با بانوی فانوس به دست آشنا؛ او حوری بود؛ عنایت اما همچنان پشت سنگر چشمانش را بسته بود و در باغ نبود؛

- آقا خودشه؟... اصغره؟

برازنده عنایت را نمی شنید و محو دیدن حوری بود که با تشر زنی عمومی حوری - که برازنده را شناخته بود - به خود آمد:

- تو آژانی یا دزد ناموس؟... حیا کن!... چشم بگیر!

- عذر تقصیر...

برازنده این را گفت و سبک شد و کمی از غلظت نگاهش کم کرد؛ سپس تا توانست نفس گرفت و ادامه داد؛

- آخه این ساعت؟ اینجا؟... دو تا زن؟

حوری زبان گشود؛

- دو تا زن تو این محله قدغنه؟

برازنده ملایم گفت:

- بیابونه... امنیت نداره... یه وقت چادر میکشن...

- کجای این شهر امنیت داره که سر گور اموات داشته باشه؟

- حوری خانوم اینجا که گورستون نیس...

- هس!...

عنایت نالید:

- آقا تو رو خدا بگین با من کاری نداشته باشه...

برازنده دانست که با چنین عنایتی، سرانجامی جز انقراض نسل در انتظارش نخواهد بود، پس چاره ای کرد و محکم گفت:

- پاشو بینم... اصغر کدوم خری بوده؟... پاشو!

درست همینجا عنایت این احتمال را حالی شد که این صداهای نازک و زنانه می تواند متعلق به مردی با هیبت اصغر قاتل نباشد و برخاست و خیلی زود تمرکز خود را بازیافت و مانند کره ی نابالغ یک خرمگس مزاحم وارد معرکه شد و با تبسمی گشاد گفت:

- نه... آقا اینکه همون چیزه...

برازنده پیش آندو چندین رنگ از سفید تا نیلی و برعکس عوض کرد ولی به علت نور کم محیط به چشم حوری و زن عمومیش نیامد. سپس درحالی که تلاش می کرد نسل خود را از انقراض نجات دهد، با خونسردی برافروخته ای رو به عنایت زمزمه کرد:

- آدم باش! برو عقب تر هوا رو داشته باش... اگه خوب هواداری کنی یه تومن پیش من جایزه داری...

عنایت که کم کم داشت راه و چاه را تمیز می داد و وارد باغ می شد دوست نداشت دست خالی از باغبان جدا شود؛

- آقا جسارتن میشه الان جایزه مو بدین؟

برازنده که از روز پا گذاشتن به عرصه ی وجود در چنین گردنه ی سخت و شیب حساسی گیر نکرده بود ترجیح داد خودخوری کرده و حاجت این گردنه بند<sup>۱</sup> را ارتجالن اجابت کند. پا را از چکمه بیرون آورد و لی لی کنان از جورابش یک اسکناس یک تومانی لول شده را بیرون کشید و کوبید کف دست عنایت؛ عنایت گفت:

- آقا فک کنم بیسیکلت ام مزاحم تونه... من میبرم...

برازنده با نگاهش ناسزا گفت و بیسیکلت را هم داد و عنایت هم رفت دنبال کارش. ناگهان حوری گفت:

۱. گردنه بند: دزدی که راه گردنه ها را بندد و مسافران را غارت کند.

- ما دیگه باید بریم...

برازنده حواس را به سختی جمع و جور کرد و هول رو به حوری ادامه داد:

- نه نه واستین!... حرف دارم... راستش از اون شب چن بار خواستم پیام خونه عموتون ولی نشده...

- که چی؟

- شما انگار منو پاک از یاد بردین...؟

حوری با چارقش رو گرفت و گفت:

- یه وقتی همساده بودیم... همین...

- خب اینکه رسم همساده گی نیس... من همیشه به آقات ارادت داشتم...

- آقام اما دل خوشی ازت نداشت...

- آژان شدن که جرم نیس...

- حرف آقام حجتّه... آقام بیخودی به آژان و نظمیه ظنّ بد نداشت...

- آره میدونم... ولی منم چاره ای نداشتم... کار و کسبی ام که نبود... مونده بودم با یه پدر

افلیج...

- نقل وضع آقات نیس...

- نقل هر چی باشه و نباشه من مدیون آقا- ننه ت بوده و هستم... مگه اینکه شما از من و

آقام بدی دیده باشی؟

- خدا حفظش کنه... آقاتون مرد نیکی بود...

- همون مرد نیک با آقات قول و قرار گذاشته بود...

- قول و قرار مال قبل نظمیه رفتن تون بود...

- ولی من هنوزم خاطر تو می خوام...

- واسه همین تا رخت آژانی تن کردین از محله کوچیدین؟

- حق با شماس... رفتم که... ولی در عوض یه سال بعدش دست پر برگشتم محله... بین

خودمون باشه اومدم زوری بگیرم...

زن عمو ناغافل درآمد که:

- ای وا، خدا مرگم بده...
- برازنده ترجیح داد از زمان حداکثر بهره را بگیرد و لاینقطع ادامه داد؛
- ولی ردی نبود... ازون خونه و اون محله رفته بودین... در و همساده هام «صمُّ بکُم»... فقط بعضیا گفتن از مَشَد رفتین...
- حوری پشت چشم نازک کرد؛
- حق داشتن راست شو نغن... میترسیدن...
- این چه حرفیه؟... مگه من لولو ام که خوف کنن؟
- همینه... مردم از نظمیۀ چی خوف دارن...
- این را حوری گفت و دلخور قدمی برداشت که برود ولی باز برازنده راهش را سد کرد و ملتسمانه او را زبان گرفت؛
- حساب من و از نظمیۀ سوا کنین...
- زن عمو پرید که:
- نخیرم... نظمیۀ چی رحم و مروت سرش نمیشه...
- برازنده هم گفت:
- نقل مرحمت و رقت نیس آبجی... نقل قانونه... نظمیۀ چی باید مطیع قانون باشه... کاری رو کنه که قانون میگه...
- حوری ناراحت و عصبی درآمد که:
- قانون؟... کدوم قانون؟... قانونی که مظلوم کشی میکنه؟
- حوری خانوم خاطره ت خیلی عزیزه ولی داری تند میری... من هر کاری کرده باشم مظلوم کشی نکردم...
- حوری سکوت کرد، سکوتی که نشان از تتمه‌ی اعتماد سال‌های پیش‌اش به برازنده داشت.
- برزانده فهمید و گفت:
- اصن خودم میام از دل آقات در میارم... هر جا باشن میرم دس بوسی... اصن هر چی آقات بگه... خوبه؟
- همه چی تموم شده...

- جون عزیزونت نکن با من این کارو... میدونم هنوز کابین نکردی...  
- دیر اومدی همساده...  
- به همین امام رضا من مظلوم کشی نکردم... تو نشونی خونه تونو بده من میام به پای آقات  
میفتیم...  
حوری نگاهی به زن عمو انداخت و سر به زیر و با صدایی بغض آلود گفت:  
- باشه... برو از شون بخوا...  
- خب کجان؟... نشونی بده فردا میام...  
- همینجان... یه کم جلوتر... بیرون گودال... اونجا بعد تلّ خشت... قبر ننه - آقای منو و خیلی  
از زائرای امامه...  
سر و گوش برازنده از این خبر داغ شد؛  
- قبر؟... آقا و ننه ت مردن؟  
- نه... کشتن شون...  
برازنده باطوم را بلند کرد و غرید؛  
- کدوم ریشمال<sup>۱</sup> لچک به سری جرأت قتل کرده؟... مُلتف - تم کن زنده ش نمیدارم...  
صدای عنایت از فاصله آمد؛  
- آقا چی شد؟... پیام کمک؟  
برازنده صدا را صاف کرد؛  
- سرت به کار خودت باشه...  
و عنایت احتمالن سرش رفت در کار خودش و برازنده دست بر سر گرفت و زانو شکست و با  
صدایی دم کرده گفت:  
- ای وای خونه خراب شدیم... آخه چرا؟  
- گفتن قانونه...  
- کی اینجوری شد؟

---

۱. ریشمال: بی حمیت - دیوث

حوری بی درنگ ادامه داد:

- چن سال پیش با گوئه زدن شون... تو صحن و رواق مسجد گوهرشاد... وقتی نه تو بودی و نه باطوم ت...

برازنده باطوم را پایین آورد و بعد از مدت‌ها و شاید سال‌ها حس کرد گوشه‌ی چشمانش تر شده؛ بغض کرده بود؛

- ای وای... همون قائله‌ی بهلول<sup>۱</sup>...

زن عمو باز ناغافل درآمد که:

- نخیر، همون دژخیم پاکروان...

برازنده حوری را مخاطب کرد؛

- آخه گوهرشاد چیکار می‌کردن؟

حوری آهی کشید؛

- جمع شدن تا برا آزادی شیخ حسین قمی<sup>۲</sup> کاری کنن...

- حیف... کاش آشیش حسین با قانون شاه مخالفت نمی‌کرد...

- آخه حق بود سر اینکه مردم مشهد کلاه و لباس زوری نمی‌خوان شاه غضب کنه؟... ها؟

برازنده تأملی کرد و گفت:

- نمی‌دونم...

سپس سر پا شد و نگاهی به حوری انداخت و ادامه داد:

- من شنیدم که تقصیر بهلول بوده... هنوزم که تحت تعقیبه...

- بهلول بعدش رسید... نظمی‌ه چیا که تو کشیکخونه‌ی حرم حبس‌اش کردن، طاقت نواب

احتشام<sup>۳</sup> طاق شد... وقتی نواب کلاه شو انداخت زیر پاش من هنوز تو حیاط مسجد بودم...

غلغله‌ای شد... یگ آن دیدم بهلول رو دست مردمه... رو منبر که نشست خودم شنیدم گفت «باید

۱. بهلول: محمدتقی بهلول گنابادی؛ او در واقعه‌ی گوهرشاد و هدایت آن نقش پررنگی داشت.

۲. شیخ حسین قمی: آیت الله سید حسین قمی از علما و مراجع تقلید مشهد که در سفرش به تهران برای ملاقات با شاه جهت اعتراض به قانون کلاه شاپو در شهرری توسط مأموران ممنوع‌الملاقات شد.

۳. نواب احتشام: نواب احتشام رضوی از خادمین حرم امام رضا (ع) در هنگام واقعه گوهرشاد.

تا آخرین قوه‌ای که داریم بجنگیم، یا کشته میشیم یا پیروز!»<sup>۱</sup>... گفت و مردم صلوات میفرستادن...

- خب آفات که اونجا بود، ننه‌ی بیچاره ت چرا برنگشت؟

- میگفتن بعد مردا نوبت لباس زناست... ننه م داشت دق میکرد... دل برگشتن نداشت... موند، تا کار به اونجا نکشه...

- دیدی که کشید... شام کار خودشو کرد...

- آره... ولی خون ننه - آقام پامال همیشه... بخدا که همیشه...

خشم برازنده دیگر موم شد. حوری هم دیگر تاب نیاورد و زد زیر گریه و زن عمویش او را بغل گرفت و هق زدند. برازنده هم دنبال آغوش گشت ولی یادش آمد آغوش مورد نظر، خود را به مبلغ یک تومان وجه رایج مملکت فروخته و تصمیم گرفت بی‌آغوش گریه نکند و نالید؛

- پس... پس شمائین که هر شب جمعه میاین اینجا!...

زن عمومی حوری پاسخ داد:

- اولاش خودمون بودیم ولی کم کم مردم جری شدن و واسه فاتحه اومدن... ولی مدیونین اگه کاریشون داشته باشین...

برازنده خواست پاسخ دهد ولی حوری زودتر دست از گریه کشید؛

- تورو خدا... به حرمت همون همسادگی به نظمیه نگین... همه دلخوشی شون هفته‌ای یه زیارت عاشورا و نذری یه... همین...

برازنده با ناراحتی و کلافگی صدایش را بالا برد و عصبانی گفت:

- ای بابا... ول کنین این نظمیه رو...

حوری رنجید و زن عمو با دلخوری پاسخ داد:

- ما ول کنیم؟... شما چرا ول نمی‌کنی...؟... بریم حوری جان!

این جمله مانند مَه‌ری بر دهان برازنده بود و داشت زبان بندش<sup>۲</sup> می کرد که ناگهان صدای

۱. این جمله نقل مستقیم از شخص بهلول است.

۲. زبان بند: نوعی افسون که به وسیله‌ی آن زبان کسی را بندند تا سخن نگوید و راه خلاف نییاید.

فریاد عنایت از فاصله بلند شد و چیز چیز کنان رسید و بیسیکلت را کنار برازنده رها کرد و مانند کَنه از پشت به او چسبید؛ بند دل برازنده شل شد و رشته‌ی افکارش گسست. عنایت باز زارید که:

- اومد... آقا چیز اومد... دیگه خودش... اوناهاش... مرگ ننه م اومد...

برازنده‌ی غافلگیر برگشت، دلش هرّی نریخت ولی بند دلش که شل بود، شل تر شد؛ داشت دور خود می‌چرخید تا عنایت را پیاده کند که در تاریکی چشمانش یک پارچه‌ی سفید را رصد کردند که با حرکات نرم و قدم‌های آهسته و کمی موزون با فانوسی در دست از دل تاریکی دامنه‌ی شیب گودال به سمت دل و دامن آنها می‌آمد؛ شک نکرد که دیگر روح اصغر قاتل به مشهد رسیده و خواست ابتدا حوری را نجات دهد که سرچرخاند و دید حوری ای در کار نیست و گودال برایش جهنم شد و با صدایی لرزان به عنایت پرید:

- نه؟... پس اینا کجا رفتن؟

- آقا حتمن خودشونو نجات دادن...

- لال شو... واستا بینم، فانوس کو؟

و عنایت فانوس خاموش شده را که هنوز در دستش بود بالا گرفت و با صدا و لحن شخصی که خود را از ترس خیس کرده، با اشک زارید:

- آقا بریم... داره میاد... تو رو خدا... بریم آقا...

برازنده‌ی دستپاچه نالید:

- بمیری تو رو نسناس... همیشه که... پس حوری چی میشه؟

عنایت با شنیدن این جمله ناامید از برازنده پیاده شد و جفتک زنان بیسیکلت را ربود و سرعت گرفت و ضمن تکرار مکرر واژه‌ی «کمک» از برازنده دور شد. برازنده هم که خود را جامانده دید، یادش آمد قدیم‌ها پای منابر شنیده بود که حوری در جهنم یافت نمی‌شود و به دنبال عنایت گذاشت و دور شدند.

روح سفیدپوش اصغر قاتل چند قدمی رفت و ایستاد و تلاش آندو در بالا رفتن از شیب آنطرفی گودال را نظاره کرد. سپس در جا خم شد و سینی کوچکی را از روی چند خشت برداشت و ملافه‌ی سفید از سر گرفت و روی بامیه‌های درون سینی انداخت؛ سپس خلاف جهت عنایت و برازنده به راه افتاد و بیرون گودال به حوری و زن عمویش ملحق شد.

عمومی حوری در اندیشه بود که چگونه آندو آژان تشخیص نداند جسم او هیچ شباهتی به روح اصغر قاتل ندارد.

### سی - بیل آژان

کلون در داشت از جا کنده می‌شد. عمومی حوری دست از هم زدن کشید و رو به دو مرد آشپز که سر دیگ دیگری بودند، متعجب و یواش پرسید:

- کسی مونده؟

بچه‌ها دست از بازی کشیدند و یکی از دو مرد پاسخ داد:

- نه همه او مدن...

صدای کوبیدن در هم به کلون علاوه شد و عمومی حوری دو مرد و بچه‌ها را به زیرزمین فرستاد و در را کشید. پله‌های زیرزمین را که بالا می‌آمد چشم‌هایش جمع شد؛ دستش سایه‌بان گرگر آفتاب بالای سر شد و رو به در دهان باز کرد:

- کیه؟

در پاسخش کوبش‌ها بیشتر شد و صدای کشیده شدن دمپایی روی سنگفرش حیاط و فریاد «کیه؟» از بین دو دیگ شله<sup>۱</sup> و بخارهاشان به سرعت گذشت و خود را پشت در رساند؛ درست پشت در برگشت و نگاهی به زنان روی ایوان انداخت و نفسی گرفت؛ در را باز کرد؛ عنایت «الف» موجود در «سلام» صاحبخانه را همزمان با پشت دری کنار زد و خود را انداخت داخل و مثل از بند در رفته‌ها خود را به وسط حیاط رساند و در دیگ‌ها سرک کشید:

- به به... عجب روضه‌ی پر طمطراقی ام هس...

برازنده هم در پی‌اش، بیسیکلت را با قدم‌های سنگین از پله‌ها پایین آورد و همان‌طور که بیسیکلت را به دیوار مجاور پله‌ها تکیه می‌داد متوجه رنگی شد که داشت از رخسار عمومی حوری می‌پرید. عمو پس از بستن در با این فکر پله را پایین آمد: «نکنه که فهمیدن ترسوندن دیشب کار من بوده!؟»

---

۱. شله: خوراکی شبیه آش که مشه‌دی‌ها از قدیم در مراسم و مناسبت‌های خود از جمله محرم می‌پختند و هنوز هم می‌پزند.

سپس در حالی که وانمود به خونسردی می‌کرد بلند گفت:

- نذری یه... بفرمایین...!

عنایت به دیگ شله ناخنکی زد و پرده‌ی کوچک مشکی «یا حسین» را که سر در زیرزمین

دید رو به عمومی حوری گفت:

- نذرت ته میگیره... خودت با زبون خوش بگو بیان بیرون... زود...!

عمو که با این همه شواهد همه چیز را از دست رفته می‌دید، نالید:

- چشم... ولی...

و ادامه نداد و رو به زیرزمین داد زد:

- آقا سید!... میرزا عباس!... کربلایی رحیم!... بیان بیرون...!

و رفت و از گوشه‌ی حیاط فانوس نوی عنایت را برداشت و به او داد و گفت:

- ازونشب جامونده بود...

عنایت فانوس را از دستش کشید و گفت:

- دیگه به دردمون نمیخوره...

- خب حالا می‌خواین چیکار کنین؟

- میدیم به اونایی که شیفت شب آن...

- نه... فانوسو نمیگم... با ما می‌خواین چیکار کنین؟

عنایت ضمن رصد میهمانان روضه که یکی یکی به پیش قراولی یک آخوند جوان از زیرزمین

بیرون می‌آمدند، گفت:

- آهاااا... همه تحت الحفظ میرین شهربانی... اونجا تعیین تکلیف میشین... با این روضه هات

شهرو به هم ریختی...

و بازوی عمومی حوری را محکم چسبید. صدای پیچ‌پیچ زنانه نگرانانه تر و بلندتر شد. برازنده که با

دست‌های در کمرگاه گره شده حیاط را گز می‌کرد در میان زنان ایستاده روی ایوان، حوری را دید

زد؛ حوری خیره به او با چادر رو گرفته بود؛ معلوم نشد در نگاه حوری چه ولی چیزهایی خواند و با

همان آرامش ابتدایی دهان گشود؛

- عنایت!... ولش کن...!

- چرا آقا؟

این اولین باری بود که عنایت برای برازنده چون و چرا می‌آورد و به برازنده برخورد؛

- چون من می‌گم...

همان طور که تندی و ترشی کلام برازنده در دل عنایت نشست، مردان روضه هم چند جفت

نگاه شگفتانه را رد و بدل کردند و برازنده ادامه داد:

- برین!... برین به روضه تون برسین...

- آخه آقا!

- آخه و مرض... وای می‌ستیم تا شله جا بیفته...

رو به آخوند جوان کرد؛

- با شمام... حاج آقا برو مشغول شو...

کربلایی رحیم که در شبیخون چند شب پیش برازنده به این خانه هم حضور داشت

عرقچین‌اش را دستی زد و نالید:

- اینم کلک جدیدشه...

عمو لبی گزید و اخم و تخمی به کربلایی رحیم داد و به برازنده گفت:

- راس و حسینی میگی؟

آخوند جوان رو به برازنده پیشدستی کرد؛

- من که حاجی نشدم ولی شما ایشالا دستت به ضریح آقام حسین برسه... بریم کربلایی!...

بفرمایین تو... بفرمایین!

روی پله‌ی اول زیرزمین بودند که ناگهان برازنده گفت:

- صبر کن!

آخوند و بقیه هول و نگران شدند و ایستادند؛ کربلایی رحیم با عرقچین عرق پیشانی را جابجا

کرد و دوباره نالید:

- دیدین گفتم کلکه؟

برازنده نگاهی به ایوان و بعد به کربلایی رحیم انداخت و رو به آخوند گفت:

- بلند بخون منم بشنوم...

عنایت شاخ درآورد؛ زن‌ها به غرفه‌شان و مردها هم به زیرزمین برگشتند؛ عموی حوری از ذوق و تعجب با زبان نیم بند گفت:

- پاسیون شمام بفرما!

- تو حیاط میشینم... به نذری تون برسین... بیا عنایت...

آشپزها با اشاره‌ی صاحبخانه به سر دیگ‌ها برگشتند ولی بچه‌ها همچنان ساکت از پنجره‌های زیرزمین برازنده را می‌پاییدند. انگار باورشان نمی‌شد که یک آژان می‌تواند جزوی از مهمان‌هاشان باشد و هر لحظه منتظر انجام عملی خشن و تند از او بودند. برازنده سر به زیر رفت و روی پله‌های سمت راست عمارت که به ایوان منتهی می‌شد نشست و دستمالی از جیب بیرون کشید تا عرق‌های گردن و زیر گلو را بگیرد؛ عنایت با دلخوری کنارش ایستاد و شنید:

- چرا نمیشینی؟

- همینجا خوبه...

برازنده خواست تندی و ترشی را از دل عنایت دربیآورد و از ته قصه گرفت و به زبان آمد؛  
- اومدنی یه چیزی گفتی...

- من؟... هاااا... گفتم خیلی حیف شد روز کار شدیم... ارگ خیلی خوب بود... همین...

- نه... از بیسیکلت و اینا میگفتی...

عنایت هول شد؛

- هیچی هیچی... از قرارمون با خانوم اسکوایر گفتم... حالا چی میشه؟

- اونهمه بار سر به کُلا، یه اینبارم کُلا به سر...

هر دو سکوتی کردند و سپس عنایت دهان خود را به گوش برازنده رساند؛

- آقا حالا مطمئنین که حوری خانوم ام شما رو می‌خواد؟

- تو چی فک میکنی؟

- آقا هر کسی قد بلند و لاغر دوس نداره...

- بگیر بتمبرگ... با اون فک کردند...

صدای روضه بلند شد؛ روضه‌ی اُسرای شام؛ با شنیدن نام حضرت زینب شانه‌های برازنده لرزید و بی‌اختیار زد زیر گریه؛ اصلن برای همین آمده بود؛ هنوز بغض خبر تلخ کشتار گوهرشاد را

نباریده بود؛ دیشب خیلی به خود فشار آورده بود تا پدرش موضوع را نفهمد.  
که نفهمید.

اما تصویر چهره ی مظلوم پدر و مادر حوری مدام پیش چشمانش بود. روضه خوان که به معجر حضرت زینب رسید برازنده کلاه از سر برداشت و دستمال را جلوی صورت گرفت و هق زد. عنایت که از حرص لبها را می خورد و مات واکنش های برازنده شده بود، آهسته درآمد که؛

- آقا... خانوم سرقونسول بفهمه گوشمالی ندادیم یه موقع غضب نکنه؟

عنایت که بی عنایتی برازنده را دید ادامه داد؛

- آخه بحث نمک و نمکدونه دیگه...

برازنده با چشمان از اشک قرمز سر بالا کرد و یک جمله گفت:

- لال میشی یا لالت کنم؟

و عنایت بهتر دید وانمود کند تحت تأثیر روضه است و تو سر خود زد و شروع کرد به بلندبلند گریه کردن.

لحظاتی بعد بچه ای که از زیرزمین برای شیطنت به حیاط آمده بود با دیدن آژانی روی دیوار جیغ کشید و رفت در آغوش عموی حوری؛ صدای گریه ها قطع شد؛ عنایت آژان را شناخت؛ علی پاسبان بود، همان همسایه عنایت شان؛ علی بی توجه به همه از دیوار خود را به حیاط خانه انداخت و دوید و در را باز کرد و صمد جامی درحالی که هر دو دست را در تسمه ی اونیفرم جوری گیر داده بود که دست به کمر به نظر می آمد، وارد خانه شد؛

- چشم نظمیه خیلی روشن... مجلس عزا اونم با آژان؟!!

علی گفت:

- آژانش گریه ام کرده...

و هر دو زدند زیر خنده. عنایت گفت:

- نه علی یه...

دیگر صدای روضه خوان هم قطع شد و برازنده برخاست و همانجا پایین پله های عمارت

ایستاد و گفت:

- نه شیفت ات اینجاس، نه محله ت...

- ولی کار ناتموم ام اینجاس... میدونی بعضی از همکارا شغل مارو خراب کردن... کارشونو خوب انجام نمیدن... مگه نه علی پاسبون؟
- بله صمد خان...
- عنايت رفت و دم پله های ورودی خانه کنار علی پاسبان ایستاد و گرم صحبت شد؛ مردها از زیرزمین بیرون آمدند؛ صمد گشتی در حیاط زد و سر یک دیگ مکشی کرد و با باطوم از کمر کشیده چند ضربه‌ای به لبه‌ی دیگ زد.
- شما که ده نفرم نمیشین... اینهمه شله برا کیه؟
- عموی حوری گفت:
- توی نذری سهم همساده هام هس...
- آخوند جوان که مدتی بود حرصش را فرو خوده بود معترض گفت:
- کی به شما اجازه داده از دیوار مردم بری بالا؟
- قانون... مگه نه برازنده؟!
- این را صمد گفت و وقتی سکوت برازنده را شنید، ناگهان با کمک دست دیگر دیگ را بی‌تعادل کرد و با پا هل داد و چپه کرد کف حیاط؛ زن‌ها دلشان سوخت و مردهای روضه یکه خوردند ولی عموی حوری با نگاه به آنها رساند که صبر کنند.
- که کردند.
- علی و عنایت ساکت شدند و برازنده پیش رفت؛
- هووووی... تو قانون نظام پا می‌کوبن، لگد نمیزنن... بی قانون!
- صمد خونسرد گفت:
- فعلمن که تو قانونو زیر پات گذاشتی... میدونی که این بی قانونی برات گرون تموم میشه...
- کافی یه راپورت بدم... علی ام شاهدم...
- اینجا حوزه‌ی منه... خوب و بدشم با منه...
- قونسول ام حوزه‌ی من بود...
- من به حکم سرهنگ رفتم... مافوق... میفهمی؟... وگرنه صد سال سیا از دم قونسول اینگیلیس ردم نمیشدم...

- مافوق گفته بود بری حشر و نشر کنی؟  
برازنده زه زد!<sup>۱</sup>

- صمد شرتو کم کن... نذا کار بالا بگیره...  
صمد بلند و رو به همه جمعیت ادامه داد:

- بار آخره میگم... واسه همه تون گرون تموم میشه...  
عموی حوری قدمی پیش گذاشت و گفت:

- مثلن چه غلطی میخوای کنی؟  
- چی؟... این یارو با من بود؟  
و رفت و یقه‌ی عمو را گرفت و برازنده پا پیش گذاشت و دست صمد را پس زد و گفت:

- منم بار آخره میگم... کاسه کوزه تو جمع کن و بزنی به چاک...  
- میدونی که بزنی به چاک راس میرم آفیس<sup>۲</sup> رئیس شهربانی... برم؟  
عنایت زنجه کرد:

- نه تو رو خدا... آفیس نرو صمد خان!... علی جون هوای منو داشته باش...  
علی پاسبان هم بادی در غبغب انداخت و پاسخی نداد. برازنده که از زیاده گویی های عنایت به آتشفشانی می‌ماند که آتش‌نشانی نیاز دارد تنها حرص خورد و رو به صمد ادامه داد:

- دردتو بگو!

علی پاسبان باد موجود در غبغب را بیرون داد؛

- سیبیل آژانو چرب کن... همین...  
- پرسیدم چی؟  
صمد نیاز خود را اعلام کرد؛

- ناقابل... علی الحساب همین بیسیکلت بس مونه...  
برای لحظاتی حیاط دور سر برازنده طواف کرد. همیشه فکر می کرد درد صمد پول است ولی

---

۱. زه زدن: جا زدن - از میدان به در رفتن

۲. آفیس: دفتر کار

باورش نمی شد که اینبار برای جان برازنده که همان بیسیکلت است خیز برداشته. دو دل بود؛ هنوز آماده نبود که چنین توان سنگینی را بپردازد. خاطرات آن همه سختی و مشقت به ذهنش خطور کرد؛ از حقه هایی که برای به دست آوردن شیفت شب زده بود تا آن همه صدمه ی جانی و جسمانی برای أخذ حق حساب. از ذهنش گذشت که همینجا از این ستیزه بازی انصراف دهد و با ترک مخاصمه اعلام بی طرفی کند و به آغوش همان قوانین معیوب بازگردد که کربلایی رحیم دستی به عرقچین کشید و نمک به زخم او پاشید:

- بیسیکلتو ندی آ...

داغ دل برازنده تازه شد و چشمها را مالید و رو به حوری کرد؛

- حوری خانوم باید ببخشید دیگه... من بدون بیسیکلت نمی تونم...

حوری گفت:

- یعنی منو به بیسیکلت فروختی؟

- بله دیگه... باید ببخشید... ایشالا خوشبخت شین...

و رو به صمد گفت:

- بیا صمد! جای بیسیکلت زن و مردای روضه رو ببر...!

- باشه... خودت خواستی...

- آره خودم خواستم...

که ناگهان صدای بلند صمد جامی در دهلیز خیال برازنده پیچ خورد؛

- با تو بودم برازنده... چیکا میکنی؟

برازنده حیاط خیال را رها کرد و به واقعیت حیاط برگشت و گفت:

- بیسیکلتو بیخیال شو...!

- اون همه شیفت شب بس ات نبود؟... این بیسیکلت از حوزه ی منه... حق منه... مال منه...

برازنده باز مکشی کرد؛ فرصت داد تا آفتاب با قطره های عرق روی پیشانی اش بازی کند؛ صمد

سمح شد؛

- بیسیکلتو میدی یا نه؟

عموی حوری شاکی درآمد که:

- تو مملکتی که دلاکش از چرک آدم می‌دزده توقعی از آژانش نیس...

کربلایی رحیم در گوش عمو گفت:

- پس شما دیگه حموم ما نیا...

عمو هم درگوشی پاسخ داد؛

- حموم شما رو نگفتم که...

صمد خشمی و با چشمان خیره رو به عموی حوری گفت:

- خفه میشی یا خفه ت کنم؟

وقت تنگ بود و برازنده باید انتخاب می‌کرد. درحیاط چشم گرداند؛ می‌خواست به حوری نگاه کند ولی خودخواسته او را ندید؛ آخرین چیزی که دید پرچم کوچک «یا حسین» در سر در زیرزمین بود؛ تصمیمش را گرفت؛ چشم وا کرد؛ انگار درست در همین لحظه از همه‌ی آرزوها و نقشه‌هایی که برای بیسیکلت داشت دست کشید و میاندار شد و گفت:

- قبول...

سکوت شد؛ انگار نه تنها خانه‌ی عموی حوری که آن محله و سپس شهر هم ساکت شدند.

برازنده خود سکوت را شکست؛

- بیرش... مال تو... فقط دیگه نینمت...

صمد بی معطلی رفت و بیسیکلت را از دیوار جدا کرد؛ برازنده خود را رساند و مچ دستش را

قرص گرفت؛

- لال میشی آ... قول؟

- قول که کار هر روزمونه...

صمد جامی مچ‌اش را از دست برازنده کشید و بیسیکلت را از پله‌ها بالا برد. پله پله بخشی از

آرزوی برازنده از روحش جدا شد و با صمد رفت و روحش ماند و نیمی آرزو.

در که به چارچوب کوبیده شد، عموی حوری رو به حوری گفت:

- با این وضع روضه‌ی فردا رو باید چشم بیوشی...

- عمو جان! شما که میدونین... نذره... ازم میخواین نذر آقا - ننه مو بشکنم؟

- لعنت خدا به شیطون...

حوری با بغض ادامه داد:

- هنوز صدای آخرین آذون آقام تو گوشمه... کاش دستمو نکشیده بودی و از مسجد گوهرشاد

نبرده بودیم...

- لاله الا الله... من میگم نره تو میگی بدوش...

زن عمو با چادر رنگی دهان و بینی بزرگش را پوشاند و سپس دادید:

- اون دنیا جواب برادرتونو خودتون باید بدین...

- زبون به دهن بیگیر زن... همیشه... نمی بینی؟... ردّ خونه رو زدن...

عمو گفت و مستاصل لب حوض نشست. حوری ملایم تر گفت:

- اینجا نشد یه جای دیگه...

- هنوز خونایی که از در و دیوار مسجد گوهرشاد شستمو یادم نرفته... همیشه... نمیتونیم امنیت

مردمو برا روضه به خطر بندازیم... می بینی که فعلن قانونه...

- آقامو بیکار کردن گفتن قانونه... آقامو کشتن گفتن قانونه... حالا روضه شم قدغن کردن

میگن قانونه... این چه قانونی یه که ضعیف کسه؟

حوری گفت و اینبار زد زیر گریه؛ کربلایی رحیم انگار که راه حلی یافته باشد عرقچین از سر

برداشت و گفت:

- حموم من چطوره؟

- معلوم هس چی میگی؟

برازنده به خود مسلط شد و دامن اونیفرم را کشید و صاف کرد و لب ترکاند:

- گوش بدین من چی میگم... عمو درست میگه... دیگه صلاح نیس اینجا روضه بگیرین...

عنایت گفت:

- بعله... راس میگه... خطرناکه... اصلن چه کاریه روضه بگیرین؟

حوری نگاه چپ چپی به عنایت کرد و رو به برازنده ادامه داد:

- اما فقط یه فردا مونده... روز آخره...

- گفتم که... اینجا همیشه... این نسناس آمارتونو داره... حساس شده... موی دماغ میشه...

حوری نگران و امیدوار گفت:

- پس کجا بریم؟
- حمومت کجاس کبابی؟
- همینجا... سر کوچه‌ی دانش...
- خوبه... فردا میرین حموم محله...
- آخوند جوان گفت:
- امن نیس...
- اونش با من... شما برین تو... با خاطر جمع... من هستم...
- عنایت گفت:
- آقا بیچاره میشیم... صمد که ول کن نمیشه... شما بی خیال شین باری...
- برازنده بی تفاوت به عنایت بلند گفت:
- حالام برین روضه تونو بخونین... برین...
- و مردها به زیرزمین و زن‌ها به غرفه‌ها برگشتند ولی حوری ایستاد؛ برازنده با عموی حوری کمک کرد و دیگ وارونه را صاف کردند و ته مانده‌اش را گذاشتند تا جا بیفتد؛ یکی از آشپزها نالید:
- آخه یه نذری و یه روضه که اینهمه بگیر و ببند نداره... نظمیہ چی اینقد بی رحم؟
- عمو در حالی که زیر دیگ را آتش می‌کرد، گفت:
- عیب از آژان و نظمیہ نیس... عیب کار جای دیگه اس...
- حوری نزدیک تر آمد و به برازنده گفت:
- قائله‌ی امروز واسه تون خیلی درد سر میشه... منت گذاشتین... کاش بتونیم جبران کنیم...
- منتی نیس... فقط موندم با حکم شاه چه کنم؟
- عموی حوری گفت:
- جسارته ولی حکم شاه خراسانم همینه؟
- فردا بعد روضه یه راس میرم پابوس آقا...
- برازنده گفت و تا حرم پر کشید و دم خور کفترها شد؛ سپس ادامه داد:
- میگم ما که تا حرم میریم... اگه شمام رضا بدین یه خطبه ام برا ما بخونن...

حوری شاکي شد؛

- نه عمو جان مي بينين داره چي ميگه؟

زن عمو داديد:

- واقعن كه پُر رويي... آژان چش دريده...

عمو گفت:

- توتّه رشوه بگير به چه حقي از حوري خواستگاري ميكني؟... هان؟... خجالت نميكشي؟

- ولي عمو جان من بيبيكلتمو دادم برا...

- اولن من عموي تو نيستم... دوّم آن با يه بيبيكلت ميخواي سر ما رو شيړه بمالي؟... خب

ميخواستي ندي...

حوري گفت:

- آصن مگه بيبيكلتو براي من دادی؟

اين جمله ي حوري مَهري شد بر دهان برازنده و براي پاسخ به فكر فرو رفت تا اينكه صدای

روضه خوان او را از حريم حرم به حريم حياط هبوط داد. سپس صدای عموي حوري به گوش

هايش نشست؛

- پاسبون!... پاسبون برازنده!...

- بعله؟ چي شده؟

- حواست كجاس؟... آروم باش چيزي نشده... شما داشتی از پابوس آقا ميگفتی...

برازنده با ديدن آرامش حوري كمی خاطرش جمع شد و خدا را شكر كرد كه بگو - مگویی

نشده و گفت:

- بعله بعله... گفتم بايد آقامم ببرم...

- ايشالا...

برازنده شنيد و كمی گيج حياط را رصد كرد ولي عنایت را نديد و متعجب زمزمه كرد:

- اين عنایت كو؟

حوري و عمويش زمزمه را شنيدند. عموي حوري گفت:

- يه كم غرغر كرد و زد بيرون...

- رفت؟... پس با اجازه منم برم تا کار دستمون نداده...

و هنوز پرده‌ی پشت دری را کنار نزده بود که شنید:

- پاسیون برازنده...

و برگشت و حوری را دید که با یک دست گلوی چادر را گرفته و با دست دیگر آئینه ای

جیبی را به سمت او؛

- یادگار ننه مه... تنها چیزی که از قائله‌ی گوهرشاد برام مونده... میدمش به شما!

برازنده احساس غرور کرد. آئینه‌ی ترک خورده را گرفت و با تصویر شکسته‌ی خود در آن

روبرو شد. چند برازنده را دید؛ دنبال خودش گشت. دلش می‌خواست یک تصویر را، فقط یکی را

انتخاب کند.

یادش آمد که پدر حوری همیشه می‌گفت: آینه دروغ نمیگه.

پرده‌ی پشت دری کنار رفت و در بسته شد.

## گرما به

برازنده سر حال و سر کیف نبود و گاهی می‌ایستاد و به نقطه‌ای خیره می‌ماند و اجازه می‌داد

جذب‌ه‌ی خاطرات از گرمای گرما به دورش کنند.

یاد دیشب افتاد که سر سفره‌ی شام مانده بود ماجرای ملاقات با حوری و خبر تلخ کشته شدن

پدر و مادرش در مسجد گوهرشاد را به برازنده‌ی پدر بگوید یا نه. برازنده‌ی پدر حس کرده بود که

برازنده‌ی پسر حال خوشی ندارد و همان تکیه کلام همیشه‌اش را گفته بود:

- ریلکس باش...

برازنده به خود آمد. هنوز نگاهش خیره به تابلوی سر در گرما به بود که روی آن نوشته شده

بود:

«گرما به‌ی سلسبیل.»

نگاهش را از تابلو گرفت و به قراول کشی<sup>۱</sup> مقابل گرما به ادامه داد.

---

۱. قراول کشیدن: نگهبانی کردن

راه افتاد و طول گرمابه را برگشت و پس از چند قدمی گزکردن دوباره ایستاد و دستش را به دست خاطرات داد. باز یادش آمد که دیشب نتوانست به توصیه ی پدر ریلکس کند و خودخوری را رها کرد و به هر سختی بود ماجرای مگو برای پدر تعریف شد؛ پدر سخت پژمرد. اما نگذاشت پژمردگی پدر به برگریز برسد و به پدر یادآوری کرد که روز واقعه ی گوهرشاد به علت دررفتگی انگشت شست پا در خانه بوده و خیال پدر کمی آسوده شد و برازنده ی پسر هم از گیر نفرین احتمالی گریخت.

پدر و پسر تا نزدیک صبح نتوانستند پلک روی هم بگذارند و از خاطرات خوب همسایگی با پدر و مادر حوری گفتند تا به موضوع ازدواج حوری و برازنده رسیدند. اما پدر که سن و سالی از او گذشته بود کم کم خواب آلوده شده بود و فقط یک جمله به برازنده ی پسر گفت:

- اون دختر ارزش شو داره...

و خواب شد.

برازنده به خود آمد؛ نگاهش به عنایت افتاد که در فاصله، به دیوار خانه ی مقابل گرمابه تکیه داده و مشغول پاییدن برازنده است ولی زود از برازنده چشم زدید و سرگرم انگشتی شد که برای جتسجو راهی حفره ی دماغ کرده بود.

برازنده باز یادش آمد که امروز پیش از سر زدن آفتاب، پس از چندین سال به حرم رفت. آن رفتن دست خودش نبود نیرویی پاهای او را به سمت حرم کشیده بود. دو تا از کفترهایش را هم برده و همانجا پر داده بود. سپس با حضرت رضا یک دل سیر درد دل کرده و نرم نرم و یواشکی اشک ریخته و دخیلی بسته بود. آخر هم قولی داده و قولی گرفته و بیرون زده بود. سنگین آمده بود اما سبک زده بود بیرون. از دلش نیامده بود پدر را بیدار کند و همانجا عهد کرد پس از روضه ی امروز آرزوی چند سال به تعویق افتاده ی این پیرمرد را برآورده کند. پیرمرد از وقتی علیل شده بود رنگ صحن و ضریح را ندیده بود.

باز خاطرات را ول کرد و سر چرخاند و وقتی سر بالا کرد باز مچ نگاه زیرچشمی عنایت را گرفت و اینبار دیگر کوتاه نیامد و گفت:

- چته تو؟

- هیچی...

همینطور مشغول آماده کردن پرسش بعدی بود که دید از دور صمد جامی با همان بیسیکلتی که از نبرد با برازنده غنیمت گرفته بود به همراه علی پاسبان به صحنه‌ی کارزار نزدیک می‌شوند. عنایت از روی عادت به برازنده نزدیک شد و برازنده‌ی ابرو در هم کشیده، بزاق را در دهان بازی داد و متعجب و درگوشی از عنایت پرسید:

- ای لعنت... کی اینو خبرش کرده؟ هان؟

عنایت حواس خود را زد به نفهمی که ناگهان صدای صمد زودتر رسید؛

- می‌بینی علی پاسبون؟... آدم از کجا میاد به کجا؟... عشق چه میکنه...

و زدند زیر خنده؛ صمد اما ول نکرد؛

- می‌بینی علی؟... یکی با اون ادعا شده قراول کش گرمابه...

و باز هر دو زدند زیر خنده؛ عنایت هم دزدانه و بی صدا خندید. برازنده روی خود فشار آورد و

انتقام را به بعد موکول کرد و پُست‌اش را سفت چسبید.

- برازنده‌ی بیچاره... میدونی حوری الان کجاس؟

- حوری نه حوری خانوم... بی تمدن...

- ایناش دیگه چه فرقی میکنه... مهم اینه که تو کلاه گشادی سرت رفته...

- یعنی چی؟... درست بنال ببینم چی میگی؟

- تو رو کاشتن اینجا خودشون رفتن حرم...

- نخیر قرار گذاشتیم با هم بریم...

- خودم دیدم داشتن میرفتن خطبه بخون... آخوندم باهاشون بود...

- خطبه؟

- بعله... حالا غصه نخور... اگه زود بری بهشون میرسی... نباید بذاری عقدش کنن... بیا برو!

- نه من نمی‌تونم برم... من به مردای روضه قول دادم... قول...

- بازنده‌ی بیچاره... حوری و از کف دادی... ازین به بعد بهت می‌گیم بازنده... بازنده...

و هر دو زدند زیر خنده.

- من برازنده ام... من برازنده ام...

صدای خنده‌های صمد و علی و عنایت برازنده را تکانی داد؛ صمد و علی پاسبان به مقابل

برازنده و گرمابه رسیده بودند که صمد گفت:

- میدونیم برازنده ای... لازم نیست معرفی کنی...

و در معیت علی خندیدند. برازنده موقیت را بازشناخت و خیال را معطل نگه داشت و خیلی جدی و مردانه صدا را صاف کرد و گفت:

- باز که سر و کله ت پیدا شد خرمگس...

- بوی شیرینی به دماغم خورده...

- سنگین خوردی خواب بد دیدی...

- از خودم که نمیگم... معبر راپورت داده تعبیر خوابم تو حمومه...

- اینجا تو حموماش شیرینی نمی‌پزن...

- وقتی تو حموم روضه بگیرن چرا شیرینی نپزن؟... نه علی؟

و هر دو زدند زیر خنده. صمد نزدیک شد و برازنده موقیت‌اش را تغییر داد و تمام قد در ورودی را پوشاند.

- اینجا جای شر و شیرینی نیست...

- شر تویی که داری آبروی نظمیه رو میبری... بعدشم تا خودم تو رو نبینم که باور نمیکنم...

- بیسیکلتو که گرفتی... دیگه چه مرگته؟

- این بیسیکلت که یه چشمه از حق حسابات بود... تو خیلی شبا با کلک پُست شب شدی...

- تو رو سَنه نه؟... حالا که چی؟

صمد باطوم را از کمر کشید:

- اگه ریگی به کفشت نیست برو کنار... من باید این تو رو تفتیش کنم...

- حسرت دیدن این تو رو به دلت میذارم...

صمد شیشکی بست<sup>۱</sup> و گفت:

- اینجوری نگو می‌ترسم... علی هوا رو داری؟

- آره صمد خان...

۱. شیشکی بستن: صدایی که در مقام تمسخر و توهین از دهان درمی‌آورند.

صمد باطوم را بالا برد و برازنده مچ دستش را چسبید، علی پاسبان هم از طرف دیگر حمله کرد و با باطوم به کمر برازنده زد؛ عنایت عجولانه معلوم نشد برای کمک به کدام دسته آمده ولی پیش از رسیدن، پاهایش به هم گره خورد و محکم و صدادار به علی برخورد کرد و هر دو سرنگون شدند. برازنده هم داشت کمر صاف می‌کرد که پنجه در پنجه‌ی دست دیگر صمد انداخت و هر دو زور زدند. برازنده به دلیل قد بلند داشت پیروز می‌شد و آرام آرام پاهای صمد جامی می‌رفت که زانو بزند که ناگهان صدای سوت آژانی همه را سیخ کرد. سرهنگ نوایی رییس شهربانی همراه دو دژبان بود.

- چه مرگتونه؟... معلوم هس چه خیره اینجا؟... با تو ام برازنده؟

برازنده همانگونه پنجه در پنجه با صمد بود که گفت:

- بله قربان...؟

- اینجوری تامین امنیت می‌کنین؟... صاف وایسا!

و از صمد جدا شد و سیخ ایستاد و گفت:

- عذر تقصیر... صمد مزاحم خدمت ما شده قربان...

- نخیر... من خودم در جریانم... بگو ببینم تو این گرمابه چه خبره؟

برازنده واقعن هول شد و برای اولین بار در مقام یک آژان از آژان‌های دیگر احساس خطر کرد؛

- هیچی قربان...

- یالا از جلوی در برو کنار ببینم...

برازنده برخلاف میلش کُند و با اکراه از جلوی در کنار رفت ولی قبل از اینکه سرهنگ در را هل دهد در خودش باز شد و سرهنگ مجبور شد کنار رود. چندین مرد بقچه زیر بغل یکی یکی از حمام خارج شدند. عموی حوری و هیئتی‌ها بودند. یکی آب گوشش را خالی می‌کرد و دیگری به سرش دستمالی می‌بست و دیگری از کیفیت بخار حمام تعریف می‌کرد. کربلایی رحیم همان مرد صاحب حمام هم وانمود می‌کرد که دارد پول‌هایی که گرفته را می‌شمارد و آخرین نفر خارج شد.

سرهنگ رو به آنها گفت:

- اون تو چه خبر بوده؟

عموی حوری با خونسردی گفت:

- تو حموم چه خبره؟... خبره نظافت... کیسه کشی... دلاکی...

سرهنگ با اشاره‌ی سر قلعه‌بیگی را تو فرستاد و خود از همان آستانه سرک کشید. قلعه‌بیگی

پس از واریسی بی‌درنگ برگشت و گفت:

- خبری از روضه نیس قربان!

سرهنگ برگشت سرجایش و گفت:

- صمد پس تو چی میگی؟

- قربان به جان عزیزتون...

- جون منو قسم نخور چلمن...

- چشم... به جون خودم مجلس بوده... اینا دروغ میگوین...

صمد که دید در حال گیر افتادن است برای انحراف ذهن سرهنگ دست به دامن بیسیکلتی

شد که با خود آورده بود؛

- راستی قربان بیسیکلتی که خدمت تون عرض کردم همینه...

سرهنگ نگاهی خریدارانه به بیسیکلت روی زمین انداخت و گفت:

- این بیسیکلت توئه براز؟

- نه قربان...

- نه یعنی چی؟

- قربان صمد از من گرفتش... مگه نه عنایت؟

عنایت سر را پایین انداخت و سکوت کرد و سرهنگ مشغول واریسی بیسیکلت شد. صمد پرید

وسطا؛

- عجب کذابی یه این... قربان این علی ام شاهده...

علی گفت:

- بله قربان... من خودم شاهد بودم... تازه عنایتم شاهده...

سرهنگ علاوه کرد؛

- نشونه هاش که درسته... راس میگن عنایت؟

عنایت نگاهی به برازنده کرد و دلش لرزید. سپس نگاهش از علی پاسبان تا صمد جامی سُر خورد و همینجا بود که صمد برایش چشم و ابرو کرد و عنایت انگار که مطلب را گرفته باشد تمجمج کرد:

- بله...

سرهنگ گفت:

- چی؟... نشنیدم بلندتر بگو...

- بله... مال پاسیون برازنده اس...

برازنده دلش شکست؛ سرهنگ رو کرد به برازنده؛

- براز از تو بعید بود...

- من دروغ نمیگم قربان... بخدا کذبه...

- ازت شکایت شده... گفتن بیسیکلتو دزدیدی... اینم کذبه؟

- خلاف به عرضتون رسوندن... کدوم دزدی قربان؟... خانوم سرقونسول بیسیکلت و پیشکش

دادن...

صمد گفت:

- پشت هم داره دروغ میگه قربان!... از همکارش بیرسین... اگه پیشکشی باشه اونم بوده و

دیده...

باز علی پاسبان پرید وسط که:

- بله منم شاهدم...

سرهنگ رو به علی پاسبان پرسید:

- تو مگه اونجا بودی؟

علی نگاهی به صمد انداخت و دست و پایش را جمع کرد و گفت:

- من نبودم قربان ولی عنایت که بوده... خودش بهمون گفت...

سرهنگ رو کرد به عنایت؛

- راس میگن؟... این بیسیکلت پیشکشی یه یا نه؟

عنایت که از دروغ اول جرأت گرفته بود محکم تر و با اعتماد به نفس بیشتر دروغ دوم را گفت:

- نه قربان... پیشکشی کجا بوده؟!

حالا دیگر معلوم شد آن بارقه‌ی کوچکی که چند شب پیش مقابل کنسولگری بریتانیا در دل عنایت شعله ور شده و اکنون سراپای عنایت را برداشته، شعله‌ی کینه بوده است. کینه‌ی برازنده در دل عنایت؛ کینه‌ی گرفتن بیسیکلت؛ بیسیکلتی که عنایت آن را حق خود می‌دانست. برازنده دلش بیشتر شکست ولی همان دل برای بلاهت و حماقت عنایت می‌سوخت؛ سپس گفت:

- آخه تو که حقیقتو میدونی... چرا این کارو میکنی ابله؟

- توصیه‌ی خودته... وقتشه منم مجری قانون شم...

برازنده که در این مدت دریافته بود که آب در هاون کوبیدن نتیجه بخش تر از صحبت با عنایت است رو به سرهنگ کرد؛

- قربان این ابله تو باغ نیس... من... من ندزیدیم... خانوم خودشون دادن...

- بسه دیگه... می‌خوای بگی همسر آقای اسکوایر دروغ میگن؟

- بله قربان... ایشون دروغ میگن... نه تنها ایشون که همه‌ی اینام دروغ گو ان...

- که اینطور... برازنده تو به جرم دزدیدن بیسیکلت خانوم اسکوایر و همچنین تهمت و حتاکی

به مقامات جلب میشی... قلعه بیگی جلبش کن...!

قلعه بیگی به برازنده نزدیک شد و سرهنگ ادامه داد؛

- عنایت تو از فردا این محله رو تنهایی کشیک میدی تا بعد...

- چشم قربان...

برازنده در برابر قلعه بیگی مقاومت می‌کرد و عموی حوری در این میان گفت:

- اون دزدی نکرده... من شاهدم...

سپس آخوند جوان که لباس آخوندی برتن نداشت، گفت:

- منم شاهدم...

و یکی یکی همه اعلام شهادت کردند. سرهنگ که احتمال آشوب داد، دادید؛

- ساکت باشین... شهادت شماها قبول نیس... معطل چی هستی؟ ببرش قلعه بیگی!

قلعه بیگی با کمک صمد و علی پاسبان و عنایت حمله ور شدند و برازنده را مهار کردند و با خود بردند؛ دو قدمی نرفته بود که چشم هایش به جمال حوری روشن شد که در معیت زن عمو از کنج دیواری نظاره گر بود؛ برازنده ایستاد و مزد بگیران هم ایستادند، سپس گفت:

- حوری خانوم پس چرا چیزی نمیگین؟

- چی باید بگم؟

- الان شما باید بگین «من تا وقتی بیای بیرون به پات وای میستم...»

- چرا اینو بگم؟... منکه نمی‌خوام به پاتون واستم...

- نه؟... آخه چرا؟

- شما حق حساب بگیر بودی... یادت رفته؟... من زن حق حساب بگیر نمیشم...

- ولی من که دیگه حق حساب نمی‌گیرم...

- اما ممکنه بازم وسوسه بشی...

- هر کسی ممکنه هر جایی وسوسه شه... بعدشم آخرش چی؟ همیشه که نمیتونی مجرد

بمونی...

عمو دخالت کرد:

- قرار نیس مجرد بمونه... می‌خوام زن یکی از جوونای هیئت کنم اش... فهمیدی پاسبون!؟

پژواک صدای عموی حوری در دهلیز گوشش پیچید؛

- پاسبون!... پاسبون برازنده!... پاسبون میشنوی؟

برازنده به خود آمد و دید که خبری از حوری نیست و در برزخی از مردان گرد آمده؛ همچنین

هنوز عنایت و صمد و علی جرأت نکرده اند که به او نزدیک شوند و فعلن با دست درازی قلعه

بیگی درگیر است. جری شد و بی‌درنگ قلعه بیگی را هل داد و گفت:

- من دیگه پاسبون نیستم... نمی‌خوام مردم ازم بترسن...

و پاگون‌ها را به نوبت کند و انداخت زیر پا؛ کربلایی رحیم همان مرد صاحب گرمابه داد کرد؛

- پس چی صدات کنیم؟

- اسم خودمو...

عمو گفت:

- اسمت چیه پسرم؟

برازنده سکوت کرد؛ انگار خجالت می کشید اسم خود را به زبان بیاورد؛ کربلایی رحیم بی تحمل به امداد رسید و بلند گفت:

- برا ما که خُرّی... ما خُر صدات میکنیم...

- واقعن که این اسم برازنده شه...

سرهنگ گفت:

- واستین ببینم... اینجا چه خبره؟... پاگون نظمیه رو زیر پا میندازی؟... به درجه ی نظام بی احترامی میکنی؟

و تپانچه را درآورد و یک تیر هوای شلیک کرد و داد زد که:

- برین کنار... متفرق شین!

و خواست تیر بعدی را در کند که گلوله در گلوی اسلحه گیر کرد و صمد به نیت خوشخدمتی خود را انداخت وسط و اسلحه را از دست سرهنگ گرفت تا گیرش را گشاد کند؛ با تمام قوا داشت تلاش می کرد که این خوشخدمتی را به سرانجام برساند و اصلن حواسش به نحوه ی گرفتن تپانچه نبود که ناگهان ماشه چکید و گلوله از گرفت و گیر گُلوی اسلحه در رفت و به پای خود صمد فرو شد و صمد فغان کنان تپانچه را پرت کرد و مچ پا را چسبید.

تپانچه کنار پای عنایت پهلو گرفت و عنایت حس کرد فقط اوست که می تواند این خوشخدمتی را به پایان برساند و خم شد و تپانچه را برداشت و کمی ور رفت.

سرهنگ که چشمش ترسیده بود گفت:

- اسلحه رو آروم بده من... مراقب باش!

- خاطرتون جمع قربان الآن درستش میکنم...

همه از تیرخوردگی صمد مضطرب شده بودند و جمعیت با چرخش دست عنایت به دورش می چرخیدند و از او می - خواستند که سر اسلحه را پایین بگیرد. تا اینکه ناگهان گلوله ی دوم هم در شد که خوشبختانه هوایی بود. همه ساکت شدند. عنایت خواست بعدی را شلیک کند که باز نشد و گیر کرد اما عنایت ول کن نشد و لوله ی تپانچه را رو به زمین گرفت و به ووررفتن ادامه داد؛ علی پاسبان که به امداد صمد رفته بود در میان فغان های صمد نالید:

- تپانچه رو ول کنین به داد صمد خان برسین... از دس رفت...

که کسی اهمیت نداد تا اینکه ناغافل گلوله‌ی سوم از گلولی لوله در شد و این بار به پای سرهنگ نشست. سرهنگ که همیشه فکر می‌کرد در میدان‌های نبرد با دشمن متخاصم مجروح و جانباز خواهد شد حالا باورش نمی‌شد که از خودی زخم خورده و با چشمان از حدقه بیرون زده و لی لی کنان گفت:

- نامردا... نامردا...

و نقش زمین شد؛ قلعه بیگی خود را رساند و مشغول رسیدگی به سرهنگ شد. عموی حوری و سایرین نیز از فرصت استفاده کردند و دور برازنده حلقه زدند و او را میان خود پنهان کرده و به سرعت از محل دور شدند. البته برازنده‌ی رعنا یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود و نمی‌شد گفت کاملن استتار شده است.

همان‌طور که دور می‌شدند صدای در شدن چند گلوله‌ی دیگر را هم شنیدند.

وقتی صدای «آخ و اوخ» آژان‌ها به گوش برازنده رسید، یک آن برگشت و دید که عنایت هر چه نظمیه چی بوده را لت و پار کرده است. دیگر یقین کرد که از این موجود، نظمیه چی در نمی‌آید. آخرین چیزی را هم که دید همان بیسیکلت بود که کف کوچه واژگون شده. و زیر دست و پا بود. ولی انگار اینبار حسی نسبت به آن نداشت و از بیسیکلت و نظمیه راحت دل کند و در کوچه دور و دورتر شد.

برازنده، برازنده رفت.

وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ

و از نعمت پروردگارت سخن بگو

## برنامه نویسی

وحید حسنی هنزایی (یزد)

### فصل اول

از دید دوربین‌ها، دانشگاه یک باغ بزرگ است که چند ساختمان به زحمت از لابه‌لای درختانش سر در آورده‌اند. نیمی از یک چرخ و فلک از دور دیده می‌شود. از آن چرخ و فلک می‌توان فهمید درختان آن طرف افتاده‌اند توی پارک ملت. چرخ و فلکی که هر روز درجا خیلی راه می‌رود. هر بیست دقیقه یک دور. یواش و آرام.

از وقتی دوباره دانشگاه قبول شده بودم با خودم فکر کردم حتماً باید با محیط جدید اُخت شوم ولی خوشم نمی‌آمد بعد از چند سال ترم بالایی بودن، در دانشگاه جدید بیفتم دنبال آدرس و از بچه‌هایی که یکی دو سال است وارد دانشگاه شدند پرسیم: «آقا ببخشید! غذاخوری یاس کجاست؟ یا بیرسم ببخشید، چطور می‌شما وصل اینترنت می‌شوید!»، بدترین حالتش این است که طرف حرفم را متوجه نشود، دوباره مجبور شوم پرسیم: «سلف یاس کجاست؟» و این بچه‌ها به دید یک صفری نگاهم کنند؛ یا خوشحال باشند که دارند به یک نفر دیگر لطف می‌کنند و او را سر کار نمی‌گذارند. برای همین قبل از ورود و ثبت‌نام در دانشگاه به فکر افتادم تصویری از دانشگاه داشته باشم، ولی جز چند تا عکس توی سایت دانشگاه و چند صفحه‌ی شخصی، چیز دیگری دستگیرم نشد.

اگر عکس همه جای دانشگاه را گذاشته بودند، یا نقشه و پلانی روی سایت کار کرده بودند، می‌توانستم بفهمم برای ثبت‌نام کجا باید بروم و مجبور نبودم وارد سامانه دوربین‌های مدار بسته دانشگاه بشوم. کار سختی بود که از شبکه اینترنت وارد مدار تلفن و شبکه دوربین‌ها بشوی ولی سخت‌تر از این نبود که از شهر خودت تا دانشگاه نهصد کیلومتر بروی بعد ندانی کجا باید ثبت‌نام

کرد و خوابگاه گرفت، دانشکده چطور می‌است و اساتید چه شکلی هستند. تازه به این فکر بیفتی که از ذهن کدام عابر با قدی زیر ۱۷۲ سانتیمتر می‌توانی اطلاعات بیرون بکشی. بدم می‌آید کسی بلندتر از من بهم آدرس بدهد. از بالا که آدرس می‌دهند تحقیرش بیشتر است، حتی ممکن است چیزی را به شما نشان بدهند که شما نبینید!

یک آدم حرفه‌ای باید بداند امنیت دوربین‌های حراست را اداره‌ی اطلاعات رصد می‌کند، پس نمی‌توان با هر کامپیوتر و هر جایی وارد بشوی. برای همین برای ورود به سامانه‌ی دوربین‌ها سه بار جای اتصال به اینترنت را عوض کردم. برای امنیت شبکه پروتکل‌های پیچیده‌ای به کار رفته بود. کافی بود یکی از سیستم‌هایی که به اینترنت متصل بود به شبکه‌ی دوربین‌ها دسترسی داشته باشد. وقتی به دوربین‌ها رسیدم کل دانشگاه را دیدم. حتی فهرست مدارک لازم و فرم‌های گرفتن خوابگاه‌ها را از روی دیوارها عکس گرفتم. دوربین‌ها خوب تنظیم شده بودند و بیشتر معابر پر تردد را نشان می‌دادند.

وقتی رسیدم دانشگاه همه جا برایم آشنا بود. خوابگاه‌های فجر ساختمان‌های مربعی بودند که کنار هم به قطر ردیفشان کرده‌اند. فجر یک، دو، سه و چهار، فجر پنج هم دورتر از همه بود. هر ضلع این مربع‌ها بیست یا سی تا اتاق داشت، بعضی اضلاع تا چهار طبقه هم می‌رسیدند. لابه لای این مربع‌ها با درخت‌ها و فضای سبز پر شده بود. روزهای اول یکی دو بار مسیر اتاق خوابگاه را گم کردم ولی بعد، با ذخیره مسیرها روی جی پی اس، توانستم وقتی در حال کار کردن با تبلتم هستم هم، بدون نگاه کردن به اطراف مسیر اتاقم را پیدا کنم. تقریباً هیچ مشکلی با فضا نداشتیم، فقط افراد بودند که رفتار با آن‌ها هنوز رمزگشایی نشده بود.

یحیی هم اتاقی‌ام، پیمان هم اتاقی قبلی‌ام، سعید هم اتاقی احسان و احسان. هنوز این‌ها من را نمی‌شناختند و من هم آن‌ها را. توی رفت آمدهای روزهای اول، سعید که از همه رُک‌تر به نظر می‌رسید، گفت شما چند سال خارج از کشور زندگی کردید؟! نمی‌دانم چرا این سؤال را پرسید؟ نمی‌دانست تا حالا من پایم را از مرز بیرون نگذاشته بودم. شاید رفتار من را عجیب می‌دید یا از این که همش دارم توی تبلتم انگلیسی تایپ می‌کنم تعجب کرده بود یا متوجه عجیب بودن رفتارم شده بود و می‌خواست این را به رخم بکشد. ولی خیلی سعی کردم رفتارم عجیب نباشد. دانشگاه قبلی یکی را داشتیم که هجده سال ایران نبود؛ سال‌های اول دانشگاهی شدنش توی

ارتباطات مُنگل به نظر می‌رسید. چیزهایی که برای همه خنده‌دار بود اصلاً او را نمی‌خندانند، یا به چیزی می‌خندید که اصلاً خنده‌دار نبودند، معنای خیلی اصطلاحات را نمی‌فهمید و حتی درست هم حدس نمی‌زد! شاید سعید برای همین ازم پرسیده خارج از کشور زندگی می‌کردم یا نه! یحیی بعد از پیمان با من هم اتاقی شده بود و هنوز وقت زیادی برای شناختنش داشتم و احسان که در رفیق شدن با او سرعت عجیبی را تجربه کردم. بدون تردید و بدون کدنویسی در یک سلام وسط راهرو و یک‌بار توی دست‌شویی‌های خوابگاه با هم آشنا شدیم.

روزهای اول، دغدغه‌ام پیدا کردن دوربین‌ها، سر در آوردن از کدهای شبکه و رمزهای ابر سرورهای دانشگاه بود. خیلی سریع‌تر از آنچه فکر می‌کردم آن‌ها را پیدا کردم. گمان می‌کردم باید این کار بخشی از اُخت شدن با دانشگاه و محیط جدید باشد. بعد از آن که به منطقه‌ی اطلاعاتی دیگری در شهر رفتم تا از آنجا از فهرست کل اطلاعات دانشگاه رونوشتی بگیرم دیگر حس کردم کاری برای انجام دادن در دانشگاه ندارم. کاملاً با دانشگاه اُخت شده بودم. به خودم قول داده بودم برنامه‌نویس خوبی باشم، یک هکر سفید. نه یک‌بار نمره‌ای از خودم جابه‌جا کردم و نه به کسی گفتم می‌توانم زندگی کاریشان را بگذارم جلوی رویشان. حتی صورت جلسات و مصوبات حوزه ریاست را به نشریات دانشجویی - که برای این‌طور چیزها بدجور اشتیاق داشتند - نفرستادم. برای این که تمرین کدنویسی کنم خیلی جاها، مراکز و وب‌سایت‌ها وجود داشت که خوراکِ هک کردن بودند، ولی می‌دانستم هک کردن و وارد سیستم شدن در فضای کشور خوب نیست، هر لحظه ممکن است بی مقدمه دوتا آقای محترم بیایند بالای سرت و بگویند: «آقا می‌شود با ما بیایید... لپ‌تاپ‌تان هم بیاورید!».

با این سابقه‌ی خوب فکر کردم حالا دیگر باید کار جدی‌تری انجام بدهم. ولی هیچ‌کدام از اساتید هیچ پیشنهادی برایم نداشتند. یکی‌شان که به نظر می‌رسید کار خوب و ایده‌ی جالبی توی فایل‌هایش دارد هم پیشنهادی نداد و گفت هنوز زود است. شاید فکر می‌کرد از پایان‌نامه صحبت می‌کنم و نباید برای انتخاب موضوع عجله کرد.

نمی‌دانم چرا دکتر کیانی روز اول گفت هنوز زود است. از وقتی گفت «برای شما زود است» فقط تمرین می‌کردم که بتوانم کار جدی‌تری بکنم. البته تمرین‌هایم از بچگی شروع شده بود، از همان موقع که پیچ‌های آتاری دستی را باز کردم بینم چطور می‌شود هواپیماهایی که از بالای

صفحه می آیند را گیر انداخت. هواپیماهای آتاری پیدا نشدند ولی من به این طور کارها علاقه پیدا کردم. تا زمانی که سواد برنامه نویسی نداشتم با سخت افزار ور می رفتم. دوست داشتم که همه وسیله ها را به هم وصل کنم، و کارکردشان را عوض کنم. ولی از وقتی شروع کردم به یاد گرفتن برنامه نویسی، سخت افزار را کنار گذاشتم و تا حالا دارم برنامه نویسی تمرین می کنم؛ همیشه همه جای دنیا چیزی برای یاد گرفتن وجود دارد. اول دوست داشتم برنامه هایی بنویسم که پردازشگر کامپیوترها از تعدد اجرای کدها و محاسبات، ذوب شود و آن ها را با ضمانت نامه هایشان ببرم نمایندگی عوض کنم. اولین باری که پردازنده ی کامپیوتر خانه ذوب شد، موقع تحویل گرفتن پردازنده ی جدید فروشنده گفت: «نمایندگی شرکت در دُبی پرسیده چه کار کرده اید که پردازشگر تان ذوب شده، این مورد تاحالا در دنیا اتفاق نیافتاده»، می دانستم فروشنده جواب واقعی از من نمی خواهد ولی چون حس کردم سوالی شخصی پرسید و به او ربطی نداشت من با وسایلم چه کار می کنم، یک ساعت ایستادم، تمام برنامه ای که نوشته بودم را برایش توضیح دادم و در ذهنم اجرایش کردم، معلوم بود که فروشنده هیچ چیز نمی فهمد و هر دفعه که می خواست به مشتری دیگری برسد به او خاطر نشان می کردم که باید خوب گوش بدهد و به نمایندگی کارخانه در دبی توضیح دهد؛ چرا که این موجب بهبود کیفیت محصولاتشان می شود؛ وگرنه مجبورم در پرسشنامه رضایت عملکرد از نمایندگی، گزینه ی ضعیف را بزنم. خودم هم نمی دانستم همچنین پرسشنامه ای وجود دارد یا نه.

بعد از دست برداشتن از پردازنده ها شروع کردم به قفل شکستن نرم افزار، تمام تفریح دوران کارشناسی ام این بود که قفل نرم افزارهای خارجی را بشکنم و در اختیار همه بگذارم و مطالب سایت های مزخرف را پاک کنم. گاهی هم می نشستم پای کلپ ها و سوالات ریاضی و هندسه بچه های دبیرستانی را حل می کردم. تمام سعیم را می کردم وقتی استاد برنامه نویسی تکلیف سختی می گوید، قبل از این که از کلاس بیرون بروم این تکلیف را حل شده توی صندوق ایمیلش ببیند، یا وقتی ساعت ارسال تمرین را نگاه کند با ساعت کلاس یکی باشد و کَفَش بُبُرد؛ مثل بریدن کف زنان مصری با دیدن یوسف. ولی هیچ موقع استادی از این موضوع اظهار تعجب نکرد. اصلاً معلوم نبود، این همه دقت در بین اساتید وجود دارد یا خیر. شاید برایشان مهم نیست. شاید...

این اواخر قبل از این که دانشگاه قبول شوم، روی سازمان های اطلاعاتی بعضی کشورها کار می کردم، به خودم می گفتم پیچیده ترین کار دنیا همین است که به سیستم های اطلاعاتی کشورها نفوذ کنی.

در زمان کارشناسی دو سه تا از اساتید، با من یک جوری برخورد می کردند، خیلی بیشتر تحویل می گرفتند و اظهار علاقه می کردند که بیشتر با آن ها بپریم و بیشتر به دفترشان سر بزنیم. حتی یکی شان دوست داشت من در اتاق او کار کنم و کلید اتاقش را تعارف می کرد. آن ها من را دو سه تا مقاله می دیدند، که جلوشان راه می رود یا پروژه ای هستم که از قبیل آن می توانند میلیونی به جیب بزنند و از روی محبت چند هزار تومان هم کف دست من بگذارند، برای همین دور و بر آن ها آفتابی نمی شدم. خودم را خنگ تر از آن نشان می دادم که بودم. پیشنهادهایشان را با تعارف جواب می دادم. دوست نداشتم با تعارف و تعریف چندتا کتاب و مقاله به نام استاد چاپ کنم.

در دانشگاه جدید، قبل از این که درس ها و کلاس ها رسمیت پیدا کند، وارد سیستم اساتید شدم. همه را شناختم، مکاتبات و ایمیل هایشان برایم جذاب بود ولی بیشتر دنبال کارهایی می گشتم که دوست داشتند انجام بدهند یا درحال انجام آن هستند. کیانی ده ماه منتظر صوت کلاسی در هاروارد بود، مکاتبات با استاد هاروارد برای او نتیجه ای نداده بود. وارد ایمیلش شدم دیدم دکتر اُ ای ویلسون، به دانشگاه ما توهین کرده، هرچند کیانی با زبان علمی با او برخورد کرده بود و علاقه اش را به مطالب کلاس هوش مصنوعی هاروارد اظهار کرده بود ولی آن استاد در بخشی از نامه اش نوشته «من نه از تو خوشم می آید و نه از کشورت! مباحث هوش مصنوعی برای شما فایده ای ندارد؛ شما مگر با کامپیوتر هم کار می کنید!». مجبور شدم بروم صوت درس های استاد بی ادب را دانلود کنم. هرچند می توانستم سایت دانشگاه شان را هک کنم و فایل ها را بردارم ولی از بس لجم گرفته بود از لپ تاپ دکتر ویلسون به لپ تاپ دکتر کیانی مستقیم کپی کردم. همین کار وقت من را یک هفته گرفت. همان جا بود که فکر کردم می توانم کار مفیدی بکنم و شاید استاد برای من کاری در نظر بگیرد؛ کاری جدی، کاری که به درد بخورد. نه اینکه مقاله ای بنویسی و بفرستی به همان مجله ای که همان استاد بی ادب هاروارد به راحتی بردارد و بخواند و بعد به خودش و استادت و کشورت توهین کند.

پشت در اتاق منتظر بودم تا چند دانشجویی که داخل بودند بیایند بیرون. شنیده بودم این

استاد پروژه‌های جدی کار می‌کند و مقاله‌باز نیست. به نظرم هر استاد از همان روز اول که می‌آید سر کلاس معلوم است، چه کاره است و هدفش از هیئت علمی بودن چیست.

تخصص کیانی نرم افزار بود، ولی توی دفترش هیچ عکس و نمادی از دیجیتال و نرم افزار نبود. عکسی از یک درخت روی دیوار نصب بود، تک درخت روی تپه طوری رشد کرده بود که انگار آمده‌اند یک نهال نوک تپه کاشته‌اند تا بعد از چهل سال همین درخت بشود دکل کشتی‌ای که قرار است همان جا ساخته شود؛ درست مثل دکل کشتی حضرت نوح. تک درخت در یک تابلویی وسط این همه قفسه کتاب، بین این همه علم، جا خوش کرده بود. سه قفسه پر بود از کتاب‌های تخصصی و یک رایانه روی میزش. با یک نگاه توانستم سیر تکامل زبان‌های برنامه‌نویسی را از زمان جوانی کیانی ببینم. همان موقع برنامه‌نویسی با چند زبان به ذهنم زد.

کیانی آدمی جا افتاده بود که داشت دوران میان‌سالی خود را رد می‌کرد. موه‌های کوتاه جوگندمی‌اش با ریش‌های کوتاهش به هم می‌آمد. صورت گرد و برخورد گرمی داشت. خیلی من را نمی‌شناخت. به احترامم کمی بلند شد. عصای چوبی تراش خورده‌ای در کنار میزش دیدم. سریع ممانعت کردم تا نایستد. قبل از این که به فکر مقایسه‌ی سن و عصای شیکش بیافتم، به موضوعی که برای آن آمده بودم فکر کردم؛ طوری نگاه می‌کرد که گویا می‌خواست ذهن من را هک کند برای همین نباید به موضوعات شخصی استاد فکر می‌کردم.

جلوی میز چوبی‌اش ایستادم، میز به این بزرگی پر بود از مقاله و پایان‌نامه‌های کاغذی. تصور نمی‌کردم استاد نرم افزار هنوز پایان‌نامه و گزارش کارها را از روی کاغذ بخواند. تبلتم را از جلوی صورتم پایین آوردم که نشان دهم تمام حواسم به اوست. موضوع تازه‌ی برنامه‌نویسی به چندزبان را یادداشت کردم تا بعد بهش فکر کنم و کیانی هم منتظر ماند تا کارم تمام شود. برخی آدم‌ها گاهی از این که وقتی با آن‌ها صحبت می‌کنی همزمان به صفحه نمایشگر گوشی یا تبلت هم نگاه کنی ناراحت می‌شوند

وقتی استاد تمام حواسش را به من متمرکز کرد، هول برم داشت. حس کردم دارم برنامه‌ای می‌نویسم و همه‌ی مقدمات کدنویسی را نوشته‌ام، همه‌ی پرانتزهای برنامه باز است و باید مغز برنامه را بنویسم، ضربه‌نهایی را بزنم و تک تک پرانتزها را با دقت ببندم تا حتی یک خطا هم در اجرا نداشته باشد. گفتگوی حضوری خیلی سخت است، مثل محیط برنامه‌نویسی است که فقط

یک بار فرصت نوشتن داری و حتی یک بازگشت هم در آن امکان ندارد. این محیط برنامه نویسی را در یکی از پایگاه‌های اطلاعاتی کشورهای حوزه‌ی اسکاندیناوی تجربه کرده بودم. خیلی سخت بود، اشتباهات را باید با کدهای مکمل اصلاح می‌کردم، مثل عذرخواهی اخبارگوها هنگام تپق. اخبارگوها نمی‌توانند جمله‌شان را اصلاح کنند فقط با عذرخواهی، یک جمله جدید می‌گویند که در ذهن مخاطب اصلاح شود. یک لحظه مکث کردم. سعی کردم انگشتانم را موقع صحبت کردن جلوی میز استاد پنهان کنم. این را همه، مخصوصاً هم‌اتاقی‌هایم فهمیدند که وقتی صحبت جدی می‌کنم انگشتانم بی‌اراده تکان می‌خورند. سر کلاس‌هایی که استادش اجازه می‌داد با لپ‌تاپ وارد شویم، وقتی سوالی می‌پرسیدم می‌دیدم که بدون این که بفهمم، سؤال را در لپ‌تاپم کد نویسی کردم.

شروع کردم به توضیح این که می‌توانم وارد دل و روده‌ی شبکه‌ها بشوم و برنامه نویسی و قفل شکستن را خوب بلدم. سعی کردم بفهمانم، آدم خاصی هستم ولی هرچه می‌گفتم عکس‌العمل خاصی از خودش نشان نمی‌داد. کیانی آدم کمی نبود، حداقل من را به شکل مقاله نمی‌دید. ولی وقتی فهمید برای تمرین به سایت‌های اطلاعاتی کشورهای دیگر سر می‌زنم و تاحالا به ساختار اطلاعاتی سی کشور مسلط هستم مقداری تعجب کرد، ولی به روی خودش نیاورد. همان جا بود که گفت شما ترم اول هستید و زود است. سعی کردم به او بفهمانم که من برای پایان‌نامه‌ام نمی‌خواهم کار کنم، می‌خواهم یک کار جدی انجام دهم. سعی کردم حس لودر خاموش را به او بفهمانم. لودری که می‌تواند کارهای بزرگی بکند ولی خاموش است. در بچگی ساعت‌ها به لودرهای خاموش نگاه کرده بودم و امیدوار بودم کیانی هم این کار را کرده باشد تا حس من را درک کند. وقتی به لودر زل می‌زنی هر لحظه منتظری جلو بیاید و حرکتی بکند، ولی قانونی است که تا تو آن جا هستی هیچ حرکتی نمی‌کند. نمی‌دانم به استاد فهماندم یا نه؛ ولی می‌دانم استاد نتوانست به من بفهماند چرا برای من زود است و چرا روی این مفهوم اصرار دارد.

از من خواست با تبلتی که در دستم بود، «سی‌ثانیه سامانه اطلاعاتی دانشگاه را از کار بیاندازم». ناخودآگاه از دفترش زدم بیرون. نفهمیدم چرا این کار را کردم. حس کسی را داشتم که پیشنهاد ناجوری به او می‌دهند. تا خوابگاه به این پیشنهاد فکر کردم و کاری که کردم. توی فضای سایبر موقع خروج هیچ ردی از خودت نباید به جا بگذاری، خداحافظی هم ندارد، کلید قرمز

ضربدر و تمام.

انگار به جای امتحان دادن روی برگه سوالات راه رفته بودم! تا خوابگاه همش فکر می کردم برنامه ام را بدون بستن پرانتزها اجرا کردم و دویست و هشتاد و شش پیغام خطا روی صفحه ظاهر شده. به جملاتی فکر می کردم که ممکن بود از خروج بی مقدمه از دفتر استاد بهتر باشند: «استاد من سایتهای داخلی را از کار نمی اندازم».

«استاد الان اوج کار دانشگاه است و هزینه‌ی از کار افتادن سامانه خیلی زیاد است».

«استاد برای چه این کار را بکنم؟ شما دارید من را امتحان می کنید؟»

«قبول، کاری ندارد استاد، فقط اجازه بدهید از سیستم شما این کار را بکنم!»

این که نباید سیستم دانشگاه را از کار می انداختم را می فهمم، ولی نمی دانم از کجا! دانشجو که سیستم دانشگاه خودش را از کار نمی اندازد! به دهها دانشجوی صف غذا فکر می کردم که باید توی صف و پای دیگ سی ثانیه معطل شوند تا سیستم راه بیافتد، به دانشجویهایی مثل احسان که الان پای سیستمشان دارند مقاله جستجو می کند و به دهها استادی فکر می کردم که دارند تمرینات کلاس هایشان را روی سایت می نویسند تا دانشجویهاشان بروند بگیرند و حل کنند. یا شاید، به آن آقای محترم و اتوکشیده‌ای که بیاید بگوید، «آقا می شود با ما بیایید؟ لطفاً تبلتان هم بیاورید».

به این فکر می کردم که کاش پیشنهاد بی مقدمه دیگری داده بود و ناخودآگاه تمام احتمالات بی مقدمه‌ای را که ممکن بود بدهد را بررسی کردم. ممکن بود استعلام سالانه اعضای هیئت علمی را از من بخواهد یا اصلاً پرونده خودش را از واحد منابع انسانی سازمان مرکزی یا حراست مرکزی مطالبه کند، تا دهها صفحه رونوشت از نامه‌ها، پیامک‌ها و سوابق تدریس و حتی حرف‌های غیردرسی که سر کلاس هایش زده، و آقاها می محترم آن را جمع کردند را برایش بگیرم و در اختیارش بگذارم. این آخری، پیشنهاد خطرناک تری بود ولی حداقل احسان و دانشجویهای دیگر از کارشان باز نمی ماندند. اگر سی ثانیه کل دانشگاه با یک سیستم یخ زده مواجه بشود خیلی تبعات دارد. دائم پیغام می آید «صفحه مورد نظر در دسترس نمی باشد؛ آیا اصرار دارید؟!»، با دوتا گزینه «اصرار دارم»، «ولش کن، بیخیال».

به هر حال می دانستم که دیگر با این رفتار نمی توانم پیش این یکی استاد بروم. امیدوار بودم که

تا کلاس هفته بعد یادش برود. اول به این هدف که بروم ذهن کیانی را از این اطلاعات پاک کنم صفحه تبلتم را باز کردم. تا خوابگاه، دائم متنی می نوشتم که برایش ارسال کنم و پاک می کردم؛ هیچ متنی را نمی شد فرستاد. هیچ توجیهی بهتر از توجیه بعدی نبود.

هنوز مانده ام وقتی تفاوت خروج از صفحه برنامه نویسی و خروج از دفتر استاد را نتوانستم تشخیص دهم چطوری به ذهنم زد میانبر فایل صوتی جلسات درس استاد هاروارد را روی نمایشگر سیستم دکتر کیانی ایجاد کنم. وقتی این کار را کردم که فاصله‌ی میز استاد را تا در اتاقش طی می کردم. حداقل تفاوت خروج از دفتر استاد با خروج از صفحه برنامه نویسی این است که می توانی گرد شدن چشم استاد را از لای در در حال بسته شدن ببینی. برگشتم و در اتاقش را نیمه باز کردم، گفتم: «آقای دکتر، هوش مصنوعی در داده پردازی، باید موضوع جالبی باشد!» شاید هم نگفتم؛ یا باید می گفتم. ذهن هم می تواند تا این حد دقیق و هم‌زمان این قدر گیج باشد. دوباره به این فکر افتادم که راهی برای رمز گشایی ذهن پیدا کنم، کاری در سطح رؤیای همه برنامه‌نویسان و زبان‌شناسان دنیا. باید از ذهن آدم‌ها سر در بیاورم. جمله‌ی آخر را هم‌زمان با این که از ذهنم گذشت توی یادداشت‌های تبلتم زیر جمله‌ی «برنامه‌نویسی به چند زبان، غیر قابل ردیابی است»، را نوشتم.

وقتی از راه‌های پر پیچ و خم میان خوابگاه‌های مربعی می گذشتم حس کردم باید خودم دست به کاری بزنم، کاری مهمتر از قفل شکستن نرم افزارهای کاربردی ساخت کشورهای ینگه ی دنیا و منهدم کردن پایگاه‌های ناجور یا کاری مهمتر از اطلاعیه زدن در تابلو اعلانات خوابگاه که می گوید: «از پهن کردن لباس‌های خود در انظار عمومی خودداری فرمایید». این کار را من نکرده بودم ولی وقتی به کارهای مهم فکر می کردم از جلوی این اطلاعیه رد شدم، اطلاعیه مهمی بود، ولی معمولاً هیچ اطلاعیه‌ای را نمی خوانم. شاید از دوربین نگهبانی بعداً نگاهی به اطلاعیه‌های جلوی ورودی خوابگاه ببیند، خیلی کاغذ چسبانده‌اند. تابلوی برد اطلاعیه‌ها هم طوری است که نمی توان دانه دانه اعلامیه‌ها را بزرگ کرد، خواند، ضربدر قرمز را زد تا بسته شود و رفت به اطلاعیه بعدی، همش در هم و برهم است و باید دائم چشم بدوانی روی آن‌ها.

راهروی خوابگاه را گرفتم تا انتها رفتم تا به اتاق رسیدم. حتی روبروی اتاق احسان هم برای سلام و این که بگویم چه کار کردم، توقف نکردم. کارت غذا را گذاشتم روی کارت غذای هم

اتاقی‌ام و روی تخت خوابیدم. خیلی محکم تصمیم گرفتم خودم مستقل دست به کاری بزنم. خوابیدم ببینم که این تصمیم وقتی بیدار شدم روی صفحه ذهنم می‌ماند یا نه. اگر می‌ماند آنقدر تصمیم جدی بوده که برایش اقدام عملی انجام بدهم.

## فصل دوم

با صدای اذان ظهر بیدار شدم. تازه کاغذ یادداشت یحیی را دیدم که زیر کارت غذایش گذاشته بود، «سلام علی، کلاس دارم، غذای من هم بگیر!». در نمازخانه احسان را دیدم. مکانیک می‌خواند، چهره‌ای سبزه داشت و بدنی لاغر و دوست داشت همیشه کت و شلوار بیوشد و با شخصیت ظاهر شود ولی هنوز کت نداشت. روز بعد از آشناشدنمان بود که در دستشویی وضو می‌گرفت و گفت می‌روم نمازخانه، می‌آیی؟ منم باش رفتیم. توی راه نمازخانه دائم مسائل مربوط به نماز جماعت را در ذهنم مرور می‌کردم. همه رساله را یک بار کدنویسی کرده‌ام. یک سیستم خبره از رساله درست کردم، اگر رکعت چندم چه اتفاقی افتاد باید چیکار کرد! همه مسائل را کار کرده بودم و حتی برای ارث هم نرم افزار نوشتم. در نماز به کدها فکر نمی‌کردم یا سعی می‌کردم فکر نکنم؛ بعد نماز قرار شد برویم غذاخوری.

در راه غذاخوری، ماجرای بیرون زدن از اتاق کیانی را برایش تعریف کردم. با هر موضوعی به طور جالبی برخورد می‌کرد. در برابر اکثر موضوعات می‌گفت: «ولش کن! زیاد بهش فکر نکن». خودش را خیلی بی‌خیال نشان می‌داد، کاملاً برعکس من. فکر می‌کردم باید به همه چیز و جزئیات فکر کرد ولی او این‌طور نبود. معتقد بود فقط باید گاهی به برخی چیزها فکر کرد. شاید برای همین بیشتر اوقات، در اتاق آن‌ها چتر می‌انداختم و فرود می‌آمدم. تنها کسی بود که به موضوعات نرم افزاری من علاقه نشان می‌داد و دستاوردهای مسخره‌ی من را حداقل گوش می‌کرد. احسان به من فهماند که این موضوع آن قدرها که فکر می‌کنم مهم نیست و باید فراموشش کنم. البته گفت که می‌تواند در کار جدی دیگری به من کمک کند. تب مقاله احسان را نگرفته بود و می‌خواست کاری جدی‌تری بکند. کاری که بعد توی جشنواره، جلوی مقام مسئولی یا حتی سر کلاس دانشگاه در حضورش بگویند: «این کاری که آقای خسروجردی کردند از کارهای خوبی است که در این زمینه انجام شده!». خیلی کشته‌مرده‌ی این جمله بود؛ من هم.

همان‌جا توی سالن غذاخوری بود که موضوع کیانی را ول کردم و دیگرم بهش فکر نکردم. آن هفته بدون هیچ پیامی بین من و استاد گذشت. به قدری به موضوع فکر نکردم که هفته‌ی بعد وقتی سر کلاسش نشستیم یادم افتاد چه کار کرده بودم. اظهار تمایل کرد من را بعد از کلاس ببیند. برای این که به موضوع فکر نکنم و خالی از استرس وارد اتاق شوم، تکلیف درس برنامه نویسی را تا دم در اتاقش انجام دادم و برایش فرستادم. تکلیف خوبی بود، خواسته بود برنامه‌ای بنویسیم که محاسبه کند هشت وزیر و دو سرباز در چند حالت در صفحه‌ی خالی شطرنج قرار می‌گیرند که هیچ کدام یکدیگر را نزنند؛ بعد از طرح تمرین سر کلاس جستجو کردم تا ببینم قوانین شطرنج تغییراتی کرده‌اند یا نه! قوانین اعمال اثر در خانه‌های آخر جدیداً عوض شده بود، برای شگفت زده کردن کیانی این تمرین را طبق دو قانون انجام دادم، نوشتم حل مسئله‌ی هیئت وزیران طبق قانون قبل ۲۰۰۹ و ۲۰۰۹ به بعد. برای استاد توضیح هم دادم که اگر سربازها هم رنگ باشند یک حالت دارد اگر غیر هم‌رنگ باشند حالتی دیگر، اگر خانه‌ی آخر قرار بگیرند و اگر طبق قانون اعمال اثر تبدیل به وزیر بشوند چه حالتی می‌توانند داشته باشند. تمرین ارسال شد، جلوی میز استاد بودم، خاطر من نیست که در زدم یا نه! شاید استاد به این حرکات من عادت کرده است.

توی اتاق سعی کردم به استاد بفهمانم گاهی که برنامه به جواب نمی‌رسد صفحه را می‌بندم و دوباره باز می‌کنم. یا وقتی احساس می‌کنم کاربرد دیگری دارد برنامه‌ی هک من را ردیابی می‌کنم ناگهان آن را رها می‌کنم. به او گفتم کلاً در زندگی در موقعیت‌های مشابه زیاد قرار می‌گیرم و احتمالاً پیشنهاد ایشان هم شبیه یکی از این موقعیت‌ها بوده. دکتر به من اطمینان داد که من را درک می‌کند و به دل نگرفته. گفتم که دنبال کاری متناسب است ولی باید صبر کنم و نیاز نیست موضوع را با کسی در میان بگذارم. در حین بیرون رفتن از دفترش بودم که گفت خودش مسئله‌ی به وجود آمده را حل کرده و نیازی به فایل‌های صوتی ندارد و شاید به آن‌ها دست نزنند. لجم گرفته بود؛ یک هفته وقت گذاشتم! خوب دست بزن! چه مشکلی دارد؟ غنائم است، استفاده کن! لاقلاً تشکر کن بگو فرصت ندارم استفاده کنم.

فقط دلخوش از این که دکتر دنبال موردی مناسب است هفته‌ها سر کردم. در این فکر می‌رفتم که اگر پروژه‌ی سنگینی برایم پیدا کند ممکن بود سر کلاس بگویم: «این کار اخیری که آقای

تهامی کردند، کار خوب و نادری بود که باید از ایشان الگوگیری کرد؛ کار ایشان را می شود در دوره های دکتری تدریس کرد؛ و از این حرف هایی بزند که پشت تریبون ها می زنند تا بگویند مسئله و حتی عمق مسئله را فهمیده اند و مسئله کلی هم اهمیت دارد.

آن روزها در کنار ورزش ها و گردش ها، سلف رفتن ها و وبگردی ها گاهی سری به درس ها می زدم که آن ها هم کاری جز ترجمه چند مقاله و شسته رفته سر کلاس ارائه کردن نبود.

من فکر کردم بهتر است سرزدن به پایگاه های اطلاعاتی کشورهای مختلف را ادامه دهم و هم زمان دنبال کاری درست و حسابی باشم. تا آن زمان من، هیچ نقشی در این مملکت نداشتیم و احساس می کردم هیچ فایده ای ندارم ولی این فقط نظر من بود. پیمان یکی دیگر از ساکنان خوابگاه های مربعی، نظرش این نبود.

پیمان یک منتقد به تمام معنا بود. روزانه پنج شش ساعت به سایت های خبری سر می زد و تمام اخبار را می خواند. مدتی هم با فیلتر شکن وارد سایت های خبری می شد. مخالف همه ی چیزهایی بود که به نظر من خوب بودند ولی خودش و مخالفتش را منطقی نشان می داد. همه خودشان را در کارشان منطقی نشان می دهند، همه خودشان را منطقی ترین فردی می دانند که می شناسند و من هم همینطورم؛ فکر می کنم دارم منطقی ترین کارهای دنیا را می کنم. حتی کسانی که از منطقی بدشان می آید برای بی منطقی خودشان منطقی می تراشند.

پیمان هر وقت اشتباهی در کل کشور هفتاد و پنج میلیونی رخ می داد من را که می دید به طور خیلی منطقی، دست هایش را به سمت من می گرفت و می گفت: «حالا دیگه خراب کردید! گند زدید!» می پرسیدیم چی شده؟ مثلاً می گفت: فلان مدرسه ای در فلان روستا وسط راه کوچ فلان ایل، بخاری اش آتش گرفته و چند نفر آسیب دیدند و دوباره صغرا کبری می چید که این چه مملکتی است که ما داریم و از این حرف ها. من می ماندم که نقشم دقیقاً در این اتفاقات چه می تواند باشد که دارم تویخ می شوم.

شاید همین برخورد پیمان بود که می خواستم کاری جدی انجام بدهم. لاقلاً این قدر فحش بیخودی نخورده باشم. پیمان به غیر از این که من را به انجام کار مفید ترغیب کند فایده ی دیگری هم داشت، هر وقت حوصله خبر خواندن نداشتیم می رفتم پیش پیمان و از جاهای مختلف خبر می گرفتم. شاید از آن موقع بود که برای اولین بار به سیاست علاقه مند شدم. وقتی که

سرعت اینترنت خیلی پایین می‌آمد و انگار که شیرش را بسته باشند می‌رفتیم پیش او و می‌پرسیدیم چه خبر است که دوباره اینترنت به طور خیلی خزنده‌ای قطع شد؟ صفحات طوری یخ می‌زدند که متوجه نشویم سرعت کنترل شده است. پیمان هم می‌گفت که مثلاً دو روز مانده تا ۱۶ آذر و دوستانش در تهران قرار گذاشتند بیایند بیرون و اعتراض کنند. از این که توانستم ارتباط سرعت اینترنت را با شلوغی های خیابانی بفهمم احساس کردم مقداری از سیاست سر در آوردم، ولی باز هم نمی‌فهمیدم چرا من باید جواب نا امنی‌ها و سرعت کم اینترنت را بدهم.

\* \* \*

پشت میز کنار پنجره‌ی بزرگ اتاق نشسته بودم، نگاهم به درخت‌هایی بود که از زمین تا طبقه‌ی دوم قد کشیده بودند و داشتم به دوربینی که نتوانسته بودم بینمش فکر می‌کردم. مثل همیشه، توی پنجره‌ی هر اتاقی نگاه کنی چند نفر را می‌بینی که دارند پشت لپ‌تاپ‌شان کار می‌کنند، یکی روی تختش خوابیده و ممکن است چندتایی هم درحال لباس پوشیدن باشند که به کلاس ساعت ده برسند. سرعت اینترنت طوری نبود که بتوانم هک تمرین کنم. حتماً دوباره خبری شده! یا قرار است طی هفته آینده به مناسبت‌های مختلفی، چند نفر بریزند توی خیابان؛ وقتی این طور می‌شود آن قدر اقدامات امنیتی انجام می‌شود که در اکثر وقت‌ها در ایمیل‌ها و سایت‌های هماهنگ کننده اعلام می‌کنند که «لغو شد؛ برنامه فایده ندارد!» وقتی به این فکر می‌کنم که کسی که برنامه را لغو کرده ممکن است همان نباشد که برنامه‌ریزی کرده خوشم می‌آید؛ بیشتر از آن، وقتی خوشم می‌آید که برعکس باشد! اگر کسی که برنامه‌ریزی کرده باشد دقیقاً کسی باشد که نمی‌خواهد آشوبی اتفاق بیفتد خیلی هیجان انگیزتر می‌شود! اصلاً نمی‌شود توی سیاست بازی کرد. دقیقاً نمی‌دانی چه کسی در سیاست چه چیزی می‌خواهد! نمی‌دانی این کسی که این حرف را زده چه کاره است! به خودت هم نمی‌توانی اعتماد کنی! خودت هم نمی‌دانی با این کاری که می‌کنی می‌خواهی چه اتفاقی بیفتد! همه چیز شیر تو شیر شده! من که سر در نمی‌آورم! من فقط می‌خواهم سرعت اینترنت خوب باشد که بتوانم برنامه‌هایم را روی سایت بنویسم و به تعداد سایت‌هایی که وارد شدم اضافه کنم. یک خلاصه سوابق کاری برای خودم نوشتم، یک رزومه، در آن فهرست تمام سایت‌هایی که به منبع آن وارد شدم یادداشت کردم و تمام روش‌هایی که با ابداع آن وارد سیستم‌های امنیتی سازمان‌ها و کشورهای مختلف شدم را هم

فهرست کردم تا شاید روزی به دردم بخورد. شاید بخواهم روزی برای دانشجویهای دکتری این مباحث را تدریس کنم.

اگر این روزها همان روزهایی باشد که استاد با من راجع به کار جدید و جدی صحبت کند، با این وضع اینترنت که تا سرور اداره‌ی امور خوابگاه‌ها هم نمی‌توانم بروم! خیلی در کارم موفق نخواهم بود. کیانی حتماً باید از این ماجرا خبر داشته باشد. او حتماً قدرت سیاست‌گذاری روی اینترنت دانشگاه و حتی شهر را دارد؛ حتماً دارد، مگر شهر چندتا مثل کیانی را دارد؟ باید راجع به این موضوع با او صحبت کنم. فهرست مطالبی که در تبلتم نوشتم که به کیانی بگویم وقتی کار جدیدش را به من پیشنهاد می‌دهد خیلی زیاد شده! باید طبقه‌بندی کنم. باید برنامه‌ای برایش بنویسم. باید بنویسم؛ اگر راجع به مسائل مالی پروژه صحبت کرد، شرایط زمانی، سختی کار، امنیتی بودن کار، سرعت اینترنت... خیلی متغیر می‌شود که باید لحاظ شود. برنامه‌ی بزرگی از توی صحبت‌ها در می‌آید. ترجیح می‌دهم استاد خودش به همه‌ی این‌ها فکر کند، یا بخواهد سوالاتم را برایش کتبی بنویسم، واقعاً شفاهی نمی‌توانم این‌همه مشکل حل کنم.

مجدی از زیر پنجره رد شد. همین طوری می‌رود و می‌آید. هر روز می‌رود و می‌آید. از صبح می‌رود توی آزمایشگاه دانشگاه کار می‌کند تا شب که بر می‌گردد! توی غذاخوری چیزی می‌خورد و می‌رود ساندویچی! صبح تا شب روی اختراعش کار می‌کند. اختراعی کرده که اگر در هر جشنواره ببرد رتبه اول را می‌آورد. بچه‌ها می‌گویند شش ماه است دارد می‌سازد و هنوز هم دو ترم دیگر باید توی آزمایشگاه برایش وقت بگذارد. می‌گفتند مجدی مستقیم می‌خواهد بورس بگیرد و برود به هر دانشگاهی که او را پذیرش کند. یک بار گفت اگر اختراع من تکمیل بشود پذیرشم حتمی می‌شود. از این موضوع که از وقت و هزینه‌ی دانشگاه ما خرج می‌کند برای تحویل یک اختراع به دانشگاهی دیگر زیاد خوشم نمی‌آمد. بدتر این که شاید خودش می‌توانست این‌جا بیست تا مخترع تحویل بدهد.

در ساندویچی خارج از دانشگاه کار می‌کند تا بتواند پول در بیاورد و مدرکش را آزاد کند. در شب‌های سرد با یک بلوز یقه اسکی نازک بیرون می‌رود! لاغر است و قد بلند، موهای بورش ریخته و صورتش بیشتر از سنش چروک برداشته، دائم شال گردن تازده‌ای را جلوی صورتش می‌گیرد، سر به زیر می‌اندازد و تند، تند راه می‌رود، سعی می‌کند با کسی هم‌کلام نشود. با یک

شلوار پارچه‌ای اتو نشده و بلوز یقه اسکی نازک قرمز تیره از خوابگاه می‌زند بیرون. شاید می‌خواهد برود سوئیس، دانشگاه فدرال یا دانشگاه برن! هوای آن جا خیلی سرد است، پس باید در سرمای وکیل آباد تمرین کند تا در شهر برن مشکلی برایش پیش نیاید. باید یک بار بابت دانشگاه برن با او صحبت کنم. نمی‌دانم خبر دارد برن دانشگاهی است که از قرن شانزده تا حالا سابقه دارد؟ آن موقع‌ها یک حوزه علمی بوده برای تربیت کشیش‌ها بعد رشته‌های مختلف به آن اضافه کردند تا الان شده دانشگاه برن. یعنی مجدی می‌خواهد برود و بشود یکی از پانصد فارغ التحصیل دکتری دانشگاه برن؟ شاید هم بخواهد به خاطر حقوق ده، پانزده هزار یورو در ماه، در دمای زیر صفر زندگی کند.

در فکر دانشگاه برن و دانشگاه فردوسی بودم که چه تفاوت‌هایی دارد که نگاهم افتاد به لپ‌تاپ! فکر کردم اگر بتوانم وارد سرور اصلی بشوم، شاید بتوانم برای خودم کمی شیر اینترنت را باز کنم. لاقل بروم و با دوربین‌های دانشگاه برن چند فیلم بگیرم و بگذارم توی کامپیوتر مجدی؛ اگر داشته باشد. اگر کامپیوتر داشت، آن را هم می‌فروخت تا پول‌هایش را جمع کند و بدهد مدرکش را بگیرد و بتواند از کشور خارج شود. اگر رفتم سر کاری درست و حسابی، شاید در کنار پروژه با استاد صحبت کنم بگویم فلانی هم به کار بگیرید، به درد می‌خورد. ولی با این قطعی اینترنت حتی وارد سرور هم نمی‌شود شد.

بلند شدم بروم از پیمان بپرسم که چه خبر است! بالا شهری‌ها کجا را هدف قرار دادند تا جمع بشوند؟! از پشت در شنیدم یکی با صدای بلند مثل وقتی که تیم مورد علاقه اش توی لیگ برتر ببرد گفت: «دیدید نشوندیم؟! دیدی! عجب لاگردارهایی هستند، این‌ها. نمی‌شود تصور کرد چطور این کار را کردند!...» انتهای صدایش پیچید توی دستشویی و گم شد. از صدا شناختمش دکترای نرم‌افزار می‌خواند، می‌آمد از من سؤال هوش مصنوعی می‌پرسید! یک‌بار هم پروژه‌ی درس «داده‌کاوی اش» جواب نمی‌داد، آمد برنامه‌اش را یک مرور کردم و برایش جواب گرفتم. او هم بارها می‌خواست سر صحبت باز کند و از مشکلات مملکت انتقاد کند؛ درست نمی‌شناختمش، برای همین هیچ وقت وقتی برای صحبت‌هایش نمی‌گذاشتم. از اتاق آمدم بیرون؛ از در اتاقی که وسط راهرو باز مانده بود صدای تلویزیون می‌آمد. یکی از توی اتاق داد زد: «پسر! اگر دروغ نباشد، دمشون گرم؛ دهنشون صاف». نفهمیدم این تعریف و تمجید بود یا بد و بیراه! این هم

دانشکده‌ای‌های ما دائم مفاهیم را جا به جا به کار می‌برند. باید از پیمان می‌پرسیدم دوباره چه اتفاقی افتاده!

پیمان توی اتاق نبود. برگشتم سراغ لپتاپم. متلب را باز کردم و شروع کردم به انجام دادن پروژه های درسی. صدای اذان وقتی از بلندگوی نوک خوابگاه پخش شد، بلند شدم. توی نمازخانه بچه ها از نشاندن هواپیمای جاسوسی آمریکا صحبت می کردند! بعد نماز کنار احسان نشسته بودم. نگاهی به هم‌دیگر کردیم و همزمان بلند شدیم و رفتیم سالن تلویزیون. احسان آن قدر با ته خودکار کلید شکسته‌ی تلویزیون را فشار داد تا شبکه خبر را آورد. زیرنویس‌ها دائم این خبر را می‌نوشتند که پهپاد آمریکایی به دست غیور مردان... این طور اخبار خواندن اصلاً حال نمی‌داد. تا اخبار چهارده صبر کردیم. تا ساعت چهارده، چهل و پنج دقیقه فقط زیرنویس می خواندیم، از بین خبرهای طوفان تانزانیا و شورش در سریلانکا، قیمت گوشت در بازار تهران و دلار در بانک مرکزی خبرهایی هم از پهپاد می‌نوشت. اولین بار بود کلمه‌ی پهپاد را می‌شنیدم. آدم را یاد هواپیمای بدون موتور می‌اندازد. از زیر نویس خواندن سرم گیج می‌رفت؛ احسان دوباره رفت سراغ شبکه های تلویزیون. تا صدای شمارش معکوس اخبار در آمد، در یک لحظه سالن تلویزیون پر شد. پهپاد را نشان داد. پیمان از پشت سر رسید، به سبک خودش سلام و علیک کرد. دو نفر با لباس‌های نظامی پای پهپاد ایستاده بودند و داشتند توضیحاتی می‌دادند. سالن پر شده بود و صدایی از کسی در نمی‌آمد. همه هاج و واج داشتند خبر پهپاد را می‌شنیدند. از پیشرفته بودن این نوع هواپیمای بدون سرنشین خبر می‌داد. داشتیم اسم RQ-۱۷۰ را در یادداشت‌هایم می‌زدم تا بعد بروم سراغش و ببینم چه فناوری دارد. از فناوری پیشرفته‌ی هواپیما می‌گفت. این که بن لادن را با این گرفتند. این که قدرت حمل سلاح دارد. این که اگر گم بشود یا نقص فنی پیدا کند خودکار به پایگاهش بر می‌گردد و اگر مجبور به فرود اضطراری شود، درجا منفجر می‌شود تا فناوری اش دست کسی نیافتد. هرچه بیشتر از فناوری پیچیده‌ی آن می‌گفت بیشتر خوشم می‌آمد! اولین باری بود که می‌دیدم در محیط دانشگاهی پیشرفت آمریکا توی سر پیشرفت ایران نمی‌خورد! هرچه که باشد؛ ایران یک سر و گردن بالا زده بود که توانسته بود، تور بیندازد، یک پهپاد بگیرد.

خبر عوض شد همه شروع کردند راجع به موضوع حرف زدن. آن قدر صدای صحبت بچه‌ها زیاد بود که نمی‌شد درست خبر را فهمید. یکی با لهجه‌ی مشهدی می‌گفت: یَره کفتر بازهای

صحرای نیشابور گرفتنتش؛ کفتر ماده هوا کردند و اون را نشوندن. جمعی شروع کردند به خندیدن؛ یکی گفت: نه بابا! بچه محل های ما با سنگ زدنش. یک عده دیگر شروع کردند به خندیدن. یکی لهجه اش را انداخته بود توی چاله میدان و گفت: «بابا! خالی بندیه! این ها الکیه». داشت برای حرف خودش هم استدلال می آورد. فکرم رفت به این که به پیمان بگویم: «تحویل بگیر. هم فکرای شما هستندا! حتماً تو هم می خواهی بگویی دروغه!؟ یک سال عادت کردیم هرچه کار خوب می شنویم بگویم دروغه، از انتخابات به این طرف همه چیز را شانتاژ تبلیغاتی حساب کردیم». پیمان نگاهی به من کرد و انتظار داشت در برابر حرف طرف عکس العملی نشان بدهم. سریع لبخند را روی لب هایم ران کردم. گفتم: «پیمان جان! ولش کن، امروز فردا که کاخ سفید یا بی بی سی خبرش را اعلام کرد، باور می کنند!»؛ «حرف خودی ها را که...» ته حرفم را با حرکت ابروهایم خوردم؛ از خنده اش معلوم بود که انتهای جمله ام را فهمیده.

از احسان پرسیدم چی برداشت کردی؟! گفت: «نیروهای اطلاعات سپاه پهباد را نشانند».

- این را که اخبار گفت، چیز خاص دیگری که در خبر نبود.

- احتمالاً حمله، سایبری بوده!

- می دانم! آدرس اشتباهی در گوشش خواندند او هم توی نیشابور نشسته به جای هرات!

دیگر چی؟

- علی؛ بگو! چی می خوای بگی؟

انگار که یک چیز جدیدی کشف کرده باشد، گفت: «آهان! بنرهای زیر هواپیما را می گویی!؟

احتمالاً بد خواباندند، چرخ هایش له شده!»

راست می گفت. به ذهنم رسیده بود که باید زیر پهباد آسیب دیده باشد که این طوری پوشانده

بودند. گفتم:

«طراحان پهباد با این هوششان حساب دست اندازهای جاده های ایران را نکرده بودند».

هنوز داشت می خندید که رسیدیم دم در اتاق احسان. گفتم: چیز دیگری دریافت نکردی!؟

گفت نه! بگو چی می خواهی بگویی؟

- کارت غذایی را بردار برویم غذاخوری!

من و پیمان دم در اتاق احسان بودیم. تا داشت کارتش را در بین کوه کاغذ و کتاب روی

میزش پیدا می‌کرد، از پیمان پرسیدم: «کلاً نظرت چیه؟!»

- کار گنده‌ای کردند. خیلی حرفه‌!

می‌دانستم پیمان با بقیه هم پالگی‌هایش فرق دارد. کمی منطقی‌تر می‌زند. کار کمی هم نبود، نمی‌توانستند انکارش کنند، حتی صبح هم آن دانشجوی دکترا که همیشه نق می‌زد هم خوشحال شده بود. انگار آمده بود این طرف خط، می‌گفت دیدی نشوندیم؟ خودش را آورده بود این طرف مرز. یاد مجدی افتادم، شاید مجدی هم آن طرف مرز زندگی می‌کند، وقتی کنار خیابان راه می‌رود می‌گوید: «ماشیناشون را نگاه کن!». آره مجدی هم آن طرف مرز زندگی می‌کند. انگار وطن خیلی‌ها این‌جا نیست. ولی آن دانشجوی دکترا صبح آمده بود این طرف. شاید برای اولین بار به یک چیزی از کشورش افتخار کرده! دوباره به این فکر افتادم که یک کار درست و حسابی بکنم، باید از کیانی بپرسم کار درست و حسابی در سطح نشاندن این پهباد پیدا کرده یا خیر.

احسان کارت غذايش را پیدا کرد. وقتی رسید دم در گفتم:

«ببین! این یعنی نیروی سایبری زده توی خط سایبر آمریکا! یعنی یک کار درست و حسابی کردند. می‌دانی باز یعنی چی؟ یعنی الآن است که حملات به اطلاعات سپاه شروع بشود و ما می‌توانیم ضد حمله سازماندهی کنیم، اصلاً شاید بتوانیم سرور دانشگاه را به جای سامانه دفاعی سایبر سپاه جابزنیم؛ زیر لب گفتم بیچاره کیانی! استاد سال‌ها سرور دانشگاه را با خوبی و خوشی مدیریت کرده حالا حمله کنند بهش!... به سی‌پی‌یوهای فکر می‌کردم که بر اثر حملات سایبری ذوب شده یا از برق کشیده‌اند.

حس کردم زیاد این کارها برای احسان دندان گیر نیست. گفتم: «یعنی آن‌ها سعی می‌کنند سامانه دفاعی خودشان را تقویت کنند، باید نفوذ کنیم بینیم چطوری این کار را می‌کنند». می‌توانیم برویم کل طراحی «آر کیو» را در بیاوریم و بفرستیم برای مهندس‌های هوافضا تا راحت بتوانند از توی ولن‌جک مهندسی معکوس کنند و مثل آن را توی شهرک فرهنگیان تولید کنند، برای نگه‌داری بفرستند توی آشیانه‌های نوژه! یا اصلاً اطلاعاتش را بیرون بیاورند بینند کجای مشهد برایشان مهم است؛ قطعاً که از سالن غذا خوری یاس و مجسمه‌ی فردوسی جلوی در ورودی دانشگاه، عکس یادگاری نمی‌گیرند برای همدیگر بلوتوث کنند؛ می‌روند از جاهایی مثل... فکر کردم دیگر نباید ادامه بدهم، جلوی پیمان، یا توی راهرویی که پشت هر در اتاقش دو جفت

گوش گذاشته شده... ولی همین طوری ذهنم روی موضوع فعال شده بود و پشت سر هم خروجی می داد.

بین احسان؛ اصلاً این ها را ول کن. فقط کافیسست ستاد بحران سایبری امریکا روی این موضوع فعال بشود، آن وقت مخ های هکری سرگرم این موضوع می شوند و ما هر جایی می توانیم سر بزنییم. اصلاً برویم توی سازمان سیا، بخشی از اطلاعاتشان را پاک کنیم. پیمان خندید و گفت: «مگر تخته سیاه دبستان محله ی ماست که بروی تو و اطلاعاتش را پاک کنی؟!».

- خودم که قرار نیست بروم. همین فایل های چند کیلوبایتی! همین ها که الان چهارده هزار تاش توی لپتاپ تو دارند وول می خورند این کار را به خوبی انجام می دهند. تا بیایند بفهمند که این چی بود و کی بود، همه را زدیم و آمدیم.

انگار تمام اعتماد بنفس دنیا جمع شده بود توی من. حتی به ذهنم زد که بروم و سیستم ضد حریق کاخ سفید را بزنم تحریک کنم. چه آبی بریزد روی کاغذها و پرونده ها و گزینه های روی میز و دکور چوبی دفتر ریاست جمهوری! یک خرابکاری سایبری! آن وقت ممکن بود، وقتی مدال افتخار را به سینه ام می زنند، استادم برود پشت تریبون و بگوید: «این کار اخیری که آقای تهامی کردند، کار خوب و نادری بود که باید از ایشان الگوگیری کرد؛ روش ایشان را می شود در دوره های دکتری تدریس کرد».

احسان سعی می کرد خودش را به این کارها مشتاق نشان بدهد، ولی او مکانیک می خواند و از نرم افزار این قدر سر در نمی آورد که بتواند به من کمکی کند. پروژه ی خودش شبیه سازی پایه ی موشک بود. خیلی بیشتر از این ها که نرم افزار بلد بود باید یاد می گرفت. حتماً پیمان با خودش فکر می کرد که این خُل شده که این طوری فکر می کند یا این که فکر می کند این کارها ساده است. می دانستم این کارها ساده نیست ولی شاید می شد. مگر چه کسی می تواند پشت این طراحی های پیچیده باشد؟ خیلی خیلی مُخ باشد، می شود یکی مثل ده تا من، اگر درس هایم را تمام کنم یا ده برابر کار کنم، حتماً می توانم آن ها را بزنم له کنم. چیزی نیستند! همین بچه های خودمان بودند که این آر کیو، را نشانندند. از همین دانشگاه، و احتمالاً با همین ادا اطوارهایی شبیه کارهای من به اینجا رسیدند. پس چرا من نکنم؟ باید بروم پیش دکتر کیانی.

## فصل سوم

- «آقای تهامی! می‌توانم در دفترم شما را ببینم!؟»

هیچ جمله‌ای این روزها من را این قدر خوشحال نمی‌کرد. دقیقاً دو هفته بعد از این بود که سر کلاس برنامه نویسی پیشرفته راجع به نفوذ به سیستم اطلاعاتی پهباد بحث شده بود؛ آن روز انتظار داشتم کیانی راجع به نحوه‌ی نفوذ به سیستم‌ها چیزی بگوید ولی اشاره‌ای نکرد، این که چرا فکر کردم باید خبر داشته باشد را نمی‌دانم؛ حتی امیدواری هم نداد که بعداً راجع به آن صحبت می‌کند. حسی به من می‌گفت کیانی از کسانی که آن را گرفتند خبر دارد؛ یا با آن‌ها مرتبط است. اگر با تیم دفاع سایبر مرتبط نبود یک نظری می‌داد، ولی حالا که هیچ اشاره‌ای نمی‌کند معلوم است که هر نظری بدهد دقیق و درست بوده و لو دادن تکنیک‌هاست.

با شنیدن این جمله، فهمیدم این فکر که من را سر کار گذاشته چقدر مزخرف بوده. مهم این بود که می‌توانم، خبر سه کار متفاوت و نیمه مهم را به استاد برسانم. به کیانی بفهمانم چقدر موقعیت شناسم و چه ضرورت‌هایی را از فضای سایبر و حملات سایبر درک می‌کنم. شاید نشستیم و گپی هم راجع به فضای سیاسی زدیم! راجع به این که این اتفاقات سیاسی چقدر می‌تواند روی سرعت اینترنت و سرعت پیشرفت و این چیزها اثر بگذارد.

- بله استاد؛ حتماً! می‌رسم خدمت‌تان.

به غیر از هاشم که مدام ازم سؤال می‌پرسید، با هیچ‌کدام از هم‌کلاسی‌های دیگرم وجه اشتراکی نداشتیم که بعد از کلاس‌ها صحبت کنیم. هاشم، دانشجوی بانمکی بود، یواش صحبت می‌کرد، همیشه اهل درس بود! استاد که از کلاس پایش را بیرون می‌گذاشت لپ‌تاپش جلوم باز بود تا مسئله‌ای را باهم حل کنیم. پشتکار خوبی داشت. معماهای نرم‌افزاری و مسائل خوبی پیدا می‌کرد. بقیه بچه‌های کلاس فکر می‌کردند چقدر یک انسان می‌تواند بیکار باشد که وقتی توی حل مسائل درسی می‌مانی، بگردی دنبال مسئله‌ی جدید و پیچیده و حتی مزخرف دیگر؛ تقریباً هرکسی در کلاس دنبال کاری بود و توانسته بود سرش را به چیزی گرم کند؛ یکی در قطار شهری استخدام شده بود و خیلی خوشحال بود، که کاری متناسب و پر پول گیر آورده، یکی دائم سرش گرم تدریس در کلاس‌های جبرانی، حل مسئله و کلاس خصوصی بود؛ روح بخش در

صادرات و واردات از چین به پدرش کمک می کرد، حتی یکی از هم کلاسی ها در حال بچه دار شدن بود و این موجب شده بود کمتر به مباحث درسی علاقه نشان دهد.

این بار هم هاشم با بقیه متفاوت بود؛ به جای این که پیچ پیچ کند که دکتر کیانی چه کاری می تواند با تهامی داشته باشد، بلند شده و سیخ لپتاپش را جلوی من باز می کند. بدون این که به صفحه نگاه کنم، گفتم: «هاشم جان برام ایمیل کن، نگاهی بهش بیندازم، فردا بیا خوابگاه روی آن کار می کنیم.» بدون هیچ مقاومتی گفت باشه! رفت و من هم با لبخندی که سعی کردم زاویهی عذرخواهی و تمایل به دانستن معماهای جدید، بهش بدهم بلند شدم، رفتم بیرون.

توی پیچ راهروی دوم، داشتم حرفم را تمرین می کردم که پیش از پیشنهاد کاری به استاد بگویم؛ احتمالاً استاد قبل از شروع حرف زدن بگوید چه خبر آقای تهامی، من هم نگاهم را بالا می اندازم، که مثلاً دارم فکر می کنم و حرف هایم را از قبل آماده نکردم، مکث می کنم، یهو با یک آهان، تکان سر که در فیلم های غربی مرسوم است نشان می دهم چیزی به یاد آوردم، کمی ابروهایم را بالا می برم، و شروع می کنم به حرف زدن. کمی از حالت هایی که قبلاً یاد گرفتم را در می آورم. در مقابل استادهایی که دوست دارند به جای فضای دانشگاهی بگویند محیط آکادمیک باید آن ها را به کار برد تا بیشتر حرفت را بفهمند. بعد شروع می کنم به گفتن:

«آقای دکتر! توی این دو هفته ی گذشته، چند نقشه، چند گینگ اطلاعات راجع به تجهیزات راداری و جاسوسی و حمل سلاح پهباد زمین گیر شده به دست آوردیم؛ پایگاه اطلاعاتی که ایران را ردیابی می کند و از اطلاعات ایران نسخه برداری می کند، تا حدود شصت و هفت درصد ردیابی شده و نرم افزارهایی برای تخریب آن آماده شده، اقدامات غنی سازی پهبادها به لحاظ عملیات سایبری رهگیری شده و تقویت کننده های نسل جدید توسط آمریکایی ها در حال ساخت است که آن هم پیگیری می شود، تصادفاً نقشه های موتور آرکیو را هم گیر آوردیم.» داشتم به «گیر آوردم» فکر می کردم که اصلاً کلمه ی مناسبی نیست و باید عوضش کنم که ناگهان این فکر به من حمله برد که «دلت را خوش نکن شاید استاد کار دیگری دارد»؛ با همین جمله بود که فکرم به هم ریخت، گفتم خب باز هم صبر می کنم ولی استاد باید بداند چه کارهایی در عرصه ی دفاع سایبری شده است.

شاید بعدها هوافضایی ها، از من بخواهند که نقشه های موتور جت های اف ۵ و اف ۱۴ را هم

برایشان پیدا کنم. کار ساده‌ای نیست. موتورهایی که سی سال پیش ساخته شده‌اند دشوارتر پیدا می‌شوند. باید ابتدا بروم و تاریخ پژوهشگاه‌ها و شرکت‌های طراحی هوانوردهای آمریکا و فرانسه را بیرون بیاورم، بعد با پیدا کردن فرایند رفت و برگشت طراحی‌ها، طرح نهایی فرستاده شده برای بخش نمونه‌سازی را پیدا کنم و یکی یکی نقشه‌ها را جستجو کنم. در این حین ممکن است تصادفاً یک نقشه‌ی اسکن شده روی رایانه‌ی قدیمی یک طراح جامانده باشد، آن وقت می‌شود همه‌ی نقشه‌های مشابه را از روی آن پیدا کرد. کار سخت و وقت‌گیری است؛ ولی شدنی! در آخر هم باید روش کارم را در رزومه‌ام ثبت کنم. روزی همه‌ی این‌ها را باید به نحوی برای استاد توضیح بدهم.

اگر این کارها همان طور که فکر می‌کردم، انجام شده باشد، و اگر کیانی هم این‌ها را باور کند، چقدر می‌تواند خوب باشد؛ چه واکنش‌های خوبی می‌تواند نشان دهد؛ حتی پیشنهاد تدریس بعضی از این محتواها و روش‌های منحصر به فرد را در دوره‌های دکتری بهم بدهد. البته ممکن است همه‌ی این اتفاقات این طوری نباشد که فکرش را می‌کردم. ممکن است نقشه‌ی G۴ نقشه‌ی موتور ۵F نباشد و یک تراکتوری به نام G۴ وجود داشته باشد که ما نقشه‌ی دیفرانسیل آن را گیر آورده‌ایم. روی تبلت‌م یادداشت کردم: «نام‌ها، برندها و تصاویر نقشه‌ها با احسان کنترل شود». حتماً باید کنترل می‌شد، حتماً احسان تفاوت دیفرانسیل تراکتور را با ساختار موتور جت جنگی را می‌دانست. یک مکانیکی از یک نرم‌افزاری این چیزها را بیشتر می‌داند.

کیانی از پشت در چوبی رنگ شده‌ی سفید، من را دید. با خداحافظی با دانشجویهایش خوشحالم کرد. ولی نگفت بفرمایید که وارد شوم و سخنرانی خودم را ایراد کنم تا فضا برای یک طرح عملیات سایبر آماده شود. خیلی خونسرد در حال جمع کردن وسایل از میزش بود. چند کاغذ را لای پوشه‌ای گذاشت، چیزی را از کمد میزش توی جیب کتش فرو کرد، کلید در اتاق و سوئیچ ماشین را از روی میزش برداشت و با عصای چوبی براقش راه افتاد. نگاه اعتراض آمیزم را از این که «مسائل مهم را نمی‌شود در حدفاصل اتاق و پارکینگ اساتید مطرح کرد» کنترل کردم، به استاد که در حال قفل کردن در اتاقش بود گفتم: «در خدمت‌م استاد، دیر که نیامدم!».

- ساعت بعدی کلاس ندارید!؟

- خیر استاد.

- بله، در برنامه درسی تان هم همین بود... پس با من بیاید.

- حتماً؛

معلوم بود که با استاد می‌روم. از اول قرار بود با استاد بروم. اگر کلاس هم داشتم می‌رفتم. این با استاد رفتن کلاً باعث مباحثات است. اگر به احسان بگویم که امروز با استاد، با ماشین استاد... حتماً کلی سرکیف می‌شود. سوئیچش را با سوئیچ اولین استادی که در راهرو دید به مدت نود دقیقه عوض کرد. «آقای دکتر، سوئیچ همراه تان است؟ ساعت بعدی برمی‌گردانمش». شماره پلاک ماشین را هم گرفت تا آن را از بین یک هکتار ماشین پیدا کند. آن قدر در بین راه سکوت کردیم که من فرصت کردم به دسترسی کیانی به برنامه کلاسی ام فکر کنم. در روی تبلت یادداشت کردم که سری به درگاه دسترسی اساتید بزنم بینم که دسترسی به برنامه‌ی هر دانش‌جو از امکانات آن است یا استاد هم اهل نفوذ به درگاه‌های دانشجویهاست.

وقتی که مجبور شدم به دنبال پلاک ۸۹ص ۴۹۹ بگردم و ماشین را تا در دانشکده بیاورم تا استاد پیاده به دنبال ماشین راه نیفتد، متوجه شدم که هر ماشین جای مخصوصی دارد و تابلویی دقیقاً شبیه پلاک ماشین بالای هر جای پارک نصب شده، جلوتر که رفتم فهمیدم، این پلاک‌ها هم به ترتیب سه شماره آخر ردیف شدند. باز هم طول کشید تا ماشین را پیدا کردم. بعد از این‌همه رد شدن از پارکینگ متمرکز دانشگاه این موضوع را متوجه نشده بودم.

کیانی رانندگی کرد. از دانشگاه خارج شد. گوشه‌ای از بلوار کوثر جای پارک پیدا کرد و کنار یک تپه‌ای که مشرف به دانشگاه بود پارک کرد. کاغذها را برداشت و از ماشین خارج شد. از من خواست تبلت، موبایل و کوله‌ام را بگذارم توی ماشین. عصایش را برداشت و کاغذها را به من داد. از راهی سنگ فرش شروع کردیم به بالا رفتن. این کوه قرار بود به زودی پارک شود. دانشگاه زیر پایمان معلوم بود. شروع کردیم از ارتفاعات بالا رفتن. از این که کوهنوردی را برای زمان صحبت یا زمان صحبت را برای کوهنوردی انتخاب کرده، کیف کردم. همان‌طور که از جاده بالا می‌رفتیم جریان باد تندتر می‌شد. وقتی که رسیدیم به محلی که باد به اوج خودش رسیده بود دکتر کیانی گفت: «باید به پژوهشگاه هواخورشید بگوییم یک توربین بادی این جا نصب کنند. اینجا یک تونل باد دائم است. هیچ توربینی را نا امید نمی‌گذارد. حداقل برق این پارک تأمین می‌شود».

حرف دکتر جواب نمی‌خواست. باد داشت موهای دکتر را توی صورتش می‌ریخت. صدایش را

از حالت عادی بلندتر کرده بود تا من حرفش را بفهمم. کاغذها می خواستند از لای پوشه و دستان من فرار کنند. آن وقت بود که دکتر شروع کرد به صحبت کردن. از یک سازمانی صحبت کرد که کارهای مخابراتی انجام می دهد. البته تاکید کرد که کارهای فوق مخابراتی انجام می دهد. برای همین می خواهند جریانات اطلاعاتی داخل سازمان، تماس ها و ورود و خروج های اطلاعات، صحت و درست بودن آن ها را متوجه بشوند. ابتدا کاری ساده به نظر آمد، یک دربان اطلاعاتی هم می توانست این کار را بکند، گفتم: «این که کار ساده ای است؛ چه ضرورتی دارد ما وارد بشویم؟!»

کیانی گفت: «ضرورتش را وقتی می فهمی که بدانی، هشتاد درصد فعالیت این سازمان ابزار اداره اطلاعات است»؛ آن قدر اطلاعات را با صدای کم گفت که شک داشتم همین را شنیده باشم «و بدانی این سازمان پایانه اطلاعاتی شرق کشور است و تمام عملیات اطلاعاتی و ضد جاسوسی به این مرکز خط دارند، وقتی معلوم می شود که اقدامات دفاع سایبری از طریق این سازمان ساده است و نفوذ به این سازمان در ماه بارها اتفاق می افتد. در ظاهر یک ساختمان دوازده طبقه ای مثلثی است با عنوان اداره کل مخابرات استان. ولی... اداره کل مخابرات فقط طبقه ی اول و دوم آن است».

داشت دانشگاه را نگاه می کرد و برای من توضیح داد. منم داشتم همزمان با این که به او نگاه می کردم، به صحبت هایش هم فکر می کردم. ساکت شد؛ از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

- هنوز دقیقاً متوجه نشدم چه کاری باید بکنم.

- دقیق متوجه شدن بخشی از کار شما است.

تحمل ابهام بالا را دوست داشتم ولی این قدر ابهام هیجان انگیز است. سکوت منتظرانه ای کردم. ابروهایم را بالا نگه داشتم که نشان دهم کمی گیج شدم و منتظر توضیح بیشتر هستم.

- آقای تهامی! اول باید مدتی سازمان را بشناسی، بعد سازمان را دقیق بشناسی و برای شخص مدیر سازمان باز کنی که این سازمان به چه کسانی اطلاعات می دهد، چه اطلاعاتی رسمی و چه اطلاعاتی غیر رسمی است. حتی می خواهد بداند که چند میکروفون در هر اتاق فعال است، این ها جریانات صوتی و سایر اطلاعات را به کجا انتقال می دهند و چه کسانی از این ها استفاده می کنند. در کل می خواهند بدانند که این جریانات را چطوری کنترل کنند. بین!

نمی‌خواهد با نگاه کردن بررسی کنی! فقط با جریانات اطلاعاتی، باید بنشین روی پردازشگر اصلی و رصد کنی.

خودم را تصور کردم روی یک پردازشگری به اندازه‌ی حوض وسط محوطه‌ی خوابگاه نشسته‌ام، و دارم داغ می‌شوم، حتی این باد تند هم خنکم نمی‌کند.

داشت توضیح می‌داد که هر مرحله از فعالیت، مرحله‌ی بعدی را تعریف می‌کند، و این که این کار فقط یک بار تعریف می‌شود، کمیت و کیفیت کار را خودم باید تعیین کنم و این که چقدر می‌توانم در این راه جلو بروم. کار عجیبی به نظرم می‌رسید حتی عجیب‌تر از نمای پژوهشگاه هوا خورشید از این بالا! این کار چطوری باید انجام می‌شد؟! از کجا باید می‌فهمیدم تعداد میکروفون‌های درون سازمان چندتاست و چطوری خودم را به سازمان معرفی کنم. در این فکرها بودم که دیدم استاد یک کیف کارت که از جیب کتیش بیرون آورده را جلوم گرفته. گفت:

- یک کارت ویژه در این هست به عنوان کارت شناسایی شما در سازمان. با آن وارد و خارج می‌شوی، می‌شناسند، هر دری را که خواستی باز می‌کنی!».

در کیف را باز کرد و نشانم داد. کیفی مثل کیف کارت‌های هوشمند معمولی بود، به کارتی آبی اشاره کرد، این کارت شناسایی شماست» فقط یک کد روی آن نوشته شده بود و یک نوشته‌ی BTF و چیز دیگری رو یا پشت آن نبود. از ظاهرش معلوم بود کارت الکترونیکی با کیت‌های پیشرفته است. کیت‌های پیشرفته ضخامت کارت را بیشتر می‌کنند، ولی این سؤال برایم پیش آمد که این چطور کارت شناسایی است که عکسی از من در آن نیست. خیلی سخت نبود که عکسی از من بخواهند تا به ایشان بدهم! یا خودشان می‌آمدند از توی لپ‌تاپم بر می‌داشتند، کاری که نداشت!

- کارت آبی صادر کردند، می‌دانی یعنی چه؟

- خیر استاد.

- یعنی اجازه داری هر زمان و به هر مکان بروی؛ هر سایتی را خواستی وارد آن بشوی و نفوذ کنی. یک عضو ناظر. این مجوز برای کار شما لازم است.

- نباید اول پروژه را قبول می‌کردم بعد این کارها انجام می‌گرفت!؟

قبول کردنی در کار نیست. وقتی شما مستعد کار هستی و این کار باید انجام شود، دیگر تعلل

و نپذیرفتن نوعی جاخالی دادن است؛ من این اجازه را نمی‌دهم؛ برای همین موافقت شما را اعلام کردم. کار ساده‌ای نیست ولی خوش‌تان خواهد آمد.

سکوت و موافقت من می‌توانست پیامدهایی به دنبال داشته باشد. کیانی من را در برابر یک کلید ران خیلی بزرگ قرار داد. ران کردن یک برنامه‌ای که نوشته‌ای می‌تواند چالش برانگیزترین کار در زندگی آدم باشد. از طرفی می‌خواهی ران را بزنی که برنامه‌ای را که نوشتی به اجرا بگذاری مانند یک دومینوباز که با راندن اولین قطعه تمام زحمتش را به تماشا می‌نشیند، از طرفی مثل امتحان دادن است، که آدم خودش را به چالش می‌خواند. حس عجیبی دارد فشاردادن کلید اجرای برنامه و راندن آن، حسی خوشایند همراه با کمی اضطراب و ابهام؛ آیا برنامه درست کار می‌کند؟ آیا چیزی را که هدف قرار دادی قرار است بزند؟ آیا خروجی‌های برنامه‌ای که نوشتی فقط خودت می‌بینی یا همزمان چند نفر دارند کار تو را می‌بینند و مهمتر از همه این که آیا این برنامه که نوشتی به جایی درز می‌کند؟ وای!!! چقدر این حس آشناست. این حس آشنا دوباره روی این قله بهم دست داد. بدون آن که هیچ وسیله الکترونیکی حتی یک صلوات‌شمار دستم باشد.

درست است که استاد نشان داد باید این کار را قبول کنم ولی اگر همه‌ی جوانب کار را نسنجم ممکن است بعداً سوتی‌های بزرگی به بار بیاید. البته خیلی سخت نیست. شاید خیلی سخت باشد! شاید مجبور شوم هر روز صبح زود بیدار شوم یا هیچ وقت حرف ناچور توی پیام‌ها نزنم یا توی مجالسی که همه حرف سیاسی می‌زنند، من حرف اجتماعی نزنم. چرا، چون همیشه تعدادی هستند که دارند من را چک می‌کنند و صلاحیت ادامه‌ی کارم را می‌سنجند.

اصلاً همین موضوعی که می‌توانم کارم را درست انجام بدهم یا نه خودش یک سؤال است. چطور کیانی این قدر مطمئن شده است؟

می‌دانستم اگر سکوت کنم کار را گرفتم و تمام. و اگر کار را می‌گرفتم معلوم نبود بعداً با چه مشکلاتی باید دست و پنجه نرم کنم، و بعد به همین لحظه و همین جا و همین نمای دانشگاه فکر کنم و به خودم فحش بدهم که ای لپ‌تاپ له شده، ای گوشی هنگ کرده! ای هکرِ لو رفته! و حتی فحش‌های بدتر از این هم به خودم بدهم که چرا ساکت بودم.

استاد چند نفس عمیق کشید و به سمت پایین راه افتاد. سعی کردم به افکارم استراحت بدهم، ولی بیشتر از این که افکارم راحت شود، انگستانم بی‌حرکت می‌شد. دستم را آزاد انداختم، ولی باز

هم می خواست کد نابود کردن قلوه سنگ های جلوی پای استاد را تایپ کند. در یک عمل ناباورانه کیانی پرسید: «چه خبر از فضای درس و برنامه نویسی».

شروع کردم به گفتن متنی را که بهش فکر کرده بودم، اقدامات راهبردی ام را بازگو کردم؛ بدون این که مکشی کنم و ادای فکر کردن و به یاد آوردن را در بیاورم. اصلاً انگاری هول بودم برای گفتن این ها و معلوم است که منتظر همچین جمله ای بودم. فعالیت های نظامی، دسترسی به نقشه ها! هک شرکت هایی که با وزارت جنگ ایالات متحده کار می کردند و به دست آوردن چندین نقشه از موتورهای موشک و موتورهای جت و موتورهایی که نمی دانستم متعلق به چه چیزی هستند. حس کردم چشمان دکتر تا حدودی گرد شد، با هر سطح از گفته هایم ابروهایش را بالاتر می برد. دیگر چیزی از پیشانی اش نمانده بود. بعد کارهایم را که تعریف کردم، شروع کردم از روش های ابداعی برای نفوذ گفتن. از این که می شود از فهرست مالیات دهندگان صنعتی چند ایالت، نام شرکت هایی که در سال های دور قطعات برای وزارت جنگ می ساختند، پیدا کرد؛ وارد سیستم شد، یا کرم هایی فرستاد که دوست دارند نقشه هایی را برای ما کپی کنند!

وسط تعریف کردن منتظر بودم دکتر تشکر کند و بگوید اگر این روش ها را یادداشت کنی می توانیم کارگاهی برای دانشجویان دیگر بگذاریم حتی دانشجویان دکتری! و از من بخواهد نقشه ها را بیاورم و ببیند، شاید تصادفاً یک دوستی توی تعمیرگاه هواپیما توی شهرک فرهنگیان داشته باشد که به این نقشه ها علاقه مند باشد یا برود این ها را بدهد به همان بچه هایی که پهباد آر کیو را تور کردند، تا از روش دوتا کپی بزنند. شاید بیشتر از دوتا. یعنی ما دائم پهباد تولید کنیم.

دکتر صحبتیم را قطع کرد و گفت این ها را با سرور دانشگاه انجام دادی!؟

- هوووووممممم، بله آقای دکتر.

- آهان.

همین را گفت!؟ فقط همین!؟ تمام عکس العمل دکتر در قبال این داده ها همین بود!؟ همین خودش یک ماه کار برده! شاید علاقه ای به مسائل نظامی ندارد. شاید اصلاً دوستی ندارد که به این نقشه ها علاقه مند باشد. یا واقعاً با کسانی که پهباد را گرفتند هیچ صمنی نداشته باشد. خب، دکتر لااقل یک ابراز توجهی بکن، یک چیزی بیشتر از کلمه ی سرد «آهان!» داشته کم کم دلایل عدم پیشرفت برخی رشته ها در ایران و دلسردی دانشجویان ایرانی را کشف می کردم که

ناگهان ذهنم برگشت به سؤال دکتر: «این‌ها را با سرور دانشگاه انجام دادی؟!».

پانزده متر مانده بود تا ماشین پارک شده‌ای که انتظار ما را می‌کشید! سؤال دکتر قابل فکر بود. فکرم را متوقف کردم. دکمه یازده افکارم را زدم تا متوقف شود. خیلی دلم می‌خواست فکر کنم ولی دلم می‌خواست تمام معناهای حرف دکتر را می‌نوشتم. تبلتم توی ماشین انتظارم را می‌کشید. تا حالا این قدر معنا در یک جمله ندیده بودم. داشتم از معناداری جمله دکتر منفجر می‌شدم. تا حالا کسی جمله‌ای به این پر معنایی به من نگفته بود. یعنی ممکن است، بتوانم بفهمم کدام معنا را مدنظرش بوده؟! حتی بازی دوز سه بعدی هم این قدر نمی‌توانست چند راهه شود که جمله‌ی دکتر شد.

«همه‌ی این کارها را با سرور دانشگاه انجام دادی، یعنی، نیاز نیست این فایل‌ها را برایم بیاوری، یک نسخه از همه‌ی فعالیت‌هایی که کردی و چیزهایی که کش رفتی در مرکز کامپیوتر نسخه برداری شده، شاید یعنی نباید این کارها را پردازشگر دانشگاه می‌کردی، ممکن است سرویس‌های اطلاعاتی و جاسوسی به این سرور حساس بشوند و مورد ردیابی قرار بگیریم، یا این که مسیرها و راه‌هایی که رفتی همه را ذخیره داریم و می‌توانیم این راه‌ها را برویم، یا این که خیلی خوب عمل کردی که توانستی با سرعت تقریباً پایین این کارها را انجام بدهی...».

شاید دکتر این قدر پیچیده فکر نمی‌کند. شاید هم می‌کند. نمی‌شود به این موضوع فکر کرد. تعداد حالات پیچیدگی ذهن استاد در تعداد معانی این جمله ممکن است ضرب بشود و دقیقاً یک برنامه‌ریزی پویا و درست و حسابی برای حل مسئله وجود داشته باشد. مهمتر از این که مطمئن نیستیم می‌شود از خود استاد پرسید این منظور شماست یا این یکی؟ چون ممکن است فکر کند چقدر دیر می‌فهمم.

پوشه‌ای که دکتر به من سپرده بود را خواستم بر گردانم؛ اشاره کرد که پیش خودت باشد. باز کردم، فقط چندتا برگه کاغذ سفید بود، بدون هیچ ردی و بدون هیچ علامت خاصی.

## فصل چهارم

بعد از چندتا نقطه، نوشته بودم «معلوم نبود منظور دکتر از جمله‌ی «همه‌ی این کارها را با سرور دانشگاه انجام دادی؟» کدام مورد است و لحنش هم آن چنان خاکستری بود که نفهمیدم،

دارد تقدیر می کند یا سرزنش». تبلت را بعد از خواندن این جملات گذاشتم زیر تخت تا یحیی روی آن پا نگذارد. دراز کشیدم. این خیلی نامردی است که از نسخه ای که در سرور دانشگاه ذخیره شده نقشه ها را به دوستش در هوافضا بدهد و حتی یک تشکر هم از من نکنند؛ حتی من نفهمم که این نقشه ها به دست کسی رسیده، می رسد، می خواهند ادامه بدهم یا خیر. این قدر محافظه کاری، آدم را سرد می کند، دلزده می کند شاید هم از تب و تاب انجام یک کار جدی بیندازد. دوباره به دلایل دلسردی و عدم هیجان و انگیزه دانشجویها فکر می کردم و این که چه دلایل عمیق و فلسفی می تواند داشته باشد.

یحیی گفت: می خواهد کمی با تبلت بازی کند؛ برای این که نشان دهم اصلاً نیازی به اجازه گرفتن ندارد با خستگی تمام برگشتم و تبلت را از روی زمین به دستش دادم. همه تفریح می خواهند، حتی دانشجوی کارشناسی ارشد رشته ریاضی وسط معادله حل کردن هم می تواند با تبلت بازی کند. هم زمان با بلند کردن تبلت از زمین چک کردم فایل یادداشت شخصی باز نباشد. البته همه یادداشت هایم، با الگویی خاص رمز گذاری می شوند، تبلت شخصی نیست. هیچ چیزم شخصی نیست. آن قدر خوب تنظیم شده که همه می توانند با آن کار کنند. اگر حال داشتم می رفتم اتاق احسان ببینم چیکار می کند ولی... باید فکر کنم. باید ببینم راجع به این موضوعات چه چیزهایی را می توانم به احسان بگویم.

\* \* \*

بعضی وقت ها هوای مشهد حرف ندارد. از زیر خنکای درخت های چنار محوطه ی خوابگاه که می گذری حس خاصی دارد، شاید اسمش طراوت باشد. این هوا با بدن کاری می کند که هیچ کدی نمی توان برای آن نوشت. انگار تک تک سلول های بدن، تک تک برگ ها را لمس می کند. اگر می شد این هوا را ذخیره کرد و هرگاه خواستی بر روی بدن ران می کردی خیلی خوب بود. احسان هم حس من را تأیید می کرد. او هم این هوا را دوست داشت. او صدای بادی که از لابه لای درختان می وزید را مثل چرخ دنده های حلزونی شکلی می دانست که آن قدر خوب و دقیق تراشیده شده اند که در روغن با صدای فر فر خفیفی می چرخد. وسط ابراز احساساتم، نسیم خنک من را یاد تونل باد بالای کوه و کاری که دکتر کیانی به من پیشنهاد کرده بود انداخت. مدتی ساکت داشتم به این قضیه فکر می کردم.

من به متانت و آرامش احسان غبطه می‌خوردم و او از پرنرژی بودن و خنده‌های من تعجب می‌کرد. یک‌بار وقتی داشتیم باهم ورزش صبح‌گاهی انجام می‌دادیم می‌گفت: «جالبه در هر شرایطی می‌توانی بخندی! این همه انرژی را از کجا می‌آوری؟! خوابت میاد می‌خندی، توی سلف غذاخوری می‌خندی، توی گرما می‌خندی، توی سرما می‌خندی، توی امتحانات می‌خندی، توی استخر می‌خندی!». راستش خودم تا آن موقع به این قضیه دقت نکرده بودم. البته احسان یک جا را اشتباه گفت. اصلاً من پشت لپ‌تاپ وقتی دارم برنامه نویسی می‌کنم نمی‌خندم. آن‌جا اخلاق گندی دارم. فقط چشمانم به صفحه است. حتی سلام دوستانم هم سرد جواب می‌دهم و اگر لازم نباشد نگاهم را از صفحه بر نمی‌دارم. دقیق‌تر اگر نگاه کنم وقت‌هایی که احسان من را می‌بیند می‌خندم.

در راه سلف سرویس آن قدر تحت تأثیر هوای خوب قرار گرفته بودم، و احساساتم داشت به زبانم جاری می‌شد که نزدیک بود از دهانم بیرون بگویم امروز یک کار جدی گرفتیم. حرف را به سمت تمرینات جدی برنامه نویسی و هوش مصنوعی عوض کردم. توی دلم از همه‌ی درخت‌ها تشکر کردم حتی می‌خواستم بروم از درختان پارک ملت و باغ ملک آباد تشکر کنم. بی مقدمه گفتم:

- مهم نیست باغ ملک آباد مال کی است؛ کدام ملک آن را آباد کرده و الآن کدام ملک از آن بهره‌برداری می‌کند، مهم این است که دانشگاه بین دو باغ قرار گرفته و لذتش به ما می‌رسد.

- دانشگاه خودمان هم کم سرسبز نیست.

- حیف که می‌گذاریم و می‌رویم.

تا آن روزی که قرار بود خودم را به آن اداره معرفی کنم، دائم فرضیه‌سازی می‌کردم که آن‌جا چطور جایی باید باشد و چه تجهیزاتی دارد. طرح‌هایی هم کشیدم. دائم توی اینترنت سعی کردم تصویر هوایی از آن پیدا کنم. ولی آدرسی که داده بودند تصویر درستی نداشت. از بالا فقط یک ساختمان مثلثی بود که چندتا چیلر و تعداد زیادی آنتن روی آن نصب شده بود.

\* \* \*

وسط ساختمانی، جایی در شهرک ادارات، خودم را در اتاقی کوچک جلوی یک میز پیدا کردم. باورم نمی‌شد که این قدر سریع برسم به این‌جا. یک احساس ابهام، لذت کار پیدا کردن را خیلی

زود از من گرفته بود. تازه داشتم به این فکر می‌کردم که این دستاورد خوبی است یک دانشجو بتواند وارد فضای کاری جدی و به این مهمی بشود که ابهام لذتش را برد. ابهام این ماجرا که حالا چه می‌شود و حالا باید چه کار کنم. چرا مسئله را باید خودم تعریف کنم و خودم حل کنم. همیشه چیزهای خوبی است که چیزهای بد را قابل تحمل می‌کند و همیشه چیزهای بدی هست که چیزهای خوب را تعدیل می‌کند؛ مثل یاد روز ترک دانشگاه وقتی در اوج لذت بردن از هوای آن هستی!

تبلتم را با پوشه‌ی کاغذهای سفیدی که استاد به من داده بود با خود برده بودم. هنوز نفهمیدم این کاغذها را چرا به من سپرد و چرا باید تا بالای کوه می‌آوردم و چرا دوباره ازم نگرفت. برای همین که نفهمیدم و برای این که گفت پیش‌تر باشد لازم می‌شود برداشتم. نمی‌خواستم روز اول کارم، چیزی را از دست بدهم. برای همین علاوه بر تبلتم، یک پوشه کوچک مسخره با پنجاه و دو تا کاغذ آبی، را دستم گرفتم و آمدم تا این‌جا.

یک میز ۱۴۰ در ۸۰، چوبی بود. یک صندلی گردان که دوتا اهرم داشت، یک کارمند که نشسته است و زل زده به نمایشگر کامپیوترش، دوتا گلدان گل آپارتمانی و چندتا تابلو. یک دفتر ساده. بسیار ساده، با دو تا درب، شاید در دیگرش به اتاق مدیری باز می‌شود که قرار است با ایشان ملاقات داشته باشم و این رئیس دفترشان است. ورودم هم بسیار ساده بود. فکر نمی‌کردم این قدر ورود ساده‌ای داشته باشم. در ذهنم بود که یک نفر می‌آید جلو و می‌گوید: بفرمایید؟ بعد من کارت آبی را نشانش می‌دهم. تعجب می‌کند، کارت را به داخل نگهبانی می‌برد و جلوی دستگاه می‌گیرد، عکس و مشخصاتم را با خودم چک می‌کند، همچنین، با دوربینی از مردمک چشمم عکس می‌گیرد که مطمئن باشد خودم هستم و بعد با اجازه از طبقات بالای ساختمان به من مجوز ورود می‌دهد.

ولی الآن چی! دم در نگهبانی پرسیدند: «بفرمایید؟»

- تهامی هستم.

نمی‌دانم نگهبان با آن عینک ته استکانی و قاب سیاه و بزرگش، می‌توانست چیزی از چهره‌ی من را ببیند یا نه!

- بفرمایید، اتاق یازده منتظر بمانید.

قبل از این که بگویم علی تهامی هستم، حتی قبل از این که دست ببرم توی جیبم و کارتم را بیرون بیاورم، گفت: «اتاق یازده»، شاید اشتباه کرده باشد. اتاق یازده در طبقه اول با چیزی که قرار بود با آن مواجه بشوم هم‌خوانی ندارد. مطمئنم نگهبان اشتباه کرده، استاد گفته بود طبقات اول و دوم اداره‌ای است و بقیه‌ی ساختمان جایی که باید من کار می‌کردم. یازده را به شکل جالبی نوشته بودند، اعداد لاتین بودند ولی یک سمت چپ وارونه شده بود، مثل این که بخواهد یک خیابان دوطرفه را نشان بدهد. کنارش هم به حروف نوشته بود «EIV.» جالب است که مخفف یازده همان عددش است ولی چرا دوباره به حروف نوشته شده بود؟ مگر کسی هم برای نوشتن این‌ها فکر می‌کند که برای خواندنش این قدر فکر کنم؟

قرار نبود من در طبقات اول باشم. وقتی دست بردم تا کارتم را به همان نگهبان دم در نشان بدهم، گفت: «بله، خواهش می‌کنم، نیازی نیست...! اتاق یازده». دستش طوری حرکت کرد که حتی یک میلیمتر هم نتوانستم کارتم را از جیبم بیرون بیاورم. کارمندی که پشت میز نشسته بود، دائم چشمش به صفحه نمایشگر بود. قبلاً از من خواهش کرده بود چند لحظه روی مبل‌های جلوی میزش منتظر بنشینم. چشم‌هایش سیکل منظمی را طی می‌کرد. معلوم است دارد وظیفه‌ی خاصی را انجام می‌دهد و گرنه حرکت چشم‌ها در وب‌گردی‌ها متفاوت است. چشم‌هایش از سمت چپ صفحه با چهار پرش به راست می‌رفت و بعد همین حرکت را در پایین صفحه دنبال می‌کرد، تکرار این حرکت معلوم می‌کرد وظیفه‌اش همین است. می‌خواستم اولین حدس هوشمندانه‌ام را بزنم. او احتمالاً داشت، هشت دوربین را هم‌زمان کنترل می‌کرد. باید حدسم را در یک چرخش ماهرانه بعد از رفتن به در اتاق رئیس آزمون کنم یا بعدها که به همه‌ی سیستم‌های بر و بیج نفوذ کردم، ببینم درست حدس زده‌ام یا نه.

وقتی چراغ سبز بالای در دوم اتاق روشن شد من متوجه آن شدم. قبل از آن متوجه حضور چراغ نشدم. بدون این که نگاهش به آن باشد، گفت: «بفرمایید داخل».

چراغ سبز، اولین چیز غیر متعارف در این ساختمان بود. یعنی این قدر بی‌دقت شده‌ام که چراغ خاموش بالای در را ندیدم؟ در را باز کردم. اتاقی معمولی بود که هیچ در یا پنجره‌ی دیگری نداشت. یک میز وسط و کلی کمد دوطرف اتاق. یک نفر با کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید، پشت میز نشسته بود. با دیدن من یک نگاه به نمایشگر انداخت و از جایش بلند شد. سلام کرد.

بسیار خوب برخورد کرد. گفت: «خوش آمد می‌گوییم، من مسئولم که اتاقتان را به شما نشان بدهم.» با گفتن اتاقتان تعجب کردم. در دانشگاه دو روز وقت لازم بود که یک اتاق در خوابگاه به من بدهند، ولی این‌جا هنوز وارد نشدم، به من اتاق تعلق گرفته. این همه دقت و نظم، به نظرم مشکوک رسید.

وقتی با من دست داد، من را به سمتی برد که کمدها چیده شده بود. اشاره‌ای کرد به یک کمد با شماره ی ۳۱۶ و گفت: این کمد شماست. هرگاه وارد شدید، تمام وسایل الکترونیکی خودتان را بگذارید اینجا، لپ‌تاپ، گوشی، فلش یا سی‌دی و تلفن همراهتون». کمدها فقط به اندازه‌ی یک کیف لپ‌تاپ جا داشت. در همه‌ی آن‌ها شیشه‌ای بود. فقط تبلت همراهم بود که GPS آن را هم روشن کرده بودم که مسیر آمدنم و مکالماتم را ذخیره کند. برنامه‌ای نوشته بودم که اگر تا هشت ساعت آن را غیر فعال نکنم، به شکل خودکار به ایمیل خودم و چند نفر دیگر اطلاعات ذخیره شده و مکالمات و همچنین مسیر آمدنم را بفرستد، می‌دانستم کار غیر اخلاقی است و نباید در برابر سازمانی که به شما اعتماد کرده چنین کرد ولی باید یک دفاعی در برابر مکان‌های ناشناخته داشته باشم. هنوز مطمئن نشدم این دفتر سازمان ضد جاسوسی است یا دفتر سازمان جاسوسی! از کجا می‌شود این را فهمید؟ شاید کمی سیاست چاشنی کار شده باشد آن وقت تا آخر هم نخواهم فهمید که توی زمین کی بازی کردم. باز هم سوالات فلسفی و معادلات ریاضی به ذهنم هجوم آوردند. وقتی خواستم تبلت را خاموش کنم و در کمد بگذارم دیدم، مختصات عمودی جی.پی.اس تغییر می‌کند، داشت ارتفاع از سطح دریایش بالا می‌رفت. تعجب کردم! یادداشت گذاشتم بعداً یک نگاهی به برنامه اش بکنم. حتی لحظاتی که در دستم ثابت گرفته بودم با سرعت قابل توجهی داشت ارتفاعش تغییر می‌کرد.

آن طرف اتاق، کمدی مقابل آن کمد را نشانم داد و گفت: تمام وسایلی که در سازمان نیاز دارید این‌جاست. در کمدها طلقی مات بود و چیزهای داخل آن دیده نمی‌شد؛ باید هم همین‌طور باشد. نباید معلوم بشود چه کسی داخل سازمان چه کاری می‌کند، حتی در سطح لوازم اولیه هم نباید این ماجرا لو برود. داشت نشانه‌های یک سازمان اطلاعاتی به چشم می‌خورد، ولی نگرهبان با عینک ته استکانی همه‌ی ذهنیت من را خراب کرده بود. دستگیره را گرفتم و بازش کردم. تبلتی شبیه تبلت خودم توی آن بود. فلشی شبیه فلش خودم هم آن‌جا بود. راهنمایی‌ام کرد که

بردارم و اجازه خواست که اداره و اتاقم را بهم نشان بدهد. تعجب کردم که کمد وسایل در اتاق رئیس باشد، یا اگر ایشان رئیس نیست، پس چرا رئیس دفتر دارد؟

- بیخشید شغل شما چیست؟

فقط لبخند زد.

- بله! نباید می پرسیدم.

- «مسئول آسانسور».

نفهمیدم شوخی گفت یا جدی! خودم استاد حالت چهره هستم ولی حالت چهره‌ی این یکی اصلاً چیز دیگری بود. نشان نمی داد که دارد شوخی می کند یا جدی می گوید. شده بود مونالیزه! به این فکر افتادم که این دستگاه‌های عریض و طویل که می گویند، همین جاست. یا مشکل از چینش ادارات است یا نیروها؛ تکرار کردم «مسئول آسانسور».

باهم رفتیم به سمت تنها در اتاق. چراغ سبزی بالای آن روشن بود. دوباره نفهمیدم که چرا رئیس برای خارج شدن باید چراغ سبز داشته باشد. در را باز کرد. کسی پشت میز ننشسته بود. اصلاً میزی نبود. آن اتاق هم نبود. یک راهرو جلوی در بود. راهرویی که تا حالا ندیده بودم. در فکر افتاده بودم که چطور می توانم این طوری تغییر شکل داده. برگشتم، دوباره داخل اتاق را نگاه کردم که در دیگری نداشته باشد. نداشت، فقط یک میز وسط بود و کلی کمدهایی که در طلقی داشتند.

سعی کردم تعجبم را پنهان کنم. ولی برگشتن و نگاه انداختن من همه چیز را لو داده بود. «اجازه بدهید به سوالاتان جواب بدهم».

- جوابی مثل رئیس آسانسور!؟

با سوالم بهش گفتم خودت را مسخره کن. او هم با لحن کشداری گفت:

- حالا!

یعنی آن را الکی گفتم؛ یا اگر لازم باشد جواب الکی هم می دهم.

- آقایی که این جا بود با اتاقش کجا رفت؟

- هست! سر جاش هست. چند طبقه پایین تر.

وای! فکرش را نمی کردم که اتاقی عریض و طویل یک آسانسور باشد. کمی فکر کردم...

این که کدام اتاق آسانسور بود داشت من را گیج می کرد، اتاقی که کاربر داشت پشت نمایشگر دوربین ها را رصد می کرد یا اتاق کمدها. قبل از این که خیلی در تعجباتم عمیق شوم ذهنم رفت به تغییر ارتفاع جی. پی. اس تبلت! پرسیدم:

- چرا کسی هویت ما را چک نمی کرد؟ نه دم در، نه کنار کمدها و نه... نباید این سازمان به لحاظ امنیتی قوی تر عمل کند!؟

- پیش نهادی برای قوی تر شدنش دارید می شنویم. ولی هویت شما همان کارتی است که همراه شماست. وقتی شما نزدیک نگهبان شدید، تصویر شما در نمایشگر قاب عینک نگهبان ما دیده شد، با تنظیم چهره شناس روی فریم عینکش، روی چهره ی شما، و تأیید توسط سرور مرکزی، به شما اجازه ورود داده شد، عکس شما ذخیره شد و ساعت ورود شما به سازمان ثبت شد. آسانسور برای ورود شما به پایین حرکت کرد.

- هر کسی برود سراغ کمد من می تواند به وسایلم دسترسی داشته باشد؟ در کمد نه قفلی داشت و نه رمزی برای باز کردن!

- اگر کارت شما نیم متری در کمد باشد بله! هر کسی می تواند. این یک قاعده است، در این سازمان کفایت شما با کارتان نزدیک هر دری بشوید که مجاز به ورود به آن اتاق هستید قفل ها با مکث شما کنار آن در باز می شود.

هر کلمه ای که می گفت داشتم به برنامه نویسی خلاقانه و ابر برنامه نویسی هایی که این جا بودند فکر می کردم. حتماً غول های نرم افزار اینجا بودند. برای این که رویش کم شود و نشان بدهم چقدر ذهنیت باز و اطلاعات امنیتی دارم گفتم: «پس با این وجود می توان گراف حرکت افراد در سازمان را ذخیره کرد.»

داشتم فکر می کردم با این پیشنهاد خودم هم نباید از این به بعد نیم متری درها رد بشوم. تازه آن هم اگر نیم متر برد حسگرها باشد، اگر تشخیص فاصله هم کار اینها باشد که... .

بدون این که بیش از یک لبخند به صحبت من واکنش نشان دهد، گفت: «و اگر کسی وارد اتاقی شد که مجاز نیست، سیستم های نصب شده در ساختمان کارت او را می سوزانند، مانند هر سیم کارت تلفن همراهی که وارد سازمان بشود.»

مانده بودم با این تدابیر چه نیازی به من بود! یا اصلاً چطوری می توان این جا جاسوسی کرد؟

دوست داشتیم بزخم بیرون و بروم این همه اطلاعاتی که در ذهنم ریخته شده را بنویسم. دوست داشتیم برگردم و وصل سرور بشوم و از کار همه‌ی سازمان سر در بیاورم. سؤال دیگرم را پرسیدم:

- اسم و مسئولیت شما این‌جا چیست؟

- مسئول آسانسور و خوش آمدگویی به افراد هستیم. اگر سوالی دارید اجازه بدهید در راه صحبت کنیم.

- کجا می‌رویم!؟

- به اتاق شما. این‌جا معارفه حضوری بعد از سه روز برگزار می‌شود. ولی معارفه به شکل مجازی می‌توانیم هر موقع شما آمادگی آن را داشته باشید برگزار کنیم.

سالن بسیار خنک و ساکت بود. نمی‌توانستم بفهمم طبقه‌ی چندم هستیم و آیا می‌شود از این‌جا شهر را دید یا نه. برای این که ببینم این آقا چقدر اشرافیت موضوع دارد یا خودم را پرت نشان دهم یا برای رو کم کنی که دیگر نگوید اجازه بدهید سوالاتتان را جواب بدهم، پرسیدم:

«چرا بالای کوه به من پیشنهاد کار شد؟ نقشه‌ی سازمان بود؟»

گفت: «شاید برای این که در تونل‌های باد هیچ صدابری درست کار نمی‌کند.»

## فصل پنجم

اتاق یک میز داشت، و یک لپ‌تاپ روی آن. مسئول آسانسور با من خداحافظی کرده بود، تمام جملاتی که باید در مورد آن فکر می‌کردم، را روی تبلت جدیدم نوشتم.

تونل باد ذهنم را مشغول کرده بود، به ذهنم زد باید این‌جا هم شنودی چیزی داشته باشد برای این که ببینند من چه جور آدمی هستم. حتماً هست. خوب آدم وقتی تنهایی کار می‌کنند ممکن است با خودش صحبت هم بکند، یا چیزی بخواند، آن وقت توی گزارش شنود درج می‌کند آقای عین، ت در زمان‌هایی در زمزمه‌هایش آهنگ نازنین و مریم، گاهی مداحی کریمی و فرازهایی از زیارت جامعه را زمزمه می‌کند! ممکن است توی گزارش قید کنند که اصلاً این آقا تکلیفش با خودش روشن نیست؛ نمی‌دانند که تکلیفم روشن است، ممکن است بنا به جذابیت کار و سختی کار، چیزی متفاوت در ذهن آدم چرخ بزند. برای این که بفهمم از کجا می‌توانند رد من را بزنند، اول برنامه‌های روی تبلت را چک کردم که ضبط صدایی در آن فعال نباشد، لپ‌تاپ هنوز

خاموش بود، دور تا دور اتاق را گشتم، به غیر از مهتابی هایی که بالا به سقف نصب شده بودند و پریزهای برق اتاق همه جای آن صاف و یک دست بود و چیزی مشکوک شبیه میکروفون و دوربین ندیدم. ظاهر مهتابی ها هم طبیعی بود. لپتاپ را باز کردم. کاغذی از جیبم در آوردم با آب دهان چسباندم به دوربین لپتاپ و بعد آن را روشن کردم. بخشی از این رفتارها بر اثر جو گرفتگی بود. جو یک اداره اطلاعاتی من را گرفته بود ولی به خودم می گفتم باید بدانم با این سازمان چند چند هستم بعد خودم را رو کنم. لپتاپ و برنامه هایی که روی آن نصب بود مثل لپتاپ خودم بود. حتی چپش گزینه های صفحه ی نمایشگر هم مثل آن بود. تا شماره سریال دستگاه را نخواندم، مطمئن نشدم که این دستگاه من نیست. معلوم بود که مدت ها من رصد می شدم و اپراتورهایی که باید لپتاپ را برایم آماده می کردند ساعت ها توی لپتاپم چرخ زده اند. فقط یک گزینه اضافی روی صفحه بود، زدم، پورتال بود. درگاه ورودی به برنامه های شخصی و مشترک. ساعات و برنامه های غذایی، برنامه ی جلسات شخصی خودم تا آخر هفته، یک بار با مدیر و یک بار بازدید از کل مجموعه، اولین دیدار هم سه روز بعد شروع می شود. کلی راهنما و توضیحات، و صفحه ی پیغام های داخلی. کسوها را کشیدم بیرون. چیزی جز چند کاغذ و قلم نبود.

وارد فهرست پردازش های دستگاه شدم. دیدم برنامه های ناشناسی فعالیت می کنند، معلوم نبود کدام مربوط به شبکه هستند، هنوز برای دستکاری و هک سیستم خودم زود بود. ترجیح دادم دست ببرم کاغذ بردارم و بنویسم چند نوع، جریان اطلاعاتی داریم. کدام می توانند محاسبه و کنترل بشوند، ملاک های کنترل چه می تواند باشد که حس کردم دستم خسته شد. مدت ها بود با قلم چیزی نوشته بودم. بلند شدم و کارتم را از جیبم در آوردم. به در و دیوار اتاق نزدیک و دور کردم که ببینم واقعاً همه چیز با این کارت کار می کند و دیدم وقتی کارت روی میز باشد در باز نمی شود و وقتی کارت نزدیک میز نباشد، کسوها میز، باز نمی شوند. هنوز زمانی نگذشته بود که مسئول آسانسور در زد.

آن روز به غیر از او و رئیس دفترش هیچکس را ندیدم. توضیح داد که باید در سه روز اول سه ربع ساعت قبل از سایر کارمندان اداره را ترک کنم و بنده را به طرز خیلی محترمانه ای که داشت روی لودگی های من هم اثر می گذاشت، تا میز رئیس دفترش مشایعت کرد. گفت که در روز سوم ملاقاتی با مسئول پروژه دارم. در برگشت هرچه سعی کردم حرکتی از این اتاق گنده حس کنم

نشد. فقط پرسیدم این کارها برای چیست؟ و به در و دیوار اتاق اشاره کردم.

خیلی ساده گفت: برای این که خیلی عادی جلوه کنیم، باید خیلی پیچیده باشیم. و آن روز روز اولی بود که من سر کار رفته بودم و یک دفتر درست و حسابی داشتم. اگر می توانستم برای احسان هم تعریف کنم یا برای او هم یک جایی در نظر بگیرم خیلی خوب می شد. در طول راه فکر می کردم آدم حسابی شدم که دفتر شخصی دارم ولی حس متفاوتی نداشتم. نتیجه گرفتم حس آدم حسابی‌ها خیلی با ما فرقی ندارد.

وقتی روی تختم دراز کشیده بودم و به اتفاقات آن روز فکر می کردم متوجه شدم اتاق یازده، یک برعکس و مخفف عدد یازده یعنی چه، آن کلمه مخفف آسانسور بوده (elevator) عجیب بود. منتظر بودم چیزهای بیشتری ازین قبیل بفهمم. توی فکر بسته کاغذها بودم که خوابم برد. با خودم قرار گذاشتم به جز وقت‌هایی که کلاس دارم صبح‌ها به سازمان سر بزنم. روز دوم که رفتم موقع ورود گوشم را به دیوارهای اتاق متحرک فشار دادم تا بفهمم صدایی می‌آید یا نه. نمی‌آمد. برایم مهم نبود که مسئول اتاق چه فکری می‌کند، به این فکر می‌کردم که اگر گوشم را نگذارم روی دیوار اتاق ذهنم دائم مشغول است.

پیغامی روی صفحه لپ‌تاپم بود؛ «هر برنامه‌ای تمایل دارید شرکت کنید در درگاه‌تان علامت بزنید تا هماهنگی‌های مربوط به آن انجام گردد» منظور از درگاه همان پورتال بود. فارسی‌سازی کرده بودند، این که فارسی بنویسند خوب است ولی اگر جا نیفتاده باشد خیلی خنده‌دار می‌شود: «در درگاهتان علامت بزنید!»، می‌توانستند بنویسند در درگاه سامانه‌تان علامت بزنید.

پیغام دیگری آمده بود مبنی بر کدهایی که می‌توانستم با آن به جریانات اطلاعاتی دست پیدا کنم. فهرستی باز شد، اطلاعات اقتصادی، که عمده تراکنش‌های بانکی و بورس در آن بود، تراکنش‌های اطلاعاتی و رسانه‌ای مربوط به اینترنت شهری، سازمانی و درگاه سازمان‌ها و تبادلات دیگر. فقط می‌توانستم به ذخیره اطلاعات دسترسی پیدا کنم. ذخیره‌ای به فاصله‌ی یک دقیقه انجام مکالمات یا تراکنش‌ها. از آن نسخه برداری هم می‌توانستم بکنم ولی حذف یا اضافه برای آن امکان نداشت. سعی کردم کدهای ورود به واحدهای مختلف را کشف کنم و بتوانم بینم که رئیس دفتر مسئول آسانسور واقعاً دوربین‌ها را رصد می‌کند؟! پیغامی آمد، «اجازه بدهید به سوالاتان جواب بدهیم!». نوشتم «کد ورود به دوربین‌های سازمان». کدی وارد شد، با آن کد

توانستم سی و چهار دوربین را رصد کنم از جمله دوربین اتاق رئیس دفتر. خیلی مسخره بود. چطوری یک سازمان اطلاعاتی آی.پی و رمز این همه دوربین را با یک تقاضای ساده به من داد؟ سؤال پرسیدم «چرا به این راحتی کدها را در اختیار من قرار می‌دهید؟» گفت: «برای این که شما وقت‌تان را برای این چیزهای جزئی صرف نکنید، شما برای کار دیگری این جا هستید.» این حرف من را به خودم آورد. دوباره شروع کردم به تکمیل یادداشت‌هایم روی کاغذ. جریانات اطلاعاتی، جریانات مخابراتی، جریانات الکترونیکی، جریانات صوتی، میدان مغناطیسی، انواع امواج، انواع داده‌ها، طیف‌های نوری، دما، زمان، مکان. کاری تعریف کردم که باید تمام امواج شناخته شوند، همه‌ی چیزهایی که وجود دارند وجودشان اثبات شود. چطوری‌اش را نمی‌دانستم ولی چیزی داشتم که برای کیانی ببرم و بپرسم حالا چیکار کنم. چیزی در حد یک کاغذی با دو خط نوشته روی آن. فردا روز دیدار با رئیس سازمان بود. باید چیزی داشته باشم بگویم. باید قبل از آن، با دکتر کیانی ملاقات می‌کردم.

\* \* \*

عکس‌العمل کیانی دوباره جالب بود! گفت: «بیشتر این موارد روی مرزهای علم است و شاید آن طرف‌تر از مرزهای علم، شما باید خودت پیدایش کنی.» مرزهای علم! مرز علم را معمولاً به نظریات و سوالاتی می‌گویند که هنوز دانشمندان برای آن دارند مقاله می‌نویسند و روی آن موضوعات کار می‌کنند. هرچه که شناختند و درباره‌ی آن کتاب نوشتند می‌شود زمین‌های فتح شده‌ی علم، از بین دنیای اوهام و خیالات. ولی آن طرف مرزهای علم فقط توی رؤیاهاست، توی خیالات! خیلی به این موضوع فکر نمی‌کنم که شاید منظور استاد این بوده که داری خیال‌پردازی می‌کنی. البته که اول هر کشف علمی خیال‌پردازی است! یک نفر می‌آید و رؤیای خودش یا دیگری را به حقیقت نزدیک می‌کند، آن وقت می‌شود علم، فناوری یا هر چیز جالب دیگر.

خیلی از راهنمایی‌اش ممنون شدم. اول فکر کردم که دارد من را از سر خودش باز می‌کند، تویی انداخته زمین ما و خودش در رفته. البته گفت «می‌توانی وسایل تبدیل این موارد را به اطلاعات دیجیتال پیدا کنی ولی تحلیل محتوایی‌اش با خودت است.» این یکی به غیر از توهین به هوش دانشجو چیز دیگری نبود. معلوم است می‌توانم بخوادم میکروفون برابم بیاورند، یا دستگاهی که انواع امواج سرگردان در فضا را ردیابی کند!... البته قبل از آن که استاد بگوید به

فکر خودم نرسیده بود. به جمله مرزهای علم هم که خوب فکر می‌کنم می‌بینم حرف کمی نیست. یعنی ایشان مرزهای علوم فیزیک، شیمی، الکترونیک، ریاضیات، فلسفه و حتی ادبیات را می‌داند و سریع فهمیده است که چیزی که من می‌خواهم پیدا کنم در حوزه دسترسی هیچکدام نبوده است. خلاصه‌اش یعنی وقتم را در دانشکده‌های مختلف با اساتید مختلف صرف نکنم؛ تلف می‌شود. این خودش یک راهنمایی بود.

از دکتر پرسیدم: «مسئله را طور دیگری تعریف کنم؟»

- مسئله را می‌توانی هزار نوع تعریف کنی، و شاید به نتایج به درد بخوری بررسی ولی به شرط این‌که مطمئن شوی دومین مسئله از اولین مسئله به مشکل تو نزدیک‌تر است.

- اگر مسئله‌ای تعریف شد که حل شدنی نبود؟

- خود تعریف مسئله یک حل مسئله است. مسئله را به نسل‌های بعدی ارائه بده بگو ما به این‌جا رسیدیم شما حلش کنید. مهم این است که مسئله تعریف شده است.

- استاد می‌توانید کمک کنید مسئله را حل کنم؟

- باید برنامه‌ای بنویسی! برای شناخت هک‌ها و هکرها. کسی بهتر از هکر نمی‌تواند این کار را بکند. فقط شما باید حواست به همه‌ی ورودی‌ها و خروجی‌های اطلاعات باشد. اطلاعات از هر نوع. به نظر من هم همین مسیری که بهش رسیدی درست است.

- آقای دکتر، باید مطالعاتی شروع کنم، چطوری این کار را بکنم؟ چه محتوایی نیاز دارم که حتی عناوین‌شان را هم نمی‌دانم!؟

کیانی با دو تا دست روی میزش را خلوت کرد، انگار بخواهد نقشه‌ای پهن کند، و گفت:

- بگذار از اول مرور کنیم: شما یک فهرست از اعدادی داری که هر کدام متغیرهای تو هستند. این فهرست بسته نیست درست؟

- بله استاد.

با سر اشاره کرد که دارد گوش می‌کند، و حالا من باید ادامه بدهم. دست‌هایم را از هم باز کردم، به حالتی که بخواهم بزرگی چیزی را نشان بدهم و گفتم:

- فکر می‌کنم فهرستی داریم که هر مؤلفه‌ی آن نشان دهنده‌ی یک بُعد یا بخشی از مختصات موجودات است، به نظرم جهان قابل ترجمه به عدد است. یعنی، همان طور که طول و

عرض و ارتفاع عدد دارند، زمان، عدد دارد، شدت و طول موج و زاویه ی نور عدد دارد، صوت و هر موج دیگری نیز عدد دارد.

- و... دیگر چه چیزهایی عدد دارند!؟

- استاد همین‌هایی که نوشتم.

«جهان در مقیاس اعداد»، عبارتی که خیلی قشنگ بود و به ذهنم تراوش کرده بود، توی تبلتم یادداشت کردم بدون اینکه نگاهم را از استاد بردارم. همیشه برایم جالب بود که می شود این همه عدد را در مقیاس، دو، سه، چهار به بعد در آورد و جالب تر می شود اگر بشود جهان را در مقیاس اعداد در آورد. یک مدل سازی فوق پیشرفته! کیانی گفت:

- احساسات و نیات و کلمات و عبارات هم عدد دارند؟ محتوا هم عدد دارد؟

- استاد این‌ها را نمی توان به عدد تبدیل کرد. هنوز علمش به وجود نیامده!

- شاید هم آمده باشد. قدیم با حساب ابجد حروف را تبدیل به عدد می کردند. معنا را تبدیل

به عدد می کردند، یا از اعداد معنی برداشت می کردند. احساسات هم مربوط به ذهن است، از امواجی که ذهن تولید می کند می توان به آن‌ها دست پیدا کرد.

- استاد این خارق العاده است! اگر بشود، بسیار جالب است. می شود «یک مدلسازی فوق

پیشرفته؛ جهان در مقیاس اعداد!»

فکر نمی کردم این قدر زود این کلمات به کارم بیاید؛ حتماً به کار بردن این‌ها خوب به حرفم نشست است و استاد یک جور دیگری به من نگاه می کند. یا حساب دیگری روی من باز می کند. دکتر لبخندی زد! این لبخند از لبخند ژکوند هم تخصصی تر بود! چون که اصلاً نفهمیدم برای چه لبخند زد؛ احتمالات این لبخند زیاد بود ولی فکر می کنم خیلی مهم نباشد که یادداشتش کنم و بعداً توی خوابگاه به آن فکر کنم. یاد احسان افتادم. «ولش کن، زیاد بهش فکر نکن!». موضوع لبخند استاد را ول کردم.

کمی فکر کرد؛ ماژیک را برداشت، از پشت میز آمد به سمت تابلوی تک درخت روی دیوار. تک درختی که روی تپه‌ای سبز شده بود. با شاخ و برگ فراوان! سبز سبز. جلوی تابلو چرخید به سمت من. روی یک پا چرخید و پای دیگرش را کنار آن پایش قرار داد، چشمانش تنگ شد! مثل این که پایش درد داشته باشد. بلند شدم؛ اجازه نداد، دوباره سر جایم نشستم. به سر شاخه‌های

درخت اشاره کرد. با ماژیک روی مرز سبز رنگ درختان با آبی آسمان خطی کشید. گفت این مرز علم، اگر درخت بخواهد رشد کند، از آسمان کم کند و به شاخه هایش اضافه کند، از کجا تغذیه می‌شود؟

- ریشه!؟

سریع تر جواب دادم، حتی قبل از این که فکر کنم بینم نوع سؤال پرسیدنش جواب می‌خواهد یا خیر.

- بله از ریشه، درختی که این همه شاخ و برگ دارد، همین مقدار هم ریشه در زیر زمین دارد. تپه‌ی سبز داشت از خطوط ریشه مانند ماژیک پر می‌شد. کیانی داشت برایم ریشه می‌کشید. علوم کلاس اول.

«حالا اگر درخت بخواهد بیشتر رشد کند، و به ارتفاعی بالاتری برسد»، مکثی کرد، تعدادی شاخه جدید بالای درخت توی رنگ آبی تابلو رسم کرد، «عقبه‌اش باید به جای عمیق تری وصل باشد» این بار داشت ریشه‌ها را از روی تپه به پایین می‌کشید. دکتر را جو گرفته بود! یک وجب بالای تنه را اندازه گرفت، یک وجب هم پایین تنه! نیمی از دستش آمده بود روی کچ دیوار. تا همان جا را با ماژیک ریشه کشید.

- به همان اندازه که بالا می‌رود به همان اندازه هم باید عقبه داشته باشد. این است داستان مرزهای علم. اگر شما هم می‌خواهی کارهای جدیدتری بکنی باید کارها و علوم قدیم تر را هم بخوانی! مانند کسی که تاریخ پنجاه‌ساله را بخواند می‌تواند پنجاه‌سال تاریخ سازی کند، اگر یکی تاریخ سیصدساله را بخواند...

- می‌تواند دنیا را وارد یک پیچ تاریخی کند!

حال کرد! من هم از حرف خودم حال کردم! ابروهاش را بالا داد و من را تشویق کرد. این دفعه دیگر معلوم بود که خوشش آمد. فکر کنم دارد رگ خواب استاد دستم می‌آید. باید از این کلمات بیشتر یاد بگیرم. هرچند جلسات ما شبیه به کلاس‌های علوم انسانی‌ها می‌شود ولی هر از چندگاهی شاید لازم باشد از این بحث‌ها بکنیم.

دیگر جمله‌اش را تمام نکرد.

گفت این است داستان مرز علم و بیشتر توضیح داد که باید دنبال منابع خوبی بگردم. باید

دنبال علمی در قدیم و علمی در جدید باشم. این ها را باید به کسی می گفتم. جالب بودند. حالا چیزی داشتم که اگر مسئول سازمان از من طرحی خواست ارائه بدهم. کاغذی که روی آن انواع امواج را نوشته بودم را تا زدم و گذاشتم توی جیبم. چیزی داشتم که به احسان بگویم. مدتی بود ندیده بودمش. وقتی رسیدم خوابگاه مستقیم رفتم سمت اتاقشان.

در زدم، در اتاقشان را باز کردم:

- سلام سعید! احسان هست؟

- نه علی. سلام!

همیشه مثل کسانی که احساس تأسف و نگرانی را با هم قاطی می کنند آخر حرف هایش را می کشید. به لحنش می آمد ادامه بدهم که وای چه کار مهمی داشتم و الآن که نیست حالا چیکار کنم. وقتی داشتم در را می بستم، گفت:

- ما هم آدمیم!

- چی؟

- من که هستم. می توانیم در خدمتان باشیم.

- نه ممنون، با احسان کار داشتم.

دروغ گفتم، نه راست گفتم. نمی دانم. تاحالا کسی را ندیده بودم که به توجه من نیاز داشته باشد. کاش دو واحد درس داشتیم و می فهمیدیم چطوری باید رفتار کنیم که کسی ناراحت نشود، تابلو هم نشود.

- ممنون.

در را بستم. دوباره ممنون شدم، برای این که دو چیز را فهمیدم که تا حالا نفهمیده بودم. فهمیدم که برای من احسان با بقیه فرق می کند درحالی که اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. این برایم جالب بود که با افراد مختلف متفاوت برخورد می کنم و مورد دیگر این که توجهم به احسان کمی تابلو شده و خودم خبر نداشتم. نفهمیدم سعید با احسان چه فرقی دارد! خیلی فکر کردم. به نتیجه ای نرسیدم فقط وقتی به اتاق خودمان رسیدم در یادداشت هایم تایپ کرده بودم: «توجه به دوستان تابلو نشود.» پاک کردم و نوشتم «توجه به احسان تابلو نشود» یحیی داخل اتاق بود. رسمی تر از این حرف ها بودیم که چیزی را برای هم تعریف کنیم. بین ما فقط تعارف و

این طور حرف‌ها رد و بدل می‌شد. در حال حل کردن یک مسئله بود. ریاضی خواندن خوب است ولی کاش می‌توانست یک کار مهمی انجام بدهد. آن وقت خیلی بیشتر به رشته‌اش علاقه‌مند می‌شد. یک کار جدی مثل مدل‌سازی فوق پیشرفته!

سرم را به طراحی یک سیستم کدبندی گرم کردم تا سر و کله احسان پیدا شود. دوست داشتم یک چیزی طراحی کنم که همه اجسام و ذرات و همه موجودات و هرچه که می‌شود اسمش را گذاشت موجود با یک نام یا یک عدد شناخته شود. همه‌ی دنیا بیاید توی مبنای عدد. حتی ذره‌ی گردی که از روی تیشترتم بلند می‌شود و می‌رود لای پره‌های خنک‌کننده‌ی لپ‌تاپ و بعد معلوم نیست جذب بار مثبت کدام خازن و ترانسی می‌شود آن را هم بتوان برایش یک کد قائل شد.

وسط طراحی سیستم کدگذاری، پیامک زدم: «کجایی؟ نهار رفتی؟»

مکان شامل طول و عرض و ارتفاع است و این سه بعد باید در کدها بیاید. زمان هم باید درج شود. ممکن است با زمان و مکان هر جسمی مشخص شود کجاست و چه چیزی است. تبادل دمایی و تمایز دمایی هم باید مشخص باشد. به اجزای هر جسم که فکر کردم دیدم باید، اجزای اجسام از همدیگر متمایز باشند. اتصال کدهای اجزا به هم باید موجودیت کل جسم را بسازد.

- «دارم می‌روم سلف.»

این که مجموعه‌ی کدهای اجسام را یک جسم بگیرم یا میانگین فیزیکی، مکانی، زمانی و دمایی آن را به عنوان کل جسم بگیرم ذهنم را مشغول کرده بود. اگر می‌خواستم، اجزای تبلتم را تماماً وارد کنم خیلی سخت بود، شاید بهتر باشد ابتدا و انتهای مکان جسم را وارد کنم، یا میانگین فیزیکی آن را! یا...

خیلی گیج‌کننده است. همه‌ی این‌ها وقتی است که با نظریه فازی قاطی بشوند چیز دیگری در می‌آید. نظریه فازی می‌گوید، این بودن و این مختصات هم صفر و یکی است، شاید محاسبات فازی نتواند، جوابگوی محاسبات پیچیده مسئله‌ی من بشود. باید درباره محاسبات فازی با یحیی صحبت کنم.

- یحیی! غذا خوردی؟

خورده بود! شاید می‌شد توی راه کمی سر صحبت را باز کنم. نمی‌خواهم همین طوری ذهنش را به هم بریزم، به احتمال زیاد اطلاعاتش به دردم نمی‌خورد و خوب نیست الآن که متمرکز حل

مسئله شده و حالا که با صندلی اش کنار آمده است، ذهنش را مغشوش یک مسئله دیگر کنم که هنوز وجود مسئله برایم قطعی نیست. مثل همیشه یک ملحفه تا زده و انداخته روی صندلی اش. خیلی لاغر است و برای همین هم موقع نشستن روی صندلی نشیمن گاهش درد می گیرد. هم صندلی چرمی برداشته و هم ملحفه انداخته رویش که لاقل بتواند، نیم ساعت یا چهل دقیق روی آن دوام بیاورد و دائم این پا و اون پا نشود. وقتی روی صندلی می نشیند، ظرف مدت یک ساعت انواع نشستن را امتحان می کند؛ نشستن عادی، دو زانو، چهارزانو. با نمک ترین حالتش وقتی است که یک زانو و نصفی روی صندلی می نشیند. حتی گاهی وقت ها پشت میزش می ایستد و درس می خواند. آخرش یک مدل بهینه برای نشستن یحیی پیدا می کنم تا دردش نگیرد. صندلی باید طراحی شود که استخوان های لگنش روی چیزی قرار نگیرد. همان بهتر که بخوابد و درس بخواند.

- پس من می روم.

لپتاپ را بستم. توی راهرو لباسم را مرتب کردم. جلوی در اتاق احسان ایستادم. دمپایی اش نبود، ولی مال سعید بود. گفتم حالا که احسان نیست، با سعید هم بروم غنیمت است. دوست ندارم این راه را تنهایی بروم.

- سعید، ناهار خوردی؟

- بله، یازده خوردم، برای صبحانه بیدار نشدم، گرسنه بودم زود رفتم ناهار. برو، احسان الان

رفت. بهش می رسی.

فکر کنم بی توجهی ام را نسبت به سعید جبران کرده باشم.

تند، تند قدم برداشتم. رفتم سلف. غذا که گرفتم احسان را دیدم. اصلاً برای پیدا کردن او بین این همه دانشجوی و میز غذا نیاز نبود دنبالش بگردم. همیشه اولین جایی که نگاه می کردم او را می دیدم. نشسته بود بین یک عده دانشجوی مکانیکی و هم کلاسی که همه هم من را می شناختند، ولی من به جز شهرکی کسی دیگر از آن ها را نمی شناختم. گاهی فکر می کنم کل دانشکده فنی مهندسی من را می شناسند. کسانی به من سلام می کنند که من نمی شناسمشان. دور بر احسان هم پر بود از این بچه ها، کسانی که شاید احسان راجع به من با آن ها صحبت کرده بود، چرا که گاهی بعضی از آن ها وقتی من را می دیدند سوالات برنامه نویسی هایشان یادشان

می افتاد. یک بار هم شهرکی آمد گفت چرا این برنامه طیف نگاری من جواب نمی دهد. گرافش را نگاه کردم دیدم نمودار درستی کشیده است، گفتم جواب داده که! گفت این را با فتوشاپ کشیدم. برنامه جواب نداد، مجبور شدم گراف را با فتوشاپ بکشم و پروژه را به استاد تحویل بدهم. یک بار دیگر برنامه اش را ران کردم. گرافش به جای موج سینوسی، چیزی شبیه نوار قلب شده بود، یعنی چیزی نزدیک به افتضاح. نگاهی به برنامه انداختم، مسیر نوشتن برنامه اش درست بود، ولی وسطش یک محور تقارن وارد کرده بود و گراف را نسبت به محور تقارن ناحیه دو و چهار انعکاس داده بود! گفتم برنامه را کسی نوشته؟ گفت: توی اینترنت جوابش را کپی کردم. مکشی کرد و گفت:

- از کجا فهمیدی!

- کسی که به این خوبی برنامه بنویسد، می فهمد برای این پروژه نیازی به این محور تقارن

ندارد!

برایش یک فرمول بلندبالا نوشتم، گفتم:

- شما جواب این مسئله را پیدا کردی.

- درسته! مشابه ترین مسئله به مسئله استادم بود! تمرین استاد را پیدا نکردم.

از آن زمان بود که همین مکانیکی ها که الان دور هم جمع شدند و یک جا کنار احسان برای من باز کردند تا قرمه سبزی ام را با آن ها بخورم، از من یک غول ساختند. شایع شده بود که «فلانی با نگاه انداختن به برنامه چند صفحه ای آن را توی ذهنش اجرا می کند و اشکال آن را می گیرد؛ کاری که اساتید نمی توانند». داشتند سر میز از اساتیدشان صحبت می کردند. برایم مهم نبود. احسان کت چرمی اش را درآورده بود و انداخته بود روی صندلی و با تیشرتش نشسته بود، هر از چندگاهی به من می گفت: چه خبر؟! منم جواب همیشگی سلامتی را به او می دادم. می دانست می خواهم چیزی را تعریف کنم ولی دوست نداشتم بین این همه آدم حرفی به او بزنم. جلوی این همه آدمی که فکر می کنند حالا سر میز با ابرهکر دانشگاه ناهار می خورند، بیایم از نقاشی استادم روی دیوار گچی حرف بزنم. اولین چیزی که پشت سرم می گویند این است: هرچند که... ولی کمی چت می زند. استادش هم از بس سرش توی کامپیوتر بوده چت کرده.

داشتند در مورد استادشان که پروژه فتوشاپ شده را بهش تحویل دادند و نمره کامل گرفتند

حرف می‌زدند. حس کردم حرف‌هایشان قفل می‌شود. فهمیدم بعضی وقت‌ها و وسط بعضی جمله‌ها می‌خواهند عباراتی به کار ببرند که فکر می‌کنند جلوی من که کمی مثبت می‌زنم و خرم توی دانشکده می‌رود نباید بزنند، برای همین توی تکمیل جمله‌ها می‌ماندند؛ نمی‌توانند جای الفاظ زشتشان چیزی سریع جایگزین کنند. دانشکده‌ی ما برای خودش دایره‌المعارفی دارد. کلماتی مانند: چت مخ بودن، چیزخل بودن، منگل بودن، سه کار کردن و همه این‌ها اگر در ظاهر یک معنا دارد، ولی اگر در حرف زدن دقت کنی می‌فهمی هر کدام برای مرتبه‌ای از دانشجویان و استادان به کار می‌رود. مثلاً استادها معمولاً یا چت هستند یا مخشان سه کار می‌کند، چت یعنی به لحاظ علمی و درسی فقط مخش روی درس قفل شده و چیز دیگری حایش نیست، به کسی می‌گویند مخش سه کار می‌کند که اصلاً تعابیر دانشجویان و زبان آن‌ها را نمی‌فهمد یا نمی‌خواهد بفهمد، حتی اگر تیکه به او انداخته می‌شود، خیلی مثبت برداشت می‌کند و جدی پاسخ می‌دهد. این درحالی است که دانشجویان علاوه بر چت بودن و سه کار کردن تمام صفات دیگر را هم می‌توانند بگیرند، منگل بودن برای وقتی است که کسی تیکه‌ها را دیر بگیرد و منظورها را خوب نفهمد. در مدت غذا خوردن در مورد این موضوع فکر می‌کردم، کلی هم توی تبلت ازین کلمات یادداشت کردم تا دایره‌المعارفم کامل شود، طبیعی است که بهم بگویند چت مُخ، اگر می‌فهمیدند چی می‌نویسم حتماً جلوم می‌گفتند چت کردی؟! ولی حالا فکر می‌کنند دارم کار مهمی می‌کنم. به کسی که حرفی را به کسی می‌گوید، یا خبری به استادی می‌دهد می‌گویند آنتن، آنتن! «بچه‌ها آنتن آمد ساکت؛ آنتن حرفی نزنیا! ببین اُسکُل نشی به آنتن چیزی بگی؛ آنتن بازی در نیار».

قاشق آخر را خوردم دیدم مدتی است که همه دست کشیدند و منتظر من هستند تا غذای من تمام بشود.

همان موقع احساس کردم بچه‌های دانشکده‌ی ما روی مرزهای ادبیات کار می‌کنند، مفاهیم هوشمندی و طبقه‌بندی خنگ‌ها یا برعکس باهوش بودن آدم‌ها داشت در این دانشکده دائم پیشرفت می‌کرد. دیگر بین چت‌ها هم می‌شد رتبه‌بندی کرد، چت سوم، چت دوم و چت مخ تمام! هر کدام تفاوت‌های مشخصی با هم دارند. دانشکده‌ی ادبیات حتماً باید دو واحد درسی به نام «واژه‌شناسی مهندسی‌ها» تعریف کند تا به ادبیات کشور کمک شود و به جای سالی دو سه واژه، ده‌ها واژه به واژگان فارسی و به مفاهیم دنیا اضافه شود؛ بعد به دلیل شئون لغوی برخی از آن‌ها

حذف شود.

دعوت احسان به اتاقشان را رد نکردم. سعید وقتی چای می ریخت ازم پرسید رنگش خوب است یا نه! به جای جواب دادن بهش نگاه کردم. «خوب است یا نه» یعنی چه؟! مگر رنگ هم خوب و بد دارد؟ راستی اگر من کد این چایی را بنویسم، می تواند با چایی کمرنگ تر و پر رنگ تر اشتباه شود، همین جا بود که فهمیدم رنگ را در محاسبات کدنویسی از قلم انداختم، رنگ از نور ساطع از جسم پدید می آید و آن هم به طول موج نور ربط دارد پس... سعید خیلی منتظر جواب من نماند و چایی را ریخت. مهم نبود که دوباره فکر کنند این بنده خدا چت مخ است! مهم این است که باید به موضوع رنگ فکر می کردم و توی تبلتم یادداشت می کردم. وقتی داشتم یادداشت می کردم سعید بلند از روی تبلتم خواند، «مکانیکی ها هم از برنامه نویسی سر در می آورند، یا می توانند سر در بیاورند»، اگر نمی خواند یادم نمی آمد که این را توی سلف بین بچه های مکانیکی نوشتم.

چایی خوردیم و راجع به مرزهای علم و مرزهای ادبیات کلی حرف زدیم و خندیدیم. راجع به این صحبت کردیم که اگر یک بار دیگر برای پروژه بروم پیش استادم، ممکن است دکتر کیانی بخواهد به ریشه ها آب هم بدهد! پس نتیجه گرفتیم که نباید زیاد از استاد سؤال بپرسم. سعید خیلی جدی خدا را شکر کرد که کیانی استاد عمران نیست، ادامه داد اگر یک استاد عمران بخواهد به شیوهی کیانی تخریب سازه های بتنی را درس بدهد چه کار کنیم!؟

- پسر، اول فوندانسیون قسمت آموزش دانشکده تخریب می شود.

- نه! اگر آموزش تخریب شود دانشکده ای هست، اگر راهروی اساتید خراب شود بهتر است.

- فقط خدا کند بوفه دانشکده تعطیل نشود که خیلی ها آواره می شوند.

گفتم یعنی:

- یعنی دیگر نمی توانند کیس های خود را دعوت کنند!؟

همین طوری داشتیم به چیزهای بی ربط و بی مزه می خندیدیم که همین جمله آخر موجب شد دیگر کسی چیزی نگوید.

خیلی می خواستم راجع به پروژه جدید و کار جدی ام با احسان صحبت کنم. وقتی که این حس بهم دست داد، سریع خداحافظی کردم و به اتاق برگشتم. تا شب به ملاقات با مسئول

سازمان فکر می‌کردم که قرار بود در روز سوم کاری من اتفاق بیافتد. فردا. باید یک طرح آماده می‌کردم و ارائه می‌دادم. کاغذ هنوز توی جیبم بود. چیزی برای ارائه دادن داشتم ولی باید کار دیگری می‌کردم. باید حرف‌هایم را تمرین می‌کردم.

## فصل ششم

آدم اتو کشیده‌ای بود. دقیقاً مثل آدم‌های محترمی که تصور می‌کردم ولی توپُر تر یا تپل‌تر. کت و شلوار پارچه‌ای که پوشیده بود به پیراهن سفیدش می‌آمد. مسئول آسانسور من را برد به یک اتاقی که دور تا دور آن را مبیل گذاشته بودند و میز عسلی هم جلوی آن‌ها بود. وقتی مسئول پروژه وارد شد من داشتم لابه لای کتاب‌های توی قفسه می‌گشتم. کتاب‌خانه‌ای چوبی بود با تعداد زیادی کتاب اطلاعاتی، روانشناختی و مدیریتی. کتابی داشتم ورق می‌زدم به نام «استراتژی پیرامونی اسرائیل، اسرار عملیات مشترک موساد، ساواک، سرویس‌های اطلاعاتی ترکیه و اتیوپی در خاورمیانه و آفریقا»، کتاب دیگری طبقه‌ی بالا بود به نام «سازمان‌های جاسوسی جهان» دوست داشتم بینم چه اطلاعات جدیدی راجع به سازمان‌های جاسوسی دارد؛ یا با نویسنده‌ی کتاب قدری بنشینم و راجع به مسائل نرم‌افزاری آن‌ها صحبت کنم. هرچه دنبال بولتن خبری گشتم، از بولتن‌های محرمانه، چیزی ندیدم. فهمیدم این اتاق نسبتاً عمومی است و گرنه چیزی از این قبیل پیدا می‌شد.

هرچه با خودم کلنجار رفتم بپرسم اسمش حاج میثم است یا فامیلش نتوانستم. با خودم گفتم این شاید اسم سازمانی او است و دوست دارد با این اسم صدایش کنند. حتم داشتم با سؤال کردن هم امکان نداشت بفهمم اسمش حاج میثم است یا فامیلش. ولی کمک می‌کرد به این که چطور صدایش کنم، آقای حاج میثم، حاج آقا، آقا میثم... اولین کسی بود که در اولین برخورد نفهمیدم ازش خوشم می‌آید یا نمی‌آید. منتظر ماند تا کتاب را سر جایش گذاشتم و آمدم جلوش نشستم. دست داد، خیلی محکم. آدم جدی به نظرم آمد. مثل همه حال و احوال کرد ولی من خیلی کوتاه جوابش را دادم و شمرده! دیشب تا به امروز را به این فکر می‌کردم که چطوری با چنین آدمی مواجه بشوم؛ ممکن است چه سوتی‌هایی از من بگیرد.

- گرد و خاک کردی!-

- چطور!؟

خیلی زود سر صحبت را باز کرد. سریع سؤال را برگرداندم طرف خودش. جواب داد:  
- هیچی؛ خیلی راجع به شما صحبت می‌شود، خب بگو چه کار کردی و چه می‌خواهی انجام بدهی.

ادامه داد:

- حتماً دکتر راجع به پروژه به شما توضیحاتی داده است بله؟  
- بله! ولی می‌خواهم شما هم دوباره توضیح دهید! حتماً توضیحات شما مکمل اطلاعات بنده خواهد بود.

از من خواست که بگویم تا حالا چه کاری انجام دادم و به کجاها رسیدیم و بعد توضیح بدهد که درست است یا منظورش از پروژه چیست!

تمام و کمال گفتم، با کلمه‌ی مدل‌سازی فوق پیشرفته شروع کردم. «ما به یک مدل‌سازی فوق پیشرفته رسیدیم». جمله‌ام که تمام شد متوجه شدم چرت گفتم. ما که به مدل‌سازی نرسیده بودیم! من فقط اسم آن را پیدا کردم. اگر همه چیز در قالب اعداد در بیابند می‌توان مدلهایی با آن ساخت. می‌توان از آن‌ها برداشت کرد. «ما یک سیستم می‌خواهیم که همه‌ی ورودی‌ها و خروجی‌ها را بتواند برای ما محاسبه کند یا به عدد تبدیل کند». چیزی همراهم نبود. به ناچار کاغذ تا خورده را از جیبم در آوردم و آن را نشان دادم. گفتم انواع ورودی‌ها و خروجی‌های ما این‌ها هستند که باید کنترل شوند. خیلی بادقت گوش می‌داد، روی حرف حرف صحبت‌هایم چشم می‌دواند. انگار کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایم برایش مهم بود.

- این‌ها چه کمکی به ما می‌کند؟

- جریان‌ها وقتی کد بشوند می‌توان آن‌ها را ترجمه کرد به نمادها، تحلیل‌شان کرد. داده‌پردازی کرد. اعداد گاهی حرف‌هایی می‌زنند که پارامترها و متغیرهای دیگر نمی‌توانند بگویند.

- داده‌پردازی! پس کار شما یک نوع داده‌پردازی است. مدل هم داری!؟

- با مدل، بدون مدل، ذهنی، تصویری... هنوز به آنجا نرسیدم. هنوز فکر نکردم.

این‌جا دیگر عقب نشستیم. یعنی ما تا این‌جا پیش رفتیم. خیلی از این حرف‌ها که زده بودم، خودم هم قبلاً به این وضوح نمی‌دانستیم. عجیب است که در مورد چیزی توضیح می‌دهی که

خودت هم نمی‌دانی چه چیزی است.

سعی داشتیم بفهمم طرح او را مجاب کرده یا نه! نمی‌شد فهمید. اصلاً حالت صورتش معنای خاصی نمی‌داد. چقدر روی صورتش کنترل داشت. همان اشتیاق ساختگی اول صحبت‌مان را حفظ کرده، نه مشتاق تر و نه بی‌تفاوت‌تر. گفت:

- یک‌بار دیگر مسئله را مرور می‌کنیم، ما یک سیستم برای شما تهیه می‌کنیم که داده‌های مورد نیاز شما را به عدد تبدیل کند، شما هم برنامه‌ای برای هدف ما برای آن می‌نویسید. بی‌حرکت به او نگاه کردم.

- درسته!؟

- بله درسته، یعنی خوبه. همین خوبه. همین کار را بکنیم.

حالا فهمیدم ازش خوشم می‌آید. مرور مسئله‌اش تعریف مسئله‌ای بود که روی کاغذ نوشته بودم به شکل یک راهکار عملی. این طوری به ماجرا فکر نکرده بودم. تقسیم کار هم کرد. به این مرحله نرسیده بودم که بدانم چه کسی باید داده‌ها را تولید کند.

- یک‌ماه دیگر ما داده‌ها را آماده می‌کنیم.

- یک‌ماه! پس من هم قالب برنامه‌ها را دست می‌گیرم.

هرچند شک داشتیم یک‌ماه بشود یک تحقیق ساده هم راجع به گیرنده‌ها و مبدل‌های اطلاعاتی انجام داد. حتی اگر بخواهند یک لپ‌تاپ ساده بخرند توی سیستم اداری استعلامش از یک ماه بیشتر می‌شود!

از روی مبل خودش را جلو کشید، مثل کسانی که بخواهند مطلب مهمی را بگویند. گفت:

- ما می‌خواهیم بدانیم که از اطلاعات ما چه کسانی و چه جریاناتی استفاده می‌کنند، این

استفاده خوب است یا خیر. اگر این را بفهمیم می‌توانیم آن را زیر نظر بگیریم و کنترل کنیم.

گفت:

- مثلاً ما یک سری آدم‌ها را کنترل و چک می‌کنیم؛ برخی از آن‌ها می‌دانند، برخی از آن‌ها می‌فهمند و برخی از آن‌ها هم نمی‌دانند و ممکن است هیچ‌گاه هم نفهمند. خودمان هم همین‌طور، می‌دانیم در بین خودمان تعداد زیادی مخبر وجود دارد، تعداد زیادی شنود جاهای مختلف سازمان کار گذاشته شده، جریانات اطلاعاتی آن‌ها قابل تشخیص است. برخی از آن‌ها

مربوط به بالاسری های ماست، کسانی که باید و می خواهند ما را چک کنند، و برخی دیگر مربوط به کسانی است که کنترل و بررسی کردن آن ها به نفع ما نیست. بین، آقای تهمی؛ فقط ما می خواهیم شناسایی کنیم، هیچ جریانی را قطع نمی کنیم و هیچ داده ای و ارتباطی را رد نمی کنیم. فقط می خواهیم بدانیم این داده ها به حق از ما گرفته می شوند یا به ناحق.

- آقای... حاج میثم! چرا نباید قطع بشوند؟! شما جریانات جاسوسی را قطع نمی کنید؟

دستانم داشتند می نوشتند: «به حق گرفته می شوند یا به ناحق!»

- دقیقاً نقطه مهم کار ما این جاست، که نباید قطع بشود. فقط باید شناسایی بشوند. اگر کسی مخبر بود و ما توانستیم بفهمیم، فقط باید او را دور بزنیم، تا بتوانیم پیامدهای آنتن بودن او را کنترل کنیم. اگر او را کنار بگذاریم، او را دور کنیم، قطعاً آنتن های قویتر و ناشناخته تری شروع به فعالیت می کنند. اگر میکروفونی که توی اتاق شناسایی کردید بفهمید مال کدام بخش است، می توانید تصمیم بگیرید که چه جلساتی در آن اتاق برگزار شود و چه محتوایی گفته شود. وگرنه ممکن است با نسل دیگری از سیستم های جاسوسی مواجه بشوید که تا بیایید آن ها را شناسایی کنید ممکن است اتفاقات زیادی بیافتد. در ضمن، شما نباید مهره ای را بسوزانید، مهره های دشمن مثل مهره های خودی در بازی مهم هستند. گاهی اتفاقی در فضای امنیتی می افتد، شما لازم دارید که عرض اندامی نکنید، یا یک مفهومی برسانید، آن وقت یک مهره ی سوخت شده و داغون و کوچک را با سر و صدای زیاد سوزاندنش را اعلام می کنید. البته آن هم شرایطی دارد مثلاً این که حافظه ی تاریخی ملت از مهره ای که چند سال پیش سوخت شده است کاملاً پاک شود تا به بی اعتمادی و وحشت مردم ناشی نشود. ملت باید فکر کنند همین یکی جاسوس بود و ما او را گرفتیم و اعدام کردیم و تمام.

داشتم از این همه ظرافت ذوق زده می شدم، نمی توانستم علاقه ی خودم را مخفی کنم. فکر می کنم بیشتر از آن چه اطلاعات نیاز داشتم داشت می گفت. گفتم:

- پس ما چیزی را کشف نمی کنیم درست است!؟

- کشف می کنیم، اعلام کردن کار ما نیست. ما جریان اطلاعاتی را به سمت شما می گیریم و شما فقط بنویس این جریانات به کجا ختم می شود. قطعاً جریاناتی هم در این راستا کشف می کنی! این را نباید کسی بداند، پس نتیجه را اعلام کن، البته چون افراد زیادی در این سازمان

از حدود مأموریت شما باخبر هستند و شما را کنترل می کنند، برای این که خیلی تابلو نشود، باید یکی دوتا میکروفون و جریان اطلاعاتی را از کار بیندازیم، انتخاب این که کدام از کار بیافتد با ماست. شما فقط از کار می اندازید و گزارش شفاهی می دهید.

«متوجه شدید!؟» این را به حالت دستوری گفت، یعنی باید تا حالا متوجه شده باشی! گفتم:

«شما با پارادایم کاری سختی کار می کنید!»

- پارادایم؟

- منظورم این فرضیات و حالات ذهنی شماست! حداقل تحمل ابهام در همه ی کارهای شما

بسیار بالاست.

- تحمل ابهام بچه های این جا خیلی بیشتر از آن چه که فکر می کنی بالاست. فکر کن، بعد از

آموزش های سخت و نفس گیر دو سال مأمور شدی مخفیانه مراقب یک نفر در خارج از کشور باشی، تعداد زیادی سفر و کارهای مراقبتی حساس و گزارش روزانه، پنج سال بعد از آن که مأموریت را به خوبی تمام کرده بودی بفهمی که آن عنصری که تحت نظر داشتی یک نفر خودی و مثل خودت بوده که احتمالاً او هم مراقب یکی دیگر است.

وقتی این ها را می فهمی هیچ پارادایم و هیچ اطمینانی برایت باقی نمی ماند. وقتی کسی که واسطه شده و تو را به سازمان آورده است، خودش ضد سازمان شناسایی شود یا اینطوری اعلام شود، و تو از وفادارترین ها به سازمان و او باشی دیگر هیچ اطمینانی نیست.

ناگهان صحبتش را قطع کرد. بلند شد. گفت پس یک ماه دیگر برای تحویل جریانات اطلاعاتی بیایید این جا. بلند شد و گفت، موقع اذان است، نمازخانه انتهای سالن سمت راست است. اولین باری بود که بدون راهنما توی سالن تردد می کردم. اگر فرایند کار با سازمان های محترم طوری طراحی شده باشد که شخصی که وارد سازمان می شود باید تحت نظر و کنترل باشد تا زمانی که با رئیس ملاقات کند، او در ملاقات می تواند مجوز بدهد که وارد سازمان بشود و یا همچنان تحت نظر باشد، این فرایند جالبی است. هنوز مطمئن نیستم که خیلی دقت دارند یا این قدر حواسشان پرت است که من باید با راهنما در سالن تردد کنم. راهرو را تا انتها رفتم. نه در وضوخانه و نه در نمازخانه، حاج میثم را ندیدم. شاید نمازخانه ی دیگری دارند. تعداد زیادی آدم محترم آمده بودند نماز؛ ولی نه با کت و شلوار مشکلی و اتو کشیده، بلکه با قیافه های معمولی

لباس‌های مختلف حتی بعضی‌ها هم شوخی و خنده و لودگی می‌کردند. همه باهم حرف می‌زدند. به نظرم غیر اطلاعاتی‌ترین حرکت این سازمان همین کارشان بود. همه در هر سطح سازمانی با چهره خودشان آمده بودند نمازخانه و داشتند با هم گپ می‌زنند!؟

فقط تعدادی از آن‌ها به من که تازه وارد بودم چپ‌چپ نگاه می‌کردند. دو حالت بیشتر ندارد یا بقیه خیلی برایشان مهم نیست کی می‌آید و کی می‌رود، یا اصلاً بقیه من را دیدند و می‌شناسند و انتظار آمدن من را داشتند و حالا خیلی طبیعی رفتار می‌کنند. همش به خودم می‌گویم خیلی سخت‌نگیر این قدرها هم که فکر می‌کنی حساب و کتاب توی کار نیست. این قدر توهم‌نزن! به قیافه هیچ‌کدامشان نمی‌خورد آدم خفن اطلاعاتی باشند.

یکی از این آقایان محترم با شلوار کتان و پیراهن سفید که انداخته بود روی شلوارش، از بین تعدادی که جمع شده بودند دور هم بلند شد، همه صلوات فرستادند. رفت اتاقکی که پشت محراب بود و با عبا و امامه آمد بیرون. توی محراب ایستاد به اقامه گفتن.

صف آخر ایستادم. نماز که تمام شد، یک آقای جوانی بلند شد رفت جلو، ایستاد. شروع کرد به خاطره گفتن. انگار که الان این‌جا نمازخانه‌ی حوزه‌ی مقاومت بسیج است و باید خاطره بگوید تا از سلحشوری‌های گذشته همه درس بگیرند. چشم گرداندم، نه مسئول آسانسور بود و نه حاج میثم. داشتم نظریاتی برای خودم می‌بافتم که شاید توجیه شود. مثلاً این سازمان چند نمازخانه دارد و این نمازخانه مال افراد تازه‌وارد و کسانی مثل من است. این‌که همه‌ی افراد این نمازخانه جوان بودند فرضیه‌ی من را تأیید می‌کرد. دیگر به فرضیه ساختن ادامه ندادم. خاطره‌ی آقای محترم به جاهای جالبی رسیده بود. گفت که به عنوان افسر وظیفه وارد پادگان سراوان شده است. نمی‌دانم سراوان کجاست ولی باید بعداً بگردم و توی نقشه پیدایش کنم، وقتی گفت از زاهدان به سراوان بردن‌شان فهمیدم جنوب شرق است. این را تعریف می‌کرد که صبح دوشنبه صبح‌گاه مشترک داشتند و همه‌ی نیروهای ستاد فرماندهی باید در محوطه جمع می‌شدند. او به صبح‌گاه دیر رسیده بود. رفت توی ساختمان ستاد بپرسد چه خبر است که کسی توی میدان صبح‌گاه نیست، سربازی که آن‌جا بود گفته بود:

- فرمانده پادگان وقتی آمد دستور داد همه‌ی کادری‌ها و وظیفه‌ها توی دهه‌ی محرم صبح‌ها

بروند زیارت عاشورا.

تعریف می‌کرد:

«با خودم گفتم بهتر، دیگر نباید سیستم صوتی برای صبح گاه تنظیم کنم. بلند شدم و رفتم نمازخانه، نمازخانه انتهای محوطه بود. از ساختمان فرماندهی تا نمازخانه خیلی راه بود. نشستیم به زیارت عاشورا خواندن، به غیر از دژبان و سربازی که توی ستاد فرماندهی نگهبان بود همه آن جا بودند. می‌گفت ناگهان صدای انفجار عجیبی آمد. همه‌ی شیشه‌های نمازخانه ریخت روی سر و کله‌ی بچه‌ها. چون همه توی سجده‌ی زیارت عاشورا بودند کمتر کسی زخمی شد. بلند شدیم ببینیم چی شده. یک نفر یک وانت تویوتا را از مواد منفجره ای قوی‌تر از تی‌ان‌تی پر کرده بود، تعداد زیادی هم کپسول گاز پر بسته بود روی این مواد، کپسول گاز با انفجار ترکش‌های زیادی تولید می‌کند. دوربین‌های پمپ بنزین نزدیک پادگان نشان داده بود که در لحظات قبل از حمله به پادگان باک ماشین را از بنزین پر کرده بود. دقیقاً روز و ساعتی که ما صبح گاه مشترک داشتیم به پادگان حمله کرد، آمده بود وسط میدان صبحگاه، وقتی با میدان خالی مواجه شده بود، دور زده بود و آمده بود به سمت ستاد فرماندهی و با ماشین از در ستاد وارد شد و خودرو را منفجر کرد».

خیلی عادی گفت ما هم جان سالم به در بردیم. انگار که مثلاً بچه محلشان کنار پاش یک ترقه انداخته! خیلی بی تفاوت داستان تعریف می‌کرد، خیلی! بعد گفت: «این ماشین از بیرون کنترل می‌شده، اگر راننده جرئت منفجر کردن را نداشته از بیرون ریموت را می‌زدند و منفجرش می‌کردند». گفت: «کار عبدالمالک ریگی و دار و دسته‌اش بوده». بعد کمی از امنیت منطقه صحبت کرد، صحبت از اشارار، قاچاقچی‌ها و هر چیز خفن دیگری که دیده بود. صحبت از نیروهای خودی که گاهی بین خودمان و گاهی بین دشمن شهید می‌شوند. با شنیدن این حرف‌ها وضعیت کسی را داشتیم که زیر پایش خالی می‌شود؛ مثل کسی که توی ساحل ایستاده است، یک موج می‌آید و زیر پایش را خالی می‌کند. حس بدی نسبت به مرزهای جنوب پیدا کردم. یک پارچگی کشور در ذهنم زیر سؤال رفت. مثل وقتی که اعلام کردند بم زلزله آمده و شهری به این نام وجود ندارد دوباره ترسیدم که ایران در آن قسمت وجود ندارد، این ذهنیت که آن فرد بومی بوده یا بومی نبوده دائم به مخم فشار می‌آورد، یعنی ممکن است بومی منافق باشد؟ یعنی ممکن است ایرانی، ایرانی نباشد؟ ممکن نیست؟ اینکه بفهمی عناصر بومی می‌خواهند پادگان

نیروی انتظامی را با خاک یکسان کنند خیلی بدتر از این است که بشنوی همه‌ی اساتید و دانشجویهای زبده‌ی دانشگاه می‌خواهند برای همیشه از کشور خارج شوند!

احساس مسئولیت کردم. به خودم گفتم اگر این منافق‌ها از سیستم و کامپیوتر چیزی بلد بودند و کارهایشان را از طریق کامپیوتر انجام می‌دادند، حتماً حالشان را می‌گرفتم. نامردها! با عامل انتہاری انفجاری وارد می‌شوند. اگر در سازمانشان یک کامپیوتر داشتند و آماری از آن‌ها به دستم می‌رسید، کاری می‌کردم که کل سیستم‌شان ذوب شود، یا نه اصلاً اطلاعاتشان را کش می‌رفتم می‌دادم همین آقای محترم جوان که مأمور شده بوده گزارشی از نیروی انتظامی بیاورد هرچند در قالب یک سرباز عادی. می‌دادم به همه کسانی که می‌خواهند بدانند چه کسی پشت این قضیه است. وسط این بلبشوی ذهنی، یک‌هو یک شُک مثل پس‌گردنی به ذهنم خورد؛ به خودم گفتم نخبه! پس الآن داری چیکار می‌کنی؟! الآن آمدی این‌جا که همین کار را بکنی! انتظار داشتم الآن سرشار از انرژی بشوم و حس انتقام در من طنین‌انداز بشود و شوقی مضاعف برای کارم پیدا کنم و از این اتفاق‌ها بیفتد ولی در وجودم از این اتفاقات نیافتاد. شاید جایی از کارم عیب دارد.

نفهمیدم آخر داستانش را حزن‌انگیز تمام کرد یا فرحناک! گفت فقط دو نفر شهید شدند، گفت به خاطر زیارت عاشورا به جای این‌که همه‌ی افراد شهید شوند فقط دو نفر شهید شدند. یک نفر دژبان دم در که ایست داده بود، و یک نفر هم دژبان داخل ساختمان که او را راهنمایی کرده بود برود زیارت عاشورا. بیچاره دژبان! وانت توپوتا زده بود، دژبان و در را باهم از جا کنده و آورده بود داخل، همه‌شان باهم رفته بودند توی ساختمان و بعد... حتی تعریف کرد که یک تکه از پای دژبان را بعد از دو روز بالای ساختمان بیمارستان شهر پیدا کردند.

آمدم بیرون. همه آمدند بیرون. تا شب مثل گیج‌ها بودم. به این فکر می‌کردم که ایرانی هست که ایرانی نباشد؟! نمی‌دانستم اگر به احسان هم بگویم دوباره می‌گوید «ولش کن، بهش فکر نکن» یا نه! شاید بد نباشد فردا بعد از کلاس با دکتر کیانی راجع به «امنیت ملی» صحبت کنیم! فکر بدی نیست! قصد داشتم که با این قضیه شروع کنم، «آقای دکتر این پروژه‌ی ما چقدر با امنیت ملی مرتبط است؟ می‌دانید نا امنی تا حدودی در مناطقی از کشور بیداد می‌کند». و بعد استاد هم کمی از خودش علاقه‌نشان می‌دهد و من هم از ماجرابی که شنیدم تعریف می‌کنم. شاید بشود یک بحث جدی راجع به این کلمه‌ی «امنیت ملی» کرد هرچند نمی‌دانم که این کلمه

با موضوع خاطره‌ی آن آقا ربطی دارد یا نه. به هر حال بد نیست بروم پیش دکتر.

وقتی به خوابگاه برگشتم یاد حرف مسئول آسانسور افتادم. معارفه‌ی حضوری بعد از سه روز. سه روز گذشت ولی معارفه‌ی صورت نگرفت. بعد به این فکر کردم شاید معارفه همین شرکت در نماز جماعت سازمان بود. یعنی در همین حد معارفه برای من یا بقیه کافی بود؟! یادشان رفته مراسم معارفه بگذارند یا همین مراسم معارفه شان بوده؟! اگر این مراسم معارفه بوده، بسیار معارفه‌ی عجیب و امنیتی ترتیب داده بودند. باز هم نمی‌شود فهمید این‌ها آدم‌های فوق‌العاده پیچیده‌ای هستند یا آدم‌های خیلی معمولی.

خیلی کلنجار رفتم، با خودم، با برنامه، با ساختارهای فکری! با هرچه از نظریات علمی می‌دانستم ولی نمی‌توانستم شروع یک برنامه‌ی خوب را بنویسم. تا خط اول برنامه را می‌نوشتم تمام پارادایم‌های ذهنی‌ام با یک ساختار دیگر به هم می‌خورد و در صفحات نا نوشته‌ی بعدی دچار تناقض می‌شدم. هیچ خطی از برنامه بهتر از خط بعدی نبود. آنقدر نوشتم و دوباره نوشتم تا از خط‌های اول برنامه‌ام یک کتاب می‌شد نوشت. نتوانستم مشکلم را حل کنم. بسیار سخت بود. کسی را هم نداشتم راهنمایی بگیرم.

احسان هم در این باره گفت: «هر وقت هیچ راهی نمی‌بینی حتماً یک شاهراه مخفی وجود دارد». هر از چندگاهی از این کلمات حکیمانه‌ای که گاهی انسان را بیشتر توی فکر فرو می‌برد تا دردی را حل کند می‌گفت. آخر سر تصمیم گرفتم باقی هفته را صبر کنم تا استاد را ببینم. آن قدر در چارچوب‌ها گیر افتاده بودم و برنامه‌ها پیچیدگی داشت که مطمئن شدم باید این پروژه را بگذارم کنار؛ موقعی بود که همه برای آزمون دکتری آماده می‌شدند ولی من خودم را مشغول این پروژه‌ی مبهم کرده بودم. هنوز وارد کار عملی نشده، از آن سیر شدم. مهم همان لذت اول کار بود که حس کنی یک کار مهمی به تو سپرده شده ولی بعد از آن که توی خط اول نوشتن برنامه ماندم دیگر آن حس لابه‌لای ابهامات و پیچیدگی‌های برنامه گم شد. باید نظر استاد را می‌پرسیدم. باید به استاد می‌گفتم: «استاد با این همه ابهام و پیچیدگی شاید این برنامه کار من نباشد، شاید کار یک تیم باشد که باید شبانه روز روی آن کار کنند، برنامه توی خط اول دچار چالش می‌شود». باید هفته آینده دکتر کیانی را می‌دیدم.

هفته آینده دکتر کیانی را دیدم. فکر کنم توانستم مشکلم را به او بفهمانم.

استاد رو کرد به من و گفت: آقای تهامی! تو تا به حال چیزی را ساختی؟ نرم افزار، سایت، سامانه، هر چیزی که اسمش ساختن باشد، چیزی که کار کند؟ تاحالا ساختی؟!  
- استاد! وقتی می‌توانید یک هکر خوب باشید که به ساختارها...

- درس به من تحویل نده! بله؛ شما یک هکر کلاه سفید خوب هستی، اصلاً یک هکر نخبه‌ای و به تمامی ساختارهای برنامه‌ها هم تسلط داری، ولی تا حالا برنامه‌ای ساختی؟!  
سرم را بالا بردم، مثل یک دانشجوی شجاع و بی خیال از فکری برای عاقبت این حرف، مؤدبانه گفتم: «خیر استاد»؛ لحنش، نرم شد. پایش درد گرفت، شاید درد داشت و یادش افتاد که روی پاهایش دست کشید. مکثی کرد و گفت: «باید بدانی ساختن با خراب کردن چقدر فرق دارد؛ تو باید بفهمی که ساختن ده‌ها برابر سخت‌تر است. تا حالا کارِ تو نفوذ کردن بوده، ایرادی ندارد، خیلی هم خوب است ولی باید ساختن را تمرین کنی!».

برایم روشن بود که ساختن از اول تا آخر رفتن است و خراب کردن از آخر به اول! ولی دلیل اصرار استاد را نمی‌فهمیدم. این را که گفتم، بلند شد، از پشت میز چوبی اش آمد کنار، از کنار قفسه‌ها رد شد، دست توی موهای جوگندمی اش کشید و دو قدم جلو آمد و روی صندلی روبروی من نشست. فهمیدم می‌خواهد لحن غیر رسمی حرف بزند، یا کاری غیر از کار پروژه با من دارد. همیشه وقتی جایش عوض می‌شد، لحن و موضوع کارش هم عوض می‌شد.

خیلی سریع گفت: «بین علی! بگذار تفاوت این دو مقوله را برایت روشن کنم.» از این که یک لحظه استاد صمیمی شد و مرا با اسم صدا زد، جاخوردم؛ خوشم آمد؛ گیج شدم؛ فقط گوش می‌کردم و سعی می‌کردم تیک انگشتانم را از روی صفحه تبلتم کنترل کنم. ادامه داد:

وقتی مبارزه می‌کردیم، روحیه‌مان این بود، که بزنی، داغون کنیم، دشمن را فلج کنیم، از زمین و هوا، با هر فن و حيله‌ای و از هر جایی که می‌شد بزنی، مهم نبود. تانک شصت تنی، گلوله‌ی آر پی جی را می‌رساندی بهش با همه‌ی تجهیزات و نفرات و هزینه و فناوری که توش به کار رفته منفجر می‌شد و تمام! زاغی مهمات دشمن را می‌زدی، به هر جایش می‌زدی نابود می‌شد. به هر چیز و هر کسی که آن طرف خاکریز بود می‌زدیم پیروزی به حساب می‌آمد. خیلی خوب بود؛ خیلی ساده بود. یک قاعده بیشتر توی جنگ نیست: «زدی، بردی» همین و تمام.

ولی ماجرای ما این طوری تمام نشد. وقتی صلح شد؛ وقتی برگشتیم به جامعه‌ی خودمان،

این طرف خاکریز، گفتیم خودی‌ها و این طرف خاکریزها که بدتر از دشمن نیستند، درست می‌شود، درست‌شان می‌کنیم!

توی جامعه، توی کار، گاهی می‌شد که از بی‌انصافی، بی‌قانونی، بی‌عدالتی و هرچیزی که بدم می‌آمد، کلافه می‌شدم و گاهی به ستوه می‌آمدم. گاهی واقعاً می‌خواستم بزنم فرد پشت میز را با یک خمپاره شصت له کنم، ولی نمی‌شد! انگار دشمن آمده این طرف خاکریز و دائم جلوی چشمت نیروی خودی، غیرخودی می‌آیند و می‌روند و تو نمی‌توانی تشخیص بدهی، کدام را باید بزنی. فهمیدم زدنی در کار نیست؛ سازشی هم در کار نیست؛ پس باید از نو جامعه را ساخت، باید تغییر داد. تازه فهمیدیم که ساختن به راحتی خراب کردن نیست. یک تانک را باید قطعه، قطعه و پیچ، به پیچ و به ترتیب سوار کرد، باید تعداد زیادی تست و آزمایش انجام داد تا یک تانک قابلیت استفاده داشته باشد، برود توی منطقه. خوب کار کند و یک نفر آن را هدایت کند، این همه تشریفات و کاری که انجام می‌شود، با یک آرپی جی: «بوم».

بوم را که گفت رفت توی فکر. خیلی رفت توی فکر. نگاهش افتاده بود به میز. چشمانش بی حرکت شده بود، این سکوتش اثر حرف‌هایش را بیشتر می‌کرد. ابروهای دکتر بالا رفته بود و پایین نمی‌آمد؛ بوم را نباید می‌گفت، که این قدر او را ببرد توی فکر.

بوم را که گفت ساختمان فرماندهی انتظامی همراه دوتا دژبان رفت روی هوا، شیشه‌های نمازخانه پودر شدند روی سر سربازهایی که رفته بودند سجده. شیشه‌هایی که هرچه می‌ریختند تمام نمی‌شدند؛ خرده شیشه بود که از پنجره‌ها می‌آمد داخل.

سر بلند کرد و گفت: سامانه دانشگاه، دوازده سال فقط داشت ساخته می‌شد، بیست و دو سال است که ارتقا پیدا کرده، هر سه سال یک بار دو برابر رشد داشته، شما تنها با یک نفوذ به هرجایی که منفذی باز باشد می‌توانی وارد بشوی و کد اشتباه و میلیون‌ها خط برنامه را حذف کنی و چند سرور اصلی را ذوب کنی! برنامه‌ها را طوری به هم بریزید تا دیگر عیب‌یابی آن ناممکن باشد، و کدام سخت‌تر است؟! بیست و دو سال یا یک نفوذ یک هفته‌ای؟! تازه آن وقت، پشت همان میزهایی که توی ذهنم بارها با خمپاره شصت نابود شده بودند، فهمیدم که این‌جا اول کار است؛ صبر می‌خواهد و نفس.

بلند شد برود پشت میز استادی‌اش. دستش روی پایش بود، شمرده شمرده گفت: «این

پروژه‌ی توست و باید بسازی‌اش؛ می‌شود و باید بتوانی! خودت می‌دانی این موضوع چقدر مهم است».

سعی کردم نشان بدهم فهمیدم، با کلمات کوتاه‌بله استاد، متوجهم؛ نشان دادم که ضرورت موضوع را درک می‌کنم و بیرون آمدم. به پراکنش‌های باز و برنامه‌های ننوشته فکر کردم. به پایبی که بالای ساختمان بیمارستان جا مانده بود و به تیکه‌تیکه‌های کپسول‌های گازی که به تن مردم اصابت می‌کند، به شکاف‌ها و خون‌ها. به خمپاره‌ی بیست و دو. به خمپاره‌ی شصت یا هر عدد دیگر، ذهنم تمام مدت به کسانی بود که توی نماز زیارت عاشورا با یک ترکش شیشه یا یک پاره‌ی کپسول خونشان روی سر بقیه می‌پاشد.

دکتر راست می‌گفت، تاحالا به این فکر نکرده بودم که ساختن چقدر سخت‌تر از خراب کردن است. به غیر از این که من برای خراب کردن ساخته شدم و من هکر هستم و چرا به من کار طراحی نرم افزار دادند سؤال دیگری در ذهنم نبود. این سؤال نیم ساعت دیرتر به ذهنم زده بود، باید توی اتاق از دکتر می‌پرسیدم. ولی حالا که قبول کردم و مجاب شدم، این فکرها شک بعد از یقین است. توی رساله نوشته شک بعد از یقین محل اعراب ندارد. محل اعراب ندارد یعنی «ولش کن، زیاد بهش فکر نکن، کار خودتو بکن».

اگر به احسان می‌گفتم یک نفر آمده بود و خاطره می‌گفت، اگر پرسید کجا؟ چه جوابی بدهم؟! اگر گفت چرا توی رسانه‌ها و سایت‌ها اعلام نشده! اگر پیمان هم آن‌جا باشد و او هم بگوید هیچ خبری از چیزی که شما می‌گویید یا با نام حادثه‌ی سراوان درز نکرده، من چطوری از زیر سوالات در بروم؟ مجبورم چیزی تعریف نکنم. مجبورم این بار تنها بروم سلف تا چیزی برای کسی تعریف نکنم. و تنهایی رفتم سلف؛ ولی احسان از سر میزی که سعید و پیمان و یحیی هم بود من را صدا زد. نمی‌شد نرفت سر میز آن‌ها. این بار روبروی احسان نشستیم. با فاصله. حتی بعد از ناهار به اتاقشان هم نرفتم. چشم‌های سعید و احسان نشان می‌داد دوست دارند بروم اتاقشان ولی نرفتم. اگر توی حرفی‌ها چیزی از این ماجرا لو می‌رفت یا دوباره اگر یاد پای افتاده روی بیمارستان می‌افتادم و اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زد چه کار باید می‌کردم؟! کنترل بعضی چیزها دست خود انسان نیست و حتی برنامه و کدی هم برای آن‌ها نمی‌توانی بنویسی، یکی از آن‌ها همین اشک است که معلوم نیست کی و برای چه می‌آید. نرفتم اتاق احسان ولی دوباره دم در اتاقمان

اشکم آمد. شیشه‌ها اول پودر شدند و بعد شلیک شدند روی سر و بدن صدها نفری که رفتند سجده. شاید بشود با بررسی مواردی که اشک جاری می‌شود مدلی پیش بینی کرد. این را هم جزء ده‌ها یادداشت دیگر ثبت کردم. اشک!

## فصل هفتم

کیانی درست می‌گفت؛ این پروژه‌ی من بود و باید حل می‌کردم. شروع کردم به نوشتن، دستور به دستور و خط به خط، ترسم را از نوشتن و پاک کردن کنار گذاشتم. به خودم گفتم اگر اشتباه بود و اگر شش‌ماه دیگر فهمیدم اشتباه است کنارش می‌گذارم و از اول می‌نویسم. شروع کردم به نوشتن. یحیی نشست رو به قبله، کنار رادیاتور شوفاژ. قرآن می‌خواند با ترجمه، اول آیه را می‌خواند و بعد ترجمه‌اش را. دوست داشتم قرآن را بلند و پشت سر هم بخواند و بعد آخر هر صفحه، ترجمه‌اش را توی دلش بخواند. ولی او به روش خودش قرآن می‌خواند. شاید صبح بعد نماز نخوانده است که حالا می‌خواند. بلند شدم از کنارش گذشتم و دست بردم به جیب پیراهنم که به جالباسی پشت در اتاق آویزان بود. کاغذم را لای کوه لباس‌های شسته و نشسته بیرون آوردم، آن وقت بود که دوباره رفتم توی فکر. تبلتم کنارم بود، عکس این نوشته هم داشتم چرا باید بلند می‌شدم؟! این کاغذ چه چیزی دارد که من را به سمت خودش می‌کشد؟ از روی کاغذ خواندم «جریان‌ات اطلاعاتی، جریان‌ات مخابراتی، جریان‌ات الکترونیکی...» شمردم، هفت تا بود. هفت تا کانال ارتباطی تعریف کردم تا بتوانم آن‌ها را پردازش کنم. اگر یک‌ماه دیگر بتوانند آن آقایان محترم شلنگ داده‌ها را به سمت من بگیرند، معلوم می‌شود چند نوع کانال ارتباطی داریم. من باید هفت نوع داده را پردازش می‌کردم. یکسان‌سازی داده‌ها و پردازش آن‌ها، مقایسه و انطباق با هم‌دیگر. ورودی‌ها و خروجی‌ها همه را باید کنترل می‌کردم. پردازش حرف دیگری است.

یحیی گفت «می‌خواهم یکی از دخترانم را به عقد تو در بیاورم به شرط این که هشت حج اجیر من باشی و می‌توانی آن را به ده حج تمام کنی، اختیار با توست و من نمی‌خواهم بر تو سخت بگیرم، انشاءالله من را از صالحان خواهی یافت».

برگشتم به خط سوم. هفت کانال ارتباطی را کردم هشت تا، یک خط دیگر تعریف کردم و

دوتای دیگر هم به عنوان یدک قرار دادم. نمی دانم، حتماً یحیی هم نمی داند، شاید کسی نداند که تعداد سال‌هایی که حضرت موسی در عوض ازدواج با یکی از دختران شعیب باید خدمت می‌کرد چه ارتباطی با تعداد کانال‌های پروژه‌ی من دارد که ممکن است سازمان برای پردازش در نظر بگیرد، ولی حتماً ارتباطی دارد. همین که من به دنبال عدد می‌گشتم و همان زمان به حضرت موسی پیشنهاد قرارداد هشت تا ده ساله شد این تقارن حتماً باید معنای خاصی داشته باشد. معنایی که در هیچ محفل علمی قابل اثبات که نه! قابل بیان هم نیست. ولی شاید ارتباطی داشته باشد. اگر هم نداشته باشد من این اعداد را تعریف کردم هشت کانال اصلی و دو کانال فرعی. کانال‌های فرعی می‌تواند تعریف شود، می‌تواند خالی بماند و اگر خالی بماند در پردازش برنامه هیچ مشکلی وارد نمی‌شود، همان طور که در ازدواج حضرت موسی تغییری حاصل نمی‌شود.

این نوع استدلال را از دبیر فیزیک‌مان صدر یاد گرفتم. گفت: وقتی که معادله‌ی پرتابه را حل می‌کنید یک جواب منفی می‌دهد و یک جواب مثبت. جواب مثبت مسافتی است که توپی که به بالا پرتاب شده طی می‌کند تا به زمین برسد ولی یک عدد منفی هم داریم، درست است مسافت منفی نداریم ولی این عدد مال این مسئله است، از جای دیگری وارد نشده پس باید یک معنایی مرتبط با همین مسئله داشته باشد، هرچند مسافت منفی تعریف نشده باشد. بعد توضیح داد که مسافت منفی مسافتی است که توپ را به هوا پرتاب نکنیم در همان فاصله ول کنیم و بخورد زمین.

از آن به بعد خیلی مسائل و معادلات برایم معنا پیدا کرد. حتی به این فکر کردم اعداد منفی و حتی اعداد مختلط، حتماً باید در عالم، معنایی داشته باشند، چون این اعداد مال همین دنیا هستند. مربوط به معادلات همین عالم هستند پس باید یک جایی ما به ازا داشته باشیم. مثلاً این که عدد آدم مثبت، مثبت است و عدد آدم منفی هم منفی، آن وقت یک آدم‌هایی داریم که عددشان عجیب است، مثلاً هرچند زیر رادیکال هستند ولی منفی هستند، شاید این اعداد مختلط اعداد آدم‌های منافق است. آن وقت محاسبات و برخوردها با آدم منفی زیر لباس مثبت متفاوت است. برای همین اعداد مختلط محاسبات متفاوتی دارند.

توی تبلتم یادداشت کردم، که اگر فرصتی بود روی اعداد آدم‌ها کار کنم. ببینم این اعداد مختلط با آدم‌های منافق مناسبتی دارد یا نه.

همین من را مجاب کرد که فکر کنم شاید اعدادی که حضرت شعیب پیشنهاد کرد برای پروژه‌ی من هم پیشنهاد کرده است. حضرت یعنی همین، همیشه حاضر است، زمان و مکان ندارد، از دو هزار سال پیش، از زمان ازدواج حضرت موسی می‌تواند بگوید عدد پروژه‌ی من چقدر باشد.

برنامه را ادامه دادم. فکر کردم شاید بهتر باشد این ارتباطات به شکل رنگ‌ها و تصاویر در بیابند. رنگ‌هایی که معنای خودشان را دارند. مختصات بزرگی را در فضای گسترده‌ای تعریف کردم. فیلترهایی برای هر داده که اگر علامت نمایش داده را بزینم جریان داده را در صفحه نشان بدهد. طوری طراحی کردم که در یک صفحه‌ی هشت اینچی تبلت بشود یک اتاق سه در چهار را دید زد. طیف‌های رنگ را تعریف کردم ولی این که چطوری بفهمم جریان‌ات اطلاعاتی حق است یا باطل را هیچ کارش نمی‌توانستم بکنم. مگر می‌شود حق و باطل را توی تصویر نشان داد. مگر اصلاً... اصلاً مگر حق و باطل ثابت می‌ماند که حالا ما بفهمیم این شنودها حق است یا باطل، این از عهده‌ی محاسبات خارج است.

موقعی که پیشنهاد داد باید جلوی این فکر را می‌گرفتم، باید به حاجی می‌گفتم که این اعداد چه ارتباطی با حق و باطل می‌تواند داشته باشد. این چه پروژه‌ای است که تعریف می‌کنید حاج میثم! به هر حال فرقی نمی‌کند. حالا دیگر می‌دانم تنها کاری که از دست یک برنامه‌نویس بر می‌آید این است که داده‌ها را به شکل یک صفحه‌ی پر از سیگنال در بیاورد انگار که از دوربین مادون قرمز دارید به دنیا نگاه می‌کنید. همین. به حاجی می‌گویم شما این تبلت را که برنامه‌ی چهار هزار دستوری روی آن نوشته شده است را بگیرید و بفهمید جریان‌ات اطلاعاتی کجا می‌رود. از کجا می‌آید و چه پردازی می‌شود. همین! داده داده است و حق و باطل ندارد.

چارچوب برنامه نوشته شد. خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم در ذهن دارم نوشتم. چهار هزار دستور در یک برنامه، واقعا من یک برنامه نوشته بودم. برنامه‌ای که از ده جا می‌توان به آن نفوذ کرد و آن را نابود نمود. کانال‌های ارتباطی را محدود کردم که قابل هک نباشد. خیلی دلم می‌خواست که بزینم برنامه‌ی خودم را هک کنم. باید روی یک سرور قوی نصب می‌کردم و به آن نفوذ می‌کردم. شده‌ام مثل بچه‌هایی که با لگو ماکت می‌سازند؛ می‌سازند به عشق خراب کردن. فکر می‌کردم برنامه‌ام مثل یک دومینوی چهارهزار قطعه‌ای است که اجرا کردنش مساوی خراب

کردنش باشد. برنامه‌ام خیلی جای کار دارد، حالا باید پردازش شود. کاری کردم مثل بستن داربست فلزی برای یک خیمه، هنوز خیلی مانده تا بشود از این خیمه استفاده کرد. خیلی کار دارد ولی بیشتر از این نمی‌توانستم جلو بروم.

به غیر از این که فکرم را مشغول این مسئله بکنم که چطوری بفهمم هر جریان داده از کجا می‌آید و به کجا می‌رود، حق است یا باطل کار دیگری نداشتم. از پشت لپ‌تاپم بلند شدم. خواستم کار دیگری بکنم. یحیی همه ظرف‌ها را شسته بود، اتاق را هم جارو زده بود. تنها کاری که داشتم این بود که چند تیکه لباس بردارم ببرم و بشورم. تشت را از زیر تخت برداشتم، کمی پودر و دو تا تیکه لباس برداشتم و رفتم به سمت ته راهرو، جلوی در اتاق احسان ایستادم، دمپایی احسان نبود. دیگر از سعید نپرسیدم که کجاست، احتمالاً یا دستشویی بود یا حمام یا اتاق بچه‌ها. رد شدم و رفتم. به این هم فکر نکردم که دلم می‌خواهد احسان را ببینم. احسان توی رختشورخانه‌ی سالن بود. سلام احسان!

او هم داشت رخت می‌شست. تصادفی نبود. اول فکر کردم رخت شستن هردوی ما توی این لحظه تصادفی بود. ولی بعد از این که دیدم هیچ موقع من بیرون از حمام لباس نمی‌شویم نظرم عوض شد. قبلاً هم کشف کرده بودم که اصلاً تصادف در این عالم وجود ندارد، نظریه‌ی دیر فیزیک‌مان هم همین را می‌گوید؛ چیز بیخودی، بی‌فایده و الکی در این دنیا وجود ندارد. وقتی توی تنظیمات دنیا، تیک حکمت خورده شده، همه‌ی برنامه‌ها بر اساس حکمت نوشته و اجرا می‌شود. پس حتماً دلیلی دارد که احسان و من باهم توی یک زمان رخت می‌شویم. جلوی یکی دیگر از سینی‌های رختشورخانه ایستادم که کنار احسان بود.

- سلام علی.

فکر کنم از این که آدم رخت بشویم خوشحال شد که تنها نیست ولی هیچ وقت نشان نمی‌دهد خوشحال شده. ولی من خیلی خوشحال شدم. تشت او پر از کف بود. منم تشت را پر از آب کردم.

- خبری ازت نیست علی! داری چیکار می‌کنی! پروژه‌ها و کارها به کجا کشید؟

- این همه سؤال باهم نپرس، می‌دانی که امتحانات شفاهیم خوب نیست. یکی یکی بپرس

جواب بدم.

می‌خواستم ازش وقت بگیرم کمی فکر کنم بینم چطوری جوابش را بدهم.

- کلاً چه اوضاع احوال؟ دیگه کمتر اتاق ما می‌ای!

- یواش بابا! کف ریخت روی من. نجس شدم.

فقط حدس زدم دارد لباس‌های حمامش را می‌شورد. نجس شدم از دهنم پرید. نمی‌دانستم نجس است یا نه! معمولاً پسرها توی حمام لباس می‌شویند، فقط وقتی لباس‌هایشان را می‌گذارند برای بعد که نماز صبح‌شان دارد قضا می‌شود، آن وقت مجبور می‌شوند بیرون از حمام هم لباس بشویند. در واقع حدس زدم که لباس‌هایش این‌طوری هستند. گفت:

- نه! علی. خیالت راحت؛ اول من لباس را آب می‌کشم، بعد می‌شورم.

- همه‌ی ماشین لباس‌شویی‌های عالم و همه‌ی رختشورها و خدمه‌ها، اول می‌شورند بعد آب

می‌کشند تو، اول آب می‌کشی و بعد می‌شوری!؟

دوباره به چیز بیخود خندیدیم. فکر جالبی بود. اول آب کشیده بود و بعد می‌شست و دوباره آب می‌کشید. این‌طوری خیالش از پاک شدن راحت‌تر می‌شد. از صداقتش خوشم آمد. نگفت: نه بابا، لباس نجس چیه، رفته بودم فوتبال کمی عرق کرده بودم و از این حرف‌ها.

- دیگه نمی‌روی هک؟ آرکیو چطور شد؟

- دیگه می‌روم هک. مدتی بود که ولش کرده بودم. کیانی که انگیزه برای آدم جا نمی‌گذاره!

هرچی برایش بال بال می‌زنی فقط نگاه می‌کنه! ولی اخیراً سراغ کارهام را گرفت. احسان! می‌دانی چطوری دنبال هک‌های من هستند؟ من فکر می‌کنم که دکتر بیشتر از چیزی که نشان می‌دهد دنبال تحقیقات من هست.

- یعنی از تو فایل‌ها را گرفت؟

- نه پسر! ساده‌ای؟ دکتر می‌آید پیش من بگوید فایل‌ها را بریز روی یک سی‌دی و بهم بده!؟

نه! فقط پرسید با سرورهای دانشگاه این کار را کردم یا نه! فکر کردم شاید برایش این تحقیقات مهم نباشد. اصلاً شاید برایش مهم نباشد فناوری آرکیو به دست ما بیفتد یا نه. فقط چند روز پیش ازم پرسید چرا تحقیقات آرکیو را کنار گذاشتم؟

- واقعاً؟ یعنی بهش نگفتی کنار گذاشتی!؟

- نه! این خیلی جالب است. بین دو حالت دارد که هیچ معلوم نیست که کدامش درست‌تر

است! یا از این که دیگر از آرکیو صحبت نکردم یا چیزی پیشش نبردم که بگویم این‌ها دستاوردهای تحقیقاتی من است، فهمیده مدتی است کنار گذاشتم یا این که آن قدر پیگیر کارهای من هستند که هم فایل‌های نقشه‌های قبلی را از روی سرور برداشته‌اند و هم می‌دانند حول این موضوع مدتی است نفوذ یا هکی نداشته‌ام. این‌ها خیلی عجیب‌اند.

- این‌ها یعنی کیا؟

داشتم لو می‌دادم. منظورم از این‌ها آقایان محترم بود ولی نمی‌توانم به احسان بگویم این‌ها یعنی تیم حفاظت و حراست و حاج میثم و از این حرف‌ها. اگر می‌شد گفت، حتماً تعریف می‌کردم که یک بچه هفده هجده ساله جلوی یک عالمه آدم ایستاده بود و از حمله‌ی همدست‌های عبدالمالک ریگی به پادگان سراوان خاطره تعریف می‌کرد. پشتم لرزید، نمی‌دانم به خاطر سرمای هوا بود یا سردی آب یا چندان‌ش آور بودن اسم ریگی. به احسان گفتم:

- این‌ها یعنی همکاران استاد، شاید بچه‌های انفورماتیک یا همون کسانی که پشت فرمان

سرور نشسته‌اند. به هر حال دکتر کیانی که توی مرکز آی تی تنها نیست!

- شاید بهتر باشد که کار را ادامه بدهی. بیا ادامه بدهیم.

- باشه ادامه می‌دهیم. شما مکانیکی‌ها چه پیشنهادی دارید؟

- من می‌گویم طراحی و فیزیک آرکیو که خیلی مهم نیست چون مدل اصلی آن در دستمان

هست ولی بهتره روی نرم افزارهای آن کار کنیم. نرم افزارها و احتمالاً رمزها و کدها. سخت افزارها هم قابل شناسایی هستند، بگذار به عهده‌ی بچه‌های الکترونیک.

نظر خوبی داد. ولی از کجا می‌توانستیم روی رمزها و کدها کار کنیم؟

مجدی از جلوی پنجره رد شد. مثل همیشه شال گردنی تا زده بود و جلوی دهانش گرفته بود

با یک پیراهن یقه اسکی نازک داشت جایی می‌رفت. رفتم توی فکر.

- می‌شناسیش؟

- کی؟ مجدی را؟ بله می‌شناسم.

- داره برای نمایشگاه اختراعات می‌ره دبی.

- دبی؟!

- بله. یک نمایشگاهی برگزار شده، دانشگاه‌های کشور اختراعات و طرح‌های درست و حسابی

را معرفی کرده و آن‌ها را رایگان می‌فرسته به نمایشگاه. علی تو چیزی اختراع نکردی؟! برنامه‌ای چیزی! شاید اگر برنامه‌ای بنویسی توی مسابقات هوش مصنوعی بتوانی اول بشوی.

احسان چی فکر می‌کنه! هوش مصنوعی... راست می‌گوید. اگر من این برنامه را با اطلاعاتی از خودم ران کنم و ارائه بدم حتماً سر در نمی‌آورند و اگر سر در بیاورند حتماً می‌پذیرند. ولی من که هنوز این برنامه را نه کامل کردم و نه این که اجازه دارم انتشارش بدم. اگر توی دبی مقام می‌آوردم سر کلاس‌های هوش مصنوعی می‌گفتند: «بله! یک نمونه از این تکنیک کاری است که آقای تهامی در برنامه‌ی خودشان انجام دادند و در مسابقات مخترعین دبی رتبه آورد. یک نسخه از برنامه‌ی ایشان در سایت دانشگاه قابل دسترسی است.» بعدش هم سوالات سخت امتحانات را از این برنامه بدهند و از تکنیک‌هایی که دیوانه وار توی برنامه به کار بردم و دانشجوهای بدبخت باید یک ترم خط به خط بخوانند و ران کنند تا شاید بفهمند این هشت کانال ارتباطی چطور ممکن است به ده تبدیل شود ولی در نتایج داده‌ها تغییری حاصل نشود.

قول می‌دهم هیچ کس نمی‌فهمد چرا هشت تا و دوتا هم کانال اختیاری و اصلاً این اعداد هم از کجا آوردم. بعد ممکن است توی همایش و چیزی من را دعوت کنند و اساتید تراز اول هوش مصنوعی این‌ها را از من بپرسند و من هم بالای تریبون نتوانم از ماجرای دختران شعیب بگویم، و یک دلیل فوق علمی در بیاورم و چیزی سبب کنم تحویل دهم و در پایان اساتید که دارند پا به پای من می‌آیند به خاطر دلیل من ابراز تعجب کنند و شوق و ذوق علمی از خودشان نشان بدهند. و منم به روی خودم نیاورم؛ انگار که این احساسات باید بیشتر از این چیزها باشد.

- هان!؟

- هان! بله. باشه. نه ننوشتیم. چی پرسیدی!؟

- ولش کن علی، بهش فکر نکن. من می‌روم اتاق لباس‌هایم را بپهن کنم. بیا یک لیوان چایی

بخور.

- دستت درد نکنه.

معلوم نبود می‌روم یا نه برای همین نگفتم میام یا نمیام. ولی انصافاً نمی‌شود این تحقیقات را علنی کرد. نمی‌شود حتی در مورد آن با کسی حرف زد چه برسد به این که شما امتیازنامه‌ی ثبت اختراع را هم برای این تحقیق و برنامه بگیرید. لباس‌هایم را که چلاندم به سمت اتاق راه افتادم.

اصلاً احسان به تابلوی دم در رختشورخانه توجه نکرد که نوشته بود «از پهن کردن لباس های خود روی تراس و در معرض دید عموم خودداری فرمایید». به بندهای پر از لباس وسط رختشورخانه نگاه کردم که معلوم نبود این لباس ها از چه سالی این جا آویزان شده است. تصمیمی مشابه احسان گرفتم و به سمت اتاق راه افتادم. به این فکر می کردم که اگر مجدی نتواند با این اختراع به اروپا برود، حداقل تا دویی را می تواند مجانی برود و برگردد.

لباس ها را پهن کردم. نشستم پشت لپتاپ که برنامه ای تعریف کنم. برنامه باید طوری باشد که وقتی روی پروژه کار می کنم هر مسیر ارتباطی دستگام با اطراف قطع باشد. توی راه رختشورخانه به اتاق به این فکر افتادم که اگر یک سری آدم مأمور شدند تحقیقات من را دنبال کنند شاید به کامپیوتر من هم سرکی بکشند آن وقت ممکن است از وجود برنامه ی من باخبر شوند؛ و اگر آن ها افرادی غیر از نیروهای حاج میثم باشند درست نیست بفهمند داریم چه کار می کنیم. قفل نوشتن برای برنامه خیلی سخت نبود. شروع کردم به نوشتن. با سه خط، قفلی برای برنامه نوشتم و روی سیستم خودم نصب کردم. اسم برنامه را گذاشتم علی ۳۸، این سی و هشتمین برنامه ای بود که برای دل خودم نوشته بودم و روی سیستم نصب می کردم. همش برنامه های کمکی برای هک بودند و چندتایی هم برای یادداشت و یادآوری و حتی یک برنامه هم برای ضبط تصویر از وب کم نوشته بودم.

روی صفحه ی مانیتور پیامی بالا آمد. احسان بود. نوشته بود سلام. وقتی جواب بدهم سلام یعنی پشت سیستم هستم. آن وقت پیغامش را می گذارد. «بیا اتاق ما چایی دم کشید».

- یحیی هم بیاد؟

- بگو بیاد.

- باشه. با لپتاپ میام.

- فعلاً.

احسان آدمی نبود که برای یک خبر چایی دم کشیدن مسافت راهرو را طی کند. پیامک می زد، حالا هم که سیستم روشن بود چت می کرد. لپتاپ را بستم. به یحیی گفتم: احسان می گه چایی دم کشیده بیا چایی. یحیی هیچ وقت چایی نمی خورد و فقط آب جوش و دمنوش آویشن می خورد ولی بلافاصله کتابش را بست و لیوانش را برداشت. او هم برای دیدن بچه ها و مهمونی

بازی می‌آمد.

یحیی توی اتاق احسان فقط آب جوش برای خودش ریخت. پیمان هم با یک لیوان آمد. کنار احسان نشسته بودم، گفتم «send to all» کردی؟ خندید. اصلاً عادت نداشتیم برای همدیگر بایستیم. همان طوری نشسته دست دادیم. لپ تاپم را باز کردم. احسان کنارم نشست، گفتم ببین تا حالا از شرکت مارتین لاکهید این اطلاعات را برداشتم. سعید گفت:

- بگو دزدیدیم.

برگشتم رو به سعید گفتم: وقتی می‌روی وسط نیروهای دشمن تانک آن‌ها را می‌آوری سمت خودی‌ها نمی‌گویند دزدیدیم می‌گویند غنیمت گرفتیم. کاملاً حلال حلال است. تازه خمس هم بهش تعلق می‌گیرد. سعید گفت:

- بله! خودت هم می‌گویی توی جنگ.

- بله؛ گفتم توی جنگ.

- خب!؟

می‌خواست بدیهی بگیرم که الان ایران با هیچ کشوری توی جنگ نیست و این هک، تجاوز است. گفتم:

- آقا سعید، عزیزم، اگر ایران با هیچ کشوری توی جنگ نیست پس این پرنده هه، «مارتین لاکهید آرکیو ۱۷۰» که همه به اسم کوچیکش، آرکیو ۱۷۰ صداس می‌کنند توی ایران چیکار می‌کنه!؟

سعید دیگه چیزی نگفت؛ فقط برای این که کار محکم بشود ادامه دادم:

ما می‌خواهیم بدانیم چه چیز ایران برای آمریکا مهم بوده است. چرا شرق ایران مورد شناسایی قرار گرفته! آیا آن‌ها چیزی فهمیدند؟ پیمان گفت: «مگر چیزی داریم که آن‌ها فهمیده باشند!؟»

- ممکنه داشته باشیم. یعنی اگر نداشته باشیم عقیبیم!

- یعنی بمب هسته‌ای و این جور چیزها!؟

- یعنی این جور چیزها. چیزهایی که نمی‌شود گفت. چیزهایی که نباید بدانند. چیزهایی که ما

هم نباید بدانیم.

سعید آمد وسط حرف:

- آره آقا پیمان. دیروز که رفتم دفتر وزارت دفاع توی دانشکده، برای پروژه های کسر سربازی، اونجا راجع به همین بحث شد.

پیمان گفت: راجع به بمب!

- نه. راجع به این که ایران باید چیزهایی داشته باشد که دیگران ندانند. مسؤل دفتر گفت یکی از ویژگی های خوب ایران این است که دو تا نیروی مستقل با دو تا استراتژی متفاوت دارد. سپاه معتقد است که باید نیروی خودش را به رخ دشمن بکشد و دستاوردها را نشان بدهد تا دشمنان حساب کار دستشان بیاید و اشتباه محاسباتی نکنند. به خاطر اشتباه محاسباتی آن ها ما هم توی دردرس نمی افتم. البته سپاه بخش هایی از توان سخت افزاریش را نشان می دهد.

- و ارتش؟

- ارتش هم معتقد است توان نظامی نباید رو بشود و دشمن نباید بداند چه توانی در نیروهای خود داریم، که محاسبه نکند و نتواند محاسبه کند و همیشه فکر کند ما خیلی قدر هستیم. در ابهام بماند و هیچ وقت نتواند مطمئن به ما حمله کند.

این ها همه حدس های من بود. فکر می کردم اینطوری است یا باید اینطوری باشد، شاید هم در جایی خوانده بودم و الآن یادم رفته بود. گفتم:

- برای همین است که همیشه ارزیابی توان دفاعی ما برای همه ی دنیا سخت است چه مجله هایی که درجه بندی می کنند و ارتش ها را مقایسه می کنند و هم سازمان های جاسوسی و امنیتی.

باتری موبایلم را در آوردم. خواستم بحث را عوض کنم گفتم:

- این ماجرای کسر خدمت چی بود!؟

سعید شروع کرد به گفتن این موضوع که می توانید یک یا چند پروژه برای وزارت دفاع کار کنید، بابت پروژه ها می توانید کسر خدمت بگیرید یا دستمزد. بعد موضوعات را داشت می گفت. بولوتوت و وایرلس لپتاپم را در این فرصت قطع کرده بودم. ولی سعید خواست بروم از سایت دانشکده فهرست پروژه ها را جستجو کنم.

دوباره وصل شدم. فهرست را دانلود کردم. لپتاپ را گذاشتم وسط تا سعید بلند بخواند. بچه ها حساس شده بودند بینند مرتبط با رشته ی خودشان موضوعی هست یا نه. یحیی که ریاضی بود

هم نگاه می کرد. گوشم به چند، پروژه حساس شد. تبدیل امواج مغناطیسی به کدهای تعدیل شده ی قابل تحلیل. تبدیل صوت به کدهای تعدیل شده قابل تحلیل. تبدیل ابعاد و تصاویر به کدهای تعدیل شده قابل تحلیل.

سعید گفت «این موضوعات تازه اضافه شدند». این موضوعات خرد شده ی پروژه ی کاری من بود. یعنی... ساز و کار انجام پروژه را فهمیدم. یعنی یک تیم هستند که فقط پروژه را به موضوعات ریزی تقسیم می کنند و به دانشگاه ها ارائه می دهند. سه تا موضوع هم به دانشگاه ما رسیده. ولی چطوری می خواهند این را انجام بدهند؟ تا سعید بیاد یکی را انتخاب کند و شش ماه روی این کار کند و با وجود این که معلوم نیست به جواب برسد یا نرسد، حاج میثم چطوری می خواهد این پروژه ها را ظرف یک ماه جمع کند و تحویل من بدهد؟

هنوز بچه ها مشغول پیدا کردن پروژه بودند. احسان مشغول چایی. گفتم، علاقه ای به پروژه کار کردن نداری؟! گفت: «قبلاً نگاهی به پروژه ها انداختم. شاید یکی انتخاب کردم. ولی پروژه های وزارت دفاع اجازه ی ارائه ی مقاله به تو نمی دهد تازه به عنوان پایان نامه هم نمی توانی روش کار کنی». گفت که باید با استادش مشورت کند. از من پرسید: تو چی؟

گفتم: موضوعات مرتبط با هک را توی سایت نمی زنند. همه خندیدند. انگار که همه چشمشان توی مانیتور بود ولی گوششان به حرف های من و احسان.

پیمان برگشت به بحث: «واقعاً فکر می کنید باید یک چیزهایی داشته باشیم که دیگران ندانند؟»

- باید داشته باشیم. نه احسان!؟

- منم فکر می کنم داشته باشیم بهتره. یعنی همه دارند.

پیمان گفت: پس شفافیت و درستکاری دولت ها و این موضوعات کشک است؟

- درست کاری دولت ها اصلاً به معنای رو بودن همه چیز نیست. خودت هم می دانی. توی یک خانواده مشکلات عادی کار پدر، روی ذهن بچه ها اثر منفی زیادی می گذارد و خیلی مخرب است چون برای او سنگین است. وظیفه ی پدر این است که سکوت کند. کار درست هم همین است. یک موفقیت بزرگ هم برای بچه ته دنیا است و ممکن است برود همه جا جار بزند برای همین نباید موفقیت هایی که در حد فهم و شعور بچه نیست گفت. شکست ها هم همینطور! پنجاه هزار

تومن بدهی پدر برای بچه یک عالمه بدهی است، اندازه‌ی یک دنیا.

دل‌م نمی‌خواست برویم روی بحث و جدل. اصلاً نمی‌خواستیم بحث صمیمی به کشمکش سیاسی و جدلی تبدیل شود. باید همین‌جا تمامش می‌کردم. پیمان بحث را جدیتر کرد. گفت: کلاً نظرت راجع به بمب اتمی چیه؟

- الان که مسئله‌ی ما بمب اتمی نیست. چرا باید راجع به این حرف بزنی؟

- پس بگو نظرت راجع به انرژی هسته‌ای چیه!؟

می‌دانستم می‌خواهد نظر من را محک بزند. گفتم:

اسرائیل دشمن ماست، آمریکا هم دشمن ماست. هر دو بمب اتمی دارند!

شاید دیگر لازم نبود چیزی بگویم ولی اینجا توی دانشگاه جای تبادل نظر بود. موقع آزاد اندیشی و من هم می‌خواستیم یک موضوعی که ذهنم را مشغول کرده بود بیان کنم؛ کمی مکث کردم و گفتم: اولین و آخرین شکست شاه اسماعیل صفوی در جنگ با عثمانی بود. می‌دانی برای چه؟ برای این که آن‌ها توپ داشتند و ما نداشتیم. اگر کسی هم می‌گفت ما با توکل بر شمشیرها و نیروی خودمان به جنگ توپ و تفنگ می‌رویم خودش را مسخره کرده بود. پس باید به سلاح دشمن مجهز شد. درست؟

- یعنی می‌گویی بمب اتم بسازیم؟

- عاقلانه‌اش چیزی غیر از این است؟

پیمان رفت توی فکر. سعید با آن ذوق و اشتیاق همیشگی گفت: پس چرا نمی‌سازیم!؟

- چون هنوز بمب اتمی برای دشمنان ما سلاح نیست.

- نیست؟

- نه!

ازین که همه دور هم حلقه زده بودیم و حرف سیاسی می‌زدیم خوشم می‌آمد. باید می‌رفتم توی کرسی آزاد اندیشی هم شرکت می‌کردم. یا اصلاً می‌رفتم خودم یک کرسی آزاد اندیشی برگزار می‌کردم وسط جمعیت می‌نشستم و به عنوان یک آزاد اندیش حرف‌هایم را می‌زدم. ازین که احسان این قدر دقیق گوش می‌کرد خوشم می‌آمد. این‌جا نگفت: «ولش کن بهش فکر نکن.»

گفتم:

این بمب‌ها فقط یک عامل بازدارنده و عامل فشار است. هیچ‌وقت نمی‌توانند به کار بیندازند. بیچاره می‌شوند. کشورهای دنیا آن‌ها را بیچاره می‌کنند. فقط می‌خواهند با این بمب‌ها بگویند ما پیروز جنگ جهانی بودیم و تمام شد. دنیا باید تحت سلطه‌ی ما باشد.

برای همین هم ما سلاح نمی‌سازیم. همین انرژی هسته‌ای، وقتی توانستیم ۲۰ درصد غنی کنیم یعنی ۹۰ درصد هم می‌توانیم. همین توانایی برای دشمنان ما معادل بمب اتمی است. یعنی می‌دانند اگر ما را با کلاهک هسته‌ای تهدید کنند ما ظرف چند ماه می‌توانیم با کلاهک تهدیدشان کنیم. همین کافی است. ولی اگر این کلاهک‌ها به سلاح تبدیل شد و از حالت یک چماق خارج شد، باید معادل آن را داشت.

- چرا این را می‌گویی؟

می‌توانستم بگویم عاقلانه است ولی سعید از من دلیل دیگری می‌خواست. گفتم: در روایات است که امام زمان با هر قومی با سلاح خودشان می‌جنگند، در روایات دیگری است که مردم ایران از زمینه‌سازان ظهورند پس ما هم باید بتوانیم معادل تمام سلاح‌های دنیا را داشته باشیم. این عاقلانه است؛ نیست؟ نمی‌دانم چرا کسی به روایات، سیاسی، اقتصادی یا هرچیز دیگری فکر نمی‌کنند و تا اسم روایت را می‌شنوند فکر می‌کنند برای لحظاتی باید سکوت کنند و آدم خوبی بشوند و کمی هم در دلشان محبت به خرج بدهند ولی اصلاً محتوای آن مهم نیست. چرا مهم نیست چون که همیشه روایات زیادتری هستند که حرف‌های دیگری زدند واقعاً نمی‌دانیم هستند یا نه؛ یا این که ما که متخصصی نیستیم از روایات برداشت کنیم پس بگذاریم روایات دست نخورده بماند. چون متخصص نیستیم و هیچ‌وقت هیچ متخصصی هم بین ما نیست!

پیمان گفت: آرامش دو گیتی تفسیر این دو حرف است، با دوستان مروت با دشمنان مدارا!

- ولی ما مویم که آرامش ما عدم ماست.

آقا پیمان، داداش! با ضرب المثل و شعار و شعر که نمی‌شود مملکت‌داری کرد و تو جهان سر بالا آورد. الان موشک و کلاهک و تخم و تکنولوژی نداشته باشی کارت تمومه؛ چون طرف مقابلت اینطوریه! به جای شعر و ضرب المثل الان یک مستمسک محکم می‌خواهیم، چیزی به محکمی قرآن و نه حتی کتاب‌ها و مقالات علمی! می‌فهمی؟!

فکر می‌کنم فهمید. تقریباً بحث جمع شد. لپتاپ را بستم. به احسان گفتم بیا بعداً روی موضوع

آرکیو صحبت کنیم. به پیمان هم گفتم دوست داری باز هم راجع به این موضوع صحبت می کنیم. خداحافظی کردم و برگشتم به اتاقم. فکر کردم اگر در اوج خداحافظی کنم اثرگذارترم. هرچند بگویند چرا وسط حرف زدن بلند شد و رفت.

توی اتاق، توی تخت و پای لپ تاپ دائم به غنی سازی بیست درصد فکر می کردم، به چایی که نخورده بودم و به این همه پروژه‌های که حاج میثم می‌خواهد توی یک ماه جمع کند.

## فصل هشتم

یحیی خواند: اِنِّی اَنَا رَبُّک فَاخْلَعْ نَعْلَیک اِنَّک بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی، من پروردگار تو هستم، تو توی سرزمین مقدس طوی هستی، کفش هات را در بیاور. باید کفش‌هایم را در بیاورم، همین الآن، همین دم در حرم.

فصل هشتم قبل از این که به دانشگاه بیایم شروع می‌شود. حتی قبل از این که بخواهم کار درست و حسابی دست و پا کنم یا حتی قبل از این که من دانشگاهم را انتخاب کنم. اصلاً همان وقت‌ها که علی تهامی داشت با دوچرخه مسیر کتاب‌خانه را می‌رفت و می‌آمد فصل هشت شروع شده بود؛ یا از همان شبی که خواب دیده بود از مسیر کوه‌های طوس با دوچرخه رسیده است مشهد. همان موقعی که روی تپه‌ای مشرف به مشهد، از دوچرخه‌اش پیاده شده و ایستاده بود، وقتی از دور حرم را دید. یا وقتی که از تپه سرازیر شد تا به شهر برسد، بی مقدمه به دم سنگفرش‌های صحن رسید. انگار او تا پای کوه آمده و حرم هم تا پای کوه. دیگر شهری نبود، پای کوه فقط حرم بود. الآن هم شهری نیست، پای کوه همش حرم است و خانه‌های زائران و مجاوران.

علی تهامی آن موقع حالا رسیده است فصل هشت. رسیده است به مشهد. شاید فصل هشتم از همان زمان که حضرت شعیب، حضرت موسی را هشت سال پیش خودش نگه‌داشت شروع شد. به نظر حضرت شعیب به خاطر مهریه دخترش حضرت موسی را هشت سال نگه‌داشت، نبی خدا، موسی را دوست داشت، مهر دخترش را بهانه کرد. همان طور که علی تهامی... حتی فصل هشت از زمانی شروع شده که علی تهامی برای انتخاب دانشگاه فال هم گرفت: «شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد/ که چندسال به جان خدمت شعیب کند».

هر هفته دوربین جلوی نگهبانی خوابگاه یک بار روی کاغذی زوم می‌شود که نوشته: «سرویس های حرم مطهر حرکت ساعت شش، برگشت ساعت هشت». شاید نگهبان ها نفهمند که چطوری این دوربین روی این یادداشت زوم می‌شود، هر هفته و به طور مکرر. اگر نگهبان یکی بود حتماً مشکوک می‌شد ولی آن قدر متعدّدند که به گمانم همه‌شان فکر می‌کنند دیگری این کار را کرده.

ساعت وقتی به شش نزدیک می‌شود، موجی از دانشجویان هستند که از لابه لای این خوابگاه‌های مربعی به سمت پایین سرازیر می‌شوند، دوتا دوتا، سه تا سه تا، یا تنهایی. خیلی‌ها با لباس‌هایی که معلوم است آخرین نسخه از لباس‌شان است و جای دیگری نمی‌پوشند راهی سرویس‌ها می‌شوند. شاید هم غسل زیارت کرده، گاهی با موهای خیس، با قدم‌های تند به سمت سرویس‌های حرم می‌روند. وقتی جمعیت در حال دویدن است معلوم می‌شود که ساعت شش شده. انگار همه هستند. حتی کسانی که توی خوابگاه با شرت و شلوارک تردد می‌کنند. یا کسانی که به ظاهر و رفتار و حرف‌هاشان نمی‌آید، همه در حرم آمدن مشترک‌اند؛ و اهل تسنن، آن‌ها هم می‌آیند زیارت.

وقتی اتوبوسی پر شد و دوتا گاز محکم داد - تا هرچه دود توی منبع آگزوز موتور دیزل شان هست بفرستند توی حلقوم مسئول سرویس‌ها و بچه‌هایی که پایین ایستادند - حرکت می‌کند. حزب‌اللهی‌ها همیشه یک عده‌شان توی هم‌چین مراسمی پیدایشان می‌شود و خودشان می‌شوند مسئول سرویس‌ها، همیشه دو سه تاشان می‌ایستند پای سرویس‌ها و راهنمایی می‌کنند، کمی هم معطل می‌کنند؛ برای راننده‌ها غذا می‌آورند که اگر بشود آن‌ها را چند دقیقه بیشتر نگه‌دارند تا یک نفر هم جا نماند. زائر بیشتر ثواب بیشتر.

بهترین حالتش این است که احسان و سعید، یحیی و پیمان و همه‌ی بچه‌ها باهم برویم و کنار هم بنشینیم. بهتر از آن این است که همه حرف‌هایمان را زده باشیم و باهم بنشینیم و با هم سکوت کنیم. این یک قاعده است، وقتی توی اتوبوس هستی باید با دوستانت باشی ولی دم ورودی حرم خداحافظی می‌کنید، خداحافظی مال وقتی است که هرکسی به یک راهی می‌رود. همه می‌دانیم مسیرمان یکی است و هنوز از دم حرم تا جایی که زیارت می‌کنیم ده دقیقه توی راه هستیم ولی شاید هرکسی به یک راهی می‌رود. این که هرکسی چقدر به امام رضا می‌رسد و

چه درکی از امام دارد انگار یک راز است. راجع به این قسمت از زندگی مان کمتر توی خوابگاه صحبت می کنیم. فقط یک بار از احسان پرسیدم: توی حرم که سلام می کنی، جواب سلامت را می شنوی؟! احسان چیزی نگفت، جواب نداد. یا نباید جواب می داد، شاید اگر می شنید، نباید می گفت و اگر نمی شنید نباید حسن ظن من را خراب می کرد. شاید آن قدر جواب را بدیهی گرفته بود که سکوت کرد و چیزی نگفت. شاید هم گذاشت به حساب حرف های عجیب دیگر من و فکر کرده من از روی شوخی سؤال پرسیدم؛ از آن سوالاتی که نباید جواب داد؛ که لبخندی زد و جواب نداد. هنوز مطمئن نیستم احسان جواب سلامش را نمی شنود، همینطور سعید، یحیی یا پیمان.

پیمان اولین کسی است که از جمع جدا می شود. احسان معمولاً اول به سرویس های بهداشتی می رود. جالب است که نگاهم به رنگ تمام متالیک گنبد قفل می شود، و ذهنم بی توجه به خشت های طلا دائم روی معنای تقدس کلیک می کند. انگار گنبد طلا کد تقدس است که نه فقط در ذهن من بلکه در ذهن همه اجرا می شود؛ بعضی ها با این کد اشک هم می ریزند. نمی دانم تقدس قابل کدگذاری است یا نه، اصلاً حس معنوی توی حس های عالم امواجی ایجاد می کند یا نه، این حس که بعضی ها دارند و بعضی ندارند چطور در برنامه نویسی ام پیاده می شود؛ فکرم را منحرف کردم. قرار نبود به برنامه ام فکر کنم. وقتی می روم زیارت فقط باید بروم زیارت.

وقتی به ورودی حرم می رسی باید در نوبت بایستی تا خذام بازرسی ات کنند. این بازرسی برای کسانی است که سوء نیت برای زوار دارند، چون معلوم نیست چه کسانی سوء نیت دارند همه را بازرسی می کنند، ولی به نظرم این کار انگار استقبال است. یک عده هستند که آمده اند استقبال، سلام می دهند، مصافحه می کنند، لبخند می زنند و التماس دعا می گویند. امنیت حرم هم بهانه ای برای تکریم زوار است. مثل مهریه ی دختر حضرت شعیب که بهانه شد برای زندگی کردن با حضرت موسی. این طور فکر می کنم. دوست دارم این طوری فکر کنم که حضرت شعیب، موسی را دوست داشت و او را پیش خود نگاه داشت؛ مثل الآن که دوست دارم فکر کنم امام یک عده ای را مأمور کرده برای استقبال، برای سلام دادن و مصافحه — حتی اگر به شکل بازرسی بدنی باشد — این فکر با برنامه ی نصب شده روی حرم و قوانین آن بیشتر منطبق است. دوست دارم این شکلی فکر کنم، دوست دارم دنیا را این طوری تعبیر کنم، و دوست دارم دنیا را این طوری ببینم.

بالای گنبد شهاب‌سنگی دیدم که تیز رفت و خاموش شد، ناخودآگاه چشمم دنبال شهاب‌سنگ دیگری می‌گردد. این سومین باری بود که توی حرم شهاب می‌بینم. نمی‌دانم چرا، شاید برای این است که فقط این جاست که بالا را نگاه می‌کنم یا دلیل دیگری دارد. از احسان می‌پرسم توی مشهد زیاد شهاب‌سنگ دیده است؛ گفت فقط تابستان‌ها که در شهرشان سبزه‌وار روی پشت‌بام می‌خوابد، شهاب‌سنگ می‌بیند. چرا باید در مشهد فقط بالای گنبد حرم شهاب‌سنگ ببینم. تبلتم نیست که یادداشت کنم و بعداً بهش فکر کنم. کاغذی که روی آن یادداشت کرده بودم را در می‌آورم و خودکار، می‌نویسم شهاب‌سنگ‌ها. نمی‌دانم بعداً به آن‌ها فکر کنم نتیجه‌ای خواهند داد یا خیر. «ولش کن زیاد بهش فکر نکن».

همه‌ی دنیا در مقیاس ده‌تایی فکر می‌کنند و می‌شمارند و محاسبه می‌کنند، ولی مقیاس دنیای کدنویسی، دنیای صفر و یک، دنیای دیجیتال دوتایی است. فاصله‌ی دنیای برنامه‌نویسی و دنیای واقعی هشت‌تاست. فاصله‌ی درهای حرم و روضه‌ی منوره را به این هشت‌تای فکر می‌کنم. این‌جا فصل هشت است. همه‌ی طاق‌ها هشتی هستند، همه‌ی درها هشتی هستند، امسال است که تاریخ هشت‌هشت‌هشتاد و هشت همزمان شده با تولد امام هشتم. جالب بود ولی خیلی کسی راجع به این موضوع صحبت نکرد، نه بچه‌ها در خوابگاه و نه برنامه‌های صدا و سیما و نه در سایت‌ها، کسی نفهمید این هشت‌ها یعنی چه؟! بین خرافات و تصادف و اتفاق و حکمت همه‌گیر کرده بودند؛ ولی این‌جا فصل هشت است. شعر حافظ هم این‌طوری به ذهنم می‌آید: «شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد/ که هشت سال به جان خدمت شعیب کند»، این‌نه نسخه‌ی قزوینی است و نه نسخه‌ی دیگری، این نسخه‌ی حرم است. معلوم است که هشت سال به جان خدمت شعیب کند رسد به مراد. هنوز در این فکرهام که می‌رسم به ورودی رواق‌های حرم. تفاوت صحن‌ها و رواق‌ها این هشتی‌هاست و نور. هر چه نور بیشتر شود معلوم است به ضریح نزدیک‌تر می‌شوم. شاید شرط و آداب حرم این باشد که نگاه به زیر بیندازم ولی طاق‌های هشتی حرم با شاخ و برگ و گل‌کاری‌ها و آینه‌هایش نگاه‌ها را به سمت بالا می‌کشد. وقتی حرکت می‌کنید ذرات آینه ستاره‌های نور به سمت تو می‌پاشند و باید حرکت کنی تا روشن خاموش شوند، اول فکر کردم این‌ها دارند کدهای خاصی را اجرا می‌کنند که دائم صفر و یک می‌شوند ولی بعد که دقت کردم دیدم با فاصله‌ی معینی که به آن‌ها می‌رسی سلام می‌کنند. موجی از سلام از در و

دیوار حرم. «قالوا سلاماً سلاماً». این‌ها در دنیایی در مقیاس هشت‌تایی، صفر و یکی سلام می‌کنند، اینجا بهشت است که همه‌ی موجودات و جامدات سلام می‌کنند، سلاماً سلاماً. پله‌ها را که پایین می‌روی تعداد بیشتری آینه سلام می‌کنند. وقتی چشم چرخاندم و روی تابلویی دیدم نوشته «رواق دارالسلام». برداشت کردم که این فکرها اوهام نیست و واقعاً سلام است. زبانم قاصر است جواب همه‌ی آینه‌ها را بدهد، باید به زبان خودشان پاسخ بگویم، بر روی همه‌ی آینه‌ها چشم می‌دوانم تا سلامشان را پاسخ گویم. این‌جا انگار بهشت است. انگار که نه؛ حتماً بهشت است. نمادها همه کدها و رمزهای بهشتی هستند که این‌جا پیاده شدند، لوستره‌های سبز و قرمز و سفید با چراغ‌هایی که نور افشانی می‌کنند انگار برج‌های هفتاد طبقه‌ی یاقوت و زمرد و درّی هستند که در هر طبقه‌ی آن هفتاد اتاق و هر اتاق آن یک حوری یا یک مؤمن می‌درخشد، این‌ها کسانی هستند که نورشان از سمت راست و روبرویشان بوده در حالی که خداوند نور آن‌ها را کامل کرده و الآن این‌ها سیصد و شصت درجه نور می‌تابانند. در برج‌هایی از در و یاقوت، همان‌طور که در بهشت وعده داده شده است.

این‌جا هم مانند بهشت پر است از کلام و نوشته و پیغام و نور؛ چشمم دنبال پرده‌ای می‌گردد که پیامبر در شب معراج بر در قصری از بهشت دیدند که نوشته «لااله الا الله محمدا رسوله علی ولی القوم» یا پرده‌ی درگاه قصر دیگری که نوشته: «شیعت علی هم الفائزون». خوش به حالشان. حتماً بلند گفتم خوش به حالشان که آقایی که از روبرو آمد نگاهم می‌کرد.

دیوارها همه رمزهایی دارند و رازهایی، دیوارها در این برنامه انگار کدهای مهمی اجرا می‌کنند. این‌جا مسیر کوتاه است. اگر آماده باشی خودش کوتاه می‌شود و طولانی می‌شود اگر باید آماده بشوی، زمین این‌جا بیش‌تر از همه‌جای عالم بسط دارد. روضه‌ی منوره که در زیر گنبد است، هشت در دارد، مردم از هفت در وارد می‌شوند و فقط از یک در خارج می‌شوند، وقتی این‌طور باشد باید روضه بسیط بشود، باید بر وسعتش بیافزاید تا همه را در خود جای بدهد. زمین این‌جا برکت می‌کند، برکت چیزی است که هیچ‌وقت نمی‌توانم کدی برای آن بنویسم. فیزیک خودش را می‌خواهد؛ «فیزیک کوانتومی، گرایش برکت؛ موضوع پایان‌نامه: قبض و بسط زمین؛ مورد مطالعه: زمین روضه‌ی منوره».

هنوز آینه‌ها سلام می‌دهند، درهای طلاکوب سلام می‌دهند و بلورهای آویز لوسترها هم

سلام می دهند، چه توجه به آن ها بکنی و چه نکنی پیشاپیش قدم هایت انبوهی از سلام ها بر تو جاری می شود. اگر نگاه بگردانی هم دوباره آینه هایی که سلام دادند سلامت می کنند. هر جا که نگاه بچرخانی سلام است. از پاشنه ی مرمر در ورودی روضه که عبور می کنی انگار وارد موجی از نور شدی، موج مانند نسیم ملایمی که روی برکه ای عبور می کند از روان آدم می گذرد. پا روی سنگ مرمر نمی گذارم، همیشه حواسم هست که عده ای می آیند پابوس! می آیند پاشنه بوسی در حرم؛ این پاشنه ها شایسته ی پاهای من نیست، لب های زوار آن را لمس کرده. نور موج می زند توی روحم. سر می خورم توی نور. موج را در زیر کاسه ی چشمت می بینی، و اشک. همان که معلوم نیست کی و چرا می آید. این کاسه ی روح است که وقتی نسیمی می وزد بخشی از آن را می پاشد بیرون.

خودم را به جمعیت می سپارم، مرا نزدیک می کنند. موج می زنند و مرا با خود می برند. فشار کسانی که زیارت می کنند به اندازه ی فشار آغوش امام است اگر بود، اگر بودم؛ اگر می فهمیدم و اگر می دانستم یا اگر تصور می کردم. بالای سر ایستاده ام، تمام حواسم به منبع نوری است که در کنارش هستم. فکر می کنم نزدیک ترین جا به یکی از پر نورترین نقاط عالم ایستاده ام. نگاهم که از فیروزه ها، طلاها و جواهرات نذورات و وقفی عبور می کند می رود به طاق گنبد. آینه کاری های مشجر، گل هایی که از دل آینه بیرون آمده، مقرنس ها و هشت پرهایی که انگار زیر آن ها ستون هایی است که دیده نمی شود. گنبد نماد آسمان است. این جا دیگر منم و امام و ده ها کد نوشته و نانوشته ای که اجرا می شوند. چیزهایی می فهمم و نمی فهمم، که نمی توانم بفهمم و بنویسم و کدشان کنم. این ها در این بعد از طبیعت جای نمی گیرند. این جا هیچ صدای مزاحمی نیست، وسوسه نیست، شیطان نیست؛ هر چه هست مناجات است. منم و کتاب دعایم، یک راه سنگی سبز و یک عالمه مفهومی که باید از آن عبور کنم. امامی که جوابش را نمی شنوم.

چقدر می گذرد نمی دانم. زیارت نامه تمام شده و نشده، دعا کرده و نکرده می بینم که انگار در برنامه ی ذهنم یکی تیک اشک من را برداشت؛ اشکم غیر فعال شد. حالم عوض شد، دیگر از مسیر سنگی و هزاران مفهوم و نور و سلام و پاسخ، چیزی در ذهنم نمانده، می فهمم که برای روحم بس است. اطراف من همان مردم اند، کسانی که در رسیدن به یک تماس با ضریح با همدیگر رقابت می کنند. خدایم که مسیر را نشان می دهند و هر از چندگاهی چوب پرهاشان را به

سمت دوربینی می‌برند. عکس‌نگیر! چه چیزی را می‌خواهی ذخیره کنی؟! عکس می‌گیری به این نیت که حالت معنوی را از دست ندهی و همیشه همراهت باشد! وقتی دلتنگ شدی، عکس را بیاوری و غافل از آن که چیزی که تو به آن فراخوانده شدی بصری نبود، سمعی هم نبود، چیزی نبود که بتوانی آن را ذخیره کنی، هرچه فکر کردم کدام یک از کانال‌های داده‌گوبای این حس است نتوانستم درک کنم. نیست. درک شدنی نیست. حرم همراه شدنی نیست. حرم حضوری است. حضرت ولی نه؛ حضرت همیشه حاضر است؛ حضور دارد.

از وقتی تیک اشکم را برداشتند، دیگر حواسم به اطراف است. دوباره خودم را به دست جمعیت می‌دهم. این بار مرا بالای سر نمی‌برند. می‌برندم بیرون. نگاهی به ساعت حرم می‌کنم. وقت بازگشت است. باید به سرویس‌ها برسم. مسجد بالاسر همیشه یک جا برایم نگه داشته؛ اگر هم نگه نداشته باشد چند ثانیه صبر می‌کنم تا برایم جایی باز کند. نماز زیارت و سلامش؛ دوباره سلام و ضریح خود را از نگاهم می‌پوشاند.

تیک اشک، یکی دیگر از تناقضات زندگی‌ام شده؛ چطور حرم برای یکی اشک‌آور است برای دیگری نیست. هم دگرگون‌کننده است و خیلی خاص و عجیب؛ هم خیلی عادی است و باور پذیر، هم امام هست و معصوم و شهید و نقطه‌ی نور و تقدس، هم سکوت و شاهد و مشهود. انگار دوتا حرم در این مکان است. وقتی تیک اشک تو را زدند حرمی باز می‌شود پر از غیبیات و تعینات و وقتی عادی می‌روی حرمی پر از مناجات و آدم‌ها. مثل حاج میثم و همه‌ی همکارانش، هم خیلی عجیب و پیچیده‌اند و پر از رفتارهای خاص، هم خیلی عادی و معمولی‌اند و شاید پر از اشتباهات استراتژیک. مثل خیلی چیزهایی که هم باید به آن‌ها فکر کرد و هم باید ولش کرد و زیاد بهش فکر نکرد. پر شدم از تناقض.

از پایین پای حضرت رد می‌شوم، فردی کت و شلواری با من چشم در چشم می‌شود، بیشتر از آن که به چشم‌هایش نگاه کنم نگاهم به سیمی است که از کنار گوشش وارد یقه‌اش شده است. یکی دیگر هم روبرویش ایستاده، و سمت چپم هم یکی دیگر. انگار مقام مسئولی، رجل سیاسی یا فرد مهمی این جاست. سرعتم را کم کردم، از درِ پایین پا چشم دواندم بینم کیست، قدهای بلند محافظان و گارد حفاظتی که خدام حرم تشکیل داده بودند اجازه‌ی دیدن به من نداد. تا امروز تعدادی از شخصیت‌های کشوری را در حرم دیده‌ام. خواستم از نزدیک یکی دیگر را ببینم،

چشم‌های این آقای محترم نگذاشت. رد شدم.

فاصله‌ی ضریح و صحن‌ها را از کنار رواق امام رد می‌شوم. خیلی وقت‌ها توی رواق سخنران صحبت می‌کند؛ چند دقیقه‌ای که توی راه هستم در حد یک نکته یاد می‌گیرم و رد می‌شوم. دوست دارم سخنران حاج آقای راشد باشد. این بار سخنرانی راجع به رجم شیطان است. رجوماً للشیاطین، از دور سخنرانی را بالای منبر می‌بینم که نه صدایش برایم آشناست و نه تصویری واضح از انتهای صحن از او دارم؛ امامه‌ی مشکی دارد. سید سخنران می‌گوید «ما سقف آسمان را زینت دادیم با چراغ‌هایی و آن‌ها را سنگ‌ساری برای شیاطین قرار دادیم.» سوره‌ی مُلک. صحبت شهاب‌سنگ‌هایی را می‌کرد که برای راندن شیاطین استفاده می‌شوند؛ آن‌هایی که به سخنان انسان‌ها یواشکی و بدون اجازه گوش می‌دهند، آن‌ها با شهاب‌سنگ دور می‌شوند. نمی‌توانم بفهمم موضوع سخنرانی‌اش چیست، ولی هرچه باشد، وسط سخنرانی او باید به وسط افکار من ربط داشته باشد؛ این موضوع حتماً برای من انتخاب شده است و گرنه می‌توانست قبلاً گفته باشد یا بعداً بگوید. مثل بقیه محتوایی که فرصت ندارم بایستم و گوش کنم. باید بروم و به سرویس‌ها برسم. سوالی که در حین آمدن به حرم برایم پیش آمده بود در برگشت رفع شد.

توی رواق و توی صحن به سخنرانی گوش می‌کنم. فکرهایم در هم آمیخته می‌شود و نمی‌گذارد بخشی از حرف‌های سخنران را بفهمم یا حتی بشنوم. فکرم به شهاب‌سنگی است که ورودی حرم دیدم؛ روی گنبد. فکرم به سیم فتری است که از گوش آقای محترم رفته بود توی یقه‌اش.

شنیده بودم اگر شخصیتی مهم بخواهد به حرم وارد شود، ساعت‌ها قبل از ورود او بازرسی‌ها را سخت‌تر و دقیق‌تر می‌کنند و بعضی وسایل که اجازه داده می‌شود وارد حرم شود، آن وقت اجازه ورود پیدا نمی‌کنند. داشتم توی ذهنم دنبال وقت‌هایی که شهاب‌سنگ دیده بودم و وقت‌هایی که شخصیت‌های مهم را دیده‌ام می‌گشتم. به جز امشب نتوانستم وقت دیگری به یاد بیاورم که هردو را باهم دیده باشم. حتی ساعت پروازهای مشهد تهران هم کمکی به این ماجرا نکرد چرا که معمولاً مسئولین بعد از یک روز کاری، دو سه ساعت مانده به پرواز، به حرم می‌آیند. این‌طوری فکر کردم که مسئولین در حرم برای مسائل و مشکلات و گره‌های خیلی اساسی امور کشور دعا می‌کنند و شیاطینی هستند که مأمور شدند این دعاها را بشنوند، نقطه ضعف‌های کشور را در

بیاورند و خبر برسانند، به کسانی که نباید بدانند گره‌های کار کجاست. برای همین شهاب سنگ‌ها آن‌ها را دنبال می‌کنند تا رجم کنند.

جواب سوالم را گرفتم. دیگر نیازی نیست با احسان مطرحش کنم. شاید این دفعه چون به ذهنم نرسیدم به احسان بگویم جواب سوالم را گرفتم. چو این دفعه نخواستم راجع به شهاب سنگ و سیم گوسی آقایان محترم صحبتی با احسان بکنم و امیدم از یافتن جواب به احسان نبود جواب سوالم داده شد. همیشه شب‌های حرم مشهد، شب هشتم هفته است. شب هشتم هفته توی سرویس‌های برگشت تمام می‌شود و شب جمعه ادامه پیدا می‌کند. می‌روم خوابگاه تا ببینم چه اتفاقی برای پروژه‌ام می‌افتد اگر چندساعت دیگر روی آن کار کنم.

## فصل نهم

بعد از نه ده بود که یک ماه از آخرین ملاقاتمان با حاج میثم گذشته بود و دیگر وقت آن شده بود بروم پیشش. نمی‌دانستم باید بروم یا نباید بروم. یا باید منتظر بمانم خبرم کنند. فردا که بیاید از ملاقاتمان یک‌ماه گذشته است. فردا می‌روم. چند روزی از نه ده گذشته و هنوز رسانه‌ها مشغول بررسی این رویداد هستند. توی خوابگاه‌ها خیلی تلویزیون دم دست نداریم. رسانه‌ها و سایت‌ها هم در ماه‌های اخیر از هر طرف مردم را به خیابان‌ها می‌خواندند. دیگر گیج و گول شده بودیم چه می‌شود. همان وقت بود که از جلوی در شمالی یکی دو اتوبوس هماهنگ شده بود، بچه‌های هیئت اتوبوس گرفته بودند تا اگر کسی می‌خواهد به راهپیمایی برود معطل وسیله نقلیه‌ی عمومی تر نشود؛ مستقیم برود و بیاید. من نرفتم، نمی‌دانستم این بار برای چه باید رفت. خسته بودم، اصلاً کار پروژه‌ی حاج میثم روی زمین مانده بود و چندتا اتفاق علمی هم در همان هفته برایم می‌افتاد مانند میانترم و تحویل پروژه؛ در هر حال حسابی دلیل متقن داشتم برای کج کردن راه تا بروم خوابگاه.

شب شنیدم، حرکت نه دی یک حرکت سنگینی بوده، همه آمده بوند، مردم مایه گذاشتند. رسانه‌ها نوشتند که سابقه نداشته این طوری مردم جمع شوند. از این که ظهر خسته بودم، سریع پشیمان شدم. تا حالا از خسته بودنم پشیمان نشده بودم. چون پشیمان شدم فهمیدم خستگی هم ارادی است؛ می‌توانی خسته باشی و می‌توانی نباشی! به خودم گفتم وقتی چند سال دیگر از

اتفاقات آن سال برای بچه‌ها یا نوه‌ها تعریف می‌کنم نمی‌توانم بگویم، من هم در این اتفاق مهم شرکت کردم. ولی خوشحال بودم که مردم همه خبردار شده و آمده بودند. همان لحظه که خوشحال شدم، حس پشیمانی ام از بین رفت. انگار که من هم بودم. شب ده دی بود که با پیمان نشستیم صحبت کردن. او هم نرفته بود. گفت: «درسته من این بازی‌ها را قبول ندارم ولی این‌ها هم بد کاری کردند. بین دیگه با امام حسین در افتادند، نباید این کار را می‌کردند. نباید پرچم امام حسین و و خیمه ایستگاه صلواتی را آتش می‌زدند.» وقتی این را می‌گفت صدایش می‌لرزید. صورتش سرخ بود. انگار شرم داشت از این که بگوید یکی پرچم آتش زده. انگار پیمان هم دوست داشت اونجا باشد، یا این حرکت مردم را تأیید می‌کرد. ولی سریع لحنش مثل کسی شد که تیمش بازی فوتبال را باخته، همین دوتا پاس اشتباه و بعد گل خوردیم و تمام.

پیمان بیشتر راجع به کار مخالفین صحبت می‌کرد. می‌گفت: اون‌ها هم یکه خوردند. مثل این که توی ایمیل‌ها و سایت‌ها چو افتاده که همه با پارچه‌ها و دستبندهای سبزی که توی جیب مخفی کرده‌اید بیاید توی صحنه، وقتی فضا مناسب شد همه در بیاورید و تظاهرات را به نام خودتان تمام کنید. کامنت‌های بچه‌ها را می‌خواند که داشتند به همدیگر فحش می‌دادند. می‌گفتند: من دستبند سبزم توی جیبم بود، بغل دستی‌ام هم می‌دیدم دستبند سبز دارد و پنهانش می‌کند ولی تا آخر جرأت نداشتیم بیرونش بیاوریم. اگر پارچه‌ی سبزی هم تکان می‌خورد رویش نوشته بود «یا حسین». جایی برای ما نبود ولی ما به جمعیت اضافه شده بودیم. داشتند توی کامنت‌ها بد و بیراه می‌گفتند به کسی که این نقشه را کشیده! داشتند می‌گفتند ما هم به خیابان آمدیم ولی به نام کس دیگری تمام شد.

دوست داشتم توی دم و دستگاه آقایان محترم می‌رفتم و از این شیطنت‌ها می‌کردم ولی این دفعه مطمئن بودم که کار هیچ طرفی نیست. این کارها، دور زدن نبوده! چون اصلاً نه دی پیش بینی شدنی نبود، اگر می‌توانستند و راهپیمایی به نفع رنگ سبز تمام می‌شد خوب نبود، برای همین کار حاج میثم اینا نبوده. اصلاً مردم نه به خاطر نا آرامی‌ها و نه به خاطر اطلاعیه شورای تبلیغات اسلامی و نه برای هیچ چیز دیگر آمده بودند، فکر کنم همه آمده بودند پشت اون پرچمی که توی محرم آتش گرفته بود. حتی آن‌هایی هم که دستبند سبز داشتند، برای برائت دعوت شده بودند.

همان هفته بود که ناآرامی‌ها خوابید. انگار حاج میثم و دوستانشان شان مجوز خواباندن فتنه و سرانشان را در همه‌پرسی از مردم گرفته بودند که این قدر سریع جمع شد. در هر حال همان هفته نه دی بود که من با حاج میثم قرار داشتم. نمی‌دانستم که حالا سرشان خلوت شده یا نه. تماس ناشناخته! خودش بود. حاج میثم. با شماره‌ای که نیست تماس می‌گیرد. قرار می‌گذارد برای فردا. خیلی دلم می‌خواهد ببینم چه چیزی را آماده کردند. فقط کارم این خواهد بود که این اطلاعات را به برنامه بدهم. فکر می‌کردم تمام شده. ولی وقتی حاج میثم توی دفتر خودم روی همان لپ تاپ جریانات اطلاعاتی را به من معرفی کرد، متوجه شدم که هنوز کارهای نکرده زیاد دارم. داده‌هایی مانند امواج الکترومغناطیسی، رادیویی، صوتی و... را به راحتی در اختیار گرفته بودند. متن‌ها و مکتوبات و صوت‌ها را هم در مسیرهای جداگانه‌ای گذاشته بودند روی سیستم. در نگاه اول خیلی جالب بود؛ داشتم ذوق زده می‌شدم. این همه اطلاعاتی که نیاز بود داشته باشم. از من گزارش نگرفت که چه کاری انجام داده ام. خودش هم نگفت چطوری این کار را انجام داده است. وقتی توضیح داد که این داده‌های مورد نیاز شماست و این طوری به این داده‌ها دست پیدا می‌کنید؛ گفت می‌داند نیازی به توضیح ندارم ولی می‌خواهد توضیح بدهد. از این که این قدر دقیق فهمیده من چه می‌خواهم واقعاً ذوق زده شدم. تا حالا کسی منظور من را دقیق‌تر از خودم نفهمیده بود. انرژی مضاعفی پیدا کردم تا این‌ها را ترجمه کنم. حاج میثم گفت: یک خط امن برای شما در نظر می‌گیریم که هرجایی بخواهید به این اطلاعات دسترسی داشته باشید؛ نیاز نیست به سازمان مراجعه کنید، هر کجا که باشید می‌توانید به داده‌های اطراف خودتان یا هرجایی که بخواهید دست پیدا کنید.

از لبه‌ی مبل راحتی عقب نشست و سکوت کرد؛ منتظر بود بازخوردی از من بشنود، فکر نمی‌کنم او کسی باشد که به تشویق یا تحسین من نیازمند باشد ولی هر کس می‌خواهد باشد باید تحسینش کرد. گفتم:

- چطوری این کار را کردید؟

- چطور...!؟

خیلی سریع پرسید چطور، انگار از قبل منتظر این سؤال بود. از من پرسید منظور دقیقم چیست تا حرف نامربوطی که نیاز نبوده را نزند. این تکنیک جالبی است؛ آنقدر باید سؤال را با سؤال

جواب بدهی تا مطمئن شوی جواب دادن مشکلی ایجاد نمی‌کند. گفتم:

این پروژه‌ی سنگینی بود؛ تقسیم آن به اطلاعات جدای از هم و چند پروژه‌ی جدا گانه‌ای هم توانمندی زیادی می‌خواست و بعد ترکیب کردن آن، این‌ها همه به زمان نیاز دارد و نیروهای روشن و تیز. گفتم، این پروژه‌هایی که شما برای دانشگاه‌ها تعریف کردید هنوز توسط دانشجویان انتخاب نشده است؛ شما آن‌ها را آماده کرده‌اید؟

دیگر توضیحی ندادم. حدس هم نزدم که این کار را کردند که آمار و گزارش رد کنند که، آقا ما صدتا پروژه کار کردیم و با دانشگاه‌ها همکاری داشتیم و اینها. اصلاً هم مهم نبوده که این کار را کس دیگری انجام داده و فقط دانشجویها به این پروژه‌ها سرگرم بودند تا دو ماه کسری خدمت بگیرند؛ بعد به خودشان بگویند ما شش ماه کار کردیم تا دو ماه کسری خدمت بگیریم.

حاج میثم گفت: «پس شما هم آن پروژه‌ها را دیدید؟».

- بله. خودم هم می‌خواستم یکی را انتخاب کنم.

- کردید!؟

- به خودم گفتم اگر یک‌ماه صبر کنم می‌توانم همه‌ی آن‌ها را انتخاب کنم.

آخرش لبخند زد. دوباره روی صندلی عقب نشست تا یک چیز جدی بگوید. گفت:

«درست است، ما روی این پروژه خودمان کار کردیم چون خیلی مهم بود و فرصت نداریم که منتظر کار دانشگاهی باشیم ولی همه‌ی پروژه‌ها این‌طور نیست. حالا چرا این پروژه‌ها را برای دانشگاه تعریف کردیم خدمتان عرض می‌کنم».

دست‌هایش را باز کرد انگار یک هندوانه‌ی مجازی توی دستش گرفته باشد. گفت:

ما برای پروژه‌هایی که تعریف می‌کنیم هزینه می‌کنیم. خیلی بیشتر از شش‌ماه کسری خدمت سربازی یا بیشتر از این هشتصد هزار تومن یا دو میلیون تومنی که توی سایت اعلام شده است هزینه می‌کنیم که جواب‌های این پروژه‌ها به دست ما برسد؛ ولی خیلی استفاده داریم. وقتی یکی بخواهد توی پروژه‌ای ثبت‌نام کند بسیاری از فرم‌های استخدامی ما را پر می‌کند و بسیار استعلام‌ها برای او گرفته می‌شود. اگر مشکل خاص امنیتی نداشت اجازه داده می‌شود روی پروژه کار کند. اگر جواب پروژه‌ای که برای ما آورد بیشتر از چیزی باشد که متخصصین ما به آن رسیده‌اند این فرد ما را رشد داده است و ما پیشرفت می‌کنیم و اگر فرد ارزشمندی باشد طبق

گزارشات رصدی که در طی مراحل کار به ما می دهند ممکن است او را به متخصصین خودمان اضافه کنیم. اگر چنین نباشد، مکث کرد و گفت: یعنی اگر سطح جواب‌ها خیلی پایین‌تر از چیزی باشد که ما بخواهیم بازهم ما استفاده‌ی خودمان را می‌کنیم.

چشم‌هایم گرد شد، بعد از بالا رفتن ابروهای من دوباره دست‌هایم را بالا آورد و گفت: چون ما بهترین‌ها را جذب خودمان کردیم و به دلایل امنیتی این‌ها اجازه تدریس و ارائه مقاله در محافل علمی را ندارند ممکن است دانشگاه‌های ما بی‌نصیب بمانند و عقب باشند، اگر پروژه‌ای که دانشجو با استادش تحویل داد ضعیف بود و خیلی کمتر از چیزی باشد که ما می‌خواهیم، می‌فهمیم دانشگاه تقریباً حرفی برای گفتن در این زمینه ندارد و این شکاف بین ما و دانشگاه خوب نیست. خودمان استاد مشاوره‌ی برای پروژه‌ی او تعریف می‌کنیم و با محتوای پیچیده‌ی خودمان تحقیق او را کامل می‌کنیم و می‌فرستیم به دانشگاه، می‌دانیم حداقل اساتید راهنما و داور و شاید دانشجویان دیگر این تحقیق را خواهند خواند و آن‌ها هم در زمینه‌ای که ما رشد کردیم رشد می‌کنند. آن‌وقت اگر ما نیروی بخواهیم از دانشگاه بگیریم نباید خیلی به خودمان زحمت آموزش بدهیم.

برایم جالب بود. «یعنی شما وظیفه‌ی رشد دانشگاه‌ها را هم بر عهده دارید؟»

- بله! همه وظیفه داریم. ما پول زیادی برای این پروژه‌ها خرج می‌کنیم تا دانشگاه‌ها به مسائل ما نزدیک بشوند. مثلاً یکی از پروژه‌های ما مقایسه‌ی شبیه‌سازی پایه‌ی موشک‌های دوربرد بود با مدل واقعی آن. در صورتی که ما پایه‌ی موشک را خودمان ساختیم، اطلاعات آزمایشی آن را هم داریم. شبیه‌سازی مدل آن را هم بچه‌های خودمان ساختند، مقایسه‌ی این‌دوتا برای ما هیچ کاری ندارد. فقط یک پروژه تعریف می‌کنیم و اطلاعات آن را به دانشجوی مطمئنی می‌دهیم که هم اساتید و هم دانشجو با الکتروموتورها و پایه‌ی موشک ما آشنا بشود و هم این‌که با شبیه‌سازی‌های ما. که اگر خواستیم نیروی بگیریم یکی از آنها را بگیریم که روی پروژه‌ی ما کار کرده باشد.

یک لحظه خجالت کشیدم. کاش می‌توانستم بگویم که مجدی می‌خواهد از یک دانشگاه در یک کشور دیگری بورس بگیرد و از پیش ما برود، می‌خوهد با هزینه دانشگاه‌های ما برود کشور دیگری را آباد کند ولی یک عالمه آدم وجود دارند که حاضرند از بودجه خودشان بگذارند تا

دانشگاه‌های ما رشد کنند و سودش به همه برسد.

حاج میثم عذرخواهی کرد و رفت. گفت ما درگیر یک سری کارها هستیم که شاید نتوانم در روزهای آینده به کار شما برسم، هروقت به جایی رسیدی، یا سوالی داشتی با من در میان بگذار. روی کاغذ شماره ای نوشت و به من داد و رفت. شماره چهار رقمی بود، فکر کردم حالا یک سری شماره جلوی من ردیف می‌کند که در بین آن‌ها اعداد مختلط و نامشخص است، باید شماره عجیب باشد که برای گوشی ما ناشناخته است؛ ولی شماره عادی و چهار رقمی بود.

حاجی که رفت من مانده بودم و اطلاعاتی که می‌توانستم با آن‌ها کار کنم. پنجره اطلاعات را باز کردم، یک جدول ده‌خانه‌ای بود، روی یکی کلیک کردم، کدها و برنامه‌ها با سرعت داشتند نوشته می‌شدند، انگار یک زبان جدید باشد. اطلاعات قابل انتقال و قابل ذخیره، زیر هر پنجره برایم فرمت‌های مختلف نوشته شده بود یعنی صدا و نور و امواج را بر حسب هر فرمتی می‌توانستم ترجمه کنم، یک پنجره هم بود که متون مختلف رد و بدل می‌شد. نمی‌دانستم با این‌ها چه کاری باید انجام بدهم. قالب برنامه‌ام را انتقال داده بودم به تبلت سازمانی‌ام. بیرون آوردم. وقتی ساعت تبلت را با ساعت سیستم مطابقت دادم ساعت نه صبح بود.

شروع کردم به کار، برنامه را ریختم روی کامپیوتر، ترجمه کردم. چهارچوب را با ده‌خانه‌ای که تعریف کرده بودم، با آن برنامه انطباق دادم. کار ساده‌ای نبود، انتقال اطلاعات و داده‌ها به این نرم افزار، شکل برنامه‌ها تغییر کرد. اطلاعات به شکلی که من می‌خواهم در آمده بودند. وقتی اطلاعات یک‌پارچه شدند، فرمت‌های مختلف آن‌ها را تغییر دادم تا بینم میزان سازگاری کدام بیشتر است. تا آن موقع این قدر در برنامه‌ها عمیق نشده بودم. الآن یک جریان اطلاعاتی داشتم که از ده‌تا مسیر تغذیه می‌شد. می‌شد جدایشان کرد و می‌شد یک‌پارچه باشند. برنامه را بالا و پایین کردم. مانده بودم متون فارسی را چطوری به اعداد تبدیل کنم، کاری بکنم که وارد می‌کند یا کاری بکنم که... یاد حرف استاد افتادم.

کمرم تا حدودی درد گرفته بود. بوی غذا آمد، یک جریان اطلاعاتی هم گذاشته بودند برای شناسایی بوها، این دیگر عجیب بود، داده‌های اطلاعاتی تغییر کردند. چشم گرداندم دیدم یک پرس غذا گذاشتند روی میزم. نفهمیدم چه کسی وارد شده، کی وارد شده. حواسم به برنامه بوده. داشتم در ذهنم یادم می‌آمد که حتی من اجازه ورود هم به فردی که غذا آورد دادم ولی چون

سرم گرم برنامه بود دیگر چیزی ندیدم، زیاد به غذا فکر نکردم. ادامه دادم تا بتوانم بفهمم این اطلاعات از کجا جمع آوری می‌شود، اگر بوی غذا داده‌های من را تغییر داده پس دامنه‌ی حضور من مهم است. داده‌ها از یک دستگاه گرفته می‌شود.

برگشتم به پنجره‌ای که حاج میثم روی صفحه نشانم داده بود، آن که جدول ده خانه‌ای داشت. دیدم یک نشان راهنما کنارش دارد. انتظار داشتم همچین چیزی باشد وگرنه همه‌ی برنامه‌نویسان و متخصصان باید می‌آمدند و حضوری همه‌ی این‌ها را برای من بازگو می‌کردند آن موقع من می‌شناختم‌شان؛ آن موقع به لحاظ امنیتی اصلاً خوب نبود. شاید اصلاً دکتر کیانی هم همین جاست و نمی‌خواهد من بدانم که او این‌جا کار می‌کند. یعنی نباید بدانم. شروع کردم به خواندن فایلی که به فارسی نوشته شده بود. فهمیدم این کاری که کردند کار عجیبی است. نوشته بودند که چون داده‌ها در جاهای مختلف متفاوت است شما می‌توانید نقطه تمرکز برای داده‌های خودتان انتخاب کنید، مثلاً الان پیشفرض داده‌های شما میز شماسست با شعاع دو متر، یعنی تمام صداهای آن‌جا را می‌توانید بشنوید، تصاویر، بو، امواج الکترومغناطیسی، و شش نوع داده‌ی دیگر. شما در دستگاهی که در کنار لپ‌تاب شماسست گیرنده‌ای دارید که همه‌ی آن‌ها را می‌تواند به شما بدهد. می‌توانید مختصات نقطه تمرکز و شعاع آن را تغییر دهید.

این را که خواندم می‌خواستم جیغ بزنم، ولی چون تا به حال زنده بودم گفتم شاید از پشش بر نیایم. خیلی ذوق مرگ شدم. چیز جالبی بود. یک دستگاه کوچک اندازه یک هارد که به کامپیوتر وصل بود. وارد نرم افزار شدم. شعاع گیرنده را بردم بالا، داده‌ها را دیدم. کلاً تا مدتی به تنظیماتش ور رفتم. آنقدر غرق این ماجرا شدم تا با آن آشنا شوم که حساب از دستم در رفت. احساس گرسنگی کردم. یک قاشق از غذا خوردم دیدم، خیلی سرد است. برنج‌های روی آن خشک شده بود. خوشم نیامد. برگشتم سراغ دستگاه. دیدم واقعاً همان چیزی که می‌خواستم آماده کرده بودند. با لپ‌تاب تنظیمات را طوری هدایت کردم که بتوانم از این گیرنده روی لپ‌تاب خودم یا تبلت استفاده کنم. حجم اطلاعات را روی یک آی‌پی آی‌دی انتقال دادم. آی‌پی آی‌دی که قبلاً روی لپ‌تاب مشخصاتش را دیده بودم. همان خط امنی که حاج میثم می‌گفت. روی کاغذی شماره آی‌پی را یادداشت کردم. آدمم بروم بیرون یادم آمد من نمی‌توانم تنظیمات دستگاه را دستکاری کنم. برگشتم پشت لپ‌تاب، شروع کردم به برنامه نوشتن، این یکی خیلی طول کشید.

آخر سر که مطمئن شدم می‌توانم تمرکز دستگاه را از آی‌پی‌ای که یادداشت کردم، تغییر بدهم آن را قفل کردم که فرد دیگری نتواند این کار را بکند و آمدم بیرون. دل توی دلم نبود بروم توی خوابگاه و برنامه‌ام را تکمیل کنم. توی سالن کسی نبود، نیمی از چراغ‌ها خاموش بودند. رسیدم به آسانسور. در را باز کردم. مسئول آسانسور استقبال کرد. گفتم می‌توان بروم بیرون؟ گفت: - البته.

از ساختمان آمدم بیرون، دیدم هوا تاریک است. اول فکر کردم چشم‌هایم از بس که توی مانیتور بوده تاریک می‌بیند ولی بعد که کمی سرم را تکان دادم و به حالت عادی برگشتم دیدم نه؛ واقعاً آسمان قرمز شده و تا غروب چیزی نمانده، اولین چیزی که به ذهنم رسید کلاس ظهرم بود. کلاس دکتر منصفی. خیلی بد شد که کلاس او را از دست دادم داشتم به این فکر می‌کردم که چرا گذر زمان را حس نکردم و از صبح تا غروب آن‌جا بودم. یک‌هو یادم افتاد که قطعاً نماز هم نخواندم. برگشتم. از ساختمان به اندازه سی پالس فکر دور شده بودم. برگشتم. درب شیشه‌ای قفل بود. نگهبان هم نبود. با کمی فکر به این نتیجه رسیدم که دلیلی برای از دست دادن وضویی که صبح گرفتم ندارم؛ قبله را نشانه رفتم. فاصله‌ی من و نماز بیرون آوردن کفش‌ها بود؛ روی سنگ‌های روبروی در شیشه‌ای تکبیر را گفتم. می‌دانستم حتماً مأموران و مسئول آسانسور دارند مرا از پشت دوربین می‌بینند و شاید ببینند و در را باز کنند ولی باید نماز را همین‌جا بخوانم. فشار زیادی می‌طلبید که ذهنم را از فکر برنامه دور کنم و به سبحان‌الله بپردازم، به هر حال نماز را خواندم. مافی‌الذمه. نمی‌دانستم قضا شده یا اداست. حتی به خودم فرصت ندادم توی ساعت تبلتم نگاه کنم ببینم. شاید برای این نگاه نکردم که می‌ترسیدم قضا باشد.

پا توی پله‌های اتوبوس که رساندم هوا کاملاً تاریک شده بود و می‌توانستم ایستاده به یکی از میله‌ها تکیه بدهم و چشم‌هایم را ببندم. کدهایی مدام از پشت پلک‌هایم عبور می‌کردند. مغزم در حالت آلفا بود. خواب و بیدار بودم. اطلاعات دائم من را به این طرف و آن طرف می‌کشاندند. به خوابگاه که رسیدم رفتم سالن غذا خوری. بدون توجه به اطراف، در فکرم مرور می‌کردم که این پروژه را چطور انجام بدهم.

سر یک میز نشستیم و داشتیم غذا می‌خوردیم که ناگهان سر و کله‌ی بچه‌ها پیدا شد. احسان و پیمان و یحیی و سعید. این بچه‌ها توانایی عجیبی در عوض کردن حال آدم دارند. ده دقیقه بیشتر

از هم نشینی شان نگذشته بود که من به کلی از فاز برنامه نویسی بیرون آمدم. تا قبل از این که سر و کله شان پیدا شود فکر می کردم باید تا صبح بیدار بمانم و تمام دستاوردهای حالت آلفایم را بنویسم. برنامه هایی که توی اتوبوس به فکر آمده بود و آن چه که می توانستم و نمی توانستم با برنامه نویسی انجامش بدهم را بگردم و پیدا کنم؛ ولی با پیدا شدن بچه ها توی سلف، از فضای برنامه که آمدم بیرون هیچ، با تصمیم یکباره‌ی آن‌ها برای رفتن به استخر هم موافقت کردم.

وقتی موافقت کردم، سعید گفت: احسان ببین، حتی علی هم میاد. احسان گفت باشه میام و آمد. نفهمیدم چرا وقتی من می آیم دیگران هم باید بیایند. وقتی همه داشتند راجع به چیز بیخودی مانند مزه‌ی غذا صحبت می کردند، احسان به من گفت:

- چی شده؟ دیگه دنبال ما نمیای؟ تنهایی میای سلف؟ بیشتر حال می‌ده؟

چیزی نتوانستم بگویم. حرفی نداشتم بزنم. می خواستم بهش بگویم من که بیشتر می خواهم با شما پیام سلف؛ دلم برای این حرفش غنچ رفت. فکر می کنم که عزیزتر از این باشد که نیازی به توجه و همراهی من داشته باشد. احسان خیلی به لحاظ احساسات قوی و کتوم است. اصلاً هیچ چیزی را در رفاقت تابلو و غیر طبیعی نمی کند. همین که فهمیدم برایش مهم است تنها بیایم غذاخوری یا بروم دنبالش خیلی نکته مهمی بود. فکر کنم این دفعه از دستش در رفته بود، وگرنه هیچ وقت چیزی از احساساتش بروز نمی داد. در جواب سوالش فقط بهش نگاه کردم. حتی جواب هم به ذهنم آمد؛ می خواستم به او بگویم که:

- گاهی وقت‌ها این طوری می‌شود.

نگفتم. فکر کردم این طوری به احسان شبیه تر می شوم. جوابش را با لبخند و سکوت دادم. وقتی جواب من را نمی دهد خیلی توی ابهام می مانم ولی این اخلاقی من را شایسته خودش می کند. نمی دانم سکوتم به جا بود یا نه. داشتم از این سکوتی که کرده بودم می ترکیدم. ولی فکر کنم بهترین لبخند را تحویل داده بودم. سکوتم یعنی:

- نه احسان جان؛ این طوری نیست. خسته بودم مستقیم آمدم سلف فکر کردم شما آمدید.

می خواستم از هر چه در سازمان دیده بودم تعریف کنم ولی طبق معمول حتی فکر به گفتن این طور چیزها را هم قورت دادم. اگر سعید می فهمید که توی تبلتم دسترسی به همچین چیزی دارم، تبلتی که الان کنار بشقاب غذاش گذاشته شده، تا دوتا از پروژه‌های توی سایت را برایش

بر نمی‌داشتیم و اجرا نمی‌کردم ولم نمی‌کرد. بی‌توجه به این که نباید با شکم پر بروی استخر همه‌ی غذایم را خوردم. بچه‌ها توی راه همچنان راجع به مزه غذا صحبت می‌کردند. پیمان رو به من گفت: مزه‌اش مثل همیشه نبود تو حس کردی؟

- برای من مزه یک متغیر خنثی است. نوع و مزه‌ی غذا برایم مهم نیست. مهم این است که من را شارژ کند برای ادامه‌ی ران برنامه‌هام.

یک چیزی راجع به جوابم گفتند. یا تشویق یا تحقیر؛ مهم نبود که کسی باور کند یا نه ولی من هرچه آمدم فکر کنم که غذای امشب چه بود که اصلاً مزه‌اش با قبل متفاوت شده یا نه، یادم نیامد. همش سر میز سؤال احسان یادم می‌آمد و لبخندی که تحویلش داده بودم. می‌دانستم اگر یک کلمه از جوابش را بدهم کل سکوت‌م را خراب کردم. به سلف فکر نکردم. یادم نیامد غذا چه بود. بروز هم ندادم که یادم نیامد غذا چه بود. تبلتم را باز کردم تا برنامه‌ غذایی را از سایت دانشگاه نگاه کنم. دیدم کار بیخودی است. ولش کردم، رفتیم استخر.

با شکم پر و ذهن مشغول رفتم توی آب؛ نه حوصله‌ی شنا داشتیم و نه موقعیت شیرجه. وقتی نزدیکی‌های چهار متری روی آب دراز کشیده بودم به این فکر افتادم، که این آب‌ها که موج‌های در هم هستند از کجا می‌آیند؟ کدام آدم ناشی با شکم یا جای دیگری پریده توی آب که الان موجش به وسط آب رسیده، حتی این موج‌ها می‌تواند انعکاس موج شیرجه‌اش باشد که به من رسیده است. ممکن است کسی زیر آبی برود، کف استخر شنا کند و موج آن به سطح آب برسد. به این موضوع فکر کردم، شاید نشود فهمید این موج‌های تپه مانند از کجا می‌آیند ولی معلوم است که انسان را به کجا می‌برد. شاید جایی که می‌برد مهمتر از جایی باشد که آمده، اگر موجی فرد را به دیوار بزند، متفاوت است با وقتی که موجی فرد را به وسط می‌برد. این جا بود که حس کشف بهم دست داد. فکر کردم باید مثل ارشمیدس داد بزدم اوره‌کا! اوره‌کا! یافتم. ولی چیز مهمی نیافته بودم. فقط به ذهنم زده بود که بینم جریان‌ات اطلاعات و امواجی که به دستم رسیده چه آثاری می‌تواند داشته باشد و این خودش مشکل بزرگ‌تری بود. شاید نشود پیامدها و بازتاب‌ها را ردیابی کرد و این که پیام‌ها و اطلاعات افراد را به کدام سو سوق می‌دهد را شناسایی کرد. به هر حال تصمیم گرفتم بعد از استخر و یک روز پر از اتفاقات جدید، بخوابم.

موبایلم را نگاه کردم یک پیام از هاشم بود. دکتر کیانی امروز دنبالت می‌گشت، فکر کنم

کارت داشت. وسط این فکر بودم که من چقدر می توانم با او کار داشته باشم. یعنی باید حتماً باید بروم پیش دکتر، به این فکر که چه کاری می توانست با من داشته باشد نرسیدم، قبل از این فکر خوابم برده بود. صبح بعد از این که کمی با کلیدهای لپ تاپ انگشتانم را گرم کردم و چند خطی برنامه نوشتم تا بتوانم کمی سوالاتم را از بین همه ی ابهامات برنامه در بیاورم، لباس پوشیدم تا بروم دانشکده. امیدوار بودم طبق برنامه، کیانی توی دفتر خودش باشد.

توی برنامه ی پشت در اتاق دکتر ساعت هشت تا نه را نوشته بود مشاوره، هشت و ربع رسیدم دانشکده. دکتر حضور داشت. انگار که از دیدن من خوشحال بشود. می گفت مدت هاست به ما سری نزدیدی. راست می گفت. احوال پرسی کرد و نامه ای بیرون آورد. گفت: خبر این نامه توی دانشکده پیچیده؛ ظاهراً جهانی شدیدی. شما را دعوت کردند تا با آن ها همکاری کنید. پاکتی تشکیل بود. با کلی مهر پست بین المللی و برچسب های مختلف. دکتر نامه را گرفت طرف من. چند لحظه بیشتر از آن چیزی که باید، برای گرفتن آن مکث کردم. نمی دانستم گرفتن آن معنایی دارد یا نه، شاید بهتر بود آن را نگیرم. آدرس نامه که به چشمم خورد فهمیدم از کجاست. بارها همچین نامه ای به دستم رسیده بود. یعنی روزانه ایمیل هایی داشتم که علی عزیز از شما دعوت می شود تا با ما همکاری نزدیک داشته باشید. با پانزده تا دویست هزار دلار حقوق. اول فکر می کردم از این هرزنامه هاست که برای همه می رود ولی بعد دیدم که در مورد هک های من هم حرف هایی زده اند. توی ایمیل ها از جریان شناسایی سیستم های امنیتی صحبت می شد. از من می خواستند که یک قراردادی را امضا کنم که هر سایتی را آن ها معرفی می کنند ساختار امنیتی اش را برایشان تشریح کنم بابت آن چند هزاران دلار بهم بدهند. هیچ موقع این ایمیل ها را جدی نمی گرفتم. حتی از روی سرورهای دانشگاه و جاهای دیگر هم پاک می کردم. می دانستم این ها باندهایی هستند که دنبال هک های حرفه ای می گردند تا برای هک های بزرگ، سریع و شبکه ای تیم سازی کنند. حتماً فکر می کردند منم یک حرفه ای هستم.

کمتر توی ایمیل ها دعوت به کشورشان مطرح بود و فقط می خواستند دور کاری کنم. ازین لحاظ می شد فهمید که این ها باندهایی هستند که دوست دارند شناسایی نشوند. حتی از پلیس سایبر رومانی هم یک پیام آمد، آن ها هم برای همکاری با باندهای خاص هشدار داده بودند. این ها چیزهایی نبود که بشود به کسی گفت. اگر هم می گفتم، می گفتند: ازین پیام ها برای ما هم

زیاد می‌آید. اینکه شما برنده هزار دلار جنس شده‌اید و شما برنده شدید که بتوانید از ما خرید کنید و این حرف‌ها. ولی این دفعه متفاوت بود. نامه‌ای مکتوب و کاغذی به دست استاد رسیده بود. شاید گرد و خاکی که حاج میثم می‌گفت همین باشد. چیزی بود که در دانشکده صدا کرده بود. این که نامه‌ای به دست استاد برسد و قبل از این که خود فرد آن را بخواند محتوایش در دانشکده صدا کند مطلب قابل توجهی است. ولی چون به برنامه و کار من ربطی نداشت بهش فکر نکردم. انتظار نداشتم در نامه باز نشده باشد؛ طبیعی هم بود که آثاری از باز شدن نامه وجود داشته باشد. فکر می‌کردم که شاید حراست دانشگاه این نامه‌ای که از آدرس رومانی آمده را به حاج میثم تحویل داده‌اند و آن‌ها بعد از خواندن و نسخه برداری صلاح دیدند که در زمان معلومی به دست دکتر کیانی برسانند تا او به دست من بدهد، و بعد تا دو هفته کلیه ی ارتباطات من کنترل شود تا معلوم شود جواب من چیست؛ شاید این قدر ماجرا تحت کنترل مسئولین نیست و به صورت تصادفی داده‌ها و نامه‌ها را نگاه می‌کنند. می‌خواهم حراست دانشگاه را پیچیده ببینم. دوست دارم در مورد سیستم دانشگاه و حفاظت این طوری فکر کنم؛ ولی نمی‌دانم که واقعاً آن‌ها این قدر قوی هستند یا نه. وقتی رفته بودم سازمان هیچ چیزی دستم نیامد. نه فهمیدم این آقایان محترم خیلی معمولی و ساده‌اند یا بر عکس خیلی پیچیده‌اند و عجیب.

همین نامه بود که توی دانشکده صدا کرد. دانشجویانی که ارتباط نزدیکی با آن‌ها نداشتم گاهی می‌آمدند و می‌گفتند ما برای فلان دانشگاه درخواست نوشتیم و گفتیم که ما را بپذیرید ولی هنوز جواب نیامده یا این که شما چطوری درخواست نوشتی که شما را دعوت به کار کردند. حالا چطوری به آن‌ها خبر می‌دهی که می‌خواهی بروی و از این حرف‌ها. حتماً خبر به احسان و سعید هم می‌رسد. آن‌ها توی دانشکده فعال‌اند و خبرها سریع به آن‌ها می‌رسد. حتماً چند روزی توی سلف و توی خوابگاه موقع چایی خوردن باید به این موضوع بپردازیم. شاید اگر بگویند یک دوجین نسخه ی الکترونیکی این نامه‌ها برایشان آمده هیچ کدام باور نکنند. مهم نبود. نامه را از استاد گرفتم و سعی کردم خودم را عادی نشان بدهم. دلم نمی‌خواست اولین دعوت‌م از یک عده تبه کار باشد. اگر از دانشکده‌ای نامه می‌آمد که شما می‌توانید در دوره‌ی PHD دانشگاه ما تحصیل و تدریس کنید شاید کمی برای تصمیم‌گیری شک می‌کردم. نامه را گرفتم و گذاشتم توی جیبم. خواستم به بحث پروژه‌ام برسم.

استاد به من نگاه می کرد؛ انگار که منتظر بود من جواب نامه را همان جا بدهم یا حداقل بازخوردی بدهم که نظرم راجع به آن چیست یا سوالی بپرسم. ولی من توی فضایی نبودم که این بحث را باز کنم. از دکتر تشکر کردم و گفتم بررسی خواهم کرد. دکتر حرفش را فرو خورد و گوش شد تا ببیند من چه کار مهمی با او دارم. در اتاق را بستم. نشستم جلوی میز و پرسیدم:

- نمی دانم تا چه اندازه می توانم از پیشرفت پروژه برایتان بگویم. من به مشورت شما نیاز دارم.

کیانی موبایلش را برداشت. شماره‌ای گرفت، مکث کرد و گفت: دوست ما نمی‌داند چقدر می‌توانند از پیشرفت پروژه برای من بازگو کنند. گوشی را داد به من. وقتی سلام کردم صدای حاج میثم را شناختم. گفت: از اول ایشان به عنوان استاد راهنمای شما برای ما معرفی شده‌اند. گفت در جریان بسیاری از مسائل است و از این که مراتب را رعایت می‌کنم تشکر کرد. به استاد با لحن مردد و آرام گفتم:

- بله... فکر می‌کنم من باید تماس می‌گرفتم.

- مشکلی نیست. بفرمایید.

نفسم بازتر شده بود. بعد از مدتی که نتوانسته بودم این همه اطلاعات را به کسی بگویم حالا دیگر می‌توانستم. برای استاد همه چیز را تشریح کردم. کارهایی که کرده بودم و آن‌ها کرده بودند را توضیح دادم. از پیچیدگی داده‌هایی که جمع‌آوری کرده بودند و حجم آن‌ها گفتم و این که احتمالاً برای پردازش آن‌ها یک ابررایانه می‌خواهیم هم گفتم. البته موضوع آخری موضوعی بود که قبلاً به آن فکر هم نکرده بودم. همان‌جا به ذهنم رسید و گفتم.

- ولی سؤال اصلی که دارم این است که، مفاهیم چطوری یک پارچه بشوند و از کجا بفهمیم

این جریان خوب است وجود داشته باشد یا خوب نیست.

استاد دوباره تاکید کرد که این پروژه من است و باید جواب سوالم را پیدا کنم. حتی اشاره کرد به درخت روی دیوار و ریشه‌هایی که کشیده بود. گفت: شما مطلب ریشه‌های درخت را جدی نگرفتید. شما کارهای برنامه‌تان را شاید تا چندماه دیگر تمام کنید ولی چیز که نیاز دارید محتوای خاصی است.

این بار می‌دانستم این مسئله‌ی من است. باید حلش می‌کردم و این دفعه ریشه‌های درختی که

روی دیوار کشیده بود بیشتر ذهنم را فشار داد. گفت حساب جمل و این ها را بیشتر دنبال کنم. شاید بتوانم چیزی از آن ها بیرون بیاورم. جرئت کردم و ترجیح دادم بپرسم به جای این که خودم بگردم دنبال موضوع و پرسیدم:

- چه کاری می‌توانید برای پروژه‌های من بکنید؟ یعنی در واقع استاد باید دنبال چه چیزی بگردم.

- حساب جمل تبدیل حروف به اعداد است. وقتی حروف و کلمات صحیح، به صورت ابجد به اعداد بیرون آمدند قابل محاسبه می‌شوند. علومی هستند که این محاسبات را انجام می‌دهند. فکر کن سؤال را می‌نویسی، محاسبه می‌کنی جواب را از تبدیل حروف به اعداد به دست می‌آوری. و شاید صدها نوع معادله و استفاده‌ی دیگر بتوانی با آن انجام بدهی.

- نمی‌فهمم استاد. این جزء کدام علم است؟

استاد دوباره بلند شد و چرخ‌زد و دستش را به پایش گرفت و یک دست به لبه‌ی میز جلوی میزش و نشست جلوی من. خودم را برای یک سخنرانی آماده کردم. کلید ضبط را زدم. گفت نیازی به ضبط نیست. خاموشش کردم.

کیانی گفت: سال‌ها قبل کمی درباره‌ی این موضوع مطالعاتی داشته‌ام. خیلی نبود. در همان حدود که بدانیم و از چند تکنیک خاص استفاده کنیم، مثل تیربند. وقتی چشم‌هایم گرد شد توضیح داد، چیزی که مانع برخورد تیر به آدم می‌شود. ولی این علوم علوم خاصی هستند که نباید در دسترس عوام قرار گیرند. علوم انبیا است و از برخی قواعد خاص پیروی می‌کنند. شاید نتوانی به راحتی از فرضیات و قواعدش سر در بیاوری. شاید مجبور بشوی هزاران صفحه کتاب بخوانی و نکاتی را خودت در بیاوری، چون این قسمت از علم در سطوح پایین نیامده، کمتر دست‌خورده و کمتر حتی کتاب‌های آن بازنویسی شده باشد. اگر چیزی توی کتاب‌خانه‌ی آستان قدس از کتب خطی و سنگی و حتی چاپی پیدا کردی استفاده کن. اگر کارت راه نیفتاد باید بروی قم. لحنش را یواش‌تر از معمول کرد و نام دو سه تا از مراجع و علما را برد و گفت: این آقایان از این علوم بهره دارند و اگر بتوانی تماسی داشته باشی بد نیست. پرسیدم: قم؟

لحن پرسش‌مطوری بود که انگار یکی از شهرهای تازه تاسیس اطراف پکن را نام برده و من تا حالا شهری به این نام نشنیدم و نمی‌دانم این شهر پر است از مدرسه و عالم و حوزه. فکر کنم

اولین استاد نرم‌افزاری باشد که در تاریخ علم به قم به عنوان مرجع علمی اشاره می‌کند.

- بله؛ شاید نتوانی رزومه‌ی اساتید قم را توی اینترنت ببینی، نتوانی به راحتی بفهمی کجا باید دنبال چه کسی بگردی ولی ده‌ها نفر هستند که این علوم را یاد گرفتند. اگر چیزی دستگیرت نشد راه بیفت برو قم. آن‌جا شهر علم‌های نهفته است. شهر علم‌های ارزشمند و ارزان.  
- چشم استاد؛ البته... شاید...

نمی‌دانستم از کجای قم شروع کنم. کجا را باید بگردم. حتماً باید بروم فیضیه و از اولین طلبه‌ای که به تورم خورد بپرسم ببخشید من توی این موضوع سؤال دارم و باید به کی مراجعه کنم؟! حتماً سوالم را جواب می‌داد ولی معلوم نبود جواب را بداند یا نه. این طوری خیلی سخت است. خواستم بگویم استاد شاید از من بر نیاید شاید لازم باشد من را با کسی مرتبط کنید. که گفتم:

- استاد در این مورد بعداً خدمت می‌رسم و راهنمایی می‌گیرم.

- طوری نیست.

ژست رفتن به خودم گرفتم. دست دست می‌کردم بینم سوالی یادم نمی‌آید؟ وقتی مکتم طولانی شد برای این که ضایع نباشم گفتم؛ استاد می‌خواستم بینم سوالی ندارم یا در ذهنم نیست بپرسم. تبلتم را در آوردم، استاد هم تمام حواسش به من بود، سؤال... باید سوالی در می‌آوردم. لابه لای یادداشت‌هایی که باید از دکتر می‌پرسیدم همین یکی مانده بود. این که چرا آن روز بالای کوه، یک پوشه به من داد و بعد از من نگرفت و هیچ کاری هم با پوشه نداشت. ولی این اصلاً سوالی نبود که در مورد پروژه باشد. این سؤال شخصی بود و پرسیدنش ضایع به نظر می‌رسید. حتماً استاد با خودش می‌گوید این مریض است که به جای سوالات تخصصی و درسی این سؤال را می‌پرسد. عذرخواهی کردم. گفتم که استاد ببخشید مورد خاصی نیست. خداحافظی کردم و رفتم سمت در.

دستگیره را گرفته بودم که برگشتم سمت استاد،

- ببخشید یک سؤال!

- بفرمایید.

- چرا توی بلوار کوثر آن پوشه را به من دادید؟

- چطور!؟

معنای خاصی داشت؟ هدف خاصی داشتید؟ چون نه با آن پوشه کاری داشتیم و نه سخت بود نگه داشتن آن، و نه شما کار بی دلیل، یا بیخود انجام می دهید. منظورم کدهای خنثی هستند استاد؛ متوجهید که!

دکتر مکئی کرد و لبخندی زد. رفتم کنار در و برگشته بودم، همین بود که شرایط را عوض کردو موجب شد بتوانم سوالم را بپرسم.

- بله آقای تهامی! خب... شما عادت دارید تبلت دستتان باشد، دائم دستتان روی آن تاپ می کند و حرکت دارد. هیچ گاه بدون این که چیزی دستتان باشد دیده نشده اید. البته این برای یک برنامه نویس خوب است. ولی وقتی مجبور بودید تبلت را بگذارید توی ماشین، این را دادم تا دستهایتان روی این کاغذها کار کنند، تا شرایط روانی تان تغییر نکند و بتوانید حرفهای من را بفهمید.

- همین؟

- همین. بله؛ شما دائم به دادههای لپ تاپتان و یادداشت هایتان تکیه می کنید شاید اگر چیزی دستتان نبود، از حرفهای من چیزی در ذهنتان نمی ماند یا تصور می کردید نمی ماند. البته، کاغذ هم خودش موضوعیت دارد. شما باید قلم هم دست بگیرید. برای خودتان خوب است. خود قلم هویت دارد. قسم به قلم، و به هر آن چه می نویسید. اول قسم خورده به قلم بعد هرآن چه که می نویسید. پس علاوه بر نوشتن، قلم و کاغذ هم موضوعیت دارند.

اعصابم راحت شد که دیگر سوالم را پرسیده بودم. دیگران بیشتر از خودم، من را می شناسند؟ شاید اگر چندسال دیگر هم فکر می کردم به ذهنم نمی رسید که من بدون ابزار ذهنم به هم می ریزد. شاید باید لجبازی را کنار می گذاشتم و همان اول از کیانی می پرسیدم. دقت استاد برایم جالب بود. قسم به قلم و به هر آن چه که می نویسید - تبلت، لپ تاپ، گوشی - که به فضل پروردگارت تو مجنون نیستی. دارم به این نتیجه می رسم که کیانی بیشتر از آن چه فکر می کنم دقیق است. پیچیده است. برنامه ای روی ذهنش نصب است که اصلاً از ظاهر آن برنامه عملکردش پیدا نیست. باید اجرا بشود تا بفهمی چه چیز پیچیده ای است. دوباره فکرم را بستم. الان کارم این بود که بروم خوابگاه و روی برنامه کار کنم.

## فصل دهم

مثل هر دفعه که از دانشکده بر می گشتم، این بار هم از در پشتی دانشکده خارج شدم. توی مسیر آسفالت پشت دانشکده راه افتادم و نگاهم پایین بود. یک مسیل سر راه خوابگاه است. از کوه‌های بالای بلوار کوثر شروع می‌شود، پیچ می‌خورد لای دانشکده‌ها، از کنار دانشکده‌ی فنی عبور می‌کند و از زیر یکی از دیوارهای دانشگاه خارج می‌شود. قیافه‌اش به یک رودخانه‌ی کامل بدون آب می‌خورد. وقتی باران شدیدی ببارد کف این مسیل را آب می‌گیرد، از وقتی احداث ساختمان‌های بالادست دانشکده را شروع کردند آب حفاری‌ها را به این سمت پمپ می‌کنند، یک جوی سیمانی کف رودخانه درست کرده اند که همیشه آبی در آن جاری است. جاهای مختلف دانشگاه روی رودخانه را پل سیمانی زده‌اند تا این طرف دانشگاه را به طرف دیگرش وصله بزنند. یکی از این پل‌ها درست افتاده وسط راه من. پشت دانشکده‌ی فنی. وقتی از آن عبور می‌کنم، با بالا رفتن از چند پله می‌رسم به دانشکده‌ی معماری.

داختم از رودخانه عبور می‌کردم و نگاهم پایین بود که چشمم از روی پل، مسیر روخانه را گرفت تا رسید به پژوهشگاه هوا خورشید، قرمزی آجرهای دانشکده‌ی معماری نگاهم را به خودش جلب کرد و بعد یک ماشین ون که در بالای پله‌ها پارک کرده بود. این که یک نفر با تیپ مرتب و منظم در کنار همچین ماشینی در دانشگاه منتظر ایستاده باشد خیلی طبیعی نیست. اصلاً جایی که ایستاده جای مناسبی برای قرار گذاشتن نیست. استاد یا دانشجویی با این سر و وضع هم این جا نمی‌ایستد. پله‌ی چهارم بودم که فکرم به این جا رسید و نگاه آن آقا را دیدم که به من افتاده. هنوز هجده پله مانده بود تا بهش برسم دیدم بهتر است برگردم.

اول ناخودآگاهم دستور داد؛ گفت برگرد. برای برگشتن فکر نکردم و سریع برگشتم ولی بعد در حین برگشتن به این فکر می‌کردم که این جا مسیر خلوتی است. نباید از این مسیر بروم. اصلاً دوست ندارم از کنار یک ون شیشه دودی عبور کنم و بعد من را در آن بباندازند و ببرند. نمی‌دانم چرا باید من را ببرند، ولی اگر بردند حتماً دلایل خودشان را دارند. دلایلی محکم، آن قدر محکم که من هم قبول می‌کنم و با آن‌ها می‌روم. هرچه به ذهنم فشار آوردم یادم نیامد کسی من را به جایی دعوت کرده باشد و من نرفته باشم که بخواهند من را به زور ببرند؛ یا کسی از من چیزی

خواسته باشد که حالا بخواهد به زور بگیرد. بیشتر که فکر می‌کنم می‌بینم برای من ون شیشه دودی لازم نبود. هر چند از مقاومت و جهاد و مبارزه خیلی چیزها می‌دانم ولی فکر کنم اگر بهم فشار بیاید کاری ازم ساخته نباشد.

از وقتی پروژه را قبول کردم بسیار حساس شده‌ام و بی‌خودی می‌ترسم. شاید از وقتی ماجرای حمله به پادگان‌های سراوان و جنوب را شنیدم، ذهنم تحت تأثیر قرار گرفته است. به هر حال راه آمده‌ام، تا دانشکده برگشتم و با اتوبوس مسیر را تا خوابگاه رفتم.

یادم افتاد زمان کودکی، همیشه تصور می‌کردم یک عده آدم دنبالم هستند که من را با ماشین‌هایشان بدزدند و ببرند یا با تیر بزنند، همین بازی بود که موجب می‌شد من طول مسیر مدرسه تا خانه را گاهی بدوم و سر هر پیچی اول سرک بکشم بعد وارد کوچه پس کوچه بشوم. همین بازی‌ها مسیر را خیلی کوتاه می‌کرد. شاید ترس من به همین دلیل بود؛ شاید هم به دلیل ترور اخیر شهید علی محمدی باشد. در خبرها چند روز پیش اعلام کردند که شهید علی محمدی استاد فیزیک دانشگاه تهران ترور شده، با یک بمب. خبرهای رسمی روی هسته‌ای بودن او خیلی مانور ندادند، نمی‌دانستند بدهند یا ندهند ولی سایت‌ها همه چیز را منتشر کردند. چند روز گذشت تا خبرگزاری‌ها از شک بیرون بیایند و اجازه پیدا کنند دلیل ترور را به کار برای سازمان انرژی هسته‌ای اعلام کنند. دانشجویان و دانشگاه‌ها هم خبر را شنیدند؛ هیچ عکس العمل خاصی دیده نشد. شاید همه در گیر و دار این بودند که یعنی این قدر ماجرای هسته‌ای واقعیت دارد یا اهمیت دارد که یک نفر را ترور کنند؟ یعنی این قدر جدی است که دستگاه‌های جاسوسی و سازمان‌های تروریستی در برابر دستگاه اطلاعاتی قوی ایران آبرو بگذارند تا پیشرفت هسته‌ای ایران را تحت تأثیر قرار دهند. هر بار که خبر شهادت شهید علی محمدی از جایی تکرار می‌شد، بیش از پیش جدی بودن ماجرا برای من و بچه‌های خوابگاه مطرح می‌شد. حداقل مدتی دهان کسانی که می‌گفتند این‌ها یک عده هستند که دائم توهم توطئه دارند، بسته می‌ماند. پیمان می‌گفت:

«معلوم که نیست. این یک تسویه حساب شخصی هم می‌تواند باشد. همه چیز را به هسته‌ای ربط ندهید اصلاً بعضی سایت‌ها نوشتند ایشان در پروژه‌های هسته‌ای کار نمی‌کرده.»

– بین پیمان! تسویه حساب شخصی با استاد فیزیک دانشگاه کمی غیر واقعی است. این‌جا که تگراس نیست! بیا قبول کن که ما توهم توطئه نداریم، واقعاً توطئه است، از توطئه گذشته،

جنایاتش برملا شده.

به این ماجرا که فکر می‌کنم، تصور می‌کنم دانشگاه شده خط مقدم. وقتی حوزه علمیه شهید نهی از منکر می‌دهد، دانشگاه هم پا به پای آن شهید علم می‌دهد. انگار دانشگاه‌ها هویت انقلابی پیدا کردند. خیلی دور از واقعیت نیست که از فردا اساتید دانشگاه هم از مقاومت و مبارزه صحبت کنند. شاید هم عده‌ای از رفتن و ناامنی صحبت کنند. شهادت شهید علی محمدی موجب شد که به پروژه‌ام جدی‌تر نگاه کنم؛ به خودم گفتم «منم بازی!». آخر سر یک‌بار به حاج میثم می‌گویم منم بازی بدهند. من خیلی دوست دارم کاری کرده باشم. چشم تو چشم دشمن و شاخ تو شاخ. از وقتی شهید علی محمدی شهید شد، به کارم دقیق‌تر نگاه می‌کنم و البته به اطرافم. شاید اصلاً این فکر سوء قصد به همین دلیل به ذهنم زده باشد.

از ایستگاه پردیس وقتی به سمت خوابگاه حرکت کردم، دیدم ون شیشه دودی ایستاده جلوی در ورودی خوابگاه. اصلاً وجود یک ون جلوی نگهبانی دلیل خاصی برای ترسیدن ندارد ولی دلم به شور افتاد. مسیرم را عوض کردم تا از در بالایی بروم. به خودم می‌گفتم ماشینی که بتواند نگهبان در ورودی را قانع کند حتماً می‌تواند نگهبان خوابگاه را هم مجاب کند. گوشه چشمم داشت ون را می‌پایید. پلاک ماشین سیاسی بود. نگرانی‌ام رفع شد. قبلاً هم جلوی خوابگاه‌ها پلاک سیاسی دیده بودم و بچه‌ها گفتند که فرزند یکی از سفرا این‌جا دانشجوی است و خانواده‌اش با ماشین پلاک سیاسی به ملاقاتش می‌آیند. ولی باز هم ترجیح دادم از در بالایی خوابگاه‌ها وارد شوم، از جلوی فجر پنج، خوابگاه جدیدی‌ها.

به اتاق که وارد شدم یحیی نبود. خواستم لباسم را عوض کنم و به مطالعاتم، بپردازم. هنوز شلوار راحتی را نپوشیده بودم که در زدند. پشت در کمدم بودم که گفتم بفرمایید. یک آقای گفت آقای تهامی ممکن است چند دقیقه وقتتان را بگیریم؟ آقای اتوکشیده‌ای بود. باید به بالا نگاه می‌کردم تا صورتش را ببینم. ته ریش ناملموسی داشت و چهره‌ای مصمم. نیم‌تنه‌ام را از پشت در داده بودم بیرون تا ببینمش، با شورت ایستاده بودم و خودم را پشت در پنهان کرده بودم. گفتم چند لحظه اجازه بدهید لباسم را بپوشم، چشم. وقتی داشتم این جمله را می‌گفتم کمی خودم را از پشت در نشان دادم تا حرفم را باور کند. اولین باری بود که از حیثیتم برای نجات خودم مایه می‌گذاشتم. در را بست. می‌توانستم چندتا تصمیم بگیرم. حتی از پنجره بیرون رفتن هم به ذهنم

زد، ولی دیدم فایده‌ای ندارد. وقتی پای پلاک سیاسی در میان باشد، نمی‌توانی کاری بکنی، اگر آدم خوبه‌ی داستان باشد، و شخصیت مهم و سیاسی، دلیلی برای ترسیدن ندارد و اگر آدم بدی باشد که قصد ترور داشته باشد، همین که می‌تواند از سایه‌ی پلاک سیاسی استفاده کند، حتماً جای دیگری می‌تواند من را پیدا کند. کاملاً نشسته بودم روی اره‌ای که نه راه پس داشتم و نه راه پیش. فقط داشتم فکر می‌کردم این همان آقاست که بالای پله‌ها دیدم یا نه که آن موقع تصمیم گرفتم فکر جدی، به حال حافظه‌ام بکنم. چهره‌های جدید بیشتر از چند ثانیه توی ذهنم نمی‌مانند.

شلوار راحتی پوشیدم تا اگر مجبور شدم با آن‌ها لبخند زنان از جلوی در نگهبانی بیرون بروم، نگهبان‌ها کمی مشکوک بشوند، یا حداقل بگویند آقا با این لباس نمی‌توانید خارج بشوید. من هم بگویم که مجبورم کردند با ایشان بروم...

اتاق را مرتب کردم. همه‌ی گزینه‌های ضبط صدا، ردیاب خودکار و امنیت مجازی را در تبلتم فعال کردم. گفتم بفرمایید. دو نفر وارد شدند و یکی دم در ایستاد. همین که وارد شدند ترسم ریخت؛ دستشویی‌ام هم بند آمد. آقایی که بالای پله‌ها کنار دانشکده معماری ایستاده بود، گفت: ایشان فرستاده‌ی وزارت اطلاعات هستند. قرار است با شما صحبتی بکنند. خیلی جدی گفتم بفرمایید:

- همیشه این‌قدر مسیبت را عوض می‌کنی!؟

این سؤال اصلاً در شأن فرستاده‌ی وزارت اطلاعات نبود. نباید لو می‌داد که در حال تعقیب من هستند. همین جمله را به عنوان جواب تحویلش دادم:

- این سؤال در شأن فرستاده‌ی وزارت اطلاعات نبود.

سربالا جوابش دادم. نه برای این که بخوام مسخره‌شان کنم بلکه برای اینکه واقعاً هنوز مطمئن نبودم این‌ها از وزارت‌خانه هستند. شاید از همین حراست دانشگاه باشند یا نهایتاً حراست کل. شاید از دوستان حاج میثم هستند. خجالت زده‌اش کردم. مثل کسی که می‌خواهد صمیمی شود و تو برخورد جدی می‌کنی و او ضایع می‌شود. رفت سر اصل مطلب:

- ببینید، ما می‌خواهیم بدانیم شما دقیقاً قرار است راجع به چه چیزی کار کنید و چه چیزی به

دست بیاورید!؟

آدم را در چه موقعیتی قرار می دهند؟! این جاست که بهترین جواب‌ها سربالائین آن‌ها است. اگر پروژه را توضیح بدهم، فرداست که حاج میثم خط امن را قطع کند، گوشی من را هم جواب ندهد، به آن آقا با عینک ته استکانی اش هم بگوید به سازمان هم راهم ندهد. این می شود که من می مانم و پروژه‌ی نیمه کاره که به هیچ دردی نمی خورد حتی به درد ارائه برای پروژه کلاسی. شاید حاج میثم این‌ها را فرستاده تا ببیند من چیزی بروز می‌دهم یا حالیم هست چیکار می‌کنم. گفتم: چطور مگه؟! من تا حالا داشتم درس می‌خواندم تا مدرک به دست بیاورم. همه‌ی دانشجویها این کار را می‌کنند. این‌ها که پرسیدن نمی‌خواهد.

- ببینید؛ ما می‌دانیم شما روی یک پروژه‌ی خاصی کار می‌کنید. ما می‌خواهیم از خودتان بپرسیم موضوع چیست و قرار است چه چیزی به دست بیاورید. ببینید ما باید در مورد این کار چیزهایی بدانیم.

واقعاً دلم می‌خواست جوابش را بدهم. اصلاً این آقا حال می‌داد بهش جواب بدهی، گفتم:  
- خوب ما این جا همه دانشجوی هستیم و روی پروژه‌های درسی کار می‌کنیم. همه مشترکاً دنبال مدرک هستیم ولی خیلی‌ها دنبال شغل یا چیزهای دیگر هم هستند؛ من خودم می‌خواهم مدرک به دست بیاورم؛ چطور مگه؟  
- آقای تهامی؛ ما اطلاعاتمان از دانشجوی بودن شما فراتر است. شما دارید با همکاران ما کار می‌کنید.

طوری گفت که دیگر مجبور شدم از کارم چیزی بگویم، چشم‌هایش بدجوری انتهای چهره‌ام را واری می‌کرد. گفتم:

- شما خودتان که بهتر می‌دانید. توضیحی که می‌توانم بدهم این است، ما چندتا رفت و برگشت داریم، در کارها به برنامه‌هایی برخوردیم که اگر رفت و برگشت‌ها جواب بدهد، برنامه‌های موفق‌تری خواهیم داشت. شاید هم جواب ندهد. معلوم نیست. فقط باید پرانتزهای برنامه‌ها خیلی محکم باشند، محکم! متوجه هستید!؟

فکر کنم متوجه شد. اگر به اندازه حاج میثم باهوش باشد، می‌فهمد منظورم از این چرت و پرت‌هایی که دقیقاً خودم هم نفهمیدم یعنی چه، یعنی سؤال نفرمایید... لطفاً.

- ببینید؛ مثل این که باید جدی‌تر صحبت کنیم و من بحث را باز کنم. ببینید، ما می‌خواهیم

بدانیم هدف پروژه چیست و تا کجا پیش رفته‌اید؟ به چه چیزهایی می‌خواهید برسید؟! این خیلی برای ما مهم است.

- من هم موافقم که باید جدی تر صحبت کنیم. اول باید بدانم شما چرا می‌خواهید این چیزها را بدانید؟ بعد باید بدانم چرا باید به شما بگویم؟ سوماً باید بدانم شما چقدر می‌دانید. اگر می‌دانید چرا همه‌اش را نمی‌دانید. و اگر همه‌اش را باید بدانید چرا از صاحب پروژه و همکارانتان نمی‌پرسید؟ در ضمن، برای چنین موضوعی با پلاک سیاسی که نمی‌آیند دم در اتاق! فکر کرده‌اید بعد از این چه اتفاقاتی ممکن است برای من بیفتد و برای همکارانتان؟! چرا همان محل کار همکارانتان قرار گذاشتید؟

مثل کسانی که جاخورده باشد بهم نگاه می‌کرد. انتظار نداشت با این سوالات مواجه شود.

- آقای تهامی، بگذار جواب سوالات را بدهم، بین ما یک سازمان همراستا با سازمان متبوع شما هستیم. هیچ نکته‌ی غیر اصولی یا غیر قانونی ندارد، فقط می‌خواهیم بدانیم شما با اجرای پروژه‌تان چقدر می‌توانید به روندهای مورد نظر ما دسترسی داشته باشید.

این کلمه‌ی روندها را خوب انتخاب کرده بود. پس این‌ها کسانی هستند که حاج میثم دنبال رد پایشان در سازمان می‌گردد! شاید هم نه! چشمانم که از نگاه کردن به صورتش طفره می‌رفتند را سرخط کردم و چشم در چشم با اشتیاق گفتم:

- این روندهای مورد نظرتان را بفرمایید چی هستند تا بینم کارم چقدر به کار شما مرتبط است.

- شما می‌دانید با کی دارید کار می‌کنید!؟

سؤال عجیبی پرسید؛ راست می‌گفت. اگر محافظ و پلاک سیاسی برای من دلیلی برای لو دادن پروژه نباشد حتماً دم و دستگاه و چندتا اتاق توی یک ساختمان و یک آسانسور بزرگ هم دلیلی برای این که بشناسم برای چه کسانی کار می‌کنم نبود. یعنی معلوم نبود تیم حاج میثم هم یک گروه اطلاعاتی باشند یا ضد اطلاعاتی، جاسوسی باشند یا...؛ حاج میثم گفته بود که حساس‌ترین نقطه و مرزهای اطلاعاتی بین خود ماست. حتماً افرادی هستند که بین ما نفوذ کرده و خبرهای ما را به جای دیگر می‌برند. حفاظت اطلاعات حفاظت اطلاعات خیلی خفن تر از هر حفاظت دیگری است. کاش من را وارد بازی نکنند؛

- با اولین کسی که به من پیشنهاد کار داده! اگر آن‌ها را نشناسم، شما را هم نمی‌شناسم. ببینید آقای محترم، شما چرا فکر می‌کنید اتاق خوابگاه من به لحاظ شنود یا چیزهای دیگری که خودتان باید بهتر بدانید آن قدر امن هست که می‌توانید، این قدر صریح خواسته‌ی خودتان را مطرح نمایید و منم بتوانم خیلی راحت چیزهایی در اختیار شما بگذارم.

توی عمرم این قدر جدی نبودم. یعنی برای کسی این قدر مقاومت نمی‌کردم. کلاً یادم نمی‌آید توی زندگی مقاومت خاصی کرده باشم. شاید موقعیت مقاومتی پیش نیامده مگر هک‌های خطرناک و سریالی که مقاومت‌های خودش را می‌خواهد. آدم توی موقعیت قرار بگیرد چه حرف‌هایی که نمی‌زند! همه‌ی مقاومت‌ها برای این بود که احتمال می‌دادم این آقا یکی از نیروهای حاج میثم است و من را می‌خواهد امتحان کند. می‌خواهد بداند این پروژه چقدر امن است. آقای محترم خیلی خونسرد و با صدای یواش گفت:

- پس بهتر است هم‌دیگر را جای دیگری ببینیم. به سلامت.

رفت. فکر کنم راست می‌گفت که از همکاران حاجی است چون زود منصرف شد. ممکن بود پروژه با سوالش به خطر بیافتد، برای همین منصرف شد. یعنی پروژه به نفع او هم بوده وگرنه این قدر زود قانع نمی‌شد. حس کردم خیلی تحت فشار قرار گرفتم. دیگر نمی‌توانستم این‌همه اطلاعات و جریانات را پیش خودم نگه‌دارم. باید به کسی می‌گفتم. نمی‌دانم ترسیدم یا نه، ولی دلشوره‌ی زیادی داشتم. حتی دستم روی تبلت لرزید و یک کلمه را اشتباهی تایپ کردم. دوربین‌ها را چک کردم تا از خوابگاه بروند بیرون. سوار ماشین سیاسی نشدند. ماشین دم در نبود. جایی پیچیدند که در برد دوربین‌ها نبود. شاید ماشین پلاک سیاسی جای دیگری پارک کرده. دری که ببخودی پشت سرشان قفل کرده بودم را باز کردم و رفتم به سمت اتاق احسان. درب بسته بود وگرنه وقت آن بود که همه ماجرا را می‌گفتم و خودم را خلاص می‌کردم. نمی‌دانم آن موقع هم می‌گفت ولش کن بهش فکر نکن یا نه! برگشتم. گفتم زنگ بزنم به مادرم، شاید حال‌م بهتر شود.

- «من سر کلاس هستم، لطفاً پیغام بگذارید... بوق...».

- مامان، بعد زنگ می‌زنم.

داشت گریه‌ام می‌گرفت. هرچه بیشتر به ماجرای این نیم ساعت فکر می‌کردم بیشتر

می ترسیدم. اگر توی ون افتاده بودم دیگر خلاصی نداشتیم. یا اگر جای دیگری من را گیر بیاورند چطور. پیامکی برای کیانی نوشتم «من در دانشگاه امنیت ندارم...» مدتی فکر کردم تا بعد از جمله، علامت سؤال بگذارم یا علامت تعجب. خبر بدهم یا استفهام انکاری. آخر سر با علامت تعجب کارم را راه انداختم و هیچ توضیح اضافه‌ای ندادم. گفتم حتماً خودش می‌تواند ماجرا را بفهمد. این پیامک هم سه دقیقه حالم را بهتر کرد ولی دوباره نگرانی برگشت. مجبور شدم به خودم بگویم «ولش کن، زیاد بهش فکر نکن». ولش کردم و زیاد بهش فکر نکردم. همین که بهش فکر نکردم نگرانی‌ام برطرف شد. حس کردم خودم داشتم به ابعاد موضوع بال و پر می‌دادم. روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم به صحبت‌های کیانی فکر می‌کردم. به قم، به حساب جمل، به این که حروف را می‌توانم به عدد تبدیل کنم؛ به فرصت مطالعاتی! به سعید که حتماً با هیجان و تعجب می‌پرسید: «مگر به دانشجویان ارشد هم فرصت مطالعاتی می‌دهند؟»، «چطوری تونستی بگیری، خیلی خفنی بابا!؟» یا به پیمان که می‌گفت: «همه‌ی عالم و آدم فرصت مطالعاتی را می‌روند اروپا و آمریکا و استرالیا، دوست ما رفته قم!». من هم به آن‌ها گفتم: «علمی که باید یاد می‌گرفتم هیچ‌جای دنیا نیست؛ فقط توی قم پیدا می‌شود، دنیا باید سال‌ها دنبالش بگردد تا بفهمد همچین چیزی هست». سیخ نشستم پشت لپ‌تاپ، شروع کردم به جست‌وجو در کتاب‌خانه‌ها. اسم شش تا کتابی که می‌توانست کمک کند را یادداشت کردم تا بروم دنبالشان. انگار پروژه‌ای جدید شروع شده بود.

کتاب‌ها را که گرفتم وارد دنیای دیگری شدم. فکر نمی‌کردم علمی این‌چنینی وجود داشته باشد. سال‌ها قبل با قلم و کاغذ، برنامه‌نویسی می‌کرده‌اند. کدنویسی داشتند و اعداد را به حروف تبدیل می‌کردند و حروف را به اعداد. الگوریتم‌هایی برای رسیدن به جواب سوالات وجود داشت. نمی‌دانم چرا این علوم را جادو می‌گیرند؟! نوشته بود این‌ها علوم انبیا است. متن کتاب‌ها سنگین بود و انگار که لای تاریخ دارد خاک می‌خورد. به زور می‌توانستم بفهمم. اولش برای فهمیدنش اذیت می‌شدم ولی کمی بعد عادت کردم و فقط برای فهمیدن معنای کلمات باید به لغت‌نامه مراجعه می‌کردم. کسی نبوده این کتاب‌ها را بازنویسی کند، یا نرفته دنبال این که این علوم را گسترش دهد تا لاقلاً یک بخشی از این متون در کتاب‌های دیگر به زبان‌های امروزی بیاید. شاید هم عمدی بوده که کسی دنبال این‌ها نرفته. یا جریاناتی خواستند که برود. بعضی از این

کتاب‌ها روح داشتند، چرا که خودشان جواب سوالم را می‌دادند. اولین سوالم این بود، کلمات و معانی که قرارداد بشریت هستند چه ربطی می‌تواند به عالم داشته باشد، کلمه‌ی تبتل چه ربطی می‌تواند به تبتل داشته باشد. همین سؤال وقتی جدی شد بی‌خودی کتابی را از وسط باز کردم که نوشته بود: «حروفیه معتقد بودند که همه اشیا استوار به حروف می‌باشند» و «هر کس خواص حروف بداند همه اشیا مسخر او شود و علاوه بر این عقیده داشتند همه اسرار قرآن و احکام و سر قیامت و مبدا و معاد و هر چه از ازل بوده و باشد و خواهد بود در پرده ۳۲ حرف فارسی مستور می‌باشد. از حروفیه نقل شده است: ظهور هستی با صوت است. اگر چیزی بی‌جان را به چیز بی‌جان دیگر بزینم صوت که جوهر آن است ظهور می‌کند. این ظهور در جانداران از روی اراده و اختیار است. کمال صوت کلمه است و این نیز تنها در انسان‌ها ظهور می‌کند. کلمه از حروف تشکیل شده است بنا بر این اصل صوت و کلمه حرف است.»

از این کتاب‌ها چیزهای ریز و درشت جالبی یاد گرفتم؛ آنقدر جذب شدم که تا مدتی یادم رفته بود برای چه رفته بودم سراغ این چیزها!

... و نیز مرویست که حضرت امام الخلائق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام بلسان معجز نشان می‌فرمودند که علم ما غابر و مزبور و نکت در دل‌ها منشورست و نقر در اسماع مقرر و در عالم مذکور و مشتهر است و جفر أحمر و جفر أبيض و جفر جامع که در او جمیع ما یحتاج الیه مردم مذکور است و مصحف حضرت فاطمه علیها السلام در نزد ما است پس شما از هر چه خواهید سؤال کنید از تفسیر این کلام.

بعد از آن؛ آن ولی ایزد سبحان فرمود که: اما غابر عبارت از علم بما یکون است یعنی آنچه بعد از این بحیز ظهور و تبیین رسد و مزبور عبارت از علم بما کان است، یعنی آنچه پیش از این بوده و اما نکت در قلوب آن بی‌شبهه و ابرام عبارت از الهام است و اما نقر در اسماع آن حدیث و کلام ملائکه عظام علیهم السلام است که ما کلام ایشان را می‌شنویم و اشخاص آن طایفه کرام را می‌بینیم و اما جفر أحمر آن عبارت از ظرفیست که در آن سلاح رسول آخر الزمان است و آن سلاح به حکم حضرت خالق الاصباح از آن مکان بیرون نیاید تا آن که قائم اهل البیت ما بیرون آید و زمین را بعد از آن که بظلم و جور مملو و محشو باشد بعدل و انصاف بیاراید.

و اما جفر أبيض آن نیز ظرفیست که تورات موسی کلیم (ع) و انجیل عیسی علیه التّحیه و

التَّسْلِيمِ وَ زَبُورِ دَاوُدَ وَ بَاقِي كُتُبِ خُدَايِ تَعَالَى كِه سَابِقَا بَرَسَل وَ اَنْبِيَاءِ مَرَسَلِ گَرْدَانِيدِ هَمْمَگِي دَر اَن مَندرج وَ مَضْبُوطَسْت.

وَ اَمَّا مَصْحَفُ حَضْرَتِ فَاطِمَةَ زَهْرَاءَ عَلَيْهِ السَّلَامُ كِه دَر اَوْ جَمِيعِ اَن چِه بَعْدَ از اَيْنِ حَادِثِ گَرَدَد وَ از جَزْئِيَّاتِ وَ كَلْبِيَّاتِ وَ نَامِ جَمْعِي كِه دَر دُنْيَا مَالِكِ وَ پادشاه گَرَدَنَد تا قِيَامِ قِيَامَتِ وَ اقامتِ اَن سَاعَتِ بِالتَّمَامِ دَر اَن مَسْطُورِ وَ مَزْبُورِ اسْت.

وَ اَمَّا جَامِعُهُ كِتَابِيَّسْت كِه طُولِ اَن هَفْتَادِ ذَرَعِ اسْت بِامَلَاءِ رَسُولِ مَلِكِ الْعَلَامِ وَ بَخْطِ اَلِيِّ بِنِ اَبِي طَالِبِ عَلَيْهِ السَّلَامِ هَر كِه پيدا گَرَدَد وَ اَن چِه سَانِحِ وَ عِيَانِ نَمُودِ بِي شَبِيهَةِ وَ گَمَانِ وَ هَمْمَةُ مَا يَحْتَاجُ اِلَيْهِ خَلْقَانِ تا رُوزِ قِيَامَتِ وَ نَصَبِ مِيزَانِ هَمْمَگِي مَذْكَورِ دَر اَنسْت تا اَرشِ خَدَشَةُ وَ جَلْدُهُ وَ نَصْفِ جَلْدُهُ.

دَر اَيْنِ الْفَاظِ وَ مَعَانِي، غُوطَهُ وَر شُدِه بُوَدَم وَ فِكْرُ مِي كَرْدَم بَايَدِ بَفَهْمَمِ يَا بَخْشِي از اَن رَا مِي فَهْمَم. دَر يَكِي از اَيْنِ كِتَابِهَا، كِه جَلْدَشِ پَر بُوَد از خَطُوطِ دَرهَمِ وَ جَدُولِ مَانَد، نُوْشْتِه بُوَد «بَرَايِ فَهْمِ مَطَالِبِ از حَسَابِ جَمَلِ اسْتِفَادَةُ كُن»؛ اَنگَارِ اسْتَادِي بَرَايِ شَاگَرْدَشِ اَيْنِ كِتَابِ رَا دَاشْتِه مِي نُوْشْتِه، مَخَاطَبِ كِتَابِ دُومِ شَخْصِ، يَا اسْتَادِشَاگَرْدِي بُوَد. زَبَانِ عِلْمِي وَ وِيرَاسْتِ فَنِي دَر اَن زَمَانِ وَجُودِ نَدَاشْتِه يَا اِگَر وَجُودِ دَاشْتِه هَمِيْنِ بُوَدِه. اسْتَادِ مِي خَوَاسْتِ بَفَهْمَانَدِ كِه بَرَايِ بَرْدَاشْتِ مَعْنَا از مَعَادِلَاتِ وَ بَرْنَامِه\_نُويْسِي بَه رُوشِ حُرُوفِ اَبْجَدِ اسْتِفَادَةُ مِي شُود؛ «عَمَّ يَتَسَاعَلُونَ، از چِه سَوْأَلِ مِي كَنَنْد، از يَكِ خَبَرِ بَزْرُگِ، از چِيْزِي كِه دَر اَن اِخْتِلَافِ كَرْدَنَد، بَه زُودِي اَگَاهِ خَوَاهَنْد شُد»؛ اَبْجَدِ «عَمَّ»، صَد وَ دِه اسْت، اَبْجَدِ عِلِيِّ هَمِ صَد وَ دِه، از عِلِيِّ سَوْأَلِ مِي كَنَنْد، «وَ اِي عِلِيِّ تُو اَن نَبَأِ عَظِيمِ هَسْتِي» كِه دَر اَن اِخْتِلَافِ كَرْدَنَد؛ وَ اَن قَدْرِ اِخْتِلَافِ كَرْدَنَد تا اَخْرِ سُورَةِ كَافِرَانِ مِي گُويَنْد يَالَيْتِنِي كُنْتُ تَرَابًا، كَاشِ خَاكِ بُوَدِيْمِ، يَعْني كَاشِ پَدْرِمَانِ اَبُوتْرَابِ بُوَد. كِه فَرْمُودِ اِي عِلِيِّ مَن وَ تُو پَدْرَانِ اَيْنِ اُمَّتِيْمِ.

بِه اَيْنِ مَبَاحِثِ بِنْدِ بُوَدَم، تا بَه مَعَادِلَاتِ پِيچِيدِه\_اِي بَرخُورْدَم، رُوشِي كِه اِگَر سَوْأَلِ رَا بَنُويْسِي وَ رُويِ اَبْجَدِ حُرُوفِ سَوْأَلِ كَارِ كَنِي وَ مَحَاسَبَاتَشِ رَا اَنْجَامِ بَدِهِي بَه جَوَابِ مِي رَسِي، مَعَادِلَاتِ رَا يَادِ گَرَفْتَم. كِتَابِ رَا بَرْدَاشْتَم وَ رَفْتَمِ پِشْتِ لَپِ تَابِ، از هَفْتِه\_هَيِ نَادِرِي بُوَد كِه دَر زَنْدَگِي دَانِش\_جُويِي\_اَمِ بَه دُورِ از لَپِ تَابِ بُوَدِه\_اَمِ. لَپِ تَابِ رَا كِه بَازِ كَرْدَم بَدُونِ تَوْجِهِ بَه تَعْدَادِ زَبَادِ پِيَامِهَا وَ نَامِه\_هَا رَفْتَمِ سِرَاغِ بَرْنَامِه\_نُويْسِي\_اَمِ. حُرُوفِ اَبْجَدِ رَا كَدَنُويْسِي كَرْدَم. تَبْدِيلِ حُرُوفِ بَه اَعْدَادِ وَ اَعْدَادِ بَه حُرُوفِ.

الگوریتم‌های قدیمی را با تمام توان کد نویسی‌ام تبدیل کردم به برنامه‌ها و نرم‌افزار. حاج میثم می خواست ببیند، این جریانات حق است یا نه، می خواست بداند که کدام باید بماند و کدام باید قطع شود. من با یک کانال داده‌ی یک پارچه مواجه بودم. فقط کافی بود که این سؤال را مطرح کنم، این داده، این پالس، این صدا، این موج، این جریان حق است یا نه. بعد اعداد را دوباره به حروف تعریف کنم، ولی اعداد را که به حروف تعریف می‌کردم، یک عالمه حروفی می‌ریخت توی صفحه که اگر هم جمله می‌شد، زبانش عربی بود. آمدم و همان اعداد را به رنگ تبدیل کردم. کاری که قبلاً هم کرده بودم، قبلاً این رنگ‌ها معنای خاصی نداشت ولی الآن می‌توانست معنادار باشد. هر عدد و هر ترکیب عددی که می‌توانست بدهد را به روش‌های احتمالی و مثلثاتی به طیف‌های رنگ تبدیل کردم که توی صفحه به نمایش در بیایند.

بی‌توجه به آن‌چه اطرافم بود، بی‌توجه به حرف‌هایی که آن آقای محترم توی اتاق زده بود، بی‌توجه به احسان و سعید و یحیی و همهی تمرینات درسی‌ام و بی‌توجه به پلاک سیاسی، روزها و ساعت‌ها به این موضوعات پرداختم تا نتیجه‌ی کار در صبح روز چهارشنبه‌ای وسط روزهای چهارشنبه‌ی دوران دانشجویی‌ام، دیده شد. داده‌ها آماده بودند، نرم افزارم آماده بود و تبلت‌م که تماماً تنظیم شده بود تا داده‌ها را به من نشان دهد که حق است یا نه. درست است یا نه! آن هم آماده بود. خودم نمی‌دانستم به چه چیزی می‌رسم. آخرین حرف از کد نویسی که انجام شد، برنامه را در ذهنم مرور کردم نکته‌ای از قلم نیافتاده باشد؛ برنامه را اجرا کردم. نمایشگر را باز کردم. صفحه پر شد از رنگ‌های درهم و برهم، پر از رنگ‌هایی که دائم تغییر می‌کردند. نقاط و حاشیه‌های آبی و سبز، قرمز و زرد، انتظار داشتم حق و باطل دو رنگ سیاه و سفید خروجی بدهد ولی این صفحه پر بود از رنگ‌هایی که معلوم نیست چه را نشان می‌دهند.

اول از این که یک خروجی به دست آورده‌ام ذوق زده شدم. فکر کردم که دیگر کار تمام است. دیگر می‌توانم به حاج میثم بگویم این پروژه‌ی شماست. بفرمایید. امکان دارد که من این را به شکل یک کتاب منتشر کنم؟ یا پایان نامه اش کنم یا در دوره‌های دکتری تدریسش نمایم؟ این فکرهای خام فقط با این عبارت از ذهنم بیرون رفت که «خب حالا که چی؟». این صفحه رنگی به چه درد حاج میثم می‌خورد؟ حاجی می‌داند با این چه کار کند؟ بایستی با آزمون و خطا معنای رنگ‌ها را می‌فهمیدم. نقطه تمرکز رنگ‌ها جایی بود که تبلت در آن است. بیرون رفتم. مستقیم

سراغ اتاق احسان. کلاً رنگ‌ها در حال تغییر بودند. رفتم سمت محوطه، دور محوطه چرخیدم. چیزی نفهمیدم، فقط رنگ‌ها تغییر می‌کردند. پس زمینه‌ای با خطوط درهم، طیف‌های رنگ دائم در هم می‌تیدند، گاهی صفحه ابر و باد می‌شد.

تصمیم گرفتم در شرایط مختلف آن را نگاه کنم و از صفحه عکس بگیرم. در خیابان، کوه، بیابان، مسجد، حرم، سر کلاس‌ها، توی حمام، توی صف غذا، توی اتوبوس، کنار کسی که سیگار می‌کشد. حتی یک بار عمدی تبلتم را توی اتاق احسان برای بیست دقیقه جا گذاشتم، که هم پنهانی صدا ضبط می‌کرد و هم نرم‌افزارم روشن بود. می‌خواستم ببینم رنگ شنود چه رنگی است. می‌دانستم اگر دو روز هم تبلتم در اتاق احسان و سعید باشد، برایم نمی‌آوردند، حداکثر در سلف یا در راهرو می‌گویند، راستی علی تبلتت اتاق ما بود که حالا احتمالاً وسط کاغذ کتاب‌ها گم شده. رفتم و تبلتم را گرفتم. سعید رفته بود بیرون و احسان تنها بود. داشت پشت لپ‌تاپش با یک مقاله لاتین ور می‌رفت تا چیزی ازش بفهمد. وقتی داشتم تبلت را از روی میز بر می‌داشتم نیم‌نگاهی به تبلت انداخت و خیلی معمولی و عادی گفت: علی، داری یک کارهایی می‌کنی ولی نمی‌گویی! قرار بود باهم کار درست و حسابی شروع کنیم؟

سؤال غافلگیرکننده‌ای بود که با لحنی آرام پرسید. نمی‌دانستم به احسان چه بگویم. نفهمیدم از کجا بو برده؛ بنابراین حاشا کردن فایده‌ای نداشت. گفتم:

- دارم روی یک پروژه برنامه نویسی کار می‌کنم. البته خیلی تخصصی و مربوط به خودم بود که چیزی نگفتم. مهم نیست احسان! بهش فکر نکن. کار درست و حسابی هم می‌کنیم.

دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌دانستم احسان بهش فکر می‌کند یا نمی‌کند. شاید چیزی نفهمیده و اگر فقط حدس هم زده باشد، آن قدر حدسش دقیق بود که نمی‌توانستم دورش بزنم، حتماً دوباره حدس می‌زد که پیچاندمش و درست هم حدس می‌زد. گفت:

- باشه! نه مشکلی نیست، همین طوری گفتم. منم دنبال یک پروژه هستم. استادم قبول کند، انجامش می‌دهم.

این یعنی کار خودت را ادامه بده. خیلی هم مهم نیست باهم کار کردیم یا نکردیم. برگشتم به اتاق، نگاهم به رنگ صفحه بود. داشتم به حرف‌های احسان فکر می‌کردم و رنگ نیم‌دایره‌ی پایین صفحه تبلت که نمی‌دانستم چه چیزی را نشان می‌دهد. روزها کارم این شده بود، در

موقعیت‌های مختلف و در هر شرایط قرار می‌گرفتم و رنگ‌ها را یادداشت کردم. رنگ استراق سمع، رنگ معنویت، رنگ تیکه انداختن، رنگ جواب دادن به سوال‌های هاشم، رنگ بگومگو با پیمان، رنگ پیراهن اتو کردن یحیی، رنگ دوش گرفتن برای رفتن به حرم، رنگ وقت‌هایی که استاد داشت درس می‌داد، وقتی که مردم در اتوبوس ایستاده و نشسته بودند، وقتی احسان توی صف اول جماعت بود و من دوتا صف پشت سر او، وقتی سعید داشت با ولح چایی می‌خورد، وقتی، منچستر گل برتری را می‌زند و صدای فریاد از سالن تلویزیون می‌آمد، وقتی برف‌ها می‌افتند روی چمن سبز خوابگاه و آب می‌شدند، وقتی که همه دعای کمیل می‌خوانند و فقط یک نفر گریه می‌کرد. رنگ وقتی از جلوی بنگاه‌های ماشین‌های شاسی بلند رد می‌شوم یا رنگ صفحه تبلت‌م وقتی صدای خفیه پیرزن زیره فروش از زیر چادر به دهان گزیده‌اش می‌آید که زیره... و بقیه‌اش را فرو می‌خورد؛ حتی در کنفرانسی که در مورد وضعیت شهر مشهد بود شرکت کردم و هر بار که به جای زائر می‌گفتند توریسم مذهبی رنگ صفحه را یادداشت کردم. رنگ صبح‌هایی که قبل از طلوع آفتاب آسمان به خودش می‌گرفت، یا رنگ وقتی که حس می‌کردم توی گوشم صداهایی پر از حا و یا و شین می‌شنوم. صداهایی که فقط گاهی وقت‌ها می‌توان شنید و از آن می‌ترسی و نمی‌دانی چیست و هیچ‌کس نمی‌داند چیست. فقط می‌گویند به مشاور مراجعه کن. مشاوری که خودش هم نمی‌داند این صداها یعنی چه!

رنگ‌های مختلف داشتند معنای خودشان را نشان می‌دادند. رنگ‌ها به شکل ابر و باد در هم می‌تنیدند و عوض می‌شدند. بیشتر به رنگی نگاه می‌کردم که وسط بود. این رنگ بیشتر تغییر می‌کرد ولی یک نیم دایره‌ی رنگی هم همیشه پایین صفحه سمت خودم بود. این کمان با چرخش تبلت جای خودش را عوض می‌کرد. همیشه سمت خودم بود، گاهی سبز، گاهی زرد، گاهی سفید بود. گاهی هم رنگ‌ها در هم می‌تنیدند و چیزی مثل بنفش یا ارغوانی در می‌آمد. به هر حال یادداشت کرده بودم که هر رنگی در کجا و در چه شرایطی دیده‌ام. فکر کردم وقت آن است که بروم پیش حاج میثم. حالا چیزی برای نشان دادن دارم. حتی چیزی دارم که به کیانی هم ارائه کنم. یک پروژه‌ی ناب. چیزی که بشود در دوره‌های پیشرفته‌ی برنامه نویسی تدریسش کرد. حتی شاید بتوانم بروم قم و در درس خارج علوم غریبه، از حساب ابجد حرف بزنم و اول جلسه شروع کنم به مدح این علم. تا آخر جلسه هم از برنامه نویسی و کدهای آن بگویم که کسی

چیزی نفهمد و بعد احتمالاً همه تشویق کنند. تصمیم گرفتیم هم با دکتر ملاقات داشته باشیم هم با حاج میثم.

## فصل یازدهم

مجدی از کنارمان رد شد و رفت به سمت خوابگاه. شالگردنش دستش نبود. با همان پیراهن یقه اسکی که همیشه پوشیده بود. حتی این بار سلام هم نکرد. جواب سلام هم نداد. وقتی که ما داشتیم می رفتیم غذاخوری او داشت برمی گشت. از بین من و احسان رد شد. سعید یواشکی گفت: هیچی نگید! همه منتظر ماندیم تا قدم‌های ما و مجدی آن قدر بینمان فاصله بباندازد تا سعید بتواند توضیح بدهد. سعید گفت:

- چیزی نگید، به روش نیارید. اتفاقیه که افتاده!

- مگه چی شده؟

- خبرنداری!؟

- نه!

و شروع کرد با جزئیات تعریف کردن که مجدی با تیم ایرانی به نمایشگاه دبی می رود. همه در غرفه هایشان بودند، تعداد زیادی هم غرفه مال دانشگاه‌ها و اختراعات ایران بود که روز آخر تیم داوری می آیند. دوتا آمریکایی، یکی انگلیسی و یکی صهیونیست داورهای نمایشگاه بودند. آمدند و نقشه‌ها و طرح‌های مخترعین را گرفتند و برای بررسی یا داوری با خودشان بردند. تا این جاش مشکلی نیست. حتی این هم خیلی مهم نیست که ایرانی‌ها که با تمام قوای اختراعاتشان در نمایشگاه شرکت کردند برنده نشدند و فقط اختراع مسخره‌ی یک کودک لهستانی را برنده‌ی مسابقات اعلام کردند. مشکل این جاست که یک هفته بعد، اختراع مجدی توسط یک نفر انگلیسی تبار در آمریکا ثبت می شود. حتی با جزئیاتی که مجدی می داند فقط مختص طرح او است. یا حتی با چیزهایی که خودش می دانست فقط در طرحش وجود دارد و در دستگاهی که ساخته وجود خارجی ندارد. ماجرا را که تعریف کرد ما در صف غذا بودیم و سعید گفت: دانشگاهی که می خواسته پذیرش بگیرد از او امتیازنامه‌ی اختراع می خواسته و او برای ثبت دچار مشکل شده، می گویند قبل از شما یکی دیگر این اختراع را به ثبت رسانده است. یعنی تمام نقشه‌های

زندگی اش نقش بر آب شد. سال‌ها تلاشش برای رفتن به یک دانشگاه خارجی و اتمام درسش تقریباً نابود شد.

سر میز غذا صحبت از این موضوع بود. یحیی گفت، دبی که رفت! احسان بدون توجه به حرف یحیی یا حتی یک واکنش مثبت نسبت به حرف او گفت:

- باید می‌فهمیدیم، این نمایشگاه از اول هم مشکوک بود.

- چطور احسان؟

- ببین، هزینه ای بابت اسکان و حمل و نقل نداشت، دبی کشوری نیست که بخواهد خودش را علمی نشان دهد چه برسد به این که بخواهد به صورت نمادین نمایشگاه اختراعات برگزار کند. اگر نمایشگاه بین‌المللی اختراعات بود چرا ژاپن و آمریکا و اروپایی‌ها حضوری نداشتند؟ حضورشان در حد یک نی نوشابه هم نبود، فقط چندتا کاغذ و خط درهم به عنوان اختراع آورده بودند. تازه، نمایشگاه هیچ‌وقت کمتر از سه روز نیست. این نمایشگاه قرار بوده چهار روزه باشد که دو روزه جمعش کردند.

- یعنی می‌گویی این‌ها همه نقشه بود برای بالا کشیدن اختراعات؟

- بله! ببین علی، این طرح‌هایی که از دانشگاه شریف، علم و صنعت، پلی‌تکنیک، فردوسی، تهران و اصفهان و چندتا از دانشگاه‌های دیگر رفت واقعاً غول‌های اختراعات سال ایران بود. دقیقاً دو ماه قبل از جشنواره ملی خوارزمی. هر کدام را بخواهند بخرند میلیون‌ها دلار باید برایش خرج کنند. خیلی ساده، آمدند و با چند هزار دلار نمایشگاه زدند و اطلاعیه به همه دانشگاه‌ها و چندتا مدرک شرکت در نمایشگاه و تمام. همه را بردند. و خودمان باید برویم توی صف خریداران کالاهایی که از این اختراعات به دست آمده.

احسان بد جوری ناراحت بود. تاحالا احسان را این قدر برافروخته ندیده بودم. دلم می‌خواست آخر جمله‌اش بگوید ولش کنید و بهش فکر نکنید. سعید گفت:

- احسان تو این‌ها را از کجا می‌دونی؟

- می‌دونم دیگه، مهم نیست.

- اگر شکایت کنند چی؟

- چی؟ خب معلوم است، به هر کس شکایت کنی می‌گویند، شرکت خصوصی نمایشگاهی

برگزار کرده و شما در ثبت نام اینترنتی امضای دیجیتال کردید که نمایشگاه در حقوق معنوی اختراعات شریک است. و آن قدر متن توافقنامه را با ظرافت و با ابهام نوشتند که هر کسی متوجه نمی‌شود و همه فقط سفر مجانی دبی را می‌خواهند و مدرکی که رویش با حروف لاتین نوشته! و مهم نیست که هیچ نهاد معتبری پایش را امضا نکرده، همین که انگلیسی است یعنی معتبر! مانده بودم چه بگویم. تبلتم را گذاشتم کنار ظرف غذای احسان تا بینم رنگ عصبانیت احسان چه رنگی است. پیمان گفت:

- بین دیگه، این مسئولین ما هستند که تقصیر دارند. اگر آن‌ها اجازه نمی‌دادند که اختراع ثبت نشده توی نمایشگاه شرکت کند این اتفاق نمی‌افتاد.

احسان گفت: آقا پیمان، یعنی آمریکایی‌ها دزد نیستند؟! اختراعات ثبت شده را هم احترام می‌گذارند و نقشه‌هایش را به هیچ کارخانه و تولیدی در کشورشان نمی‌فروشند! حالا بین چه بازاری از ژل‌های ضربه گیر نانو در بازار خودرو راه می‌افتد. این اختراع که به ثبت رسیده! اگر فردا توی خبرها نیامد نسل جدید کمک‌فترهای ژله‌ای در جنرال موتور استفاده شده!

بحث چنان گرم شده بود که دو نفر غریبه‌ای که سر میزمان هم بودند گوش شده بودند تا ببینند ما چه می‌گوییم. دانشجویان کارشناسی بودند، حتماً به خودشان می‌گویند، خوش به حالشان، این‌ها چقدر علمی هستند، کی بشود ما مثل این‌ها بشویم. حسشان را درک می‌کنم. حس می‌کنند که ما آدم‌های خیلی خفنی هستیم.

یحیی گفت: پیمان هم راست می‌گه؛ مسئولین ما باید می‌فهمیدند. این خیلی ساده است که نمایشگاه بین‌المللی اختراعات توی کشوری که هیچ اختراعی برای به نمایش گذاشتن ندارد عجیب است.

احسان که کمی آرام‌تر شده بود می‌گفت: بین خیلی ساده است. نه توی ترکیه، نه توی عراق نه توی پاکستان، هیچ نمایشگاهی نیست. فقط کافیه یکی آمریکایی بیاید و با یکی از این شاهزاده‌های عربی صحبت کند، دیگه نیاز نیست آن شرکت هزینه‌ی نمایشگاه را بدهد، حتی می‌تواند بابت برگزاری و داوری نمایشگاه کلی این کشورها را تیغ بزند.

هیچ چیز بهتر از تمام شدن غذا نمی‌توانست به بحث خاتمه بدهد. انتظار داشتیم، از این که جامعه‌ی علمی جهان که نه بلکه یک شرکت فلان فلان شده، چه کلاه بزرگی سر دانشگاه‌های

ما گذاشته همه اشتهاشان کور شده باشد ولی هیچ غذایی ته ظرف ها نبود. از سر میز بلند شدیم و مثل دانشجویهایی که بحث خیلی مهمی کرده بودند، چرخشی به بدنمان دادیم و راه افتادیم به سمت زندگی و علم و دانشگاه.

در راه فقط به این فکر می کردم که چقدر متواضعانه و چقدر سخاوتمندانه مقالات و پژوهش ها و پایان نامه های علمی مان را فقط برای این که مدرک چاپ مقاله در محافل بین المللی داشته باشیم در اختیار دیگران قرار می دهیم، تازه برای ترجمه به زبان علمی دنیا کلی وقت صرف می کنیم و خرج می کنیم. شعار می دهیم که در جهان علم، حد و مرزی وجود ندارد، سیاست راهی ندارد، دشمنی ها راه ندارند، حتی روشنفکرترهای سکولار هم می گویند ایدئولوژی هم راه ندارد و فقط ایدئولوژی می تواند در بعضی کرسی های علمی مورد بررسی قرار گیرد؛ و چقدر خوشحالیم که با جهان مغرض حداقل با زبان عملی آن ها تفاهم داریم.

می خواستم از این همه تواضع اساتیدمان و کسانی که مقالات لاتین چاپ می کنند هرچه خورده بودم توی باغچه ی کنار غذاخوری بالا بیاورم و یادم افتاد چقدر احمق هستم که می خواهم تحقیقات محرمانه ی خودم را مقاله کنم. منصرف شدم؛ و به همان تدریس خیالی توی ذهنم راضی شدم. می توانم توی هفته ی پژوهش که همه یک جورایی توی دانشکده اگر یک پاراگراف هم شده مقالاتی ارائه می کنند، منم راجع به موضوعاتی که کار کردم ارائه کنم. شاید در این رکود علمی و سالن کنفرانس های خالی، ارائه ی جنجالی ای بشود. اجازه ی ترجمه به کسی نمی دهم تا اگر کسی خواست این علوم را یاد بگیرد بیاید و مقاله را به زبان فارسی بخواند، یا مجبور شود در مترجم گوگل، کلمه به کلمه ی آن را به زبان خودش برگرداند. اگر هم کسی دنبال آن نرفت، علم پیش خودمان می ماند. اگر ما استفاده نمی کنیم لاقل کسی هم سوء استفاده نمی کند.

ترجیح دادم اولین کسی که موضوع دستاورد علمی من را می داند، دکتر کیانی باشد و نه حاج میثم که اگر مشکل و ایراد و نقصی داشت دکتر آن را بگوید و کار شسته و رفته ای تحویل حاجی بدهیم. آن آقای محترم که خودش را هم معرفی نکرده بود، من را به فکر واداشت. آیا او آدم خوبه ی ماجرا بود یا حاج میثم آدم خوبه! اگر هردوشان در یک راستا هستند چرا از کار یکدیگر خبر ندارند و مجبور شدند هزینه کنند و خودشان وارد عمل بشوند. به هر حال ترجیح دادم این ها را به کیانی بگویم. کیانی بود که من را وارد این ماجرا کرد؛ پس خودش هم باید قضیه را درست

کند.

توی اتاق داشتم برنامه ی کیانی را نگاه می کردم که یحیی، احسان و سعید وارد اتاقمان شدند. فردا کیانی، وقت داده بود برای مراجعین. ساعت «حضور در دفتر». مثل این که با من کار داشتند. باید از پشت لپتاپ می آمدم کنارشان. حتماً صبح اول وقت قبل کلاس به دکتر سر می زدم. یحیی و احسان می خواستند جایشان را عوض کنند. مثل این که سعید و یحیی برنامه داشتند باهم درس بخوانند. می خواستند موافقت من را جلب کنند. بهشان گفتم که از لحاظ من مشکلی نیست؛ هرطور که آن ها راحتند منم راحتم. ذوق و شوقم را نسبت به آمدن احسان پنهان کردم. به این فکر می کردم که چقدر سخت می شود ادامه ی کارهای اطلاعاتی و برنامه نویسی ام با حضور احسان. قبلاً وقتی نمی خواستم چیزی به احسان نگویم فقط کافی بود اتاقشان نرم ولی حالا که می خواست با من هم اتاق شود خیلی سخت بود؛ هم دائم چشمش توی برنامه ها و کارهای من بود، رفت و آمدهایم جلوی چشمش بود و هم این که وسط صحبت هایم ممکن بود چیزی بگویم، یا توی خواب از پروژه و حاج میثم حرفی بزنم. شاید احسان باید عادت می کرد که من سر صحبتی را باز کنم و بعد موضوع را عوض کنم و یا این که وسط جمله، حرفم را قطع کنم. از بابت آمد و رفت هم اتاقی ها چیزی از خودم بروز ندادم. اگر موافقت خودم را اعلام می کردم، ممکن بود یحیی ناراحت شود؛ اگر مخالفتم را اعلام می کردم ممکن بود احسان ناراحت شود. نشان دادم که به تصمیم شان احترام می گذارم و اصلاً مشکلی ندارم. آن ها رفتند تا مقدمات عوض کردن اتاق را انجام بدهند. اولین کار این بود که تشک هایشان را عوض کنند، همین که جای خوابشان عوض شد یعنی اتاقشان عوض شده و فقط باید بقیه وسایلشان را بیاورند. این جا خوابگاه است و ملاک مالکیت هر نفر جای خواب او است.

خودم را به عکس ها مشغول کردم. خطوط درهم و برهم، رنگ های سفید، قرمز، نارنجی، سبز، نقطه های مختلف روی صفحه ی لپتاپ و نیم دایره ی پایین صفحه که شعاعش کم و زیاد می شد. روی هر عکسی نوشته بودم در کجا این عکس از صفحه گرفته شده است. این صفحات را توی یک فایل آماده کردم تا به کیانی نشان بدهم. همچنان یحیی داشت وسایلیش را می برد، همه ی خرد و ریزهایش را با دقت جمع می کرد و مثل کسانی که مصمم است کاری را تا انتها انجام دهد آن ها را می برد. هر بار که با یک کارتن پر از وسایل از اتاق بیرون می رفت این حس به من دست

می داد که انگار دارد دوران جدیدی در زندگی من شروع می شود. می دانستم هر روز می بینمش ولی باز حس خداحافظی داشتم. زیاد به این حس فکر نکردم. احسان با یک ساک آمد داخل، تمام زندگی خوابگاهی اش را در آن جا داده بود. گذاشت توی کمد. گفت بعداً بیرونش می آورم. رفت تا لپ تاپش را بیاورد. نیم ساعت که گذشت، رفت کتری آب را توی آشپزخانه روی اجاق گذاشت و همه را در اتاق سابق شان به چایی دعوت کرد. پیمان را هم صدا کرد. این بشر سیاست عجیبی دارد. برای انس گرفتن یحیی با اتاق جدید و این که حس خداحافظی همه رفع شود این کار را کرد. با آمدن پیمان تقریباً موضوع جابه جایی ها عادی شده بود.

صبح، با هم اتاقی جدیدم رفتم غذاخوری و از همان جا رفتیم دانشکده. این حرکت خیلی لوس بود. مگر ما بچه ایم یا دانشجوی کارشناسی بودیم که بخواهیم حالا که هم اتاقی شدیم باهم برویم و باهم برگردیم؛ البته احسان هم همچین شخصیتی ندارد؛ جوگیر نیست؛ حتی گاهی فکر می کنم تنهایی خیلی راحت تر و خوشحال تر است؛ از آن شخصیت های درون گرا و تودار است. با این حال از من خواست که موقع برگشتن از دانشکده بهش تک زنگ بزنم، شاید کارش تمام شده باشد و بتواند با من برگردد.

ازین که قبل از من کسی پیش استاد نرفته خوشحال شدم. تحویلم گرفت. گلابه کرد که چقدر دیر به دیر به دیدنش می روم و حتی سر کلاس هم حضور فعالی ندارم. عذرخواهی نکردم؛ چون نمی دانستم دیر به دیر رفتن کار بدی است یا نه، اصلاً اشتباه از من بوده یا نه. سریع شروع کردم به دلیل آوردن؛ به این که مدتی بود که به مطالعات مشغول بودم و تبدیل این مطالعات به دستاورد خیلی کار می برد. برای همین متمرکز شدم و مدتی حضور فعالی در دانشکده و جای دیگر نداشتم. گفتم می خواهم پیشرفت پروژه را برایش تشریح کنم و برای احترام بیشتر اشاره کردم که نیازمند راهنمایی ایشان هستم. تشریفات که تمام شد، لپ تاپم را از توی کوله ای که کنارم گذاشته بودم بیرون آوردم. روی میز جلو مبلی اتاقش باز کردم. استاد فهمید که باید از جای خودش حرکت کند و بیاید جلوی میزش. عصایش را کنار گذاشت، بلند شد و خیلی قهقهه زد از همیشه آمد کنار من نشست. حتی خودش کوله را برداشت و گذاشت روی صندلی دیگر. انتظار داشتم بنشیند روبروی من. کمی هول کردم که در کنار استاد نشستم. بهش فکر نکردم. پوشه ها را باز کردم ولی هیچ چیز قابل مشاهده ای را نیاوردم تا توضیحاتم تمام شود.

از جستجو و مطالعاتم گفتم، خیلی خلاصه از ش رد شدم. از دشواری متون قدیمی چیزی نگفتم. لازم نبود. شاید بعداً برای معلوم شدن سختی کار بگویم. شروع کردم به روشی که همه را به ابجد تبدیل کردم. تا این جا برای استاد جالب بود. بلند شد و بیرون اتاق را نگاهی انداخت و در اتاق را بست. خواست ادامه بدهم. با جزئیات گفتم که چطوری کانال های داده را برایم معرفی کردند. من هم چطوری آن ها را یک پارچه کردم. خیلی خوشحال شد. خوشش آمد. فکر می کنم جزء معدود کسانی باشد که همه ی این حرف ها را می فهمد. چشمانش گرد شده بود، اشتیاق از سر و رویش می ریخت، با تمام توان داشت به حرف هایم گوش می داد، وقتی گفتم حاجی می خواست من حق یا باطل بودن شوندها را برایش مشخص کنم لبخند زد. زیر لب گفت: «حق و باطل در برنامه نویسی!»؛ انگار حرف حاجی را مسخره کرده بود. یا منظورش این بود که نمی شود. ازم خواست ادامه بدهم. به علم جفر اشاره کردم و شروع کردم به باز کردن موضوع؛ فرض گرفتم با این ادبیات آشناست، بهش گفتم به روشی رسیده ام که با کدنویسی از سؤال به جواب می رسد. کدنویسی در زمان قدیم دستی انجام می شده ولی من برنامه اش را نوشتم و با سرعت بالای این سیستم عامل ها به جواب های خوبی رسیدیم. ابتکار تبدیل کردن به رنگ را که بهش گفتم دیگر آن قدر چشمانش گرد شده بود که حس کردم الان مردمک چشمش بیرون می افتد. دائم تحسین می کرد. استادی که این قدر با شخصیت و وقار بود، حالا دست هایش را جلوی صورتش به صورت دایره ای حرکت می داد و با اشتیاق می گفت: خُب! خُب! بله! احسنت، خیلی عالی، اِکسِلِنت! ایتز اگزایتینگ! هنوز به ترکیب داده های رنگی توی صفحه نرسیده بودم که گفت صبر کن: بلند شد، ماژیک از روی میزش برداشت و داد دستم. گفت این مراحل را روی وایت برد رسم کن. اطرافش را نگاه کرد. دید وایت بردی ندارد، گفت بردند عوض کنند و یکی بزرگتر بیاورند هنوز نیاوردند. بیا از شیشه ی کمد کتاب ها استفاده کن. کیانی دستش را روی پایش گذاشته بود لبه ی مبل نشسته و به من که ایستاده بودم و روی شیشه با ماژیک مراحل پروژه را برایش شرح می دادم، نگاه می کرد. وقتی که فکر کردم الان من شدم استاد و دکتر کیانی - محور آی تی شرق کشور - شده دانشجوی من، قلم از دستم افتاد. قلم از دستم نیفتاد... شاید افتاد، شاید عمداً انداختم. خم شدم، بعد نشستم کمی مکث کردم تا بادم بخوابد، از استاد پایین تر آمدم. بعد بلند شدم و دوباره شروع کردم به توضیح دادن.

گرم شده بودم. از شوق استاد من هم گُر گرفته بودم. اوج ماجرا وقتی بود که گفتم همه‌ی حوزه‌ی پیرامونم را توی صفحه‌ی تبلت می‌بینم. سؤال محوری این بود که حق است یا باطل. آن موقع بود که دست‌هایم بالا و پایین می‌رفت و صدایم هم مقداری بالا رفته بود. حس کردم حالا باید یک فرود خوب داشته باشم. ماجرای عکس‌هایی که از جاهای مختلف گرفته بودم را گفتم، مثال‌هایی از شرایط هم برایش زدم. دکتر گفت بیا ببینیم. برگشتم روی مبل، موقع نشستن استاد نیم خیز شد. نمی‌دانم باد شدم یا له! ولی شرمندهام کرد. رمز فایل را زدم، لپ‌تاپ شروع کرد به نمایش اسلایدی تمام عکس‌ها. جزئیاتی که فهمیده و نوشته بودم را از روی صفحه می‌خواندم. فکر نمی‌کردم تا آخر حوصله کند. فکر کنم دو ساعتی طول کشید.

عکس‌ها تمام شده بود و دکتر کیانی داشت جلوی من راه می‌رفت. می‌رفت و بر می‌گشت. سکوت کرده بود. منتظرم گذاشته بود. بعد از مدتی گفت: آقای تهامی؛ ببین. خیلی خوشحالم که توانستی پروژه را تا این جا پیش ببری. این یکی از آرزوهای دیرینه‌ی من بود که بتوانم از این علوم سر در بیاورم ولی هیچ وقت این کارهای خودم، تدریس و تحصیل فرصتی برایم نگذاشته؛ دکتر گفت یاد حرف شیخ بهایی افتاده: تاچند حکمت یونانیان؛ حکمت ایمانیان را هم بدان!

ادامه داد: ببین از این که این قدر خوب به کار پرداختی به من حالت رقص دست داده! کیانی را در حین رقصیدن فرض کردم، عصایش را بالا گرفته و دائم از یک طرف اتاق با خیز و چرخش به طرف دیگر اتاق می‌رود و باد لبه‌ی کتش را بالا می‌زند. خیلی خنده‌دار بود. نتوانستم لبخندم را پنهان کنم. می‌دانم رقص عرفانی، وجد و شغف و این حرف‌ها را می‌گوید ولی خودم را زدم به اون راه.

ببین علی، خودمانی بگویم، توی رخوت و بی‌حالی علمی که بین دانشجویهای ماست توی یک ستاره شدی! این چیز عجیبی است. البته ممکن است هر کسی این را نفهمد. راستش اصلاً من و حاجی انتظار نداشتیم چنین پروژه‌ای جواب داشته باشد. ولی حالا که تا این جا رسیدی حیف است ادامه ندهی.

- بیخشید! اگر انتظار نداشتید جواب داشته باشد چرا پس پروژه را تعریف کردید؟

- این، موضوع دیگری است. ببین اصلاً طرح موضوع خودش یک پروژه بود، شما به حلش هم نزدیک شدی! بعداً راجع به این موضوع حرف می‌زنیم.

دکتر برگشت سر جایش و بعد، شروع کرد به گفتن: ببین، این خطوط و این رنگ ها چیزی را به ما نمی دهد. شاید حاجی چیزی از این موضوع نتواند سر در بیاورد. باید بیشتر روی این ها کار کنی، باید آزمایشات را دقیق تر کنی؛ جایی که حق مطلق است و باطل مطلق، سکوت مطلق و امواج الکترومغناطیسی مطلق همه را چک کن، رنگ ها را ببین مربوط به کدام هستند. دوست دارم راجع به پیشرفت پروژه، شخصاً با حاجی صحبت کنم. حرف های دیگری هم با او دارم. شما به کارت ادامه بده، لازم شد پروژه را تحویل بدهی به تو خبر می دهم ولی حداقل شما، روی این موضوع کار کن. فقط نمی دانم قطعیت این علوم را چطوری اثبات کنیم. خیلی حاشیه و ایراد نسبت به این روش می تواند وجود داشته باشد. این روش ها و این علوم خیلی جای کار دارند!

- آقای دکتر؛ قطعیت کدام علوم را می توانید ثابت کنید؟ کدام علوم به انتهای یقین خود رسیده و نکته ی ابهامی ندارد؟ همه ی آن ها داستان هایی هستند که با فرمول ها به هم وصل شدند.

دکتر این جا مکث کرد و گفت:

- «بله! بهترین جواب همین است. هیچ علمی قطعیت مطلق ندارد. درست است.»

- استاد، فقط راجع به پیامکی که به شما زدم. می خواستم صحبت کنم.

- بفرمایید.

برای کیانی شروع کردم به گفتن این که یک نفر با دو تا محافظ و ماشین پلاک سیاسی کمین کردند، دورشان زدم ولی توی خوابگاه با من صحبت کردند. شجاعانه گفتم که این ها برایم مهم نیست. مهم این جاست که من را به شک انداختند. کدام جریان اصل است. اگر همه باهم اند چرا از هم خبر ندارند؟ اگر با هم نیستند کدام با دولت است، کدام با نظام است و کدام نیست. از کجا معلوم حاج میثم آدم خوبه باشد و آن آقا آدم بده؟!

دکتر گفت راست می گی؛ به لحاظ امنیت، ما هوای شما را داریم و از وقتی پیام را دادی گفتم حاجی ترتیبش را بده! تردید کردم ضمیر «ش» به من بر می گشت یا به امنیت. گفتم:

- یعنی دقیقاً چیکار می کنند؟! من چیزی ندیدم!

- ببین؛ کار خودشان را بلدند.

برگشت به ادامه ی حرفش: ولی در مورد تردید این که کدام حق هستند، دیگر تو ابزار داری!

می توانی بفهمی حاجی حق است یا باطل و خندید. و دوباره جدی شد و گفت: نه! حق با شماست. بین یکی از سخت ترین فضاهاى امنیتی و حفاظتی فضای خود ادارات و مراکز اطلاعاتی است. چون شلوغ ترین جا به لحاظ جاسوسی و ضد جاسوسی همانجاست. درصد جاسوسان بین نیروهای فعال اطلاعاتی نسبت به سایر جاها بیشتر است و قویترین نیروهای اطلاعاتی نیروهایی هستند که مسئول حراستِ حفاظتِ اطلاعات هستند. بنابراین تردید شما درست است. جواب آن را اگر توانستم پیدا کنم و اگر به قطعیتی رسیدم به شما هم می گویم.

یعنی استاد خودش هم نمی دانست توی زمین چه کسی بازی می کند؟ یا نمی تواند دلیل قاطع برای من بیاورد. منظورش را نفهمیدم. و نپرسیدم. با جوابی که از صدتا سؤال پیچیده تر بود از اتاق استاد آدمم بیرون. اگر گفته بود حاج میثم کارش درسته خیالم راحت می شد ولی ظاهراً خود دکتر هم شک کرده بود. تا دم در آمد، با من محکم دست داد؛ فکر می کنم آن قدر سرحال شده بود که اگر سریع بیرون نمی رفتم، من را بغل هم می کرد. کیانی را با حال خوش تنها گذاشتم.

دو ساعتی کلاس رفتم، بعد کلاس، در حین صحبت کردن با هاشم، به احسان تک زنگ زدم. پیامک زد که دم در شمالی دانشکده ایستاده. توی راه بهش گفتم: همیشه دوست داشتیم، مباحث هک و کلک هایی که خودم پیدا کردم را به دانشجویهای دکتری درس بدهم؛ ولی فکر کن احسان؛ امروز توی دفتر کیانی داشتم به یک فول پروفیسور، یک استاد تمام درست و حسابی به طور خصوصی درس می دادم.

احسان بدون این که واکنش خاصی نشان بدهد، گفت: «آدم وقتی به یکی از آرزوها و خواسته هایش می رسد دیگر آن آرزو فکرش را مشغول نمی کند، دیگر رهایش می کند. آن وقت بهتر می تواند به راهش ادامه دهد» انتظار نداشتم از این زاویه به ماجرا نگاه کند. به جای این که بپرسد: چی درس دادی، چی گفتی! یا بگوید، بابا ایول، خفن، حتماً کف دکتر بریده! و... می آید راجع به ویژگی های اخلاقی آمال و آرزوها صحبت می کند. همین جوگیر نشدنش برای من جالب است.

صفحه تبلتم رنگ و حالتی شبیه وقتی به خودش گرفته بود که گذاشته بودم توی اتاق احسان تا استراق سمع کند، یعنی رنگ فال گوش وایسادن به خودش گرفته بود. توی این فکر بودم که صدای سعید از پشت سر آمد که گفت: شما دوتا لیلی و مجنون کجا می روید!؟

احسان برگشت و گفت:

- لیلی و مجنون چیه پسر! شمس و مولانا!

یعنی این قدر ما تابلوییم؟! به احسان گفتیم: شمس کدوممنونه!؟

- ولش کن! بیخیال.

می‌دونستم شمس هیچ‌وقت نمی‌گوید من شمس هستم؛ می‌گوید: وارهان! ولش کردم و بی‌خیال شدم. سعید هم داشت می‌رفت خوابگاه. با ما همراه شد. دم در خوابگاه اعلامیه‌ی اردوی قله چمن را سعید خواند. اصرار کرد برویم ثبت‌نام کنیم. قله چمن یکی از ارتفاعات معروف اطراف مشهد بود که بعضی کوهنوردهایی که می‌خواهند صعود به قله‌های بلند کشور یا جهان داشته باشند اول چندباری تمرینی می‌روند آن‌جا، بعضی‌ها هم از لابه‌لای همان کوه‌ها می‌روند تا ارتفاعات نیشابور. اولش مقاومت کردم که کار دارم ولی بعد که به یاد امواج مطلق افتادم گفتم شاید اطراف قله چمن امواج الکترومغناطیس نباشد. شاید تبلتم بتواند رنگ متفاوتی به خودش بگیرد. برای همین با سعید رفتم ثبت‌نام، احسان هم بعد از من تصمیم گرفت بیاید.

شب دوباره افتاده بودم توی دوربین‌های خوابگاه‌ها، داشتم چک می‌کردم ببینم حاج میثم و همکارانش چطور می‌ترتیب (امنیت) من را داده‌اند. نه به ماموران حراست احدی اضافه شده بود، نه مورد محترمی دیده می‌شد که توی خوابگاه‌ها یا توی مسیر کشیک بکشد. حتی تردد خودم را از حافظه‌ی دوربین‌ها چک کردم. به غیر از احسان که صبح همراهم بود، کسی دیگر نبود که قبل یا بعد از من بیاید. به خودم گفتم: حتماً یا خیلی کارشان درست است که من متوجه نمی‌شوم یا با یک نامه و ابلاغ به حراست کار را تمام کرده‌اند. ریاست محترم حراست محترم...؛ کنترل تردها با مذاقه‌ی بیشتری صورت گیرد! والسلام علی من التبع الهدی؛ و کسی هم نیست بگوید هدایت این نامه کجایش است، اگر کسی تردها را کنترل کرد هدایت می‌شود؟! بعد نامه را ریاست محترم پاران می‌کند و چهل تایی کپی می‌گیرند و می‌فرستند برای همه‌ی نگهبانی‌ها، و آن‌ها هم صادقانه می‌زنند پشت شیشه که اگر کارت دانشجویی از آقای محترمی خواستند و آن آقا کارت دانشجویی نداشت به برگه اشاره کنند و بگویند: ببین! این دفعه را برو ولی ازین به بعد حتماً کارت بیاور چرا که تردها باید دقیق‌تر کنترل شود.

برگشتم سر پروژه، به غیر از کوه و صحرا و حرم هیچ جای دیگری به ذهنم نرسید که بروم و

متغیرها را صفر کنم. حرم، نور مطلق، یا حق مطلق، احتمالاً زیر گنبد باید دستاوردهای خوبی داشته باشم. حدس زدم اگر بروم به کوه، به جایی که از مردم و امواج و ساخته‌ها دور باشم، جایی که بکر باشد؛ شاید آن جا هم بتوانم چیزهایی از این خطوط بفهمم. داشتم به حرف‌های دکتر فکر می‌کردم. به تدریس برای اعضای هیئت علمی، به چیزهای دیگر. به احسان که داشت با ادامه‌ی مقاله‌ی لاتینش ور می‌رفت. پیامک آمد: «فردا ساعت ۱۴ برو پیش حاجی». کیانی بود که انگار تا این موقع شب داشته راجع به مسائل مختلف با حاج میثم حرف می‌زدند. حتماً الآن هم از بالای کوهی توی بلوار کوثر پیامک می‌زند.

ظاهر بود، مثل همیشه پشت در کمد داشتم لباس عوض می‌کردم که احسان گفت: من دارم می‌روم حرم. اگر تا یک جایی مسیرمان می‌خورد، بیا با هم برویم.  
- باشه احسان، توی شهر کار دارم، تا جاهایی همراهت میام.

تا در شمالی را با اتوبوس دانشگاه رفتیم. هردو باید با اتوبوس‌های تندرو می‌رفتیم. نمی‌توانستم بیچانمش؛ نهایت سعیی که می‌توانستم بکنم، یک ایستگاه زودتر پیاده شوم و رد گم کنم تا نفهمد کجا می‌روم. ولی فکر کردم که فایده‌ای ندارد. او می‌رود حرم و اگر هم وسط راه پیاده شوم نمی‌فهمد کجا می‌روم. ایستگاه پیاده شدم. رفت حرم و نپرسید کجا می‌روی و کجا کار داری؛ هیچ وقت از این سوالات نمی‌پرسید. ساعت دو بود که وارد ساختمان سازمان شدم و به دفتر خودم رفتم.

حاج میثم که وارد شد خیلی گرم تحویل گرفت. گفت که دیشب با دکتر صحبت کرده و دکتر خیلی چیزها را گفته. حاج میثم به من تبریک گفت که من توانستم کار عجیبی را انجام دهم. صفحه تبلت داشت علائم شنود را نشان می‌داد. طبیعی بود. حتماً اتاق من شنود می‌شد. اجازه گرفتم که دور اتاق قدمی بزنم. ساکت شد. با تبلتم دور اتاق قدم زدم. علائم کنار دیوار پشت میزم واضح شد. تبلت را بردم نزدیک دیوار. جابه‌جا کردم تا فهمیدم پریز برقی که لپ‌تاپ به آن وصل است شنود دارد.

از حاج میثم عذرخواهی کردم که وسط صحبت‌هایش را قطع کردم، روی کاغذ نوشتم که پریز کنار دیوار شنود می‌کند. گفت: واقعاً؟! خودش را متعجب نشان داد. از جایش بلند شد، میز را کشید کنار دیوار و لپ‌تاپ را گذاشت کنار پریز و صوتی را اجرا کرد. مداحی بود. عجیب بود که اتاق

سازمان تحت کنترل خودشان نباشد و نتوانند جلسه ای امن برگزار کنند. البته اول به خودم گفتم، اگر که امن بود چه نیازی به همچنین پروژه ای داشتند؟! بعد که بیشتر فکر کردم دیدم ممکن است که از شنوهای داخلی سازمان باشد، و این که نشان بدهد می داند اتاق من شنود می شود یعنی به من بی احترامی شده، برای همین احترام به من هم که شده، مداحی را پخش کرد، صدایش هم زیاد کرد و به صحبت کردن ادامه داد.

حاجی گفت که خیلی خوب است از این علوم استفاده کنیم ولی خوب نیست دیگران بدانند که ما از این علوم استفاده می کنیم. اشاره کرد که دشمنان ما اگر دستشان برسد از علوم غریبه و جادو و قدرت های خاص تا بتوانند استفاده می کنند ولی ما از علوم قدیمه و مجاز و حلال خودمان استفاده نمی کنیم. نسخه ی کامل برنامه را از من خواست و گفت که به میزان لازم وقت گذاشتم و از من ممنون است. با توجه به اتفاقی که توسط آن آقایان محترم افتاده و آمده اند توی اتاق و سوالاتی کردند، گفت که ممکن است باز هم بیایند و صلاح نیست که من پروژه را ادامه بدهم. از من قدردانی کرد و گفت ادامه ی کار را خودمان انجام می دهیم. حتماً از این پروژه و اختراع استفاده می کنیم. کلمه ی اختراع را برای کار من به کار برد! حاجی گفت که قرار بوده خودم از اول تا آخر ساختمان را تصویر برداری کنم ولی با وجود این که افراد دیگری سعی کردند با من مرتبط بشوند، خودشان این کار را انجام خواهند داد. حاج میثم در کمال ناباوری، تبلت، اطلاعات مکتوب و لپتاپم را گرفت. گفت که اطلاعات شخصی و یادداشت هایم را به من بر می گرداند. کارت شناسایی که هیچ عکسی هم روی آن نبود از من گرفت. خیلی خوب برخورد کرد، آنقدر که اصلاً ازین که پروژه را از من می گیرند ناراحت نشدم. تشکر کرد که با آن ها همکاری کردم. گفت که هر کاری از دستش بر می آید برای من انجام می دهد و دستمزدم را به حسابم می ریزد.

من هاج و واج مانده بودم:

- این پروژه هنوز ناقص است!

- گاهی پروژه ای امن و ناقص بهتر است از یک پروژه ای کامل و لو رفته.

من را قانع کرد. قول گرفت، راجع به این جا، این پروژه و دستاوردهای آن با کسی حتی پدرم صحبت نکنم. چیزی از آن به جایی ارائه ندهم که برای سلامتی ام بهتر است. حاج میثم خواست که اگر جایی مشابه، پیشنهاد پروژه یا هر کاری به من دادند اول با او در میان بگذارم؛ با این

موضوع کنار نیامدم. هیچ عکس عملی هم در قبال رد یا قبول دستورش نشان ندادم. کاملاً او را درک کردم. خیلی خوب توانست من را مجاب کند. موضوع صحبتش را عوض کرد؛ گفت که یک ویروس خیلی خاصی به تأسیسات هسته ای وارد شده. توضیح داد که آمریکا اطلاعات تأمین کنندگان قطعات الکترونیکی تأسیسات هسته ای را که ما در اختیار آژانس بین المللی گذاشته بودیم را گرفته و با نفوذ در آن ها توانسته قطعات ویروسی را برای ما بفرستد. گفت که چندتا از مجموعه ها در معرض آسیب هستند و نیاز است که من به آن ها کمک کنم. ولی تا زمانی که به من خبر می دهند باید صبر کنم. این موضوع را باور نکردم. فکر کردم می خواهد سر من را شیره بمالد یا می خواهد من را از پروژه ام عبور دهد. می خواهد امیدوارم کند که کار درست و حسابی تری انجام خواهد داد. گفت فعلاً بچه های خودشان درگیرند، اگر ویروس را شناسایی و منهدم نکردند از من می خواهد که نرم افزارهای خاصی را هک کنم. این یکی را با روی باز قبول کردم. هک کردن کار اصلی من بود، معلوم بود قبول می کنم. حاج میثم من را بدرقه کرد. بارها تشکر کرد و من را در بغل گرفت.

بیرون ساختمان که رسیدم، نمی دانستم که حس آدم های موفق را دارم یا ناکام. کسی که کار درست و حسابی انجام داده و پروژه اش را تمام کرده و تحویل داده یا حس آدم های اخراج شده. تبلت دستم نبود. هیچ چیز دستم نبود. از دکه ای یک دفترچه خریدم دستم باشد که اگر چیزی به ذهنم رسید یادداشت کنم. می خواستم بروم خوابگاه. وقتی اتوبوس دم حرم ایستاد فهمیدم اشتباهی سوار شده بودم. غرق فکر بودم که خادمی به من سلام کرد. جواب سلامش را دادم، همان موقع پشت سرم احسان گفت: ولش کن زیاد بهش فکر نکن. مکث کردم. حالا توی حرم بودیم. فاصله ی بیرون حرم و داخل حرم یک بازرسی بدنی است. مکث کردم و دیگر بهش فکر نکردم. احسان را دیدم. سلامش کردم. داشتم می رفتم زیارت ولی حواسم نبود. از وقتی به موضوع تمام شدن پروژه فکر نکردم نیت زیارت شد. از احسان خواستم با من بیاید زیارت و باهم برویم خوابگاه. قبول کرد. اول راجع به این صحبت کردم که احتمال این که ما توی حرم و اطراف آن یکدیگر را ببینیم یک در هزار بوده یا یک در میلیون و بعد حواسمان رفت به زیارت.

از حرم که برگشتیم، احسان گفت من چیزی دادم امانتی حرم؛ بدون هیچ صحبتی رفتم به سمتی که او می رفت. بسته ای بزرگ بود. رفتیم خوابگاه. در راه نه پرسید تبلتت کو، و نه من

پرسیدم چی خریدی، و نه به این فکر می‌کردم که اگر بپرسد تبلتت کو چه جوابش بدهم. ورودی خوابگاه گفت من می‌روم اتاق این‌ها را می‌گذارم و می‌آیم. چون حوصله نداشتم تا طبقه‌ی دوم بروم، گفتم کارت غذای من هم بیاورد. آورد. از غذاخوری که برگشتیم هیچ صحبتی نکردیم. فقط سعید به اتاقمان آمد و از من پرسید می‌توانم کوله‌ام را برای کوه رفتن به او قرض بدهم یا نه. گفتم می‌توانم. و توانستم. وقتی پشت میز نشستم دیدم تبلتم روی میز است. چک کردم، فقط اطلاعات مربوط به پروژه نبود. بقیه‌ی یادداشت‌ها و اطلاعات شخصی‌ام بود.

تصمیم گرفتم که پروژه را ادامه بدهم. پروژه را گرفتند ولی علاقه به انجام کار را که از من نگرفتند. خواستم با تمام وجود بفهمم معنای این رنگ‌ها چیست. اصلاً دنگم گرفته بود بدانم واقعاً چه استفاده‌ای از این پروژه می‌توان برد. چیزهایی مثل تدریس، مثل مقاله مهم نیست، مهم این است که بفهمم پشت جریانات و این رنگ‌ها چه اتفاقی می‌افتد. چرا رنگ‌ها اینقدر گوناگونند و چرا این نیم دایره وقتی رنگش عوض می‌شود رنگ کل صفحه هم در شرایط مشابه عوض می‌شود. همان حس همیشگی «سر در آوردن». شروع کردم فایل‌ها را پیدا کردن و باز کردن فایل‌ها؛ خیلی ساده برنامه را دوباره بازخوانی کردم. از برنامه‌هایی یک نسخه پشتیبان در جاهای مختلف از جمله روی فلش برداشته بودم. یک ساعت فرصت می‌خواست تا به برنامه‌ام برسم. فقط مانده بود آی‌پی آی‌دی، که آن هم با پولی که سازمان می‌ریخت می‌توانستم بخرم.

زنده کردن برنامه به من انرژی دوباره داد. اگر قول نداده بودم که به کسی راجع به این تحقیقات چیزی نگویم همین الان احسان را وارد تحقیقاتم می‌کردم، شاید نظرات خوبی داشته باشد. نقداً باید از موقعیت‌های حرم، کوه و جاهای دیگر عکس بگیرم. باید بروم پیش دکتر کیانی؛ باید ماجرا را برایش توضیح بدهم. باید بگویم که پروژه نیمه تمام است، به جواب‌ها اطمینان ندارم. و هنوز خیلی سؤال وجود دارد.

تا ساعت‌ها از شب گذشته دوربین‌ها را بررسی می‌کردم، با سرعت‌های گوناگون تا ببینم چه کسی با یک بسته وارد خوابگاه می‌شود. می‌خواستم ببینم، چه کسی تبلت و لپ‌تاپ را روی میز گذاشته، چه کسی می‌توانسته وارد شود و کلید اتاق را هم داشته باشد و بیاید و تبلت و لپ‌تاپ را گذاشته باشد روی میز و برود. هرچه می‌گشتم چیزی دستگیرم نمی‌شد. وقتی از احسان پرسیدم:

احسان، وقتی کارت غذای من را برداشتی تبلتم این جا بود؟ گفت: فکر کنم بود، چطور مگه؟! به غیر از «همین طوری» توضیحی نداشتیم به او بدهم. او هم پیگیری نکرد. با این سؤال خوابیدم که چه کسی و چه موقعی این‌ها را آورده توی اتاق.

## فصل دوازدهم

این دردی که می‌کشیدم، این سوزشی که از ساق پایم تا جمجمه‌ام کشیده شده همه‌اش هزینه‌ی فهمیدن معنای تصاویری است که در عکس‌های مختلف نشان داده می‌شود. دو ساعت راه آمده بودیم تا قله، دو ساعت هم من راه را عوض کردم و از بیراهه رفتم و از جمع دور شدم تا جایی که هیچ چیزی آنتن ندهد. چهار ساعت تا اولین آبادی و جاده‌ای که تا پای کوه آمده بود فاصله داشتیم. تا قله را با احسان و تبلتم آمدم. احسان فردا امتحان دارد ولی نمی‌دانم چرا آمده کوه. سر قله وقتی همه دور هم نشسته بودند و از فتح‌شان لذت می‌بردند و وقتی احسان حواسش به من نبود، از بیراهه‌ای که فکر می‌کردم من را از جمع جدا می‌کند شروع کردم به پایین آمدن. لابه‌لای کوه‌ها می‌رفتم. هر از چندگاهی نگاهم به صفحه‌ی تبلتم بود. می‌خواستیم معانی را بفهمم، مانند آن‌چه دیشب ضبط کرده بودم.

دیشب با تبلت رفته بودم حرم. تا جلوی ضریح حواسم به مسیر و ضبط تصاویر و امواج بود. از روی پاشنه‌ی مرمر در که گذشتم ادب کردم. رفتم توی موج جمعیت، دوباره زیارت، مناجات و صحبت و دعا. به امام گفتم که من را از پروژه کنار گذاشتند، شکر کردم که کار را درست انجام دادم و دعا کردم که کارم مفید باشد. از کنار دیواری که کنارش ایستاده بودم قصد ضریح کردم. ضریح هم انگار قصد من کرد. پشت سر هر کسی که قرار می‌گرفتم، تیک اشکش را بر می‌داشتند تا برود کنار، سه نفر که کنار رفتند، من بودم و ضریح و امام. چسبیدم به ضریح؛ پیشانیم را گذاشته بودم روی شبکه‌های نقره‌ی ضریح تا وصل شوم، تا آنتی‌ویروس ذهنم با وصل شدن به مرکز به روزرسانی شود. تا هرچه افکار و اوهام مزاحم است از ذهنم پاک شود. پیشانیم خنک شد، دلم هم. جمعیت که از پشت فشارم داد، از صورت تا زانو چسبیدم، به ضریح؛ حسابی متبرک شده بودم. آمدم کنار تا مردم پشت سرم برسند به ضریح.

وقتی داشتیم بر می‌گشتم دیدم عکس‌هایی که تبلتم ذخیره کرده همه سفید هستند، حتی در

چندتا عکس آن دایره‌ی پایین صفحه هم نبود. باید فرصت کنم به این عکس‌ها فکر کنم. باید داده‌هایشان را تحلیل کنم. کدام متغیرها هستند که تغییر کردند و موجب سفید شدن صفحه شدند. شاید الآن که از سوزش ساق پا نمی‌توانم یک قدم بر دارم بتوانم مدتی به این‌ها فکر کنم. چهارساعت کوه نوردی کرده بودم و خسته، قبل از این که بیفتم، انگار پاهایم از حفظ قدم بر می‌داشتند و از مغز دستوری به آن‌ها نمی‌رسید. نگاهم به صفحات بود، به رنگ‌هایی که تغییرات اساسی کرده بودند و به آن نیم دایره‌ی بزرگ پایین صفحه که حالا شده بود یک دایره کوچک. در این فکرها بودم که پایم سُر خورد. از بغل به زمین خوردم. شیب کوه من را به پایین می‌کشاند و می‌غلتاند. سرعتم بیشتر شد. آرنج‌ها و زانوهایم دائم با سنگ و خاک کوه کلنجار می‌رفتند تا شاید بتوانند من را نگه‌دارند ولی همچنان داشتم می‌غلتیدم. تبلتم را در بغل گرفته بودم تا چیزیش نشود که سنگ بزرگی من را از ساق پا گرفت. ساق پایم شکسته یا مو برداشته یا ضرب دیده که هیچ تکانی نمی‌خورد. اگر آن سنگ من را نمی‌گرفت، سرم محکم با سنگی دو متر پایین‌تر برخورد می‌کرد. سرم را گذاشته بودم روی خاک. همان‌جا شکر کردم که سنگ من را نگه‌داشت. به اولین چیزی که فکر کردم این بود که نمی‌توانم بیشتر از این جلو بروم. بعد درد و سوزش پایم بیشتر شد. درد فکرم را به خودش مشغول کرد. نشستم. دیدم هر میلیمتر تکان پایم با درد شدید همراه است. با مسئله‌ی جدید مواجه شده بودم. همان‌جا ماندم. تکیه دادم به سنگی که من را نگه داشته بود.

پاهایم داشتند استراحت می‌کردند. حس می‌کردم که دارند با جزجزشان از من تشکر می‌کنند که بهشان استراحت دادم. فکر کردم بهتر باشد مدتی همان‌جا بمانم؛ استراحت کنم. جلوتر که نمی‌توانم بروم ولی باید این راه را برگردم. حس خیسی به سوزش ساق پایم اضافه شد. پوست پایم زخم شده بود و تازه شروع کرده بود به خون آمدن. چیزی برای بستن نداشتم. یک دستمال کاغذی از جیبم بیرون آوردم گذاشتم رویش، با زیر پیراهنی پایم را بستم. سرم را گذاشتم روی سنگ. کیانی بود که داشت توی ذهنم حرف می‌زد. از دیروز که در اتاقش دیده بودمش تا آن موقع مدام داشتم به حرف‌های شُکّه‌کننده‌اش فکر می‌کردم؛

«ببین آقای تهامی، این تصمیمی است که گرفته شده. اصلاً ماجرای تو چیز دیگری بود. تو داشتی تک‌نوازی می‌کردی! وقتی تیم‌های نرم‌افزاری داشتند روی هک سایت‌های مرتبط با

پهباد کار می کردند، تو هم داشتی با روش متفاوتی این کار را می کردی؛ تو را دهکده‌ی هکرها هم شناخته بودت. به سایت‌هایی سر می زدی که شاید وقت آن نبود یا نباید با این یوزرها و اکانت‌های معمولی وارد می شدی. مشخصه‌ی هک شما هم هک سریع بود، هک‌های سریع مال تو است. داشتی در برین لند، مغز اینترنت دنیا شناخته می شدی! قرار این بود که در حاشیه‌ی اداره‌ی اطلاعات یک پروژه برای تعریف شود که به آن سرگرم بشوی تا بچه‌های دیگر کار خودشان را بکنند».

باور نکردم:

- آقای دکتر اینطور نیست! در حاشیه نبود. آن جا هرچه می خواستم و می پرسیدم در اختیارم بود. حتی رمز ورود به سامانه‌ی دوربین‌های ساختمان یا هر چیز دیگری که می خواستم.

- چیز خاص دیگری خواستی!؟

- نه!

- خب آن‌ها می دانند با کی طرف هستند. اگر چیزی راحت در اختیار کسی قرار بگیرد، برای به دست آوردن آن تلاش نمی کند. می دانستند اگر تو چیزی بخواهی سامانه‌ی آن‌ها را هک می کنی! وانمود کردند که همه‌ی اطلاعات اداره در اختیار شماست.

دور خورده بودم. ولی از این دور خوردن لذت بردم. از این که یک سازمان اطلاعاتی بترسد من سیستمش را هک کنم، احساس قدرت و کمی ترس بهم دست داد. دکتر گفت:

- سه چهار ماه فرصت خوبی بود برای کار کردن، ولی وقتی دیدند از یک پروژه‌ی ناممکن، یک موفقیت خاص به دست آمد و سازمان‌های اطلاعاتی دیگر، به این کار حساس شدند، حاج میثم خودش تصمیم گرفت که پروژه را تمام کند. ترجیح داد حساسیت روی تو تمام شود. حتی مجبور شد محافظ شخصی برای تو قرار بدهند.

- آقای دکتر محافظ شخصی کجا بود؟! کسی را که ندیدم... من می خواستم پروژه را تمام کنم. هنوز پروژه‌ی قابل اثباتی نبود، هنوز ابهام زیادی داشت.

- مطمئن هستید این‌طور که آن‌ها تصمیم گرفتند، بهتر نیست!؟

مطمئن نبودم. لحنم حالت دلخوری داشت. برعکس حتی فکر می کردم اگر من را سر کار گذاشته بودند، بهتر که پروژه تمام بشود. ولی دلم نمی خواست داستان این‌طوری تمام بشود.

- ولی دلم نمی‌خواست داستان این‌طوری تمام بشود.

- بله! همیشه این‌طوری نیست که آدم دلش می‌خواهد. مثلاً کاری که شما کردی آرزوی دیرینه‌ی من بوده که انجامش بدهم. الان خوشحالم که انجام شده؛ هرچند دلم می‌خواست من انجام بدهم.

سوزش پایم بیشتر شد. هرچه ورم ساق پایم بیشتر می‌شد و زیرپیراهنی به آن تنگ می‌آمد سوزش و دردش هم بیشتر می‌شد. مقداری وحشت کردم. در جایی که کسی نیست. هیچ چیز هم آنتن نمی‌دهد، حداقل چهارساعت هم مانده به اولین آبادی، به احسان و بچه‌های دیگر، با پای شکسته! به خودم دلداری دادم: نه! نشکسته، فقط ضرب دیده، کمی بماند درد و سوزشش خوب می‌شود. دستم را گرفتم به سنگ. بلند شدم. روی پای راستم بودم، چیزی نداشتم که عصایش کنم و فشار روی پای چپم نیاید. اولین قدم را وقتی برداشتم، آتش گرفتم. برگشتم و خودم را انداختم روی سنگ. از روی آن سر خوردم و نشستم. نفسم که حبس شده بود را با یک فریاد حساب شده دادم بیرون. اگر بلندتر فریاد می‌زدم دردم بیشتر می‌شد. خیلی زود و منطقی قید راه رفتن را زدم.

نوک تپه‌ای که از آن سر خورده بودم را نشانه گرفتم، گفتم نشسته و کشان‌کشان خودم را می‌رسانم بالا. تا آمدم همچین کاری بکنم دیدم تپه‌ی روبرو هم مانند این تپه‌ای است که می‌خواهم از آن بروم بالا. معلوم نبود از کدام سو آمدم پایین. حتی تلاش کردم نشانه‌ای از لغزیدن پیدا کنم؛ نبود. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. به خودم فشار آوردم شک نکنم. گفتم به تپه فکر نکنم به راه فکر کنم. نفمیدم از کجا آمدم. هرچه بیشتر خواستم شک نکنم بیشتر گیج شدم. راه را گم کردم. همان تپه‌ای که اول خواستم بروم بالا را دوباره نشانه گرفتم. گفتم از نشستن بهتر است. خودم را کشاندم بالا، سه دست و پا. خیلی بد نبود. فقط دست‌هایم به راه رفتن روی زمین عادت نداشتند که تا وسط‌های تپه عادت کردند. سوزش دست‌ها در تماس با سنگ‌ریزه‌ها تا وسط تپه بیشتر شد. از آن جا به بعد دیگر جای سوزش بیشتری نداشت، نمودار درد و سوزش به اوج خودش رسیده بود و با سرعت ملایمی بالا می‌رفت. همه‌جای دست‌هایم سرخ شده بود و داشت می‌سوخت. دوباره جای شکرش باقی بود که مساحت کف دست محدود است و سوزشش از این بیشتر نمی‌شود. بالای تپه که رسیدم. نشستم. از پیدا کردن راه ناامید شدم. تبلتم

جی‌پی‌اس داشت، ولی با آن هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. نمی‌دانستم کجا هستم و اتوبوس‌ها کجا هستند و بچه‌ها کجا، چندتا جاده هم اطراف بود ولی نتوانستم راه را تشخیص بدهم. دوباره به خودم گفتم اگر نیم ساعتی اینجا بالای تپه استراحت کنم شاید فکرم بیاید سر جایش و بتوانم راهی پیدا کنم. دو ساعت از ظهر گذشته بود. باید بچه‌ها به نبودن شک می‌کردند. احسان باید حتماً دنبال من می‌گشت. شاید هم احسان به سعید بگوید ولش کن، زیاد بهش فکر نکن، حتماً علی زودتر برگشته پیش اتوبوس‌ها. آن وقت من را ول کنند و بروند به سمت پایین. تمام فکرم و نیتم برای نجات خودم بود. اگر شب این‌جا می‌ماندم چی؟ به این فکر می‌کردم که گونه‌های نادر یوزپلنگ حفاظت شده‌ی آسیایی، گربه‌ی وحشی، گرگ‌های فلان و عقاب‌های حفاظت شده حتماً ترتیب جمع کردن من را خواهند داد. حالا از مورچه‌ها هم می‌ترسیدم چون می‌دانستم که این‌ها بقایای من را تا ذره‌ی آخر جمع خواهند کرد. کیانی که دلش را خوش کرده به حاج میثم. خودم دیشب بارها و بارها رفتم بیرون، چرخ زدم. هیچ محافظی ندیدم. حتی به احسان هم که با من بیرون آمده بود گفتم، احسان ببین کسی می‌بیند که لباس خاص یا هیبت خاصی داشته باشد.

نمی‌دانم چطور می‌توانم محافظ برایم گذاشته‌اند که نه من، او را می‌بینم و نه الآن در حالی که دارم زنده زنده تلف می‌شوم، به دردم می‌خورد. اگر پسر دکتر حق‌شناس در یک برنامه‌ی کوهنوردی گم نشده بود، اگر او جانس را از دست نداده بود، این قدر یک خراش ساده یا شکستگی ساده من را به توهم نمی‌برد. استاد خوبی بود، در دوران کارشناسی بیست و چهار واحد با او درس پاس کردم. بعد از این که جسد پسرش را بعد از سه روز گشتن توی کوه‌ها پیدا کردند خیلی پیرشد. شکسته شد. شش ماه بعد دق کرد و خودش هم رفت. نمی‌خواهم به این‌ها فکر کنم. حتی به محافظی که کیانی فکر می‌کند برایم گذاشتند؛ حتی به این که حاج میثم هم خیلی کارش دقیق نیست. شاید قضیه محافظ را یادش رفته باشد. یا برای دلخوش کردن کیانی گفته باشد. به این‌ها فکر نکردم. به صفحات تبلتم فکر کردم. به پیامکی که برای احسان نوشتم، من ضربه دیدم. توی مقیاس ۳۶ درجه و ۱۸ دقیقه‌ی شمالی و ۵۹ درجه و یک دقیقه‌ی شرقی؛ هنوز پیام ارسال نشده، هیچ شبکه‌ای نیست. اگر هم باشد، احسان مقیاس را از کجا باید بفهمد؟ بین این همه کوه شبیه هم، کجا باید بیاید دنبال من.

صفحه تبلت را گذاشتم روی نرم افزاری که من را با خودش کشانده بود. وقتی دیدم دایره ناپدید شده، خوشحال شدم. گفتم این ضرب دیدن پا می‌ارزید به این که دایره ناپدید شود. کدها را که بررسی کردم اول به این نتیجه رسیدم این دایره و نیم دایره، مردم را نشان می‌دهد. ولی وقتی دیدم دیشب توی حرم هم با وجود این همه مردم دور ضریح، هیچ دایره و نیم دایره‌ای وجود نداشت فهمیدم تصورم اشتباه است. رفتم توی فضای دیشب. دوباره ذهنی زیارت کردم. تصویری که دم در روضه ی منوره بود را آوردم. هر هشت ثانیه یک عکس دارم. هشت ثانیه، هشت ثانیه خودم را در حرم تصور کردم و حرکت‌های دیشبم را شبیه‌سازی کردم. وقتی پایم را از روی پاشنه ی مرمر در بلند کردم سوزشش بیشتر شد. دقیقاً در کنار ضریح دایره ناپدید شد. جایی که گفتم بی خیال پروژه و عکس‌ها؛ وقتی تصمیم گرفتم فقط به زیارت برسم همان موقع دایره حذف شده بود. وقتی در زیارت ذهنی به بالای سر رسیدم، نماز ظهر و عصرم را نه ذهنی بلکه نشسته همان‌جا خواندم.

بعد از نماز، عکس‌های روزهای قبل را مرور کردم. قبل از این که به کیانی پروژه را ارائه بدهم، پایین صفحه یک نیم دایره‌ای یک سوم صفحه را پوشانده بود. دائم سبز و قرمز می‌شد. ولی بعد از ملاقات با او نیم دایره‌ی بزرگ به دایره‌ای کوچک تبدیل شده بود؛ درست بعد از وقتی تب تدریسم خوابید.

بعد از شکستن پایم دیگر نجات خودم مهم شده، در این وضعیت مطرح شدن در محافل علمی یا حس رضایت درونی انجام یک کار دهن پرکن، به نظرم چیزهای مسخره‌ای می‌آمد؛ از همان موقع که دردم عوض شد، این دایره هم حذف شد. داشتم به نتایج خوبی می‌رسیدم. جواب سوالم را گرفتم. دائم عکس‌ها را از اول تا آخر بررسی می‌کردم. نیت‌هایم وقتی عوض می‌شد رنگ این دایره هم عوض می‌شد. انگار این دایره، خودم بودم که ایستاده بودم جلوی صفحه، نمی‌گذاشتم جواب درست دیده بشود. نیتم که تغییر می‌کرد، نتایج هم تغییر می‌کرد. حق و ناحق هم رنگ‌هاشان عوض می‌شد. وقتی این را فهمیدم، حس یافتن بهم دست داد ولی بر سوزش پایم غلبه نکرد، نمی‌توانستم بلند شوم و دور کوه بدوم و داد بزنم، یافتم یا فتم یا حتی لبخند رضایت بزنم. شروع کردم به نوشتن. آقای حاج میثم! پاک کردم و برای دکتر کیانی نوشتم.

آقای دکتر نتایجی که در پروژه اعلام شده باید اصلاح شود. کدها و رنگ‌ها بسته به رنگ

دایره ی پایین صفحه تغییر می کند. این دایره در زمانی که تبلت دستم بود، خودم بودم. نیت خودم بود. وقتی نیت حق باشد، جواب پروژه درست است، اگر نیت غیر حق باشد جواب چیز دیگری است. اگر کاربر خودش را در کارش لحاظ نکند، این نیم دایره یا دایره ی پایین صفحه حذف خواهد شد. لطفاً این جواب را به کاربران نرم افزار نیز اعلام کنید.

«یادداشت را گذاشتم صفحه اول تبلت. یادداشت دیگری نوشتم که اگر من را زنده پیدا نکردند بتوانند دلیل آن را بفهمند و خواستم رمزهای فایل های شخصی و پروژه هایم را در آن بنویسم.» «الآن دارم درد می کشم. کف دستانم خوب شده چون سرتاسر تاول زده، فقط ساق پایم درد دارد. خون روی ساقم خشک شده، خسته ام ولی می توانم یکی دو قله ی دیگر بروم. شک برای این که کدام راه را باید بروم من را از رفتن باز می دارد. باید از اختراعم کمک بگیرم.»

این فکر اولین بار همزمان با نوشتنش روی تبلت به ذهنم رسید. صفحه ذخیره را باز کردم. شروع کردم به رفتن مسیری که شروع کرده بودم. رنگ ها رو به روشنی گذاشتند. صبر کردم. مسیر را هشت ثانیه برگشتم، خطوط درهم قرمز صفحه را گرفت. با عکسی که در حال آمدن از همان نقطه گرفته بودم مقایسه کردم دیدم همان عکس بدون خطوط قرمز است. پس جهت حرکت هم مهم است.» «از روی یک نقطه بروی یا بیایی، جواب مسئله متفاوت می شود. جهت حرکت مهم است.» این جمله را زیر یادداشت برای دکتر کیانی اضافه کردم. به رنگها اعتماد کردم و رفتم. خودم را می کشاندم. سوزش دست هایم بهتر شد، چون تاول های سفیدی کف دستم بیرون آمده بود. تاول ها هر از چندگاهی می ترکیدند و دستم گلی می شد. به خودم نهیب زدم گفتم بلند شوم و کمی درد را تحمل کنم. بلند شدم. با اولین قدم، از تصمیمم پشیمان شدم. یک لنگه پا وقتی جهیدم پای مخالفم با تکانی که می خورد سوزش را تا اعماق مخم می آورد. چهل دقیقه ی دیگر حرکت کردم تا لااقل برسم به جایی که پیامم ارسال شود.

یادداشت کردم: «هنوز پیام ارسال نشده، هنوز آفتاب غروب نکرده، هنوز درد دارم، هنوز انرژی دارم و هنوز منتظرم یک آقای محترمی از لای این کوه ها پیدایش شود، بگوید، من محافظ شما هستم. بیایید کمکتان کنم. چشمانم سنگین شد، فکر کردم بخوابم مقداری انرژی ام را بازیابی کنم، گرسنگی ام کمتر شود و بتوانم دوباره یک ساعتی راه بروم. نمی دانم خوابم گرفت یا چشمانم سیاهی رفت. سرم را نزدیک زمین کردم تا خون به مغزم برسد. آن قدر خون از من نرفته بود که

چشمانم سیاهی برود ولی چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت. وقتی سرم را نزدیک زمین کردم، نقطه‌ی سیاهی بالای کوه دیدم.

فکر کنم یکی از آن آقاهای محترم بود. خوشحال شدم. بعد تردید کردم. گفتم شاید حیوانی باشد و زودتر از غروب قصد کرده از کوه پایین بیاید. شاید بوی خون او را به سمت من می‌کشاند. تصمیم گرفتم هرچه سنگ در اطراف دارم جمع کنم و همانجا بمانم تا بتوانم از آن‌ها استفاده کنم. از نظرم ناپدید شد. خودم را این طرف و آن طرف می‌کشیدم و سنگ روی هم می‌ریختم. نگاهم به بالا بود. دوباره سیاهی را دیدم. آدم بود. همین که مطمئن شدم آدم است انگار نفس کشیدن را دوباره شروع کردم. خیلی زود می‌آمد پایین. تقریباً می‌دوید. انگار من را دیده بود. صدایی شنیدم. به ذهنم رسید که داد بزنم. فریاد کنترل شده ای زد؛ «کمک». جواب داد: «علی!»

احسان بود. خوشحال شدم. نجات پیدا کردم. با خیال راحت چشمانم را بستم. خوابم برد. اولین تکانی که احسان بهم داد بیدارم کرد. گفت کجا رفتی؟ کجا موندی؟! و از این سوالات.

- خوشحالم که پیدام کردی.

از توی جیبش بیسکوییتی درآورد و داد بخورم. تبلتم را از دستم گرفتم، انداخت توی پیراهنش، شانهاش را انداخت زیر بازویم و شروع کردیم به راه رفتن. هر دوتا سکوت بودیم. مقداری که رفتیم، خسته شدم و دوباره چشم‌هایم سنگین. به این فکر می‌کردم که احسان چطوری من را پیدا کرده. گفت سنگین شدی، خواب نری! چیزیت نشده که حالا. بیا چیزی نمانده.

فقط می‌رفتم پایه پای او. پرسیدم چطوری پیدایم کردی؟! پیامم بهت رسید؟

- دیدم نیستی، گشتم تا پیدایت کردم.

- نه! جدی احسان.

- ولش کن. دیگه پیدات کردم.

- شمس و مولانا!!

- یه چیزی توی همین مایه‌ها.

نمی‌دانم شمس تبریزی هیچ وقت دنبال مولانا گشته پیدایش کند یا نه! تمام مدت به احسان فکر می‌کردم، به این که هم‌اتاقی شدیم. به این که از وقتی هم‌اتاقی شدیم، بیشتر باهم می‌رویم و

می‌آییم. به این که احسان فردا امتحان دارد و ما تا دم غروب هنوز توی کوه‌ها داریم راه می‌روییم. به این‌ها که بیشتر فکر کردم به یک نکته پی بردم. گفتم احسان تو... نگفتم. حدس زدنش کار درستی بود ولی پرسیدنش شاید نه. اگر جواب بدهد بله؛ کار برای خودش سخت می‌شود و اگر جواب بدهد نه شاید مجبور شده دروغ بگوید و من نمی‌توانم مطمئن شوم از دوستان حاج میثم است یا نه. فعلاً که شده بود محافظ من. اگر کار حاج میثم و دوستانش این قدر درست باشد که از اول تحصیلم برایم محافظ قرار داده‌اند خیلی جالب است و اگر هم این قدر دقیق نباشند که یادشان برود برایم محافظی بگذارند هم خیلی جالب است. دوباره نفهمیدم این‌ها این قدر پیچیده هستند یا این قدر عادی و معمولی. ولش کردم بهش فکر نکردم. سؤال را نپرسیدم. گفت:

- من چی؟! -

مجبور شدم سوالم را عوض کنم:

- تو چرا می‌گی «ولش کن، زیاد بهش فکر نکن؟!» این را از کجا آوردی؟! -

- چطور؟! -

- بین احسان؛ این کلمه کمک می‌کند فکرم را متمرکز کنم. خیلی بهم کمک کرده تا موفق بشوم، ولی اگر تو امروز وقتی دیدی من نیستم گفته بودی ولش کن بهش فکر نکن و سوار اتوبوس شده بودی شاید من مرده بودم.

احسان مکث کرد، سنگ بزرگی را دور زدیم و شبیه کسانی که بخواهند موضوعی را شمرده شمرده به کسی حالی کنند گفت:

- وقتی فکری داری که دلخوری می‌آورد، ذهن را مغشوش می‌کند، طرف دوست ندارد بهش بپردازد و مسئله مسئله‌ی تو نیست، یا توی یک مسئله‌ای مطمئن نیستی؛ یا فکر کردن به یک مسئله گناه هست، باید ولش کنی! بهش فکر نکنی. «المؤمن نصفه تغافل»، مؤمن نصفی وقت‌ها خودش را به غفلت می‌زند. ولی وقتی مسئله حق و باطل، ظلم و ستم، مرگ و زندگی، گناه و صواب است، به تو مربوط است. نباید به تغافل بزنی! باید تا ته بروی، باید حرف بزنی، راه بروی. تا می‌توانی پیگیری کنی.

این که گفت، روایت بود انگار. اگر کسی وسط حرف هایش عربی صحبت کرد یا آیه قرآن گفته یا روایت. داشت صحبت می‌کرد که گوشیش زنگ زد. گفت: بله، پیدا شد. مشکلی نیست.

فقط پایش زخمی شده.

- کی بود!؟

- بچه‌ها بودند. نگران شده بودند.

نیم ساعت دیگر رفتیم تا صدای رسید پیام از تبلتم درآمد، قبل از آن هم صدای دریافت پیام از گوشی احسان. تعجب کردم که چطوری موبایل احسان آن‌جا آنتن داده. اگر موبایل ماهواره‌ای داشته باشد همه‌جا آنتن می‌دهد. یعنی بچه‌های بالا بودند که به او زنگ زده بودند! ولی باز نپرسیدم که از دوستان حاج میثم است یا نه. فرض کردم که نیست. اگر بود و می‌خواست خودش می‌گفت. حتی هیچ‌وقت نپرسیدم پروژه‌ی شبیه‌سازی پایه‌ی موشک‌ها را برای چه نهادی انجام می‌دهد. توی آمبولانسی که پای کوه ایستاده بود، فکر کردم که پروژه‌ام را تمام کردم.

\* \* \*

چند هفته بعد، از وقتی ماجرای ویروس استاکس‌نت به رسانه‌ها درز کرد، حرف‌های حاج میثم را باور کردم. ازین که شده بودم مثل دوستان پیمان جا خوردم. خوب نبود که حرف حاجی را باور نکرده باشم. ولی خوشحال بودم که خودشان توانستند ویروس را منهدم کنند. خواستم دوباره دستم را به جایی بند کنند. دوست نداشتم مثل بچه‌ای که کنار کوچه می‌ایستد تا بقیه او را بازی بدهند، گوشه‌ای منتظر بایستم؛ می‌خواستم یکی از دوستان حاج میثم باشم و در پروژه‌هایشان شرکت کنم؛ می‌خواستم من را در کارهایشان بازی بدهند تا با دشمن پنجه در پنجه مبارزه کنم برای همین تا قبل از امتحانات شروع کردم به هک کردن سایت‌های نفتی آمریکا، هک‌های پر سر و صدا و پر خسارت. حتما دوباره حاج میثم راه می‌افتاد دنبال کنترل کردن من و بند کردن دستم توی کارهای جدی خودشان. هر روز منتظر بودم یک آقای محترمی بیاید بالای سرم و بگوید: «آقا می‌شود با ما بیایید؟ لپ‌تاپ‌تان را هم بیاورید!».

احسان آخر ترم درس‌هایش را تمام کرده بود، پروژه‌اش را آخر تابستان سزارین کرد و رفت به دانشگاهی که دکتری قبولش کرده بودند. مدتی که گذشت، تلفنش را عوض کرد و هیچ ایمیلی را هم جواب نداد. حدس زدم وارد پروژه‌ی جدیدی شده. بهش حق دادم، دلخور نشدم. زیاد بهش فکر نکردم که هیچ تماسی نمی‌گیرد. اگر ایمیل‌هایم را جواب می‌داد حتماً می‌پرسیدم از دوستان حاج میثم است یا نه. سازمان او را به خدمت گرفته است یا نه. شاید بو برده باشد شک کردم از

دوستان حاجی است که سریع جایش را عوض کرده و از دانشگاه ما رفته. با مولانا به حس مشترک رسیدم؛ آن قدر که مولانا در فراغ شمس سوخت در فراغ احسان سوختم؛ شاید هم آن قدر نبود کمتر بود؛ چون زیاد بهش فکر نمی کردم. فکر کردم باید بنشینم و دیوانی، چیزی بنویسم. نشستم و داستان کار درست و حسابی ام را نوشتم.

## کاش اتفاق بیفتد

سمانه أستاذ (خراسان رضوی)

### هفته‌ی اول

– «سلام لاله جان، خوبی؟ من دارم میام مشهد...»

بلندگو آقای محمدی را به گیت ورودی فرا می‌خواند. در سالن انتظار راه آهن نشسته ام و به ستون‌های جادویی و سقف بلند سالن نگاه می‌کنم. ترم چهارم دوره‌ی کارشناسی، استاد مجبورمان کرد به اینجا بیاییم. درباره تک تک ستون‌ها و این سقف بلند حرف زد و سالن راه آهن را مشابه طاق کاخ کسری توصیف کرد. می‌گفت از دید قطارهای ورودی، ساختمان ایستگاه به شکل بالهای فروهر دیده می‌شود. استاد اعتقاد داشت ایستگاه راه آهن مشهد یکی از مهم‌ترین بناهای ساخته شده بعد از جنگ جهانی دوم است؛ که سایه پرسیده بود: «استاد بعد از جنگ جهانی دوم خیلی ساختمان‌ها ساخته شدند که فکر نکنم بشه این بنا رو جزء بهترین‌ها به حساب آورد.»

با این حرف سایه، استاد که مشخص است این بنا خاطره‌ای عظیم را به یادش می‌آورد، آن قدر عظیم که دلش می‌خواهد آن را به خود ساختمان مرتبط کند؛ حرفش را تصحیح می‌کند و همان طور که ستون‌های در امتداد هم را نشان می‌دهد می‌گوید: «به این سایه روشنی که این ستون‌ها به وجود آورده نگاه کنید، منظورم اینه که ترکیب کلی فضا یادآور آثار برجسته دوران بعد از جنگ جهانی دوم اروپاست.»

هنوز صدای سایه توی گوشم است که داشت رفتارهای استاد را تحلیل می‌کرد و می‌گفت استاد احتمالاً توی این ساختمان انتظار معشوقه‌ای را کشیده و این قدر او را دوست داشته که لحظه لحظه انتظار کشیدن برایش استاد را بزرگ می‌کرده، روحش قد می‌کشیده و زیر این سقف

بلند ایستگاه به پرواز در می‌آمده. می‌گفت استاد چون معشوقه را دوست داشته هر چیزی که به او مربوط می‌شده را هم دوست داشته، حتی ایستگاه راه آهنی که باید مدت‌ها انتظار می‌کشیده تا او می‌رسیده. در مورد حرف‌های سایه توافق نظر نداشتیم. ما می‌گفتیم ایستگاه کسی را از استاد گرفته است، آدم وقتی چیزی را، کسی را از دست می‌دهد آن کس و آن چیز هر روز بزرگتر می‌شود. استاد توی این ایستگاه فرد مهمی را از دست داده و چون این جا از دستش داده می‌خواهد با بزرگ نشان دادن فضا خودش را بزرگ نشان دهد که در تاب از دست دادن کسی طاقت آورده. سایه می‌گفت انتظار آدم را بزرگ می‌کند و معتقد بود استاد اینجا طعم انتظار عظیمی را چشیده است و حالا مرا چشم انتظار خودش توی این ایستگاه گذاشته بود. بعد از این همه سال زنگ زده و گفته بود دارد به مشهد می‌آید و من دوباره پا به ساختمانی گذاشته بودم که بوی انتظارش تمام شهر را پر می‌کرد.

ساعت را نگاه می‌کنم. کمی به یک ظهر جمعه‌ی مطبوع مهرماه مانده است. قطار ۳۷۴ که سوی تهران راه افتاده بود به مشهد رسیده و مسافران در حال خروج هستند. به مسافران نگاه می‌کنم. از باری که همراهشان است مشخص می‌شود که برای یکی دو روز به مشهد آمده‌اند. با خودم حدس می‌زنم، مردی که فقط یه بطری آب در دستش دارد قرار است فقط چند ساعت مشهد بماند، احتمالاً برای شب بلیط برگشت گرفته، فقط چند ساعت خواسته به زیارت برود و بعد باز گردد.

وارد صفحه‌ی تلگرامش می‌شوم که ببینم شماره قطارش چند است. ۴۸۰، تبریز به مشهد. وقتی از او پرسیده بودم که چرا قطار تبریز را گرفته، گفته بود چون از لحاظ قیمت برایش به صرفه تر است. هنوز مثل پانزده سال پیش بود؛ همان قدر صرفه جو و حساب گر. پانزده سال پیشی که هر دو نوزده ساله بودیم و تازه از تهران آمده بود مشهد. ترم اول کارشناسی بود و من ترم سوم. یک سال از بقیه عقب تر بود اما از سال دوم همه‌ی درس‌هایم را با ما برمی‌داشت. ترمی بیست واحد داشت و همیشه هم شاگرد اول بود. زیبا بود، مظلوم و دوست داشتنی و البته شاگرد اول، همین‌ها دلایل خوبی بودند که هیچ دختری دوستش نداشته باشد و هر پسری خواهانش شود.

توجه استادها را هم به خودش جلب کرده بود. توجه مسئولین آموزش را، توجه نگرهبانی دم در

را، توجه هر کسی را که باید و نباید، توجه راننده تاکسی‌ها را، عابرین پیاده را، دوچرخه سوارها، جوان‌ها، پیرها، بچه‌ها. توجه امام رضا را هم؛ این را از ژتون‌های غذای هر هفته‌اش فهمیده بودم.

و حالا بعد از پانزده سال زنگ زده بود و مرا یاد روزهایی می‌انداخت که سالها بود فراموش کرده بودم. بعد از پانزده سال زنگ زده بود که بگویند قطارش ظهر می‌رسد و قصد دارد شب را مهمانم باشد تا روز بعد خودش را به قطار برگشت بسپارد. توفیق اجباری پذیرایی از زائری نصیب شده بود که دوست داشتم هیچ وقت نبینمش.

بلندگو دوباره آقای محمدی را به گیت ورودی فرا می‌خواند. قطار ۴۸۰ هنوز نیامده، باید به او زنگ بزنم و بگویم که نه از ذوق آمدنش بلکه از تعجب آمدنش یک ساعت است که در ایستگاه منتظر مانده‌ام، اما دستم به نوشتن نمی‌رود. چشمم روی عکس تلگرامش ثابت مانده، روی ابروهای هنوز پیوندی‌اش، روی چهره‌ی هنوز معصومش، روی چادر مشکی کش دارش، روی نگاه مظلومی که تا مغز استخوان را می‌سوزاند. روی همه‌ی چیزهایی که سالهای زیادی دوست نداشتم بینم و حالا باید دوباره با آنها مواجه شوم. آمده بود تلافی آن سالها را درآورد یا عذاب وجدانش را تشدید کند، نمی‌دانم! فقط داشت می‌آمد و کاش قطار هیچ وقت نمی‌رسید. دلم می‌خواست قطار مسیرش عوض شود و هیچ وقت نرسد. کاش بمیرد. از این فکر خودم می‌لرزم. چقدر دوست ندارمش!

توی اینستاگرام دنبال صفحه‌اش می‌گردم. هیچ صفحه‌ای به نامش ثبت نشده است. دوباره‌ی روی عکس تلگرامش باز می‌گردم که اعلام می‌شود قطار شماره ۴۸۰ هم اکنون وارد ایستگاه گردیده است.

به سمت گیت خروجی می‌روم و میان همه‌ی مسافران چشم می‌دوزم به دختر نوزده ساله‌ای که چادرش را مرتب می‌کند و چمدانش را به دنبالش می‌کشد، نوزده ساله‌ای که این پانزده سال کوچکترین تاثیری رویش نگذاشته است.

\* \* \*

آغوش سرد مرا تجربه کرده و حالا صندلی جلو ماشین نشسته است. با شرم همان سالها می‌خواهد که اگر امکان دارد اول ببرمش حرم و می‌برمش. توی حرم دورتر از من می‌نشیند و دعا

می‌خواند. از صدای فیش فیش بینی‌اش می‌شود فهمید که تمام این چند ساعتی را که در حرم هستیم می‌خواهد گریه کند. باید زمانه خیلی پرش کرده باشد که این همه اشک از چشم‌هایش سرریز می‌شود. صدای گریه‌هاش حتی زمان نماز خواندن‌های بی وقفه‌اش قطع نمی‌شود. اشک‌هایش، اشک‌هایم را در می‌آورد. نمی‌دانم ذات حرم این بود که اشک چشم‌زائانش مسری بود یا دلم نرم شده بود که شوری اشک‌هایش را طلب کرده بودم.

نماز مغرب و عشاء را در حرم می‌خوانیم و باز می‌گردیم. در طول زیارت کردنش چند بار به مادرم زنگ زده‌ام و خواسته‌ام که حواسش به لیلی باشد، هر چند نیازی نیست این نکته را به مادر من که همه‌ی امیدش در لیلی جمع شده تأکید کرد، اما خواسته بودم نگرانی مادرانه‌ام را این گونه ابراز کنم، خواسته بودم به مادرم نشان بدهم که من هر لحظه دلم پیش فرزندم است.

توی ماشین نشسته‌ایم که می‌گوید:

- «برای مادرم می‌خوندم.»

- «مگه فوت شدن؟»

- «آره، ده ساله.»

پس این همه نمازهای پیاپی هدیه‌ای بوده از دختر برای مادری که دیگر در این دنیا نیست. به لیلی فکر می‌کنم؛ آیا آن قدر خوب تربیتش کرده‌ام که یک روز برایم نماز بخواند؟! به لیلی اگر شک نداشته باشم به تربیت خودم شک دارم و می‌دانم که آن جور که دلم می‌خواسته بارش نیاورده‌ام. همین که نتوانسته بودم با پدرش بسازم، همین برای دخترکم کافی بود که خلایبی در زندگی‌اش به وجود بیاید که کسی نتواند پرش کند.

- «این سالهای آخر مریض بود، رو جا بود، دیگه نمی‌تونست کاراش رو انجام بده. پوشکش می‌کردم. این ماه آخر می‌خواست بیمارمش مشهد، اما نمی‌تونستم، دست تنها، بی پول، با یه مادر فلج، نه جون و باری داشتم که بتونم بار مادرم رو به دوش بکشم نه پولی که حداقل بدم به یه نفر که بیاد کمکم، مادرم در آروزی حرم مُرد.»

و باز اشک‌هایش جاری می‌شود و باز اشک‌هایم جاری می‌شود.

\*\*\*

به خانه که می‌رسیم به طبقه‌ی اول می‌روم و ورود مهمان جدید را به اطلاع مادر و دخترم

می‌رسانم. مادرم هنوز آمادگی دیدنش را ندارد. همان روزی که گفتم زنگ زده و خواسته که به دیدنم بیاید مادرم گفته بود نپذیرم، گفته بود من همه‌ی این سالها با کابوس این زن زندگی کرده‌ام و حالا لازم نیست این کابوس را به خانه‌ام راه بدهم و واقعی‌اش کنم.

سایه لیلی را می‌بیند و دورادور احوالپرسی می‌کند. به همراه لیلی و سایه به طبقه‌ی دوم می‌رویم. اتاق لیلی را در اختیار سایه گذاشته‌ام و به دخترکم این نوید را داده‌ام که خواسته‌ی چند ساله‌اش در شرف وقوع است و امشب می‌تواند روی تخت من و در کنارم بخوابد. از سه سالگی که اتاقش را جدا کرده بودم به خواسته‌اش توجه نکرده بودم مبدا اصول روانشناسی کودک را زیر پا گذاشته باشم. تکالیف روز بعد لیلی را نگاه می‌کنم، همه را دقیق و مو به مو انجام داده، شام می‌خوریم و او را حواله‌ی اتاقم می‌کنم تا با شنیدن قصه‌ی شب تلفن سخنگو بخوابد.

به سراغ سایه می‌آیم. توی اتاق لیلی نشسته و چمدانش را کنار تخت گذاشته. وقتی می‌گویم راحت باشد و مرد نداریم چادر و مانتویش را در می‌آورد. این بار دقیق نگاهش می‌کنم؛ به موهای کوتاه مردانه‌اش؛ به خاکستری موهایش؛ موهایی که دیگر عطر جوانی را برای همیشه از دست داده‌اند، به عینک ضخیم روی چشم‌هایش، به دست‌های لاغر و پوست نازکی که رگ‌های سبزش را نمی‌تواند بپوشاند، به چین‌هایی که روی پیشانی‌اش افتاده، چروک‌های زیر چشمش. به کبوی نگاهش نگاه می‌کنم و مسلم می‌شودم که روزهای سخت‌تر از روزهای من گذشته. یکبارہ دختر نوزده ساله‌ی آن روزها تبدیل می‌شود به زنی که بیشتر از سی و چهار سال سن دارد. زنی که انگار از جنگی تن به تن با گذشته‌ی سخت بازگشته و حالا به آغوش روزگاری دور پناه برده است.

– «چقدر عوض شدی سایه؟»

می‌خندد، حتی دندان‌هایش هم برق آن سالها را ندارد و می‌شود بی‌جانی خنده‌هایش را بکشید.

– «زندگیه دیگه... لیلی خوابیدی؟»

– «توی اتاق خودم خوابوندمش.»

– «خدا ببخشه، دختر قشنگی داری.»

– «قشنگیش رو فردا نشونت می‌ده با دو تا جیغ آبدار صبحگاهی»

این بار لبخند می‌زند. لبخندی که فقط انحنای دو لب است و از حس فارغ.

- «این هفته خیلی خوب بود، کاش هفته‌های دیگر هم بتونم بیام.»

- «آره ماه دیگر ام تعطیله. می‌تونم بیای.»

- «نه، هر هفته باید بیام. نذر دارم. هشت هفته به نیت امام هشتم»

- «هشت هفته؟ پشت سر هم؟»

نگاه نجیبش را می‌دوزد به چشم عروسک‌های لیلی.

- «مزاحم میشم، ببخشید»

- «قدمت روی چشم»

قدمش روی چشم عروسک‌های لیلی، قدمش روی چشم‌های من نیست، با خودم فکر می‌کنم چه نذر مهمی است که او حاضر شده، هشت هفته‌ی پیاپی سختی راه و گرفتن مرخصی روزهای شنبه را به جان بخرد و مهم تر از همه تلخی کلام و نگاه مرا تحمل کند.

منتظر بودم بگویم از هفته‌های دیگر قرار نیست اینجا بیاید، قرار است خانه‌ی همان چندین دوستی که غیر از من داشت برود و توفیق این هشت هفته را میانمان تقسیم کند، اما نگاه خالی‌اش اصرار دارد که هر هفته اینجا بیاید. انگار قصدش حرم بود با چاشنی خانه‌ی من. یعنی نذرش چه بود که به تلخی نگاهم می‌ارزید؟!

\* \* \*

گرگ و میش صبح بیدارش می‌کنم و یادش می‌آورم که قطارش ساعت ۶:۴۰ صبح حرکت خواهد کرد. صبحانه را که می‌خوریم دوباره روی خجالتی‌اش بیدار می‌شود و مسیر اتوبوس‌های راه آهن را از من می‌پرسد، با لبخندی زورکی نشان می‌دهم که مشتاق رساندنش هستم. به مادرم سفارش کرده ام که لیلی را ساعت هفت بیدار کرده و راهی سرویس مدرسه‌اش کند. هر چند می‌دانم مادرم خودش بهتر از من می‌داند چه باید بکند. در را می‌بندیم، سایه‌ی مادرم را می‌بینم که پله‌ها را بالا می‌رود تا توی این یک ساعت باقیمانده لیلی تنها نباشد.

به ایستگاه که می‌رسیم با دیدن ایمان جلوی ایستگاه هر دو بی آنکه حرفی بزنیم یاد حرفهای استاد می‌افتیم که دو سطح عمود بر آن را نشانه‌ی زن و مرد می‌دانست، سطح بلندتر نماد مرد و سطح کوتاه تر نماد زن و در حالت کلی نماد بشریت. دو طاق پایین را نماد کوه‌ی زمین معرفی

کرده بود و دو طاق بالا را فضای روزگاری می‌دانست که بشر تلاش می‌کرد به آسمان پرواز کند و نشان می‌داد که دست بشر به سوی آسمان بلند شده است.

انگار هر دو در یک لحظه تک تک کلمات استاد را دنبال می‌کنیم که یک باره با هم به آسمان می‌نگریم. می‌ترسم نگاهش کنم و هر دو بخواهیم از استاد حرف بزنی و حرف هایمان ما را به هم نزدیک کند. از این نزدیک شدن می‌ترسم. او هم به من نگاه نمی‌کند. او هم در چیزی غرق شده و ترسی را مرور می‌کند که از نگاه کردن به من حاصل می‌شود. وارد ایستگاه می‌شویم و با همان آغوش سرد بدو ورود به قطار شماره ۴۸۱ می‌سپارم.

## هفته‌ی دوم

منتظرش نشسته ام که زنگ می‌زند و برای این هفته هم اجازه‌ی ورود می‌گیرد. خوش آمد می‌گویم و مانند دفعه قبل به استقبالش می‌روم. باز هم حرم می‌رویم و باز هم تمام طول زیارتان را گریه می‌کند. چقدر اشک داری دختر؟ دل گرفته ات را می‌شود بین این همه دل گرفته‌ی دیگر تشخیص داد. پا به پایش گریه می‌کنم. هر دو انگار چیزهای زیادی را در زندگی از دست داده ایم. من گریه‌های او را می‌بینم و یادم می‌رود که خودم هم به اندازه‌ی او دلم از زمانه گرفته. خدا را شکر می‌کنم که حرم هست، که می‌شود جایی اشک بریزی و کسی نپرسد چه شده و چرا می‌گریی. آخرین باری که در خانه گریه کردم، زمانی بود که باز دلم برای سیزده سال زندگی مشترک با امیر تنگ شده بود و لیلی بهانه‌اش را می‌گرفت. داشتم گریه می‌کردم که لیلی جدا و مادرم جدا جویای دلیل گریه ام شده بودند. آن قدر اصرار کردند و آن قدر نمی‌خواستم دلیلش را بگویم که با هر دو بحثم شد. حالا اینجا اشک هایم، اشک هایمان چون رود می‌ریزد و هیچ کس جویای دلیلش نمی‌شود. چقدر این جویای دلیل نشدنش را دوست دارم.

نماز مغرب را می‌خوانیم و راهی خانه می‌شویم. مادر این بار با تعریفات که از سایه کرده ام دلش کمی با او نرم شده و به استقبالش می‌آید و با همان تلخی آن سالها بغلش می‌کند، بوی تلخی‌اش شامه ام را می‌زند. به مادرم گفته بودم حس می‌کنم امیر به خاطر سایه رهایمان کرده و همین دلیل خوبی بود که مادرم بخواهد نشان بدهد که چقدر از او متنفر است. یادم رفته بود که بگویم زمانه انتقامش را از سایه گرفته بود یا شاید زمانه از من داشت انتقام می‌گرفت که این

روزها دخترم به جای آغوش پدرش باید در آغوش مادربزرگش بخوابد.

وارد طبقه‌ی خودمان می‌شویم. لیلی کارتون نگاه می‌کند. من میوه‌ها را پوست می‌کنم و سعی کردم بیشتر از دفعه‌ی قبل از او پذیرایی کنم.

– «لاله! مامانت هنوز از من بدش می‌یاد؟»

ساکت می‌شوم.

– «بهبش نگفتی من از هیچ چی خبر نداشتم؟ لاله من نمی‌دونستم امیر از تو خواستگاری کرده، قسم می‌خورم.»

اشک چشم‌هایش باعث می‌شود قسمش را باور کنم.

– «بی خیال سایه، گذشته‌ها گذشته.»

چه حرف مسخره‌ای! گذشته‌ها اگر گذشته بود من هیچ وقت نباید دوباره او را می‌دیدم. نه حالا که هم دلم برای این تکیده زن دل نازک می‌سوزد و هم یاد روزهای تلخ گذشته افتاده‌ام.

– «دو سال بعدش اومدم در خونه تون. عذاب وجدان داشتم هنوز. بعد اون ماجرای یک باره رفتنم بازم نتونستم فراموش کنم. مادرت گفت با امیر ازدواج کردی. خیلی خوشحال شدم. همونجا بغلش کردم و ازش خواستم منو ببخشه. بهش گفتم من بی تقصیر بودم. گفتم من اگه روحم از ماجرای تو و امیر خبر می‌داشت به جان مادرم نمی‌داشتم بیاد سراغ من. من غریب بودم، تنها بودم، مادرم مریض بود. پدرم تازه فوت کرده بود. بی پول بودم و آرزوم این بود که فقط درس رو بخونم و بتونم برم سر کار تا خرج دوا دکتر مادرم رو بدم.»

بغض گلویش را گرفته.

– «چقدر اشک داری دختر! چقدر اشک داری تو.»

اشک‌هایش مرا می‌برد به سالهای پیش. روزی که توی دانشگاه و جلو چشم همه دو تا سیلی آبدار روانه دو گونه‌ی سفیدش کرده، جوی باریک خون از کنار لب‌هایش راه انداخته و گفته بودم دختر هرزه‌ای است و نامزد مرا از دستم در آورده است.

امیر آن روزها آرزوی خیلی از دخترها بود و من آرزویش شده بودم؛ آن قدر که ترم قبل از من خواستگاری کرده و قرار بود عقد کنیم. تا اینکه سر و کله‌ی سایه پیدا شد. نگاه مظلوم پسر کش‌اش امیر را به انتخابش دچار شک کرده بود. امیر رو به رویم نشسته و گفته بود «لاله! مدتی

حس می‌کنم ما به درد هم نمی‌خوریم.» فهمیده بودم که دلش پیش سایه گیر کرده، پیش دست خط خوبش، پیش جزوهای تر و تمیزش که همیشه یک نسخه‌اش دست امیر بود. امیر که نیاز به جزوهای ترم قبلش نداشت، جزوه درسهایی که پاس شده بود فقط گواه مطمئنی بر ادعای من بود که امیر دلش را به سایه داده.

سر امیر فریاد زده و متهمش کرده بودم که با آبروی خانواده ام بازی کرده، بعد هم آبروی سایه را برده بودم. سایه فردای آن روز برای همیشه از دانشگاه، از مشهد رفت و دیگر کسی نه او را دید و نه از او شنید.

امیر هیچ وقت به من نگفت اما مطمئن بودم که دنبال سایه گشته، نمی‌دانم پیدایش نکرده بود یا سایه نخواسته بودش که دوباره سراغم برگشت، درست توی روزهایی که پدرم مرده بود و من نیاز داشتم خودم را به آغوش مردی بسپارم که به من امنیت بدهد.

اشک‌های مظلومانه سایه مرا پشیمان کرده بود. اصلاً امیر ارزش این اشک‌ها را داشت، ارزش اشک‌های او را، ارزش اشک‌های مرا. اگر داشت این روزهای تنهایی چرا باید می‌رسید. چرا باید بعد از ده سال زندگی مشترک و با وجود داشتن دختری هشت ساله یک روز به محضر می‌رفت و برای همیشه ما را ترک می‌کرد. اصلاً امیر ارزش این همه جنگیدن را داشت؟!

## هفته‌ی سوم

لیلی را به تولد دوستش برده ام. سایه مسیج داده که خودش به حرم می‌رود و اگر می‌توانم بعد از تمام شدن تولد دنبالش بروم. لیلی یک هفته‌ی تمام دنبال هدیه‌ی مناسبی برای دوستش می‌گشت، از الان یاد گرفته که چطور متناسب با شخصیت دوستانش هدیه بخرد. آخر سر یک شطرنج چوبی که می‌شد با روی دیگرش تخته بازی کرد برای دوستش هدیه خرید. دلیل انتخابش هم این بود که دوستش اصلاً آمادگی باخت ندارد و هیچ وقت بازی‌هایی را انجام نمی‌دهد که به برد و باخت ختم می‌شود و تنها دفعه‌ای که در مدرسه باخت تمام روز را گریه می‌کرده است. لیلی معتقد بود شطرنج بازی کردن او و پدرش که از پنج سالگی‌اش شروع شده کمکش کرده که از باختن ناراحت نشود و آمادگی بهتر شدن خودش را پیدا کند.

دخترم برای خودش روانشناسی شده بود. می‌توانست خیلی خوب درک کند و شاید همین

درک و شعورش بود که باعث شد جدایی من و پدرش را بپذیرد. دخترکم زود بزرگ شده بود. دوباره یاد امیر می‌افتم که نیمی از تربیت لیلی را به عهده داشت. امیر بهترین پدری بود که لیلی می‌توانست داشته باشد، گاهی به دخترم حسادت می‌کردم و دلم می‌خواست من هم پدری می‌داشتم که این قدر در تربیتم و بزرگ شدنم بکوشد. امیر از همان کودکی لیلی را با واقعیت‌های زندگی آشنا می‌کرد. مرگ را برایش توضیح داده بود و حتی روزی که قرار بود جدا بشویم از ماه‌ها قبلش لیلی را برای این روز آماده کرده بود. چقدر جای امیر توی این روزهایی که دخترم دارد بزرگ می‌شود خالی است.

\* \* \*

به همراه لیلی دنبال سایه می‌رویم. در خیابان خسروی ماشین را نگه داشته ام و لیلی را به صندلی عقب می‌فرستم. سایه از راه می‌رسد و با دیدن لیلی می‌بوسدش. کاری که دفعات قبل نمی‌کرد.

به خانه می‌رسیم. لیلی قبل از اینکه بخواهد مشروح مراسم تولد را برای من و سایه بازگو کند، می‌گوید که بعد از باز شدن هدایا برای دوستش توضیح داده که چرا برای او شطرنج خریده و معلمش هم که در مهمانی حضور داشته از توضیحات لیلی شگفت زده شده و به او هدیه ای کوچک به عنوان یادگاری داده است. لیلی گل سری که معلمش به او داده را به زور به موهای کوتاهش می‌زند و می‌خوابد.

لیلی که می‌خوابد من و سایه به روال هفته‌های قبل با هم حرف می‌زنیم. می‌گوید: «لاله، چقدر تو خوشبختی که لیلی رو داری!»

- «آره»

- «می‌دونی اولین بار کی دلم خواست مادر بشم؟»

- «کی؟»

- «تازه پونزده سالم بود. مامانم و همسایه مون رفته بودند امام زاده صالح زیارت و دختر همسایه رو که دو سال داشت گذاشتند پیش من. ما با هم کلی بازی کردیم و حین بازی دختره منو مامان صدا می‌زد. حتی وقتی جیش کرده بود من عوضش کردم و برای اولین بار حس کردم که چقدر دلم می‌خواد مادر یه دختر بچه باشم. یه دختر بچه. هیچ وقت توی ذهنم پسر نمی‌اومد.

سالها گذشت و من هر بار دلم بیشتر می‌خواست که مادر بشم. بزرگتر شدم و همه‌ی هم سن و سال‌های من مادر شدند اما من نه. یه مدتی نقش آدمای باردار رو بازی می‌کردم. اون وقتا مامان مریض بود. تازه بعد اون اتفاق از مشهد برگشته بودم خونه. فکر می‌کردم تنها چیزی که دلم می‌خواد داشته باشم یه بچه است. برای اولین بار به پسر هم فکر کردم، اینکه یه پسر بچه داشته باشم اما مادر باشم حالم رو خوب می‌کرد.

باور می‌کنی همون سال برای اولین بار نذر کردم که هشت هفته‌ی پیاپی بیام مشهد، حرم امام رضا، اما در پایان هفته‌ی هشتم حامله شده باشم. حتی نذر کرده بودم اسم پسر رو بذارم رضا. با خودم می‌گفتم همین که یکی بیاد خواستگاری و عقد کنم بچه دار می‌شم. گفتم هر کی بیاد مهم نیست. مهم من بودم که دلم بچه می‌خواست. سه هفته اومدم حرم. شب با قطار راه می‌افتادم، صبح می‌رسیدم تا شب توی حرم بودم و دوباره شب بعد راه می‌افتادم سمت تهران.

اون موقع‌ها توی حرم وقتی دلم می‌شکست و گریه ام می‌گرفت می‌گفتم الانه که کسی عاشقم بشه. عاشق این اشک‌هایی که فکر می‌کردم دارم با خلوص نیت می‌ریزم. می‌گفتم الانه که یه مادری پیدا بشه و من رو واسه پسرش که هنوز ندیدم خواستگاری کنه. شنیده بودم که خیلی از مادرهای مشهدی عروس هاشون رو توی حرم دیدند و پسندیدند. اما خب اون سه هفته ای که من می‌اومدم حرم این اتفاق‌ها نیفتاد. بعدش هم مادرم حالش بدتر شد. دیگه نذرم به هفته چهارم نرسید. باز هم تا هفته هشتم زیارت امام رضا رو توی خونه می‌خوندم. اما تمام اون هشت هفته هیچ خواستگاری برام نیومد. نه فقط همون هشت هفته، تا دو سال هیچ کس زنگ خونه ما رو نزد. حس می‌کردم امام رضا هم با من لج افتاده و هر چی من بیشتر التماس می‌کنم اون بیشتر جواب نمی‌ده. با خودم گفتم دیگه ازش چیزی نمی‌خوام.

تا مدت‌ها اصلاً دلم مشهد نخواست. نه اینکه نخواست باشه، بر خواستش غلبه می‌کردم. تا اینکه مادرم دوباره اصرارهایش برای مشهد رفتن شروع شد و باز یاد امام رضایی افتادم که به من محل نداده بود. به منی که این قدر از راه دور برای حاجتی که میلیون‌ها زن این سرزمین بهش رسیدن سراغش می‌رفتم. یعنی این قدر سخت بود که من یه شوهر عادی و معمولی مثل بیشتر مردهایی که روزانه می‌داشتم و یه بچه مثل میلیون‌ها بچه ای که هر سال به این کره زمین پا می‌ذارند؟! این قدر سخت بود که اینو از من دریغ کرده بود؟!!!!»

حرفهای سایه و بغض‌هایی که حین حرف زدن قورت می‌دهد، اشک‌هایی که تمام تلاشش را می‌کند گونه‌هایش را خیس نکند و صدایی که سعی می‌کند لرزشش را نگه دارد، من را می‌برد سمت خوشبختی‌ای که از او دریغ شده بود. به اتاق خودم سر می‌زنم. لیلی آرام خوابیده. توی خواب بغلش می‌کنم؛ من داشتم آرزوی سایه را زندگی می‌کردم. یاد روزهایی می‌افتم که تازه اختلاف مان با امیر شروع شده بود، روزهایی که حرف از جدایی می‌زد؛ تنها روزهایی که دلم نمی‌خواست لیلی وجود می‌داشت. حالا که امیر رهاییم کرده و رفته، تازه به ارزشمندی وجود دخترم پی برده‌ام.

برای اولین بار دلم با سایه نرم می‌شود و می‌گویم خدایا کاش او هم بچه دار شود.

### هفته‌ی چهارم

این چهارمین هفته‌ی است که قرار است بیاید. دارم کم کم عادت می‌کنم به اینکه هر جمعه منتظرش باشم. با هم صمیمی‌تر شده‌ایم، البته اگر صمیمیت واژه‌ی درستی برای رابطه‌ی ما باشد. شاید بهتر باشد که بگویم با هم مهربان‌تر شده‌ایم. حتی به واژه‌ی مهربان هم شک دارم. اتفاقی توی رابطه‌ی ما افتاده که اسمی برایش به خاطر نمی‌رسد. شاید نزدیک‌تر شده‌ایم. از حرم بیرون می‌آییم. به اشک‌های هر هفته‌اش فکر می‌کنم. به چشم‌هایی که انگار نشستی دارد و به اشک‌هایی که انگار تمامی ندارد. از چشم‌های بیش از حد پف کرده‌اش مشخص است که دلش نمی‌خواهد لیلی این‌گونه ببیندش.

- «می‌خواهی یه کم بچرخیم؟»

سری که پایین می‌افتد و اشک‌هایی که می‌ریزد نشان از موافقت او با حرف من دارد. راهمان را در خیابان خسروی می‌گیرم و آرام آرام قدم بر میداریم. نه من حرف می‌زنم و نه او. هنوز گریه می‌کند. هنوز اشک‌هایش تمام نشده. دلم می‌خواهد بدانم برای چه نذر کرده و چه حاجتی می‌خواهد که این قدر غمگین است. در فکر نذر او هستم، در فکر آرزوی بچه دار شدنش، در فکر سر و سامان گرفتن زندگیش که ناگهان چشم‌هایم را باز می‌کنم و خودمان را توی کوچه سرشور می‌بینم. چه کوچه‌ی تلخی است برایم این کوچه‌ی خاطره‌انگیز. کوچه‌ی آن سالها، یکی از روزهای زندگی مان را ساخت.

سالهاست که دیگر این جا نیامده ام. توی خاطرهای کوچه سرشور گم می‌شویم، توی روزهایی که آمده بودیم عکاسی شهری کنیم و چادر سایه به کرکره یکی از مغازه‌های سرشور گیر کرده و امیر شتابان به کمش شتافته بود. اینها قبل از شروع جزوه گرفتن‌ها بود. با امیر هم قدم بودیم، حرف می‌زدیم، عکس می‌گرفتیم و از روز خواستگاری می‌گفتیم که امیر برای کمک به سایه مرا ترک کرد. با خودم می‌گفتم یعنی عمدا چادرش را گیر انداخته بود؟! یکی از کوچه‌های قدیمی را که می‌بیند اشک هایش را فراموش می‌کند. یک باره پانزده سال جوان می‌شود.

- «یادته اون سال واسه عکاسی اومده بودیم اینجا؟»

- «اینجا؟!»

چقدر احمقانه خودم را به ندانستن زده ام. اصلاً چرا خودم را به ندانستن زده ام؟! خودم را به ندانستن زده ام که چه چیزی را بفهمم؟!

- «با استاد میرجاوه بودیم. یادت نیست؟ من ترم دو بودم اما چون همه‌ی درس‌هام با شما بود این دفعه هم با شما همراه شده بودم. یعنی خود استاد گفته بود بیا. همه‌ی حواسم به اون کوچه قدیمیه بود. اون قدر که اصلاً جلوم رو ندیدم. چادرم گیر کرد به کرکره‌ی مغازه. یادم نیست اون پسره حسینی بود یا طباطبایی که او مدن کمکم کردند.»

بعد از پانزده سال دوباره همان لبخند شیطنت آمیز و مظلومانه‌اش را می‌زند.

- «یادته بچه‌ها می‌گفتند بی خیال چادرم بشم.»

- «نه، هنوز یادم نیومده.»

یادم بود، لحظه به لحظه ماجرا را یادم بود. یادم بود همه‌ی بچه‌ها دورش جمع شده بودند و هر کس نظری می‌داد، اما این سایه بود که یادش نبود. یادش نبود که فامیل امیر، علیزاده است. یادش نبود کسی که به پایش ایستاد امیر بود و توی همه‌ی یاد نبودن هایش، بدون اینکه حواسش باشد داشت مرا آرام می‌کرد. پس او عمدی در گیر انداختن چادرش نداشت. عمدی در دور کردن امیر از من، عمدی در نزدیک کردن خودش به او. حتی یادش نمی‌آمد که طباطبایی آن روز همراه ما نبود و حسینی خیلی جلوتر از ما با استاد راه می‌رفت.

چقدر خوب بود که هیچ چیز یادش نبود و چقدر بهتر بود که می‌توانستم حس ام را نسبت به

او بهبود ببخشم.

\* \* \*

به خانه می‌رسیم. لیلی و مادر در نبود ما به خرید رفته‌اند و لیلی برایم شاخه ای گل گرفته. گل را به همراه بوسه ای تقدیمم می‌کند. بوسه‌اش را بیشتر دوست دارم. شاخه گل را روی میز گذاشته ام و دارم شام می‌پزم. سایه گل را بر می‌دارد و برای کمک به من به آشپزخانه می‌آید. مبهوت به شاخه گل هدیه دخترم زل زده. دنبال چیز عجیبی در شاخه می‌گردم و می‌پرسد: «لاله تو خیلی توی زندگی ات گل هدیه می‌گیری؟»

- «هی، تقریباً»

- «ولی من تا حالا گل هدیه نگرفتم. حتی یه شاخه. یعنی دروغ چرا، گرفتم، اما خودم واسه خودم خریدم. هیچ وقت هیچ کس توی زندگی من نبود که برای خوشحال کردنم گل هدیه بده. باورت میشه حتی خواستگارهایی هم که داشتم برای من گل نمی‌خریدند. نمی‌دونم چرا! شیرینی می‌آوردند اما گل نمی‌خریدند.»

افتاده بود روی دور حرف زدن، روی دور زدن حرف‌هایی که شاید تا به حال پیش خودش هم نگفته بود. زدن حرف‌هایی که خیلی وقت‌ها غرور مانع بیانش می‌شود. اما او انگار دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.

- «اون وقتا که دانشجو بودیم، یکی از بچه‌های دانشگاه که سعی می‌کرد خودش رو به من نزدیک کنه، از باغچه‌ی دانشگاه یک گل رز چید و تقدیمم کرد. اون تنها گلی بود که توی زندگی گرفتم. همیشه توی این سی و چند سال زندگی با خودم فکر می‌کردم زن‌هایی که گل هدیه می‌گیرند چه ویژگی خاصی دارند که از من متمایزشون می‌کنه. زیباترند؟ جذاب ترند؟ یا چی؟ که باعث می‌شه یه مردی حاضر باشه دست توی جیبش بیره و برای چیزی پول خرج کنه که به قول خیلی از مردا نهایتاً تا یک هفته دوام داره. کاش مردا بدونن گل‌ها چه انرژی عجیبی دارند و یه زن چقدر توی زندگی احساس خوشبختی می‌کنه وقتی مردی براش گل می‌خره. باورت میشه من هنوز اون شاخه گلی که از باغچه چیده شده بود رو نگه داشتیم؟!»

باورم نمی‌شد، چون خودم این کار را نمی‌کردم. اوایل ازدواج، امیر تقریباً هر روز برایم گل می‌خرید، مادرم توی زندگی برایم گل زیاد هدیه داده و دوستانی داشته ام که بی بهانه و با بهانه

برایم گل خریده اند. این قدر تعداد شاخه‌های گلی که گرفته ام زیاد بوده که اگر قرار بود همه را نگاه دارم باید اتاقی جدا برایش اختصاص می‌دادم. تنها گل‌هایی که نگه داشته ام هدیه‌های دخترم بودند.

- «من خواب‌های عجیبی می‌بینم. هر چیزی که توی زندگی واقعی ام ندارم توی خواب به دست می‌آیم و حس لحظه‌ی به دست آوردنش رو می‌چشم. حس اینکه اگر اون چیز رو داشته باشم چقدر خوشبختم. توی خوابم بارها گل هدیه گرفتم؛ توی موقعیت‌های مختلف، از آدم‌هایی که دوست داشتم برام گل بخرند. می‌دونی بهترینشون کدوم بود؟ یه شب خواب دیدم که توی خونه تنهام، مادرم دوباره مرده بود و من دوباره داشتم رنج از دست دادنش رو تحمل می‌کردم. یه دفعه همون طور که توی حال خودم بود و به مرگ فکر می‌کردم زنگ آیفن به صدا در اومد و پست چی دم در گفت نامه دارید. در حالی که پله‌ها رو پایین می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که نامه از طرف کیه، در رو باز کردم و پست چی یه جعبه‌ی بزرگ رو تحویل داد و امضا گرفت. بدو پله‌ها رو بالا اومدم و در جعبه رو باز کردم. باورت نمیشه چی دیدم. توش پر بود از گل‌های رز قرمز. شمردمشون؛ سی شاخه رز قرمز توی جعبه بود به همراه کارتی که روش نوشته بود، «دوستت دارم صبور باش.»

حالا مدت هاست که هر شب خواب می‌بینم که کسی برایم گل می‌یاره و روی کارت می‌نویسه که «به زودی می‌آیم.»

- «خب، اینکه خیلی خوبه، شاید واقعا اتفاق بیافته.»

- «یعنی ممکنه اتفاق بیافته؟»

توی چشم‌های سی و چند ساله اش، برق دختری نوزده ساله می‌درخشد. حتی فکر کردن به عشق هم جوانش کرده بود. توی دلم می‌گویم، کاش برایش اتفاق بیافتد.

- «آره، چرا که نه!»

دست‌هایم را می‌گیرد و ملتسمانه نگاهم می‌کند: «دعا کن برام لاله، دعا کن برام»  
و توی دلم هزار بار تکرار می‌کنم که کاش برایش اتفاق بیافتد.

این هفته گفته بود دنبالش نروم. می‌رود حرم و بعد خودش می‌آید خانه. منتظرش هستم. از همان ساعتی که قطارش قرار بود برسد منتظرش هستم. منتظر اینکه زودتر بیاید. حساب می‌کنم که قرار است چند ساعت طول بکشد. بعد از اذان مغرب انتظارم بیشتر اوج می‌گیرد. اهلی ام کرده بود. عادت کرده بودم که هر هفته راس یک ساعت خاص بینمش و حالا ساعت دیدار را برده عقب.

دو ساعت و نیم بعد از اذان می‌رسد. پشت دسته گلی که برایم خریده پنهان شده است. با دیدن گلها دلم ضعف می‌رود و روی زانو خم می‌شوم. تک شاخه‌ی رز آبی میان انبوه رزه‌های صورتی پنهان شده است. باورم نمی‌شود این قدر خوب سلیقه ام را دانسته باشد. یادم می‌آید به امیر گفته بودم دلم می‌خواهد یک روز که خسته و کوفته از سر کار بر می‌گردم، یک دسته رز صورتی روی اُپن ببینم. امیر هم که عاشق رنگ آبی بود، گفته بود یک شاخه رز آبی هم برای خودش لا به لای رزه‌های صورتی پنهان می‌کند. امیر یک ساعت بعد همه چیز را یادش رفت. یادش رفت که قرار بود برایم رز صورتی بخرد. مدتها بود که دیگر به این نتیجه رسیده بود گل خریدن پول حرام کردن است. حالا دختری که زمانی از او متنفر بودم چون فکر می‌کردم تنها زنی است که شوهرم بعد از پانزده سال هنوز به او نظر دارد، برایم آرزویی را برآورده کرد که شوهرم نکرده بود.

لیلی به سمت سایه می‌دود و بغلش می‌پرد. مادرم برای اینکه آغوش لیلی و سایه گلها را خراب نکند بلافاصله آنها را از سایه می‌گیرد. سایه کتاب رنگ آمیزی ای را که برای لیلی خریده است تقدیمش می‌کند و لیلی که عاشق رنگ آمیزی است برای چند ساعتی توی دنیای رنگ هایش غرق می‌شود.

مادرم تصمیم گرفته این بار سایه را دعوت کند. وقتی می‌خواهیم مثل همیشه به طبقه‌ی بالا برویم نمی‌گذارد و می‌گوید که باید شام با او باشیم. مادرم دوست داشتن سایه را شروع کرده است، این را از تدارکی که برای شام دیده می‌توان فهمید.

شام تمام می‌شود اما لیلی هنوز دست از سر رنگ‌ها و کتابش برنداشته. سایه پیشنهاد می‌دهد تا قبل از خواب به اولین جایی که یکدیگر را دیده بودیم برویم و یک ساعت بعد هر دو روی کوه پارک کوهسنگی نشسته ایم و به شهر چشم دوخته ایم. آن روزها امیر نبود. رفته بود بجنورد، به

مادرش سر بزند. بچه‌ها گفته بودند برویم کوه. سایه هم آمده بود، با بچه‌های خوابگاه. اولین باری که یکدیگر را دیدیم آنجا بود.

- «اون روزهای اولی که اومدم مشهد در به در دنبال کار بودم. دلم می‌خواست منشی مطب یه دکتر دندان پزشکی بشم که اصلاً مریض نداره. بشینم توی مطب، هم حقوق بگیرم و هم کتابام رو بخونم. خیلی دنبال منشی گری دکتر بودم اما نشد. منشی شدم اما توی یه آژانس شبانه روزی. هر وقت از روز را که فرصت داشتم می‌رفتم در مغازه. با اولین حقوقی که گرفتم برای مامانم لباس خریدم. لباس‌هایی که هیچ وقت نپوشیدم. کفش‌هایی که هیچ وقت پاش نکردم. دو ماه بیشتر اونجا کار نکردم. یه پسری مزاحمم شد، بیکار شدم.»

دوباره لبخند تلخی را چاشنی پایان حرفش می‌کند و سکوتش کش می‌آید.

- «این روزها چی کار می‌کنی؟»

با همان لبخند تلخ ادامه می‌دهد:

- «منشی ام، مطب دکتر دندان پزشکی که زیاد مشتری نداره و روزهای شنبه هم تعطیله، واسه همین جمعه و شنبه میام مشهد.»

به خودم نگاه می‌کنم، مهندس معمار هستم. از شغلم راضی ام. در آمد دارم و خرج زندگی خودم و مادرم را می‌دهم. وقت‌هایی که امیر به بن بست مالی می‌خورد می‌توانست روی پول من حساب کند، گاهی به دوستانم قرض می‌دهم و گاهی به موسسه‌های خیریه کمک می‌کنم. اما توی ذهنم چیزی عذابم می‌دهد. نکند من باعث بدبختی این روزهای سایه بودم؟! اگر توی گوشش نمی‌زدم، اگر آبرویش را نمی‌بردم و او مجبور نبود دانشگاه را ترک کند...

اگرها دارند جولان می‌دهد و از هر طرف آماده‌ی خوردنم شده‌اند که سایه می‌گوید: «می‌دوننی لاله، کاش همه چی به وقتش برای آدم اتفاق بیافته، همون موقع که ذوقشو داری، وگرنه گذر زمان همه چی رو برات بی رنگ می‌کنه»

راست می‌گفت. توی زندگی من همه چیز به موقع اتفاق افتاده بود. به موقع به دنیا آمده بودم، به موقع رشته‌ای را که می‌خواستم انتخاب کردم، به موقع درس خواندم و مهندس شدم، به موقع ازدواج کردم و بچه دار شدم و حتی به موقع جدا شدم. حس می‌کنم حتی جدایی ام از امیر دقیقاً راس زمانی که باید اتفاق افتاد، زمانی که آمادگی‌اش را به دست آورده بودم و مادرم و لیلی را هم

برای پذیرش این واقعیت آماده کرده بودم. نمی‌دانم چرا، حتی فکر می‌کردم به موقع خواهم مرد.  
انگار حرف‌های ذهنم را می‌خواند که می‌گوید:

- «برعکس تو، هیچی توی زندگی من به موقع اتفاق نیفتاد. شغلی رو که توی نوزده سالگی  
دل‌م می‌خواست توی سی و چند سالگی دارم، درس‌م که هیچ وقت تموم نشد، دوست داشتن هم  
که...»

آه پر از بغضی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- «می‌دونی لاله، خیلی خوبه آدم به موقع دوست داشته بشه، اون زمان که بهش احتیاج  
داری، نمی‌دونی وقتی بهت ثابت میشه که کسی دوستت داره، چقدر قدرت پیدا می‌کنی، چقدر  
اعتماد به نفس به دست میاری، انگار می‌تونی کوه‌ها رو جا به جا کنی»  
یاد امیر می‌افتم و تک تک «دوستت دارم» هایی که زبانش شنیده بودم. هر بار که می‌گفت  
دوستت دارم حس میکردم قدرت جا به جا کردن کوه را به دست آورده‌ام. هر بار که می‌شنیدم  
دوستم دارد، توانم برای انجام تمام کارهای غیر ممکن روی زمین افزون می‌شد. دوست داشته  
شدن به من قدرت می‌داد، انگیزه و تمام چیزهایی که مرا به سوی قوی شدن پیش می‌برد. شاید  
انرژی این روزهایم، توانایی پذیرش مسئولیت لیلی بدون امیر، اصلاً توانایی زندگی کردن بدون  
امیر را مدیون خودش باشم. شاید خودش نمی‌دانست هر بار که می‌گفت دوستت دارم مرا برای  
زندگی بدون خودش آماده می‌کرد.

- «اما لاله، وای به روزی که دوست داشته شدن به موقع اتفاق نیفته. وای به اون روز. از  
هفته، هیجده سالگی منتظر بودم، منتظر بودم که مردی بیاد رو به روم بشینه و بگه دختر من تو  
رو همین طوری دوست دارم اما هیچ وقت نبود. همیشه حس می‌کردم چقدر سخته که کسی آدم  
رو دوست نداشته باشه و حالا که خودم رو به تنهایی عادت دادم، این اتفاق افتاد.»  
و در مقابل نگاه متعجب من، با سکوتی طولانی ادامه می‌دهد:

- «باورت میشه، یک نفر اومد نشست رو بروم و گفت همین موهای جوگندمی، این  
چشم‌های ضعیف، این چادر مشکی، این... همه‌ی اینها رو دوست داره، اصلاً نذر هم برای همین  
بود. به امام رضا گفتم، یا امام رضا من سالها پیش ازت خواسته بودم، حالا اتفاق افتاده، اما شک  
دارم بهش هنوز، هشت هفته نذر می‌کنم که به پابوست بیام به شرطی که بهم ثابت بشه واقعیه،

اگر همه چی خوب پیش رفت، هفته آخر میام و توی حرم خودت عقد می‌کنم.»  
ذوق می‌کنم، از اینکه سایه دوست داشته شده است ذوق می‌کنم. هر دوست داشته شدنی به ذوقم می‌آورد. بعد از پنج هفته بغلش می‌کنم و برایش از خدا بهترین‌ها را می‌خواهم.  
- «شاید دیر، اما مهم اینه که اتفاق افتاده.»

از همان بالای کوه به سوی حرم می‌چرخم و از ته دل دعا می‌کنم مردی که سایه را دوست دارد پای دوست داشتنش بایستد و این دختر را خوشبخت کند. سایه هم به سوی حرم ایستاده، دارد دعا می‌خواند و باز می‌گیرد. از او دور می‌شوم. دلم هوس دوست داشته شدن می‌کند، حس می‌کنم به قدرتی که این کلمات به من می‌دهند نیاز دارم، شماره امیر را می‌گیرم. کاش جواب بدهد و بی مقدمه بگوید دوستت دارم تا دوباره به آسمان پرواز کنم، اما جواب نمی‌دهد. برای توجیه کردن تماسم برایش در پیامکی می‌نویسم که لیلی دلتنگش شده است.

### هفته‌ی ششم

توی خیابان خسروی منتظرش در ماشین نشسته‌ام. از راه می‌رسد. چادر رنگی‌اش را توی ماشین از سر در می‌آورد. می‌گوید سریع زده بیرون که به من برسد. گفته بودم که قرار است برویم سراغ دوستان قدیمی. روسری مشکی‌اش را عوض می‌کند و رنگ آبی می‌پوشد. چادر مشکی‌اش را سر می‌کند، کمی رژ لب می‌زند و قیافه‌اش را برانداز می‌کند. در جواب نگاه تردید آمیزش سری تکان می‌دهم و می‌گویم که زیبا شده است.

سر راه دوباره دسته گلی می‌خرد، این بار ترکیبی از رزهای قرمز و سفید. به خانه‌ی مریم می‌رسیم. مریم اول رزها را می‌گیرد و بعد با تردید به من می‌نگرد. اطمینانم را که می‌بیند، سایه را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

پنج دوست قدیمی دور هم جمع شده ایم. چهار نفرمان ازدواج کرده ایم و هر چهار نفر بچه داریم. همه خوشبختند و تنها من جدا شده‌ام. دوستانی که توی بحران طلاق گرفتیم همراهم بودند و تمام تلاش شان را کردند که من و امیر را زیر یک سقف نگاه دارند. اما هر سه نفرشان فهمیده بودند امیر ماندنی نیست.

صحبت را از تغییرات سایه شروع می‌کنند، از روی اتفاقاتی که منجر به ترک تحصیلش شد

می‌گذرند و می‌رسند به فوت مادرش و سایه دوباره می‌گیرید. این بار به یاد مادری که نیست.

- «قبل از مرگ مادرم، همون روزهایی که تازه دانشگاه رو ترک کرده بودم خواب دیدم مادرم مرده. خیلی شب‌ها خواب مرگ مادرم رو می‌دیدم. اون شب هم خواب دیدم مرده و من بالای سر جنازه داشتم گریه می‌کردم و خودم رو می‌زدم. مادرم رو داشتند توی قبر می‌گذاشتند و این من بودم که باید بعد از اون می‌مردم. خودم حس می‌کردم دارم می‌میرم، این قدر که تحمل مرگ مادرم در اون شرایط رو نداشتم. تنها کسی که توی زندگی داشتم برای همیشه از پیشم رفته بود. توی خواب کلی گریه کردم و حس می‌کردم که چقدر قلبم درد می‌کنه و چقدر وقت مردنم رسیده. همون طور که مادرم رو توی خاک می‌گذاشتیم یک باره مادرم من رو صدا زد. باورت میشه مادرم زنده شد و من دیگه نمردم. خدا توی خواب به من رحم کرده بود. من اون وقتا حتی توی خواب هم تحمل مرگ مادرم رو نداشتم و خدا توی خواب هم مادرم رو به من برگردوند تا فشاری که اون لحظه تحمل می‌کردم کم بشه. مدت‌ها گذشت تا من آمادگی مرگ مادرم رو پیدا کردم. بعد از اون توی خواب همیشه مادرم می‌مرد و دیگه زنده نمی‌شد و جالب اینکه من به اندازه‌ی اوایل بی‌قرار نبودم و نمی‌مردم. صبح که بیدار می‌شدم می‌دیدم مادرم زنده است اما آمادگی این رو داشتم که یک روز صبح بیدار بشم و ببینم مرده و یک روز صبح واقعا بیدار شدم و دیدم واقعا مرده و واقعا دفنش کردیم و زنده نشد، اسمم رو صدا نزد و من زنده موندم. خوابم اتفاق افتاده بود.»

اشک هایش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

- «خواب‌های من خیلی مهربون هستند و آمادگی اتفاقات بعدی رو به من می‌دن. فقط... مادرم در آرزوی حرم مرد»

مریم که کاملا تحت تاثیر حرف‌های سایه قرار گرفته می‌گوید:

- «باید می‌آوردیش، ما که بودیم، تو این همه دوست توی مشهد داشتی، می‌گفتی خودم و شوهرم از راه آهن می‌اومدیم دنبال تون.»

سایه با لحن واقع بینانه ای ادامه می‌دهد:

- «قبل از راه آهن چی؟ چطور باید لباس می‌پوشوندمش؟! چطور باید تا دم در می‌آوردمش و سوار تاکسی‌اش می‌کردم؟! چطور باید از تاکسی پیاده می‌کردمش و تا قطار می‌رسوندم؟! از

پله‌های قطار کی می‌آوردش بالا؟! توی کوپه چهار نفره اگه جیش می‌کرد و می‌خواستم عوض کنم باید چی کار می‌کردم؟! مسافرای دیگه نمی‌گفتن تو غلط کردی که مادرت رو آوردی و داری حال ما رو بهم می‌زنی، نمی‌گفتن تو که می‌خوای ثواب کنی خب برو کوپه درست بگیر، نمی‌دونستن که من حتی پول دو تخت این کوپه رو ندارم چه برسه به دربستش، تازه من اگه قرار بود مادرم رو بیارم، کی قرار بود چمدون‌ها رو بیاره؟! همون چند باری هم که در سال باید دکتر می‌بردمش کلی مکافات داشتم. مادری که خودش رو ول می‌کرد توی بغل من، یه زن شصت ساله که قد صد کیلو وزن به من تحمیل می‌کرد. چقدر زور می‌زدم که بتونم سوار ویلچرش کنم، حس می‌کردم هر بار که مامان را سوار و پیاده می‌کنم یکی از مهره‌های کمرم جا به جا میشه.»

- «خب از بقیه کمک می‌گرفتی»

- «مادرم نمی‌داشت، نمی‌داشت دست نامحرم بهش بخوره و این اخلاقش فشار زندگی من رو ده برابر کرده بود. هنوزم که ده ساله مرده، گاهی فکر می‌کنم تمام مهرهای کمرم با هم تیر می‌کشه. نگهداری از والدین خیلی سخته، واسه همین خدا این قدر ثواب واسش نوشته.»

توی ماشین فقط به حرفهای سایه فکر می‌کنم، به اینکه نگهداری از والدین تمام وقت و هزینه‌ی آدم را می‌گیرد. به مادرم فکر می‌کنم و اینکه یک روز پاهایش توان بالا آمدن از پله‌ها را نداشته باشد و قرار باشد با لیلی برای همیشه به طبقه پایین برویم. نمی‌دانم آیا حاضر هستم زندگی ام در طبقه‌ی بالا را رها کنم و برای همیشه با مادرم زندگی کنم یا نه! آیا حاضر می‌شوم آسایشم را فدا کنم. مطمئنم این آسایش را برای لیلی فدا خواهم کرد، لیلی ای که تا به حال به غیر از زحمت و حس نگرانی همیشگی برایم چیز دیگری نداشته، حاضر بودم برای او خودم و زندگی ام را فدا کنم اما برای مادری که تمام زندگی‌اش را به پایم ریخته نه! مادری که بین من و محمد، من را انتخاب کرده بود.

\* \* \*

به خانه می‌رسیم. لیلی با دیدنم توی بغلم می‌پرد. بوی آشنایی می‌دهد. بوی آشنای امیر را. قبل از اینکه سؤال کنم خودش جواب می‌دهد که پدرش امروز به دیدنش رفته. از مادرم اجازه‌اش را گرفته و تا همین یک ساعت پیش با هم بوده اند. می‌گویند پدرش برایش کلی هدیه خریده و تک تک آنها را به من و سایه نشان می‌دهد.

لبخند گنگ سایه به فکر وا می‌داردم. دلم نمی‌خواهد به فکرهای گذشته برگردم، دلم می‌خواهد به این فکر کنم که شاید دارد توی ذهنش دختر خودش را می‌بیند که پدرش برایش هدیه خریده است. توی دلم می‌گویم کاش به مردی که می‌خواهد برسد، کاش خانواده دار شود. لیلی دوباره بغلم می‌پرد و بوی امیر می‌پیچد توی زندگی ام. چقدر دلم برایش تنگ شده است. یعنی لباس‌هایی را که برای لیلی خریده توی تنش دیده، یعنی از او خواسته برود لباس‌ها را پرو کند تا ببیند چقدر دخترش زیبا شده است.

لیلی را از بغلم پایین می‌گذارم و به اتاق دیگر می‌روم. بلافاصله شماره‌ی امیر را می‌گیرم، اما باز هم جواب نمی‌دهد. پیام می‌دهم و به خاطر اینکه به دیدن لیلی رفته است تشکر می‌کنم. جواب نمی‌دهد. صدای خنده‌ی لیلی و سایه از بیرون اتاق شنیده می‌شود.

### هفته‌ی هفتم

لیلی اصرار دارد که این هفته همراه من برای دیدن خاله سایه بیاید. سایه آن قسمت از قلب لیلی را که برای دوست داشتن خاله‌اش کنار گذاشته از آن خود کرده است. لیلی هم دچارش شده، آن قدر که وقتی سایه به سمت ماشین می‌آید، می‌پرد پایین و بغلش می‌کند. مهره‌ی مار داشت یا مهر و محبت خالصانه‌اش بود که داشت هم مرا می‌گرفت و هم لیلی را. مهرش داشت دور ما تنیده می‌شد و ما را به خودش می‌فشرد. تمام کینه‌هایم را فراموش کرده بودم، تمام ناراحتی‌هایم را. حرف‌های ناامیدانه‌اش در مورد زندگی، مرا به زندگی ام امیدوار می‌ساخت. فهمیده بودم که نسبت به او توی زندگی شکست نخورده ام و آن قدر قوی هستم که دوباره همه چیز را شروع کنم.

کنار لیلی روی صندلی عقب می‌نشینم و بلافاصله بسته‌ای را تقدیمش می‌کنم. چه خوب تولد لیلی را یادش بود. لیلی بیشتر ذوق می‌کند و طبق عادت کادو را به ثانیه‌ای پاره کرده، به درون کادو نفوذ می‌کند و لباسی که را مدت هاست تصمیم گرفته بودم برایش بخرم بیرون می‌کشد. جیغی که لیلی می‌زند مرا به توقف کنار خیابان می‌کشاند.

هدیه سایه، درست همان لباسی است که چند ماه است لیلی هر روز طلبش می‌کند و من قصد داشتم برای روز تولدش که دو روز دیگر است بخرم. سایه چه خوب سلیقه‌ی مرا یاد گرفته و

همین طور نیاز لیلی را، توی همین چند هفته ای که با هم بوده ایم بلد مان شده است. امیر بعد از سیزده سال مرا بلد نشد. اما لیلی توی چند آخر هفته و چند ساعت مرا یاد گرفته. یاد گرفته چطور دختر بدقلق و بد اخلاقم را دوست داشته باشد و چطور کینه‌های چندین ساله‌ی مرا بشوید و ببرد. به خانه که می‌رسیم مادرم هم به استقبالش می‌آید. مادرم با همه‌ی ناراحتی‌ای که از او داشت به استقبالش می‌آید، دعا می‌کند به مراد دلش برسد و هفته‌ی هشتم دست پر برگردد.

لیلی لباس هدیه‌ی سایه را می‌پوشد. پیراهنی که دامن توری صورتی دارد و بالا تنه‌ی سفید. به دخترم نگاه می‌کنم. دختر هشت ساله ام قد کشیده، تا سر شانه‌ی من می‌رسد و هم قد مادرم شده است. کفش شماره سی و شش می‌پوشد و بیرون روسری سر می‌کند و موهای خرمایی‌اش را می‌پوشاند. دوباره همان سؤال همیشگی سراغم می‌آید: «یعنی مادر خوبی برایش هستم؟» هنوز هم جواب سوالم منفی است. اگر مادر خوبی بودم باید با پدرش مدارا می‌کردم. حتی اگر پدرش می‌خواست از من جدا شود. حتی اگر حس زنانه ام در این سیزده سال زندگی مشترک همیشه به او مشکوک بوده و تمام این سیزده سال را گمان می‌کرده که دل مردش پیش کس دیگری جا مانده است. تمام طول این سیزده سال از سایه بدم می‌آمد، حس می‌کردم اوست که هنوز نگاهش دنبال امیر است یا امیر است که هنوز دلش پیش سایه جا مانده. حس می‌کردم امیر هیچ وقت صد درصد به زندگی من تعلق نداشت و در حین همان روزهای خوشبختی مان دلش کامل با من نبود.

حس تلخی است که سالهای زیادی با مردی زندگی کنی که حس کنی هر لحظه می‌خواهد برود و تو به زور نگاهش داشته‌ای. هر چند این اتفاق افتاد و امیر بعد سیزده سال زندگی مشترک ترکمان کرد. اما گناه سایه این وسط چه بود که من این همه سال او را مقصر بی میلی امیر می‌دانستم.

دوباره به لیلی چشم می‌دوزم. دخترکم دارد بزرگ می‌شود، کاش پدرش هم اینجا بود و می‌دید لیلی مان چه زیبا شده توی لباسی که خاله‌اش هدیه آورده است.

\* \* \*

مادر آن شب را بالا می‌خوابد. انگار می‌خواهد به سایه نزدیک تر باشد. انگار می‌خواهد با

خوابیدنش پیش ما اعلام کند که سایه را بخشیده است و حتی در موردش اشتباه کرده. با سایه از روزهای جوانی‌اش حرف می‌زند. روزهایی که من حوصله‌ی شنیدنشان را ندارم، اما شاید گوش‌های سایه تحمل شنیدن خاطره‌های تکراری مادر را داشته باشند. لیلی با همان لباس به خواب می‌رود. مادر و سایه توی هال حرف می‌زنند و من عکس امیر را در آغوش می‌گیرم و می‌خوابم. کاش خواب ببینم که بازگشته حتی اگر حس کنم هنوز هم دلش با این زندگی نیست.

چند ساعتی می‌خوابم و بیدار می‌شوم. مادر ماجرای خواستگاری، عقد و عروسی را تمام کرده و به زمان دنیا آمدن من نزدیک شده است. صبحانه می‌خوریم و مادر مرا به دنیا می‌آورد. حاضر می‌شویم و مادر محمد را حامله می‌شود. هنوز محمد به دنیا نیامده که مادر سراغ بازنگشتن‌اش از مدرسه و ماشینی می‌رود که محمد را زیر گرفت. محمد به دنیا نیامده، می‌میرد و مادر دوباره یاد از دست دادن نوجوان هفده ساله‌اش می‌افتد. دیگر گریه امانش نمی‌دهد. سایه در آغوش گرفته و سعی می‌کند آرامش کند اما مگر می‌شود مادری را که فرزند از دست داده آرام کرد. مادرم الآن سیزده سال است که روزی چند بار به یاد محمد گریه می‌کند، آرام می‌شود، می‌میرد و زنده می‌شود.

به لاله اشاره می‌کنم که مادر را به حال خودش بگذارد و آماده شود تا به راه آهن ببرمش. به مادر هم می‌سپارم که مدرسه لیلی را فراموش نکند و آماده‌اش کند تا به سرویس برسد.

توی راه کمی من به یاد محمد و او به یاد پدری که هیچ وقت ندیده اشک میریزم. هر دو معتقدیم که پدر و برادر حامی و پشتیبان هستند و می‌شود تمام بار زندگی را به دوش شان گذاشت و ما چون مردان زندگی مان را از دست داده ایم زیر بار زندگی داریم خم می‌شویم.

از ماشینی که پیاده می‌شود حس می‌کنم واقعا زندگی زورش به او رسیده و دارد خم‌اش می‌کند. همان طور که به چشمم خم شده می‌آید به سمت قطار ۴۸۱ تبریز می‌رود تا در تهران پیاده شود و فردا به سر کار برود و به مردی فکر کند که دلش می‌خواهد بعد از هفته‌ی هشتم بار زندگی را روی دوشش بگذارد.

باز توی دلم می‌گویم کاش اتفاق بیفتد.

سایه که می‌رود به سوی محل کار می‌رانم که متوجه نامه‌ی روی داشبورد ماشین می‌شوم.

«برای لاله»

نامه را باز می‌کنم و دست خط پانزده سال پیش سایه و واژه‌هایی که نوشته است جلوی چشم هایم راه می‌روند. حس بدی به من می‌گوید که الآن وقت خواندن نامه نیست، باید کمی صبر کنم تا از رفتنش بگذرد، باید اول سر کار بروم، کارهایم را انجام بدهم، بعد به خانه بروم و از لیلی در مورد امروز و مدرسه‌اش بپرسم، اگر مادر شام نپخته بود، شام بپزم، لیلی را بخوابانم و بعد نامه را بخوانم، الآن وقت خواندنش نیست. اما همه‌ی این کارها را نمی‌کنم. نامه را بر می‌دارم، باید جای امنی برای خواندنش پیدا کنم، باید جایی باشم که اگر خبری که می‌ترسم را شنیدم، قدرت ادامه‌ی زندگی را داشته باشم.

\* \* \*

توی حرم نشسته‌ام. اول زیارت نامه را می‌خوانم و وقتی آمادگی لازم را پیدا می‌کنم نامه را باز کرده و شروع می‌کنم به خواندن. سایه توی نامه‌اش توضیح داده که عاشق من و لیلی است. نوشته مادرم را مثل مادر خودش دوست دارد و برایم آرزوی بهترین‌ها را می‌کند. نوشته از من خجالت می‌کشد اما باید این حرف‌ها را به من می‌گفته. اینکه نذر این هشت هفته‌اش این بوده که از امام رضا بخواهد قدرت گفتن این حرف به من را، به او بدهد. حالا در هفته‌ی هفتم این قدرت را برای نوشتن پیدا کرده است. نوشته که این نامه را توی حرم نوشته و قسم خورده که تمام حرفهایی که می‌زند درست است.

سایه قرار بود با امیر ازدواج کند. امیر از همان روزی که حدس زده بودم به سایه علاقه مند شده بود. وقتی سایه دانشگاه را ترک کرد، امیر به سراغش می‌رود و سایه از او قول می‌گیرد که سوی من بازگردد. هر بار که با هم به مشکل می‌خوریم امیر سراغ سایه می‌رود اما سایه او را پس می‌زند. تا اینکه امیر نمی‌تواند تحمل کند و وقتی لیلی را برای پذیرش این حقیقت آماده می‌کند از من جدا می‌شود و دوباره سراغ سایه می‌رود. سایه قسم خورده بود که این بار هم تلاشش را برای بازگرداندن امیر به سوی من کرده اما امیر تصمیمش را گرفته بود که یا با سایه ازدواج کند و یا از ایران برود. سایه قسم خورده بود که در تمام این سیزده سال به من خیانتی نکرده و از طرف امیر هم قسم خورده بود که او نیز حداقل جسما به من وفادار بوده است. در پایان نوشته بود هفته‌ی آخر باز می‌گردد. دوباره به خانه‌ی من می‌آید و اجازه می‌دهد من هر رفتاری دلم می‌خواهد با او بکنم. آن قدر پشت در می‌نشیند تا در را برایش باز کنم، آن قدر

التماس می‌کند تا ببخشمش و اگر من اجازه ندهم هیچ وقت با امیر ازدواج نمی‌کند. «اجازه‌ی من» حرفی مسخره تر از این به ذهنم نمی‌رسد. من اجازه بدهم که شوهر سابقم، پدر بچه ام که این روزها با تمام وجودم می‌خواهمش، با زنی ازدواج کند که سایه‌اش تمام این سالها روی زندگی من بوده است.

کنار ضریح می‌روم و با توان تمام فریاد می‌زنم: «چرا من! چرا اینجا! چرا او!» و هیچ کس برای فریاد زدنم مواخذه ام نمی‌کند. خدایا به چه کسی پناه ببرم؟! من چه نذری به گردن بگیرم که امیر برگردد؟! که حالم خوب شود...

### هفته‌ی هشتم

صبح جمعه از خواب بیدار می‌شوم. ساعت هنوز شش نشده. به این فکر می‌کنم که اول حرم می‌رود یا اول می‌آید اینجا. حدس می‌زنم اول بیاید اینجا و اگر من اجازه بدهم آخرین هفته‌ی نذرش به حرم برود و همان جا عقد کند.

دارم حساب و کتاب می‌کنم که چطور با او برخورد کنم. اول تصمیم می‌گیرم که جوابش را ندهم و در را به رویش باز نکنم. اما بعد دلم می‌خواهد که در را باز کنم و تمام الفاظی را که پانزده سال پیش حواله‌اش کرده بودم بازگو کنم. دلم می‌خواهد به امیر فحش بدهم. به اینکه چرا وقتی هنوز دلش با من یک دل نشده بود خواستگاری کرد، چرا فکر نکرده بود که شاید روزی دلش بلرزد، چرا شدت لرزش دلش را نشناخته بود که با تکان یک ریشتری از من خواستگاری کرد و فکر نکرد که روزی هشت ریشتر دلش برای کس دیگری خواهد لرزید.

تمام هفته پیش را مرخصی گرفتم. اجازه ندادم لیلی هم به کلاس برود. باید می‌رفتم جایی که آرامش می‌داشتم. مادرم و لیلی را سوار ماشین کردم و به روستای پدری ام، بوژان نیشابور رفتیم. پدرم دو ماه بعد از مرگ محمد مرد. توی مردن بین او و مادرم رقابت بود. انگار قرار گذاشته بودند که یکی شان زودتر بمیرد و به محمد برسد و دیگری کنار من بماند. امید به زندگی مادرم بیشتر بود یا از تنهایی من بیشتر می‌ترسید که پیشم ماند. از همان سال دلم از پدرم چرکین بود. تمام این سالها مادرم تنها دیدنش می‌آمد و من تمام این سالها از دیدنش فرار کردم. دیدن سنگ قبر

پدري که فقط پسرش را خواسته بود عذابم می‌داد، حتی از محمد هم بدم می‌آمد. چرا مردهای زندگی ام مرا انتخاب نمی‌کردند؟! حتی پدرم هم مرا انتخاب نکرده بود. می‌خواستم تمام این هفته را آنجا بمانم که وقتی سایه آمد با در بسته رو به رو شود اما چیزی توی دلم می‌گفت که بازگردم. دلم می‌خواست به در خانه ام بیاید و من در را به رویش باز نکنم، انگار همین حرکت دلم را شاد می‌کرد، دلم را خنک می‌کرد.

ساعت ۹ که می‌شود چشم‌هایم دوباره گرم می‌شود. همان طور که اشک‌های شورم روی متکا می‌ریزد زیر لب دعا می‌کنم که دیگر نبینمش، دعا می‌کنم که بمیرد. یاد کودکی ام می‌افتم که وقتی تکالیفم را نمی‌نوشتم دعا می‌کردم که روز بعد یا من مرده باشم و یا معلم و از من درس نخواهد. اما حالا دلم نمی‌خواست خودم بمیرم. هنوز مادرم و دخترم به من احتیاج داشتند، دلم می‌خواست او بمیرد. خدایا یعنی ممکن بود بمیرد؟! می‌دانستم با مردنش قرار نیست امیر به سوی من باز گردد، حتی اگر هم باز گردد من دیگر زنی نیستم که بپذیرمش، اما دلم می‌خواست به عشق پانزده ساله‌اش هم نرسد. چقدر دل سنگ شده بودم که دوست نداشتم سایه کمی طعم خوشی را بچشد. می‌دانستم امیر می‌تواند تمام زندگی‌اش را بسازد.

چشم‌هایم را که باز می‌کنم ساعت از یک رد شده. احتمال می‌دهم ساعت ۳ به خانه ام برسم. لیلی بیدار شده و دارد برنامه کودک می‌بیند. از زمان کوتاه دست شویی رفتنش استفاده کرده و شبکه را عوض می‌کنم. اخبار اعلام می‌کند دو قطار تصادف کرده اند. قطار تبریز به شماره‌ی ۴۸۰...

سرم گیج می‌رود. خدایا من این قدر مستجاب الدعوه بودم و خیر نداشتم. دلم لحظه‌ای شاد می‌شود. ته دلم اما زنی شروع می‌کند به رخت شستن، «یعنی مرده؟!» دست‌هایم فارغ از فرمان مغز که می‌گوید به تو مربوط نیست، سراغ گوشی می‌روند و شماره‌اش را می‌گیرند.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»

به طبقه‌ی پایین سر می‌زنم. مادرم هنوز به خاطر بحثی که کرده ایم سر سنگین است. گفته بود اشتباه کرده ام که از روز اول سایه را به خانه ام راه دادم. گفته بودم «زائر امام رضا بود» گفته بود قاتل خوشبختی من هم بود. از سایه دفاع کرده بودم، اما چرا این کار را کرده بودم؟! چرا ته

دلهم با او بود؟! شاید چون آن قدر امیر را از دست رفته می‌دیدم که دلهم می‌خواست حداقل سایه را خوشبخت کند، یا شاید چون پای امام رضا وسط بود و دلهم نمی‌خواست سایه دست خالی برگردد و دوباره با او قهر کند.

مادرم بهت زده جلوی تلویزیون نشسته و اخبار را دنبال می‌کند. نگاهش می‌کنم، اشک‌ها صورتش را خیس کرده اند. سرم را روی پایش می‌گذارم و هق هق ام را سر می‌دهم. دست‌های مادر و موهای من با هم حرف می‌زنند و پیام‌های دل‌مان را به هم منتقل می‌کنند که «کاش زنده باشد.»

هق هق کنان به مادرم می‌گویم: «مامان یعنی؟!...»

مادرم ادامه می‌دهد: «ان شالله که زنده است.»

هنوز آتش قطار را خاموش نکرده‌اند که چادرم را سر می‌کنم و عازم حرم می‌شوم. زیر گنبد می‌ایستم و زار زنان می‌گویم که: «خدایا موافقم، یا امام رضا موافقم. فقط... فقط زنده باشه.»

از حرم بیرون می‌زنم. به مادرم زنگ می‌زنم، خبر جدیدی ندارد، می‌گوید لیلی سراغم را می‌گیرد. سر راه برای لیلی چادر نماز می‌خرم و توی ماشین می‌نشینم. پشت چراغ قرمز ایستاده‌ام و شماره‌اش را می‌گیرم. هنوز خاموش است. به خانه می‌رسم. ناامید آخرین بار شماره‌اش را می‌گیرم و به لیلی نگاه می‌کنم که دارد از پنجره سرک می‌کشد.

بوق آزاد موبایلش در فضای ماشین می‌پیچد، کسی جواب نمی‌دهد. دستم به سمت گوشی می‌رود تا قطع‌اش کنم که صدایش توی گوش‌هایم می‌پیچد: «الو...»



## بخش داستان کوتاه



## آفتاب پشت سرم تایید

فرشته علیجانی (خراسان رضوی)

آفتاب دارد از پشت سرم می‌تابد و پس گردنم را داغ می‌کند. چشم‌هایم را می‌دوزم به جاده. به جاده ای که اولش دریا بود و باد و باران. و بعد یک حجم سبز گسترده‌ی خیس و گردنه‌ها و پیچ‌های مه‌آلود و حالا کویری است که تا چشم کار می‌کند خاک است. خاک تفتیده. تابلوی سبز می‌گوید هنوز ۱۰۰ کیلومتر مانده. از بندر که راه افتاده ام حتی یک لحظه هم دست از سرم بر نداشته‌ای. مثل طوفان که می‌دانم پشت همین کوه‌ها هنوز دست از سر دریا و جنگل بر نداشته.

کاش عمو این کار را نکرده بود، کاش آن حرف‌ها را نزده بود. کاش می‌گذاشت زیر مشت و لگدهای پسر له شوم. یعنی نفهمید اگر دستم را بالا نمی‌آورم که مشت گره کرده‌اش را بگیرم، برای این است که دوست دارم همان جا بمیرم؟ کاش خودش هم یک چوب برمی‌داشت و می‌آمد کمک پسر و بعدش هم لشم را می‌کشید می‌انداخت لب جاده و می‌گفت بروم و برای همیشه گورم را کنم که دیگر چشمش بهم نیفتد. آن وقت راحت تر بود، خیلی راحت تر بود. می‌دانی دختر؟ اصلاً می‌خواهم بدانم کدام ابله‌ی گفته من از تو خوشم می‌آید؟ کی گفته دلم گنج می‌رود برای حرف‌های بی‌پروایت، برای صدای همیشه طلبکارت، برای راه رفتن بی‌قیدت وقتی با آن کوله‌ی روی پشتت عین شتر قدم‌های بلند برمی‌داری. لال شوم اگر من گفته باشم! آخر دختر این قدر کله شق و...

لا اله الا الله! مگر می‌خواهم مادرم عاقم کند که همین جور بی‌هارسی پارسای راه افتاده ام سمت این شهر وامانده و الکی گفته ام می‌روم مشهد؟ مگر قصد هلاک خودم را دارم که یک دم فکر توی لعنتی دست از سرم بر نمی‌دارد؟ که یک لحظه تصویر آن چشم‌های مورب و وحشی ات از جلوی چشمم گم نمی‌شود؟ آخر چرا عین بختک افتاده ای روی زندگی نکبتی من؟ آخر لعنتی

من چه کنم با تو، با آهو، با مادرم؟ اگر همین حالا برگردم با این دل وامانده‌ی زبان نفهم که شب و روز بهانه‌ی تو را می‌گیرد چه کنم؟ حتی اگر بیایم دست کم قرار است از پدرت هم بد و بیراه بشنوم. خودت بگو غیر از این است؟! فکر کرده‌ای پدرت دستت را می‌گذارد توی دستم که : بروید به سلامت؟! نخیر! واقعا نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی ترکمن بودن یعنی چه؟ نمی‌دانستی باید برگردم؟ پس این چه کاری بود که کردی لعنتی؟ من گردن شکسته که چیزی نگفته بودم. من که تا می‌دیدمت راهم را کج می‌کردم. من که بنا بر احتیاط واجب حتی نگاهت نمی‌کردم مبادا دلم... چرا به من که می‌رسی این قدر نجیب می‌شوی چرا چشم هایت را می‌زدی؟

گوشی زنگ می‌خورد. شک ندارم که ننه است می‌خواهد بگوید زرشک و زعفران یادم نرود. اما نه! می‌پرسد که رسیده ام حرم یا نه هنوز؟ و می‌گوید که سوغاتی برای آهو یادم نرود. می‌گویم که تازه رسیده ام مشهد و هنوز نرفته ام حرم. قاعدتا یکی دو ساعت پیش باید می‌رسیدم مشهد. باید بهانه‌ی ای بیابورم و می‌آورم:

- تو جنگل درختا افتاده بودن راه بسته بود.

بعد هم خیالش را راحت می‌کنم که سوغاتی آهو را یادم نمی‌رود. من عقلم می‌کشد که آهو نشان کرده‌ی من است. عقلم می‌کشد «نشان کرده» یعنی چه، تو عقلت نمی‌کشد. به آن همه کتاب خواندنت نیست، عقلت نمی‌کشد!

تو نمی‌دانستی باید بروم و آهو را که برایم نشان کرده‌اند و دو سال است شیرینی خورده‌ی من است بگیرم؟ نمی‌شود همین جور روی دختر مردم اسم گذاشت و بعد ولش کرد به امان خدا. او حالا ناموس من است. حالا چه اهمیتی دارد تا مرا می‌بیند از شرم سرخ و سفید می‌شود و نمی‌تواند دو کلام با من حرف بزند و به تته پته می‌افتد. اصلاً کدام احمقی گفته که دخترهایی که یک عمر چپیده‌اند توی اتاقشان و مثل... بگویم چی؟ مثل بز کاغذ جویده‌اند و کتاب نشخوار کرده‌اند و هیچی از دشت و قالی و سوارکاری و مادیان‌های سرخ یال سرشان نمی‌شود از دخترهای خوشزا و نرم خو و با شرم و حیای ترکمن بهترند؟ مگر نمی‌دانی من باید بروم و بار بریزم زیر درخت‌ها تا پر بار تر شوند و با پول محصول بروم و دواهای مادرم را بخرم؟ مگر نمی‌دانی من بدون دشت و صحرا دوام نمی‌آورم نفسم تنگی می‌کند؟ مگر نمی‌دانی از من بخت برگشته جز این نمی‌خواهند که نسلشان را زنده نگه دارم؟ که بروم آهو دخترعمویم را بگیرم تا

عموجان که یا زنش هایش اجاقشان کور است یا پسر نمی‌زایند یک وقت خدای نکرده ریشه‌اش  
نخشکد؟

فکر می‌کنی مادر پیرم از امام رضا چه می‌خواهد؟ طفلی منتظر است برایش عروس ببرم، پولی  
جفت و جور کنم و با آهو زندگیمان را در اتاق بغلی که در دو لت دارد با شیشه‌های رنگی مات  
شروع کنم. یا این که زری هم زودتر برود سر خانه زندگی خودش. مگر نمی‌دانی باید پول چهیز  
زری را جور کنم و دستش را بگذارم در دست احمد و قبل از آن دست آهو را بگیرم بیاورم خانه تا  
مادرم را جمع و جور کند؟

مگر توی لامروت نمی‌بینی که تا چشمم بهت می‌افتد فرار می‌کنم و گم و گور می‌شوم؟  
جوری رفتار می‌کنم که انگار ندیدمت و نگاهت هیچ آتشی به جانم نزده که تنم به عرق ننشسته  
و قلبم نمی‌خواهد از حلقومم بیرون؟

پس باز چرا جلوی راهم سبز می‌شوی چراظهرها که می‌روم تریای دانشکده یک استکان چای  
بخورم دنبالم راه می‌افتی؟ چرا موقع کنفرانس این همه سؤال می‌پرسی که دست و پایم را گم  
کنم و همه بهم بخندند؟ کار را از اینی که هست سخت تر نکن. چرا به همین پسر اشکان جواب  
نمی‌دهی و خودت و من را خلاص نمی‌کنی؟

باید بگویم. باید همه این حرف‌ها را بهت بگویم. اما می‌ترسم! من از تو می‌ترسم! می‌ترسم  
که با یک نگاه آتش بزنی به همه چیز، که تا ببینمت همه‌ی این حرف‌ها فراموشم شود که خفه  
خون بگیرم که فقط نگاهت کنم و ماتم ببرد. لال مانی بگیرم و اصلاً یادم برود برای چه آمده‌ام.  
می‌ترسم آه دخترعمویم دامن زندگیمان را بگیرد. فکر می‌کنی من دلم نمی‌خواست بچه‌هایم  
شبيه تو باشند؟! اما به خدا می‌ترسم...! از خدا می‌ترسم. فکر می‌کنی می‌توانم با تو زندگی کنم و  
آب خوش از گلویم پایین برود؟ فکر می‌کنی شب‌ها می‌توانم بخوابم بدون این که صدای حق  
هق‌های پنهانی آهو در گوشم زنگ زند؟

خود تو چطور توانستی به پدرت بگویی که عاشق یک جوان یک لاقبای ترکمن شده‌ای؟  
نترسیدی سخته کند؟ که از ارث محرومت کند؟ بین دخترجان من باید عروسی برای مادرم ببرم  
که فردا روز به جای زری برایش لگن بگیرد و غذا بگذارد دهنش و بتواند هزار کار دیگر بکند.  
کاش بندر را و اسب‌ها و مادرم و زری و آهو را ول نکرده بودم و پایم را به این خراب شده لعنتی

نگذاشته بودم!

مگر این مهندسی صنایع زپرتی به چه دردم می خورد؟ من که باز می خواهم برگردم... به جایی که به آن تعلق دارم. می خواهم سوار رعد بشوم و همه ی دشت ها و تپه ها را با هم زیر پا بگذاریم می خواهم شب ها تکیه بدهم به پشتی های ترکمن و زنم برایم قلیان چاق کند و من نگاهش کنم که چه طور زغال می گرداندو بازوهای گوشتی اش می لرزند. اصلاً من به چه حقی به تو فکر می کنم؟ به این که اگر لباس محلی بیوشی و چارقد ببندی چه شکلی می شوی. اصلاً من غلط بکنم که عاشق شوم. اصلاً من به چه اجازه ای تو را با آهو مقایسه می کنم. آهو قرار است زن من بشود تو چه کاره ی منی که... من چه کاره ی توام که...

تو می خواستی پسره را از سرت باز کنی چرا از من مایه گذاشتی؟ من کی چنین غلطی کرده ام که خودم نمی دانم؟! من که حتی از نگاه کردن به تو واهمه دارم من که تا می بینمت \_ به قول خودت \_ عین جن زده ها فرار می کنم من کی همچین غلطی کرده بودم که این پسره بیاید این جور آبروریزی راه بیندازد؟ و جلوی زری و آهو زیر مشت و لگد بگیردم. و آن ها هم جیغ و داد راه بیندازند آن وقت عمو بیاید و مرا از زیر دست و پایش بیرون بکشد. مگر نمی دانی قلب مادرم مریض است پس این اطوارها دیگر چیست؟ آخر لامصب من کی پا پیچت شده بودم؟ اصلاً تا به حال کی جرأت کرده ام مستقیم توی چشم هایت نگاه کنم؟ من مجبورت کرده ام که... لا اله الا الله! من حتی توی خیالم هم دستم به تو نخورده. تو کی نامزد من بوده ای که خودم خبر ندارم؟! ما کی صیغه ی محرمیت خوانده ایم؟!

کاش همه چیز به همان سادگی بود که تو با خودت خیال کرده ای... وقتی پسره داشت جار می زد و فحش می داد صدای دندان های عمو را شنیدم. کارد می زدی خونس در نمی آمد. فحش ناموس که داد، عمو دست و صدایش را باهم بالا برد:

- اوهوی! اگه نمی زنم دندونات رو خرد کنه به احترام اینه که رو خاک زمینم وایستادی! این جوون هم اگه دست به کتتش گرفته و برنمی گرده دنده هات رو خرد کنه از مردیشه. تو هم اگه مردونگی و عرضه داشتی چشم و دل نامزدت رو جمع می کردی که به مرد غریبه پا نده.

اشکان که رفت آمدم به عمو توضیح بدهم اما تا دهانم را باز کردم گفت :

- خفه! تو که همچین گهی خوردی اینجا چه غلطی می کنی؟ همین فردا بی گپ و گفت

می‌ری دست دختره را می‌گیری می‌آریش همین جا.

آهو همان جا از حال رفت و زری چنگ انداخت به صورتش که :

- خدا مرگم! چی شدی زن داداش؟!

و بعد همان جا بغضش ترکید. اگر برادر بزرگترش نبودم شاید نفرینم می‌کرد شاید هم

می‌گفت : «تف به غیرت یونس!»

گوشی را که گذاشته ام روی سکوت و انداخته ام ته جیبم دارد و بیره می‌رود. بدجوری هم

می‌لرزد انگار کسی را که دهنش را بسته‌اند دارد سعی می‌کند حرفی بزند که صدایی از حنجره‌اش

خارج کند. نمی‌توانم جواب ندهم

- ننه الان حرمی دیگه؟

مانده ام چه بگویم. از دهانم می‌پرد:

- آره

دماغش را بالا می‌کشد

- گوشی رو بگیر سمت ضریح ننه، می‌خوام با آقا حرف بزنم.

یا ابالفصل! فکر این جایش را دیگر نکرده بودم! حالا چه گلی به سرم بگیرم؟! با تردید گوشی

را می‌گیرم طرف آفتاب پشت سرم. رو به شرق. لابد ننه شروع کرده به دعا کردن. از سفید بختی

زری و آهو گرفته تا پسرदार شدن زن عمو و شفای پیری و کوری شمسی خانوم. در حق خان عمو

هم لابد دعا می‌کند که یک عمر برای پسرش پدری کرد و از آخر هم که پسره نمکدانش را

شکست، باز مردانگی کرد و عزتش را پیش غریبه‌ها خرید.

تابلوی پنجاه کیلومتر را رد می‌کنیم. پنج شش دقیقه ای می‌شود که گوشی را گرفته ام سمت

خلاف مسیری که اتوبوس دارد پیش می‌رود. ننه دیگر باید دعاهایش تمام شده باشد. دستم

خسته شده. گوشی را می‌گیرم روی گوشم که از ننه خداحافظی کنم. دارد هق هق می‌کند و

کلماتش خفه و نامفهوم است.

- یا امام هشتم من حلالش کردم فقط کاری کن هرجوری شده، با هرکی شده، سلامت

برگرده...

قلبم میخواهد از جا کنده شود، صدای آهو است. تک تک سلول هایم درد می‌کنند گوشی را

همین جوری می‌اندازم توی جیبم تا آهو بقیه حرف هایش را بزند.

بگو ببینم دیگر چه گفته بودی به آن پسره بدبخت که از چشم هایش خون می‌بارید؟ عدل باید جلوی آهو آن حرف‌ها را می‌زد؟ ببین چه به روزم آورده ای... حالا چطور تو رویش نگاه کنم و بگویم سوء تفاهم شده؟ که هرچه شنیده دروغ است؟ با کدام زبانی بهش بگویم هر چه شنیده توهمات ذهن تو است و آن پسره‌ی بی‌صفت.

نمی‌خواهم ببینمت. نمی‌خواهم هیچ چیزی ازت بپرسم، نمی‌خواهم هیچ چیزی را برایت توضیح دهم. من باید برگردم، آهو توی جیبم دارد هق هق می‌کند، زخم دارد توی جیبم گریه می‌کند، باید بروم برایش سوغاتی بخرم. گمانم راه را اشتباه آمده ام.

پنجاه کیلومتر هم پنجاه کیلومتر است. تا ترمینال از این ورش یک ساعت و از آن ورش هم یک ساعت، دست کم دو ساعتی می‌شود. ساک کوچکم را می‌اندازم روی دوشم و از جایم بلند می‌شوم. می‌روم و به راننده می‌گویم که نگه دارد. پیاده می‌شوم و می‌روم آن طرف جاده، رو به شرق، رو به آفتابی که دیگر بالا آمده.

اتوبوس‌هایی که صبح تاریک راه افتاده‌اند سمت مشهد، کم‌کم دیگر باید برسند اینجا.

## پیغامِ سعد

علی مهدی دوست (خراسان شمالی)

دیدن دکتر راه فراری بود برای همه اتفاق‌های نه چندان خوشایندی که از همان اول سفر شروع شده بود. صد بار به آقا جان گفتم من نمی‌آیم ولی مگر به خرجش رفت. پایش را کرده بود توی یک کفش که باید باشی. می‌گفت -درست هم می‌گفت- که من، این همه راه را که تنها نمی‌توانم بروم. گفتم: «آقا جون! چه کاریه تو این شلوغی. شما هم با این وضع پاها و قلب ناجور.» وقتی از وضع پاهایش حرف زدم، فکر کرد دارم زخم زبان می‌زنم. حرف که نمی‌زد. خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم از شکل سکوت و نگاه‌هایش بفهمم چه می‌خواهد بگوید. کمتر پیش می‌آمد حرف‌های مان از دو سه جمله بیشتر شود. برای اینکه باز فکر زخم زبان زدن من، مدت‌ها نم‌اند گوشه‌ی ذهنش، گفتم: «آقا جون! به خدا هیچ دین و ایمانی نمیگه که برای زیارت باید همه چیزت رو بذاری. قرار نیست که برای زیارت جونت را بدی.» گفتم: «اصلاً با دکترا مشورت می‌کنیم.»

چیزی نگفت. خودم هم می‌دانستم بهانه‌هایی که می‌آوردم نمی‌تواند او را منصرف کند، اما می‌خواستم تا جایی که راه داشت، تلاش کنم برای نرفتن. دلم با این سفر نبود. نگاهش کردم. ایستاد و همین‌طور زد توی چشم‌های من تا از رو بروم و سرم را بیندازم پایین و بعد با همان صدایی که این چند سال گذشته بهم تر شده بود، گفت: «با من بحث نکن امیرعلی.» و این یعنی بحث باید تمام می‌شد و ما، هر دوی مان، باید شال و کلاه می‌کردیم برای زیارت آقا.

به خاطر همین هم بود که به محض دیدن دکتر، آنقدر سر و صدا کردم و بالا و پایین پریدم، تا حواسش جمع شد و چشمش افتاد به ما سه نفر و بعد، من نگاهی به آقا جان و سید مرتضی کردم و سید حواسش بیشتر به آقا جان جمع شد و زیر بغل آقا را محکم‌تر گرفت و من دوبارم سمت دکتر. تا بخواهم چند قدم فاصله‌مان را از لابه‌لای جمعیت کیپ شده توی صحن باز کنم،

یک عمر طول کشید انگار.

به جای دکتر هر کس دیگری را هم توی آن وضعیت می دیدم، همین طور می پریدم و دو طرف صورتش را می بوسیدم، گرم فشارش می دادم به سینه و دست آخر، سرم را می گذاشتم روی شانه اش. دلم می خواست کمی از پدر و سید دور شوم فقط. به همین خاطر هم بهترین جا، آغوش آشنایی بود که اگرچه خیلی دور بود، اما آغوشش گرما داشت و سکوت. آدم را می کند از شلوغی صحن و از همه بیشتر هم این هروله عرب ها که برای رسیدن به ضریح، انگار سر از پا نمی شناختند. انگار نه انگار که خانه و زندگی شان همین جا بود و اگر نه روزی یک بار، لااقل سالی چند بار مشرف می شدند خدمت آقا. انگار که بار اولشان است آمده اند پابوس و از همان توی صحن شروع می کردند به دویدن تا خود ضریح. آغوش دکتر رها می کرد مرا از همه اینها.

دکتر را دفعه قبل شناخته بودم. همین طور بی خود و بی جهت توی یکی از موکب ها با او اخت شدم. آنقدر شیرین بود که از همان موکب در نزدیکی عمود پانصد و چندم، میانه رفتن با گروه بچه های دانشگاه و گروه دکتر را بگیرم و تا کربلا، با او باشم و نباشم. بعد فهمیدم که اخت شدن راحت و بی تکلف آشنا شدن، از خاصیت های ذاتی دکتر است و جایی که آمده بودیم. همین محبت های ساده، تعارف کردن یک لیوان آب یا جفت شدن کفش های جلوی در موکب توسط آدمی که صد پشت غریبه بود با تو، می شد شروع یک آشنایی راحت و صمیمی. آدم ها بی دلیل مهربانی می کردند و همین هم باعث می شد احساس نکنی غریبه ای هستی توی کشوری دیگر. همه اینها یخ آدم های خونسرد و کمروبی مثل من را می ریخت، چه برسد به دکتر که اساساً خونگرم بود. حرف زیاد زدم آن روزها با او و وقت خداحافظی هم کارتس را داد که هم برای حرف زدن های بیشتر تماس بگیرم و هم برای بیماری آقا جان.

دکتر هم احتمالاً داشت به همین ها فکر می کرد و داشت سعی می کرد دلیل صمیمیت زیاد از حد مرا بفهمد وقتی من آنطور راحت خودم را انداخته بودم رویش. او اما زودتر خودش را جمع و جور کرد و بی آنکه همه اینها را به رویم بیاورد، شروع کرد به تعارف های معمول. اینکه کجا هستیم و چقدر بی معرفت شده ام و چرا دیگر خبرش را نگرفته ام. اسمم را هم یادش بود. بر خلاف من که از آن روز به بعد، دکتر یوسف ابراهیمی برایم شد یکی مثل باقی دکترها؛ کسی با روپوش سفید و عینک. هر چند دکتر هیچ کدام اینها را نداشت. من داشتم اظهار شرمندگی می کردم و او

از حال پدر می‌پرسید و باز گله می‌کرد که آقا جان و سید رسیدند به ما.

پدر را نشان دکتر که دادم، گل از گلش باز شد. انگار چند سالی است که همدیگر را می‌شناسند. دست پدر توی دست دکتر بود که گفت: «خیلی خوشبختم از زیارتتون حاج آقا! تعریفتون رو زیاد شنیده بودم ولی سعادت نبود بینمتون. البته این به خاطر بی مروتی آقا امیرعلیه.» و محکم زد روی شانه من. آقا جان هم مثل همه این چند سال، انگار که زورش بیاید حرف زدن، فقط سلامش را علیک داد و چند باری سرش را بالا و پایین برد و یک «کم سعادت» از ما بوده» هم برای خالی نبودن عریضه، تهش اضافه کرد.

دستم را با بی میلی به طرف سید نشانه رفتم و گفتم: «ایشون هم سید مرتضی...» حرفم تمام نشده بود که همدیگر را مهربان در آغوش کشیدند و شروع کردند به خوش و بش. توی ذوقم خورده بود. نمی‌دانستم چه حکمتی توی این سفر بود که از همان اول، همین طور اتفاق‌های جور و ناجور داشت می‌افتاد. بدتر از همه هم دیدن سید بود. خوشحال شده بودم که با دیدن دکتر، تلخی همسفر شدن با سید و ترس دائم از تنها شدن آقا جان و سید و لو دادن حرف‌های بین من و سید به آقا، شیرین شود که با هم آشنا در آمدند. باز قصه سفر ما شده بود مثل اولش. باز باید دائم حواسم به سید می‌بود که با آقا جان تنها نماند و حرف‌های مربوط به شرکت و پیشنهادهای من را به او نگوید. آقا جان بویی می‌برد از قصه وام و چه و چه، همین رابطه نیم بندمان هم به فنا می‌رفت. بدتر از آن قصه کار بود که خواه ناخواه باید تعطیل می‌شد.

دکتر گفت: مزاحم زیارتتون نمی‌شم.

گفتم: زیارت کردیم. داشتیم می‌رفتیم دیگه.

- شب کجا می‌خوابید؟

- جای خاصی نداریم. بریم بینیم چی میشه.

- خوبه.

حوصله تنها چیزی که نداشتم دنبال جای خواب گشتن بود. فکرم این بود که راحت و بی‌دردسر برویم به یکی از هتل‌ها و شب را سر آرام زمین بگذاریم، نه مثل اغلب زوار که شب را در خانه یکی از شیعیان سر می‌کنند. به خاطر همین هم وقتی دکتر گفت با او به خانه آشنایشان برویم، انگار دنیا را به من دادند. دکتر گفت که با صاحب خانه چند سالی است آشنا شده و طرف

قَسَمش داده که هر وقت برای زیارت آمد، باید به او هم سر بزند.

سید گفت که خیالش راحت شده و حالا می‌تواند به کارهایش برسد. آقا جان ناراحت شد ولی سید رفتنی بود. گفت که فردا صبح ساعت ۹ همدیگر را می‌بینیم و رفت. ما هم چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم تا رفقای دکتر به ما اضافه شوند. گفتیم: سید مرتضی رو از کجا می‌شناسی دکتر! گفت: اینجا خیلی‌ها اونو می‌شناسن. آدم خیلی خوبیه.

گفتم: آره!

سید واقعا آدم خوبی بود و اگر اتفاق‌های شرکت و پیشنهادهای من برای پارتی بازی و خرید وام و استفاده از موقعیت آقا جان که با او مطرح کردم نبود، می‌گفتم دیدنش در مهران و همسفر شدن با او، بهترین خاطره این سفر می‌شد.

گفت: تو چطور می‌شناسیش؟

گفتم: با آقا جان هم رزم بودن.

گفت: چه جالب. بچه‌ها او مدن. راه بیفتیم.

\* \* \*

بعد از شام، آقا جان که از خستگی داشت هلاک می‌شد، دوش گرفت و رفت که بخوابد. من هم رفتم تا دوشی بگیرم و لباس‌های هر دوی مان را بشویم. معلوم نبود دوباره کی بتوانیم اینقدر راحت تن به آب بسپاریم. به جز من و آقا جان، باقی همسفرها معلوم بود کاملاً با فضای خانه و صاحب‌خانه‌ها آشنا هستند. زن و شوهر هر دو نزدیک شصت سالی سن داشتند. در چیدن سفره و جمع کردن، دکتر و بقیه دوستانش کمک کردند و کمی بعدتر من به آنها اضافه شدم. دکتر با صاحب‌خانه که آقا سعد صدایش می‌کرد، حسابی گرم می‌گرفت و شوخی می‌کرد. آقا سعد فارسی را نسبتاً خوب حرف می‌زد. دکتر گفت به خاطر این بوده که مدتی در تهران مشغول کار مطالعاتی بوده. بچه‌های آقا سعد توی لندن زندگی می‌کردند و دکتر، سه سال پیش دو تا از پسرها را دیده بود. چروک‌های صورت آقا سعد خیلی بیشتر از شصت سال نشانش می‌داد. همسرش، راحله خانوم را یک بار بیشتر ندیدیم، اما او هم خیلی سر پا نبود. معلوم نبود این چند مدل غذا را چطوروری دست تنها آماده کرده.

آب گرم که ریخت روی پوستم حس کردم تمام خستگی ام دارد می‌ریزد پایین. از وقتی راه

افتاده بودیم، چند کلمه ای بیشتر با آقا جان حرف نزده بودیم. همین هم بود که با دکتر این همه وراجی کردم. درست بر خلاف دفعه قبل که دائم از کم حرف زدن من ایراد می گرفت. اینقدر حرف زدم که حال خودم هم بد شد و دکتر هم که حوصله اش سر رفته بود، گفت: «توی این پنج سال خیلی عوض شدی امیرعلی.» راست می گفت. توی این پنج سال خیلی عوض شده بودم. لازم نبود کسی این را بگوید، ولی همه سعی می کردند مستقیم یا غیرمستقیم این را گوشزد کنند. داشتم راه خودم را پیدا می کردم و سعی می کردم آینده ام را بسازم. به خاطر همین هم بود که اصلاً دوست نداشتم بیایم زیارت. یعنی الان دوست نداشتم. وقتش نبود. ممکن بود کل شرکت به باد برود. درست وقت پیک کاری مان و زمانی که قرار بود چند تا قرارداد درست و حسابی بسته شود، آقا جان اینطور پپله کرده بود به رفتن زیارت کربلا، آن هم پای پیاده، آن هم ده روز، آن هم درست در شلوغ ترین زمان یعنی اربعین. همین طور کم مشکل داشتیم با هم، این اصرار بی خودش هم باعث شده بود بیفتم روی دنده لجبازی. بعد هم که دیدم حریفش نمی شوم، روزه سکوت گرفتم. درست مثل خودش که از رفتن مامان تا حالا، سالی یک کلمه، آن هم به زور حرف می زد.

بیرون که آمدم، همه همسفرها خوابیده بودند و یک جا هم برای من خالی گذاشته بودند کنار آقا. کورمال کورمال وسایلم را جابجا کردم. هوا داشت سرد می شد و ترسیدم سرما بخورم. آن یک پتوی سفری هم کفاف من که همیشه زندگی سرماییی بودم را نمی داد. چراغ روشن اتاق آقا سعد اجازه داد در بزنم و پتو بخواهم. آقا سعد بلافاصله جواب داد. در را نیمه باز کردم. توی اتاق تنها بود. با سر اشاره کرد بروم داخل. گفتم: «بیخشید. دیدم لامپ روشنه گفتم پیام یه پتو اضافه تر بگیرم. آخه من...»

اجازه نداد حرفم تمام شود. لبخندی زد و با اشاره چشم، کمد اتاق را نشان داد. کنار کمد کتابخانه بود و داخلش پر بود از کتاب های عربی و انگلیسی. عکسی از حرم امام رضا (ع) هم توی قاب نسبتاً بزرگی روی یکی از طبقه ها جا خوش کرده بود.

وا رفتم. نمی دانم چه داستانی بود که هر تکه این سفر قرار بود باعث آزار من باشد. نمی فهمیدم آدمی که خانه اش تا حرم امام علی (ع)، بیست دقیقه - آن هم پیاده - بیشتر فاصله ندارد و می تواند هر وقت اراده کند، به حرم پنج امام و کلی امام زاده و چه و چه سر بزند، چرا

بایستی عکس حرم همان امامی را بگذارد توی کتابخانه‌اش که در عراق دفن نشده. اصلاً انگار این عادت شیعیان است که آنهایی که دورتر هستند را عزیزتر می‌شمارند. با آقا جان هم همین ماجرا را داشتیم. اول که می‌گفت تا مهران هم با ماشین برویم. کلی کلنجار رفتیم تا قبول کند حداقل تا ایلام با پرواز برویم. به من اگر بود که تا همین نجف را با پرواز می‌آمدیم. گفتم: «آقا جان! هدف، پیاده روی اربعینه دیگه. حالا تا نجف با پرواز بریم چی میشه مگه.» قبول نکرد. آنقدر توی گوشش خواندم تا بالأخره راضی شد به پرواز مشهد - ایلام. هم او راحت‌تر می‌شد، هم من. اینطور سختی‌اش فقط رانندگی از بجنورد تا مشهد بود.

به چناران که رسیدیم گفت: «امیرعلی، قبل از پرواز بریم زیارت.»

گفتم: «باز شروع کردی آقا جان؟ وقت نداریم. به پرواز نمی‌رسیم.»

گفت: «چقدر گفتم زودتر راه بیفت، یه زیارت امام هشتم هم بریم؟»

گفتم: «آقا این چه حرفیه که می‌زنی؟ حالا ما اگه زیارت امام رضا نریم چی می‌شه؟ اصلاً

مگه ما الآن نمی‌خوایم بریم زیارت؟ خوب اونا هم امامن دیگه.»

رویش را به جاده کرد و ساکت شد. گفتم: «آقا جان! عزیز من! زیارت زیارت دیگه. تازه اونجا

که چندتا زیارت میریم. تازه اونجا که باحال‌تر از اینجاست.»

وقت خوبی نبود. همه فکر می‌شکرت بود و اتفاق‌های آنجا. دلم می‌خواست هرچه زودتر این داستان تمام شود و من به کارهایم برسم. وگرنه خود زیارت که مشکلی نداشت. اصلاً چه کسی بدش می‌آید از زیارت. مهم این است که آدم با دل خوش و فکر باز برود زیارت. زیارت زورکی و به قول آقایان علما بی‌حضور قلب، مثل این است که بخواهی وقت حرف زدن با رفیقت، به چیز دیگری فکر کنی. آنقدر موقع حرف‌های او حواست پرت است و بی‌موقع و الکی بعله! بعله! می‌گویی و سر تکان می‌دهی که طرف بالأخره خسته می‌شود و یا ساکت می‌شود و یا اینکه سرش را می‌اندازد و می‌رود پی‌کارش. شاید هم برای همیشه دیگر پیدایش نشود. زیارت زورکی برای من مثل غذای ناجوری بود که سر دلم می‌ماند. از همان اول فکر می‌کردم وقتی آقا مرا نطلبیده، این چه زیارتی است. طلبیدن آقا را هم کاملاً می‌دانستم یعنی چه. وقتی گروه دانشجویی سفر اربعین کاملاً بسته شده بود و من بی‌خبر از همه جا، بی‌آنکه بفهمم حتی هزینه سفر از کجا جور شده، افتادم توی کاروان فهمیدم. این بار خیلی فرق داشت با آن دفعه. چیزی شبیه آن حس

را این بار اصلاً حس نمی کردم. به فکرم رسید آقا هم این را فهمیده و انگار نمی خواهد من با فکر ناآرام سراغش بروم. اگر مطمئن بودم سید تا آخر سفر با آقا جان می ماند، حتی حاضر بودم همین حالا بار و بندیلیم را جمع کنم و برگردم سر زندگی ام. از ظهر به این طرف داشتم به این فکر می کردم که همین پیشنهاد را به آقا جان و سید بدهم. در این صورت حتی اگر سید حرف هم می زد، چند روزی فاصله می افتاد و شاید این ندیدن من و آقا جان، باعث می شد کمی قضیه برایش سرد شود. اما غیب شدن یکپهوی امشبش، شک توی دلم انداخت.

آقا جان گفت: «تو اصلاً می فهمی چی میگی امیر علی؟ فکر می کنی مثلاً زیارت کربلا و نجف ثوابش بیشتر از مشهده؟ یا اینکه مثلاً اون زیارت، ما رو از این یکی معاف می کنه؟»  
گفتم: «آقا شما هم باز پيله کردی ها. زیارته دیگه.»

گفت: «تو خیلی عوض شدی پسر!»  
گفتم: «همه آدم عوض میشن. من خودم می دونم عوض شدم. لازم نیست تند و تند این رو بهم بگی!»

گفت: «بعضی وقتا فکر می کنم اصلاً نمی شناسمت.»  
این حرف ها توی چند سال گذشته، ترجیع بند دیالوگ های من و آقا جان بود. حوصله بدخلقی خودم و او را نداشتم. به خاطر همین هم گفتم: «باشه! حالا برگشتنی یه سر هم میایم مشهد زیارت.»

گفت: «شاید برگشتنی من نبودم.»  
این هم از آن حرف هایی بود که تازگی ها افتاده بود توی دهان آقا جان و چون می دانست من از شنیدنش به هم می ریزم، مدام تکرارش می کرد.  
پتو را برداشتم که بروم. آقا سعد اشاره کرد به صندلی کنار میز کارش و پرسید: «خسته نیستی؟»

ناخودآگاه نشستم روی صندلی و گفتم: «نه.»

- می خوام یه زحمتی بهت بدم.

- بفرمایید.

- من راستش حالم خوش نیست.

- اگه حالتون بده بذارید دکتر رو صدا کنم.

با اشاره سر فهماند که لازم نیست. بعد هم گفت که خودش دکتر است و توی بیمارستان نجف کار می‌کند. گفت چند ماهی است که توی سرش توموری دیده شده و آزمایش‌ها هم نشان داده که بدخیم است. گفت: «سال‌ها وقتی خودم به بیمارها می‌گفتم کاری از دست ما بر نمیاد، نمی‌فهمیدم چی دارم می‌گم. تا اینکه به خودم همین رو گفتم. آقای...»

- امیر علی.

- امیر علی! خیلی سخته شنیدن این جمله. من تا حالا فکر می‌کردم سخت‌تر از گفتن این جمله کاری توی دنیا نباشه. ولی...

چند لحظه‌ای ساکت شد. رفت کنار پنجره. پرده را کنار زد و به آسمان خیره شد.

- وقتی به خانواده ای میگی بیمار تون فوت شده، سختیش همون جاست. طرف‌گریه و زاری می‌کنه و بعد کم‌کم دل می‌کنه. ولی وقتی خبر قطع امید پزشکی رو میدی، وضع فرق میکنه. بیمار و خانواده‌ش شروع میکنه به چنگ انداختن به هر چیزی. از تو قطع امید می‌کنه ولی هنوز به چیزایی توی دلش میگه که باید به مبارزه ادامه بده. در حالی که شاید بهترین کار این باشه که اون بیمار از فرصت باقی‌مونده به بهترین شکل استفاده کنه. شاید بهتر باشه بیمار بیشتر زندگی کنه.

صدای آقا سعد داشت می‌لرزید. معلوم بود دل کندن از زندگی برایش سخت است. برای همه سخت است. مخصوصاً وقتی از نظر پزشکی بدانی که مدت کوتاهی قرار است زندگی کنی. تازه آدم یاد کارهای نکرده‌اش می‌افتد. قدیم‌ها خیلی به این موقعیت فکر می‌کردم. صدای آقا جان توی گوشم زنگ می‌زد: «چه شاید برگشتنی من نبودم.»

چند لحظه‌ای ساکت شد. نمی‌دانستم چه بگویم. مطمئناً او خودش بهتر از من وضع خودش را می‌دانست. حتی بلد نبودم چطور دل‌داری‌اش بدهم. دست‌هایش را آورد بالا. فهمیدم همان‌طور پشت به من می‌خواهد اشک‌هایش را پاک کند. گفت: «شما زیارت امام رضا میری امیر علی؟»

گفتم: «برگشتنی ایشالا میریم.»

گفت: «یه چیزی بدم میندازی توی ضریح امام؟»

با خودم فکر کردم حتماً پول یا طلا یا چیزی شبیه به این است. یاد مادر بزرگ افتادم که خیلی

سال پیش، وقتی فهمید ما به زیارت می‌رویم، انگشتر ازدواجش با آقابزرگ را داد که مامان بیندازد  
توی ضربیح.

گفتم: «چرا من آقا؟ بدین به دکتر.»

گفت: «دلّم نمی‌خواد دکتر از وضع من خبردار بشه. از طرفی توی چشمای تو به برقی هست  
که توی چشمای بقیه نیست... حالا این کار رو می‌کنی یا نه؟»  
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و بعد که آقا سعد رفت آن طرف اتاق تا توی کشوی  
کتابخانه، نذری‌اش را پیدا کند، سرم را زیر انداختم.

آقا سعد برگشت. لبخند پهن شده بود روی صورتش. شیارهای صورتش عمیق‌تر شده بود و  
چشم‌هایش سرخ بود. مردمک سیاه داشت توی چشم‌هایش بازی می‌کرد و از این طرف به آن  
طرف غلط می‌خورد. با دست چپ دستم را گرفت و بعد، با دست راستش چیزی گذاشت کف  
دستم و انگشت‌هایم را پیچید دورش. برگشت و از اتاق بیرون رفت. راه رفتنش مثل این بود که  
آفتاب خورده باشد روی آدم برفی. تکه تکه داشت می‌ریخت. آرام قدم بر می‌داشت؛ خراب و  
خسته. من داشتم به مردی نگاه می‌کردم که داشت از زندگی خداحافظی می‌کرد. زنگ صدای  
آقاجان از توی گوشم بیرون نمی‌رفت. ایستادم تا بیرون برود. دستم را باز کردم. ورق خالی قرص  
آقا سعد توی دستم بود. اتاق خالی‌تر و کوچک‌تر شده بود و آسمان نزدیک‌تر به زمین.

## گره

### مرتضی فرجی (همدان)

خوابش را دیده بودم و ربطش را به حال و هوای آن روزهام نمی فهمیدم. از آن خواب ها هم بود که مثل سریش ته ذهنت می چسبند. خواب را شب یکی از ناهارهایی دیدم که حمید از کلاس خیاطی می آمد و می نشست کنار دستم. اول گردنش را دراز می کرد و سرش را عمود می گرفت روی سینی غذا، جوری که چین می افتاد زیر چانه اش. چشم می پالود سنگی، ریگی، تکه سنگ دان مرغی، چیزی می جُست و ننه و بابای خرنده و پزنده و رئیس و معاون زندان را می زد توی گُه و درمی آورد. بعد برنجش را تا دانه ی آخر می خورد و آروغ فندقی اش را مثل گنده لات ها می زد و یک ریز از خواهر کوچکه می گفت که دستش مزه دارد و ریزه کاری های پخت و پز را از خال جان پروین مادرش یاد گرفته که آشپز عیان و اشرافِ همدان بوده. پروانه را توی همین نک و نیش های حمید جُستم، یعنی خیلی قبل دیدنش، آشنایی مان پا گرفت، خیلی قبل تر از آن که حمید خودش را به فنا بدهد. حمید کلا بد هر چیزی را می گفت که خوب خواهر کوچکه توی آن باشد. این حمید حسرت کُشِ غرغرو که عارش می آمد مثل جی جی باجی ها بنشیند پشت چرخ سینگرِ راسته دوز و با سرتوپ ها و ته توپ ها لبه دوزی کند، درست که به هیكلش نمی آمد، گنده لاتی بود برای خودش. یک باری پراندم بهش که: «این تمبان دوختن بعد از این جام به کارت می آد!» گفت: «اون سگه که سایه ی ناودون جای جوب می پره! گاو گنده خور دیگه پی خیش نمی ره!»

قصه ی حبس اولش راست بود. ریش و سبیلش جوک زده بوده که تریاک قورت انبار کرده و همان نزدیک های کلانتری چهارده، روبه روی انبار نفت دعوا زرگری راه می اندازد و دک و پوز بدبختی را پایین می آورد که زنجیری اش کنند. بعدش از درمانگاه زندان روغن کرچک بلند می کند و گلوله پلاستیکی می ریند و همان جا طهارت شان می دهد و داغ داغ آب شان می کند بین زندانی ها.

چند روزی بیش‌تر نبود من حبسی شده بودم که حمید را آوردند بند. برای قدیمی‌ها شناس بود. چو انداخته بودند اذان صبح نشده، از پُشتِ پاساژِ قدس پریده جا باریکه‌ی راسته‌ی قبله و از دیوار مسجد پیغمبر پریده تو و مولود ریغونه‌ی مسجد را بسته به پاچلاقی مسجد و فرش‌های نقشِ غلط و شکارگاهی و فلان و بهمان را لول کرده و گرده انداخته و تا روبه‌روی سرای گلشن دویده و بعد بار وانت کرده و زده به چاک. حیرانی‌اش برای من این بود که هیچ کدام از این‌ها را بعدِ رفاقت‌مان تعریف نکرد. هم کلامش من بودم. جیک و پیکش پیش من بود ولی این قصه را رو نکرد. حتا از آن یارویی که پُشتِ فرمان وانت نشسته بود هم چیزی نگفت. حمید به کله خر بودن معروف بود. می‌گفتند سر و ته آویزانش کردند اسم هم‌دستش را لو بدهد، بگوید فرش‌ها را کجا آب کرده نم‌پس نداده. می‌گفتند، خیلی چیزها می‌گفتند. هر دفعه می‌پرسیدم کجا را زده، چی زده، کی پالانش را کج کرده، آن یارو کی بوده، پاهاش را رو هم می‌انداخت، دست‌هاش را کاسه می‌کرد پشت سرش و به پشتی تکیه می‌داد و «جمعه‌ها خون جای بارون می‌باره» را با لب و لوجه‌ی غنچه شده، می‌زد، یعنی که حرفت را مالیدم به آن‌جا.

مانده بودم این چند ماه باقی‌مانده‌ی حبس را چه جوری سر کنم. آدم که بی‌کار می‌شود زیاد فکر می‌کند، بندی هم باشد بدتر. اولش یک جورهایی سرگرمی هم هست، مزه هم می‌دهد، ولی وقتی همین فکرها زد به سرت و نصفه شب بی‌خوابت کرد، میله‌ها سرِ بدسری باهات برمی‌دارند و یادِ نک و نال‌های زندگی‌ات می‌افتی، یاد کارهایی که کردی و شرمش نمی‌گذارد بگویی یادِ فلان وقت به خیر، یادِ آدم‌هایی که کم دیده‌ای. بعد خوف می‌آید سراغت و من ترس بی‌کس و کاری‌ام مثل سییم‌خاردار فرو می‌رفت توی کاسه‌ی سرم، سییم‌خاردارهایی که خیلی بلندتر از سییم‌خاردارهای زندان بود، زندانی که درست توی دل شهر مانده بود. از وقتی که خواب را هم دیده بودم، اوضاع جور دیگری شد، نه بدتر و نه خوب‌تر. فقط به همه‌ی فکرهام یک چیزی اضافه شد. خواب دیدم تمام گره‌های فرش‌های ضریح امام‌رضا زبان باز کرده‌اند و دارند به کسی سلام می‌گویند. صدای سلام گفتن گره‌ها و نور دم صبح توی خواب از سرم بیرون نمی‌آمد. کارم به این جاها رسیده بود که به خودم گفتم باید سرت را گرم کنی تا غیظِ این فکرها کارت را به دیوانگی نرساند. سرم را به نقش و نگار درآوردن از طبله‌های سقف گرم کردم و صدای قرچ قروچ برف زیر لاستیک ماشینی یا صدای سربازها موقع اعزام، که از جلوی هنگ ژاندارمری آن طرف زندان

می آمد، یک کمی حال را عوض می کرد. سرگرمی ام همین ها بود تا سر و کله ی ضیا سپهری پیدا شد، پیرمرد را از دور می شناختم، توی بازار بهش می گفتند سپهر. کلاس های تراش کاری و فرز کاری و خیاطی و مکانیکی را فنی حرفه ای توی زندان راه انداخته بود و مُنبت و مُعرق و فرش بافی و رُفو و این چیزها را این انجمن های خیریه، این انجمن ها که قرار است ماهیگیری یادت بدهند و رفته بودند سراغ بازاری های حجره نشین که پول مُفت ندارند خیرات کسی کنند، ولی سر مرام و معرفت گفته بودند کار یادشان می دهند که هم بشود حلوای مرده هاشان و هم خورشت زنده هاشان. بچگی سه سال شاگرد مکانیکی بودم توی گاراژ سوگند و دو سالی هم کارگاه ریختگری جاده کرمانشاه کار کرده بودم. ولی تا به خودم بجنیم کلاس ها پُر شده بود و من و جماعتی را هُل دادند کلاس سپهر. اوضاعم جوری بود که هر وَری بار می خورد می رفتم، فرقی نمی کرد. نشست و سر پا تپاندن مان توی اتاقی. سر و کله ی هم می زدیم که سپهری آمد. زوار دررفته تر از چیزی شده بود که می شناختم. عینک دسته آبنباتی اش روی دماغ استخوانی اش جا انداخته بود و ابروهای پازلفی اش به سفیدی می زد دیگر. تا مسؤل بند بیاد و بگوید حاج ضیا سپهری استاد قالیبافی است و این سازمان فلانش داده و آن سازمان بهمانش کرده، پیرمرد دست توی جیب های اورکنش کرده بود و داشت براندازمان می کرد. رد روغن زنجیر روی پاچه ی شلوار کُرک پشمی اش مانده بود که معلوم بود مال همان دوچرخه ی بیست و هشت هامبرش است، بعید بود با این خیابان های یخ زده، با دوچرخه آمده باشد. مسؤل خواست پیرمرد چند کلمه نور بتاباند به قلوب اشقیاء. گفتم الآن است که سپهری دُرَفشانی کند در دم دزدی و حصر پشت بندش. سپهری را می شناختم ولی از دور. دهن که باز کرد دیدم روی غوز نصحیت نیست و بی که بخواید خوبی و بدی را از هم سوا کند، گلویی صاف کرد و با ساز ناسوری نازید که برای پول نیامده و چند نفری بیشتر هم زیر دستش نمی خواهد. آخرش هم گفت خودش هم حبس کشیده است و خواست تک به تک داستان حبسی شدن را تعریف کنیم. یاور مسؤل به چشم های گرد ماند که چه بگوید. یکی گفت کارش کف زنی بوده و هر وقت کفگیر به ته دیگ می خورده جلوی کسی را می گرفته و با ننه من غریبم یارو را پایین بالا می کرده. یکی دیگر گفت با سرنگ فتالین می زده به مغز آبنبات عسلی و می داده دست زن های باندش که سر راه مردهای خرپول را بگیرند و تعارف بزنند بهشان و بعدش که از هوش رفتند برود و خفت شان کند. یکی عشق عتیقه بود و

سر کف رفتن سماور روسی از عتیقه فروشی پشت گمرک گیر افتاده بود. گفتند و گفتند تا رسید به من. خواستم اصل ماجرا را بگویم، گفتم آبرو که رفته، حبسش را هم که کشیدم، بگذار خلاف نکرده را به گردن بکشم. گفتم سر ماجرای گاوصندوق صاحب کارم را بلند کردم. چین‌های پیشانی پیرمرد به کلفتی کِرچ های قالی تازه بافته شد. بار زدن گاوصندوق را که هیچ، گیرم باور کرده بود، ولی این که یک نفر یک شبه گاز بدهد تا دهات آقای خدایبامرزش و گاوصندوق را ته طولیه ای جا بدهد و توی گاه و یونجه دویست و سی هفت هزار احتمال را امتحان کند، برایش باور پذیر نبود. این تعجب را سر منصور هم کرد وقتی فهمید سوئیچ بنز صد و هفتاد عتیقه ی سبز لجنی مشتری را که کمپانی بنز خواسته بوده با آخرین مدلش و کلی پول سر به سر کند و صاحبش قبول نکرده بود، کپی کرده و بعد سه سال رفته سر بخت ماشین. توی این جماعت راست نشین کج دست چند نفری مثل من و منصور را انتخاب کرد که توی همین اتاق کارگاه قالی و رُفوگری اش راه بیاندازیم. سپهر گفته بود: «قالیبافی هنر انگشته و چشم. کارو دست می کنه ولی چشم می ترسه. شماها هم ترس چشم داشتین هم صبر انگشت.» ما را سرند کرده بود. کارگاهی هم که نبود، همان خیاطخانه بود که صبح‌ها حمید می آمد. بعد از ظهر میز چرخ‌ها را کنار می زدیم و دار قالی و تکه فرش‌ها را پیش می کشیدیم. هفته‌ای یک روز دوشنبه‌ها می آمد ولی مثل معلم‌های نستعلیق سرمشق می داد برای دوشنبه‌ی بعد. می نشست و طرح ترنجی و لچکی را نشان می داد. یکی یکی نوع خامه‌ها را می گفت. می گفت باید میج و انگشت‌هاتان نرم شود. توی آن سن و سال دستش را نمی شد ببینی از فرزی. دست می کرد توی کیف برزنتی اش و یکی یکی دفین و قلاب‌خواب و قلاب‌پشت و کاردبی‌نوک و کاردیافت و قاشین و کیله و سوزن و هر چی که بود را می داد دست‌مان و می گفت لمس‌شان کنید. ابزارها را گذاشت برای ما. سر هر هفته چیزی یاد می داد. یک روز کوبلن زنی، یک روز پودکشی و میخ‌کشی و شیرازه‌زنی. می گفت هر هنری مزاجی دارد و این یکی خاکشیر مزاج است یعنی مدارا کن. دست کرد و از کیف کویتی سر شانه‌اش، چیز پارچه‌پیچی داد دست‌مان. مثل پیاز هفتاد لا بود. نصف زرع چارک زربافتی بود، عزیز. کار چهل سال پیش خودش. گفت سر همین حبس کشیده و تا حالا هرچی مشهد هم رفته برای زیارت، درست نبوده. گفت بالاخواه دختری درآمده و سر آبرو حبس کشیده. منصور حیای من را نداشت. ول گویی می کرد، گفت: «حاجی با این نصفه فرش آبروت رفته؟!» سپهر خندید،

جواب داد: «کامل بود، سر غرور نصفه شد!» بعد هم با سوز نالید صد حیف. عکس آن قالی زربافتِ خوش نقش و نگار، سپهر همه چیز را ساده می‌دید، ساده بود. می‌گفت طرح بُته چقه همان آرایش شاخه‌های درختِ راجی است. سادگی شده بود طبیعت سپهر.

جلسه‌های اول مکررات نقش و نگار و ابزار بود. هفته‌ای بود که آتیشی آمد. رگِ ششقه‌اش ورم کرده، نبض می‌زد. با فرش‌برش دعواش شده بود. تکه‌بریده‌ی فرش‌ها را ول داد روی زمین: «طرف کوزه‌گره، به ما که رسیده شده کاسه شکسته!» طرف تا فهمیده سپهر تکه فرش‌ها را برای زندان می‌خواهد، نه درز داده و نه از سر خواب بریده بود. همان جورِ فرش‌ها را برش داده و رفته. نرسیده افتاد به قاشین کشیدن و میخ‌کشی و لبه‌دوزی. ریتمش یکدست بود و نرم می‌بافت. چند ماه بعدش که خودم این کار را کردم، تمام گره‌ها از لای آرایش‌ها درآمدند. آن موقع فهمیدم رُفوگری فرش‌های تکه‌پاره کارِ هر کسی نیست. دوشنبه‌های بعدتر رفت سراغ کيله‌کشدن و سوزن‌زدن و قیچی. یاد داد چه‌طور با سوزن خامه رد کنی لای آرایش‌ها و از پشت بین آن همه گره جورِ گره‌بزی که معلوم نباشد. فکر می‌کردم به‌خاطر همین آبی‌دوغی و قرمزلاکی است یا گالیدن از زندان، که نمی‌فهمم حبس چه‌طور می‌گذرد. اما کمی که گذشت فهمیدم سرِ ذوق پدارانه‌ی سپهر است که به کیف آمده‌ام. مراقب بود، می‌نشست کنارم، قلم دستم می‌گرفت، فوت و فن یاد می‌داد. می‌گفتم استعداد هیچی نداشتم از بچگی، که می‌گفت استعداد صابون کف‌مالی شده است، زود از دستت لیز می‌خورد، هر چیزی تمرین می‌خواهد و صبوری.

کاری به بقیه نداشتم، دیر آمدنی و زود رفتنی بودند. سپهر بود و نبود، بساطم به راه بود. با حمیدم شده بودم یک سلام و علیک. سرم گرم شده بود و سراغم نمی‌آمد. سلام و علیکش را هم می‌خورد دیگر. تنها شده بود. از سپیده تا بوق سگ مثل کسی که بنشیند سر چاه مستراح، تکیه زده به دیوار، سیگار با سیگار آتش می‌کرد. اگر سردماغ بود می‌پراند بهم که شدی چاقالِ سپهر و همان آهنگِ معروفش را با سوت می‌زد. نمی‌گرفتم به خودم. از نقش و نگار درآوردن از طبله‌ها رسیده بودم به نخ و خامه‌های رنگی که از زیر دستم درمی‌آمد. دستم جان گرفته بود و دیگر سپهر چیزی را بهم تنقیه نمی‌کرد. کیف نگاهش که از زیر دستم می‌گذشت را می‌فهمیدم. نزدیک‌های آزادی اولین کارم را که کیفِ زنانه‌ای بود از تکه فرش‌ها نشانش دادم، نگاهی به عجب انداخت و چانه‌ای جنباند که باید برود زیر دستگاه که تمیز و یکدست شود. هفته‌ی بعد

چندتا اسکناس گذاشت کفِ دستم. گفت: «دست حرمت داره... حالا گیرم یکی دلش یه میوه خواست... برای میوه‌ی آویزان از درخت که دست کسی رو قطع نمی‌کنن...» شکم انداخت. گفتم لابد حکمتی می‌بیند توی استعداد افسار خوردی من توی هنر ناموسی‌اش و عقیده‌ی قدری دارد. می‌گفت کار دزدی بهترین کار است، می‌گفت بعد از حبس بروم پیشش شاگردی و نان آور خانه باشم. می‌گفت بچه‌های زندان برای بیرون زندان خوب نیستند. حمید هم همین را گفت و رفت توی بند. نه نشانی داد، نه شماره‌ای و نه به رسم زندانی‌ها پیغامی، نامه‌ای، چیزی برای خواهی، مادری، کس و کاری. حرفش سرد بود مثل رفاقت‌مان این آخری‌ها. گفت هنوز رفیق است و خودش می‌داند بیرون این چهاردیواری چه گهی می‌شود. آدم زندانی یک‌جوری می‌شود، ندار می‌شود، رفیق می‌شود، با مرام، بهمین اندک تعارف می‌زند، باهات می‌خندد، باهات مریض می‌شود، زیر و زبرش را می‌گوید، می‌بخشد ولی بیرون همان گهی بوده که بوده، دشمنی اگر یادش نرود، رفاقتش می‌چسبد به آرزایم‌رش. با اسفند و قرآن و ربوبوسی و صلوات بدرقه شدم. سورتِ سرمای زمستان نشسته بود و روز معمولی‌ای بود که نه آفتاب داشت و نه باران. مادر نشسته بود روی جدول‌های آن‌ورِ هنرستان، زیر چنارها. می‌دانستم می‌آید. دعای خلاصی می‌خواند. گفتم: «دیدی گفتم، نمی‌خواندیم آزاد می‌شدم!» گفت: «زندان همین چهاردیواری نیست!» و خندید. بغلش کردم. بوی ماندگی خانه می‌داد. تا برسیم خانه و بفهمم باز خانه‌داری کرده و دوزرعی‌ها را با کناره‌های سه‌متری عوض کرده، گفت که باید زن بگیری. جای نه و نو رفتم سراغ یخچال. بعد دوازده‌ماه، قوه‌ی از یاد رفته مهم‌تر بود. زندان نزدیک‌ترین مزه‌ها را هم ازت دور می‌کند. عشقت می‌شود سوزش ته‌گلو از خوردن خوشاب، ترشی تندِ گل‌کلم و پیاز ترشی، بوی گلاب بستنی زعفرانی و آزرِبِه‌ی روی ماست و خیار. زردکِ بریانی دستم بود که مادر در یخچال را بست. گفت: «روزه‌ی تابستان و وضوی زمستان... زندگی همینه... زنم می‌گیری...» انگاری از گاز زدنم خوانده بود کی به من زن می‌دهد را. مادر است دیگر. ترسیده بود که مبادا توی زندان راه و چاه یاد گرفته باشم. همین که تا دید تر و تمیز و آل‌گارسون کرده‌ام چادر چاقچور سر کرد تا دنبالم بیاید. چندماه با پشم و پیلی و رکابی و دمپایی جلو سپهر نشسته بودم و می‌خواستم این رویم را هم ببیند. مادر تا فهمید می‌روم پیش حاجی سپهر، پلک هم گذاشت و گره‌ی چارقد باز کرد و الحمدلله‌ی گفت. گفت سرای گمرک قدیم‌ها خامه‌فروشی بوده. از در

روبروی مسجد جامع رفته توی حیاط کاروانسرا. قبل ترها از این جا نمی آمدم، از پله های قیصریه می کشیدم پایین. فرش ها را پهن کرده بودند زیر آفتاب. زمین گله به گله نم داشت از آب پاشانی، حال و هوایی پیدا کرده بود، دیوارهای آجری و طاقی ها. دنبال دوچرخه ی نواریچ سپهر بودم که از لای برگ های توت تازه جوک زده ی کنار حوض، گلدان های پشت شیشه ی دکان سپهر را دیدم. یالله ی گفتم و رفتم تو. دو تا سه به چهار تا شده گوشه ی حجره بود و گلوله های نخ و ابزار پخش زمین. اِهمی گفتم. ساتن جلوی پستو کنار رفت و سپهر نعلبکی به دست با گیوه، نوک پنجه ای آمد. گفت: «از دیروز منتظرتم! نکنه رفته بودی ولایت آفات!» گذشت تا کنایه اش را بگیرم. خندیدم. گفتم: «دل دارید شما! پدري کردید!» از دولا بچه سررسیدی برداشت و دسته ای سفته گذاشت جلوم. از تک و تعارف های من پیرمرد مراعات کن شد. زهر کار را می خواست بگیرد. سر زیر انداخت و کلی صغرا کبرا چید که آفتاب تابستان همدان گوشت آب می کند و سرمای زمستانش استخوان می ترکاند و همدانی جماعت نه پولدار است، نه گدا و سر آخر گفت: «محض احتیاطه!» شک گیجم کره بود. داستان خود ساخته ام را پیرمرد باور نکرده بود و حالا سفته گذاشته بود جلوم. همین خفه ام کرد و از خجالت پیرمرد امضا زدم. هرچی بود به بود از عر و تیز و کلفت و زمخت زندان. به شوخی گفت می دهد گاوصندوق را به ستون حجره اش جوش بزنند. سر چرخاندم. حجره اش ستون نداشت.

رفتم سر کار. یک سره از هشت صبح تا تاریکی شب، نه مثل بازاری ها که ناهار خانه و خواب پشت بندش را با هیچی عوض نمی کنند. ظهر می ماندم حجره. اول می رفتم مسجد جامع نمازم را می خواندم و بعد یا یقلوی خانه را گرم می کردم یا می رفتم سر اکباتان یک روز جیزیل بیزیل می خوردم و یک روز جگر. باقی اش پای کار بودم. مثل آدم مرگ دیده ای بودم که تنها زنده مانده ی مینی بوس همدان - ملایر است. کارم تازه شروع شده بود. همه چیز از سر. همان روزهای اول فهمیدم هرچی توی زندان یاد گرفته بودم سنتی معمولش بوده و کار اصلی چیز دیگری است. پیرمرد احیا می کرد و بی منت و قربتالی الله یاد می داد. ممارستم را که می دید می گفت باید کار ناتمامم را تو تمام کنی. سفیدی ریش هاش، مرور سال های عمرش بود. ویرم گرفته بود تا این سفیدی کل صورتش را نگرفته، پس و پیله ی زندگی اش را بشنوم، سینه به سینه. صبح ها که سردماغ بود شیطنت می کردم و از قدیم می پرسیدم، باقی اش را خودش می رفت. مثل تاکسی

باتری خالی کرده‌ای بود که باید می‌گذاشتی‌اش توی دنده و هلش می‌دادی. مسیرش هم با مسافرهاش بود. از بچگی می‌گفت که از تنه، درخت درمی‌آورده، از بنایی می‌گفت تا رسیدنش به معماری ولی به عشق طرح و رنگ و فرش بی‌خیالش شده و شده شاگرد قالیباف خانه. همه هنره بودن سپهر از روح بی‌قرارش می‌آمد که توی پیری هم ولش نکرده بود. یک‌روز داستان نصفه‌فرش‌زربافتش را پیش کشیدم که برسم به عشق و عاشقیت‌هاش، ابا کرد. دید ول کن نیستم سر بسته گفت سر لچ و لجبازی و نخواستن، با پرویزشعاعی نامی، فرش را از وسط بریده که کاری به سرانجام نرسد. هرچی گفتم چه کاری مُفّر نیامد. گفتم فرش نصفه نفعی نداشته برای هیچ‌کدام‌تان که جواب نداد و کلاه‌بافتنی‌اش را پایین‌تر کشید.

چهارپنجم‌ماهی همین‌جوری گذشت که صبحی سپهر آمد و جای باز کردن در حجره، دسته‌کلید یدکی دستم داد. کلیددار شدم. چندروزی می‌رفت برای کارگاه بافندگی نمایشگاه فرش. یکی از همین صبح‌های کلیدداری بود که پروانه را دیدم. در را باز می‌کردم که دختری چادری، قدبلند و با صورتی کشیده و چشم‌های روشن سلام کرد. موهای خرمایی‌اش از زیر روسری نخ‌ریشه‌دار ریخته بود بیرون. از پُفِ موهای پُشتِ سرش معلوم بود بازشان کند تا گودی کمرش هم می‌رسند. گفت خواهر حمید است و آمده پی نشانی ازش. گفت از همه جا سراغش را گرفته. این و آن، که می‌دانسته بین من و حمید مهر و ملالی بوده. گفتم: «مگه آزاد نشده؟!» نفس پُری بیرون داد و انگاری فهمید بی‌خبرتر از این حرف‌هام. گفت: «این‌جا چه قدر قشنگه!» و رفت. پروانه با چشم‌های زنده و جاندار، بیش‌تر از چیزی بود که توی حرف‌های حمید دیده بودم. دفعه‌ی بعد نمی‌دانم من دیدش یا او پیدام کرد. هفت‌هشت روز بعدش بود. از سرِ اکباتان یک لقمه‌ی قاضی جگر دُنبه خریده بودم و داشتم عکس مجله‌های دکه‌ی آیحیا را نگاه می‌کردم که دستی زنانه دراز شد و پنجاه تومنی را دراز کرد سمت سوارخ جلوی پیش‌خوان. از صدایش شناختمش. نه از چادر خبری بود نه از کُپه‌ی موها. مانوکارگاهی تنش بود و مقنعه‌ی خاکستری. تا بگویم شما کجا، این‌جا کجا، مجله را رد کرد توی کوله‌اش و زپیش را کشید. گفت: «کلاس آشپزی دارم، کوچه پُشتِ استر درس می‌دم.» قیچی را داده بودم تیز کنند. دیدم هم مسیریم. لقمه را الاغی بار زدم و گفتم از سرای گشن برویم که باز حرفِ حمید را پیش کشید. گفت یک ماهی می‌شود که مرخص شده و سربه‌نیست رفته و با این که می‌داند پدرش حال‌ندار است، بازم خبری ازش نیست. از دالان

گلشن انداختیم توی راسته‌ی یهودی‌ها و بعدش هم راسته‌ی نخودبریزها. جلوی مغازه‌های عطاری می‌ایستاد و زُل می‌زد به مخروط‌های رنگی ادویه‌ها. بوی گُلپر قالب بود. جوری نگاه می‌کرد که آدم فکر می‌کرد قاعده‌ها اذیتش می‌کند و می‌خواهد دست ببرد توی رنگ‌ها و همه‌شان را به هم بریزد. نورِ نورگیرهای خانه‌بندی دیوارِ صورتش را شطرنجی کرده بود. راست می‌گفت، کارگاه فنی حرفه‌ای پشتِ فروشگاهِ ارتش بود. همان‌جا اعتراف کردم که تنها هنرم توی پخت و پز، تخم‌آپیژ است. خندید. گفت تا کلاس بعدازظهرش یک کم وقت دارد و می‌خواهد چیزی نشانم بدهد. برگشتیم راهِ آمده را. از حلبی‌سازخانه پیچید توی کوچه‌ای. گفتم: «خُب!» زمین دانه‌دانه شده بود از بارانِ آبان. ابرها چفتِ هم شده بودند و سایه‌ها حل شده بود توی سایه‌ی ابرها. گفت: «پُشتِ سرتُ ببین.» سر چرخاندم. گنبدِ نخودی صحنِ قدیمِ مسجدجامع کف‌دستم بود. گم‌نام و غریب. هوای ابری، حس و حالی انداخته بود به صورتش. چشم‌هام را بستم تا بوی گاهگِل نم‌زده از باران را نفس بکشم، تا باورم بشود پارسال کجا بودم و امسال کجا. فرج بعد از شدت. من که عشق و عاشقی را بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار، حالا درست وسطِ ماجرای دوباره بودم. از برداش دیگر زیاد دیدمش. می‌شد که با هم برویم عتیقه‌فروشی‌های پشت گمرک. زُل می‌زد به ویتترین‌های خاک‌گرفته و معلوم بود سر درمی‌آورد از شان. عاشق چیزهایی بود که بوی کهنگی می‌داد. ولش می‌کردی تا شب همان‌جا می‌ماند و مدام از عتیقه‌فروش‌ها سؤال می‌کرد که این‌ها واقعا قدیمی‌اند یا کهنه‌اش کرده‌اند؟ سپهر چپ نگاه می‌کرد یا نه می‌رفتم. هرروز می‌آمد و هرروز ترس نیامدنش توی سرم می‌گشت. تازه داشتم می‌فهمیدم دنیا جاهای خوب هم دارد. نشسته بودیم سرپله‌های ورودی مسجدجامع. غیر چیزهایی که داشت، یک چیزِ اضافه تری هم توی مراسم بود که به حرفم می‌آورد. دل گرمی تشویق می‌داد برای کارم و سبکم می‌کرد از آرزوهای نگفته. دل‌گفتن ماجرای راستکی زندانی شدنم را نداشتم، می‌ترسیدم رم‌کند، قصه‌ی حبس کشیدنم را گفتم. گفت: «خوبه این سپهر هست و گرنه توم می‌شدی لنگه‌ی حمید!» کمند محبت سپهر که افتاده بود به گردنم را می‌دید. گفتم: «یه کاری هست که خیلی کیفورش می‌کنه!» گفت: «معطلش نکن!» پا شد و ماتحتش را تکاند. پا بود. تمام کارهای نکرده را می‌شد باه‌اش کرد. برگشتم. از سررسیده‌های پاره‌پوره‌ی حجره، شماره‌ی پرویزشعاعی را کش رفتم. برداش شماره را گرفتم جلوی پروانه. گفتم: «چهاررقمه!» گفت: «یه سه بذار سرش!» زنگ زد.

پرویزشعاعی انگاری آب حیات به خورد خودش و خانه‌زندگی‌اش داده باشند، گفت الو. تا نشان حاجی سپهر را آوردم، لکنتی نشانی‌اش را داد. جلوی‌خانه‌ی پرویزشعاعی بودیم. قلمبگی دسته‌اسکناس از جیبم پیدا بود، که اگر پیری نازید، رو کنم. در باز شد و از دالان تاریک رسیدیم به حیاط چهارگوش دوراتاق. عجب حیاطش درخت عَناب تیغ داری بود وسط حیاط که توی سردی هوای همدان تا بام بنا رفته بود. پروانه ابروی ای انداخت. گفتم: «دیدم، عنابه!» دوباره ابرو انداخت. درختچه‌ی باریک زردشده‌ای بود. گفت: «آلوچه‌اس؟!» تا به هم نگاه کنیم و لب‌لولوچه‌ای بالا دهیم، صدایی آمد و از پله‌های ایوان رفتیم توی اتاق. پرویزشعاعی از این سکت‌های ها بود که کجی صورتش هارت و پورتش را بُرده بود. دهن بی‌دندان کجی صورتش را نمایان تر کرده بود. تا ماجرای فرش و نصفه‌ی گُم‌شده‌اش را پیش کشیدم، پیری سکت‌اش یادش رفت و دوباره شد پرویزشعاعی و باهمان لب و دهان جمع شده، غُرید که یارِ قدیمش حرفی زده ولی کُل ماجرا چیزدیگری است. پرویزشعاعی مثل حیاطش بود، ترشی و شیرینی، سردی و گرمی را باهم داشت. واگری راه رفت و از کم‌داتاق کیسه‌ای کشید بیرون. گذاشت روی میز و بندرش را کشید. نصفه فرش زربافت سپهر بود. رفت به چهل سال قبلش. اختیار چک‌وچانه‌اش را نداشت. گفت طلاونقره سیم می‌کرده، ملیله‌سازی داشته. همان سال‌ها سپهر می‌رود سراغش. قصه‌ی سپهر این بوده که بنای خانه‌ای بوده از خانه‌ی عیان‌اشراف‌ها، سربنایی دختری را می‌بیند و دلش می‌رود پی‌دختر، دختره را پای دارقالی می‌بیند. سرهمان دختر می‌رود دنبال قالی‌بافی. دوساله اوسای کار می‌شود و قالی‌زربافتی به دار می‌زند. این‌جا که رسید پرویزشعاعی ترش کرد. سپهر پول‌وپله‌ی درست‌ودرمانی نداشته و نصف‌رشته‌طلاهایی که از پرویزشعاعی خریده، پولش می‌ماند. سپهر یک جفت زرع چارک بالا می‌آورد و نذرشان می‌کند به هوای دختره. یکیش برای مسجدپیغمبر راسته‌ی قبله و یکیش را هم برای امارضا. پدر دختره عازم مشهد بوده و سپهر برای خودش شیرینی می‌خواسته فرش را بدهد او ببرد با خودش. حالا دختره خاطرخواه دیگری داشته و از طرفی هم چشم‌های پرویزشعاعی مانده بوده دنبال یک جفت زرع چارک زربافت. سر قرض سپهر، پرویزشعاعی دعوا راه می‌اندازد و ادعای دزدی می‌کند و این‌که باپولِ قصبی نمی‌شود نذر راه‌انداخت. یکی از فرش‌ها که مسجدپیغمبر بوده و آن یکی هم بالاتکلیف. این وسط ابروی سپهر پیش بابای دختره می‌رود و می‌افتد زندان. سپهر که زندان می‌افتد عذاب وجدان می‌افتد به‌جان پرویزشعاعی. می‌رود

و باشهادتش سپهر را آزاد می‌کند و می‌خواهد فرش را پس بدهد. سپهر که روی دنده‌ی لچ بوده فرش را از وسط جر می‌دهد و تکه‌ی پرویز را پشش می‌دهد. حیران قرابت قصه‌ی خودم و سپهر بودم که پیرمرد بندکیسه را گره زد و گذاشت جلوی من. پرویز شعاعی همه‌ی این‌ها را با جزئیات می‌گفت و معلوم بود سکتته بامغزش کاری نداشته. پلکش می‌پرید، چشم‌های نمی‌اش تنگ شده بود. گفت: «بگو کفن جیب نداره! بگو حلال کنه!» که دوباره شیرین شد و از فرش و بافندگی حرف زد. من کیسه را برداشتم و پروانه دوسه تایی آبنبات قیچی و توی دالان بودیم. تک و توک حجره‌های گمرک باز بود که رسیدیم. پروانه را که دید، باحسَن صوتی جواب سلام داد. نه پرسید کجا بودم و نه چرا بی‌خبر رفته‌ام. تا بگوید چیزی برای پذیرایی نداریم، کیسه را گذاشتم جلوش. گفت: «چییه؟» گفتم: «دوست داشتم تکمیلش کنین.» کیسه را گذاشت روی پاش و درش را باز کرد. دست که کشید به ارایش‌ها، عشق و عاشقیتِ چهل سال پیشش افتاد توی چشم‌هاش. باورش نمی‌شد. دست‌بُرد زیرقالی و آوردش جلوی چشم‌هاش. اشک‌نریخت ولی چشم‌هاش براق شد. داغ یک عشقِ قدیمی را می‌شد توی نگاهش دید. یک‌نگاه به فرش انداخت و یک‌نگاه به من و پروانه. بی‌که حرفی‌بزند، پا شد و از کم‌دیزریمیز پلاستیک هفت‌لایی را بیرون کشید. گفتم نصفه‌ی فرش است، ولی لیلای آن شب خودش بود. کیف‌زنانه‌ای بود که خودم ساخته بودم. گرفت طرفم. خشکم زد. گفتم: «فروخته بودینش که!» ابرو انداخت سمت پروانه. گفت: «بگیر.» گرفت. بعدش هم به شوخی گفت کاسب اگر بدهد و پس‌نگیرد ورشکست می‌شود. همین چیزهاش بود که سپهر را سپهر می‌کرد. نگاهی به پروانه کردم و کادو را دادم دستش و تمام روزهای خوش‌زندان آمد جلوی نظرم.

از فرداش سپهر نشسته بود و باشوق گره می‌زد و رج به رج جلومی‌رفت. جوان شده بود. افتاده بود به حرف. از عاشقیتش می‌گفت که بعد آن جریانات، فکر زن‌زندگی را از سرش بیرون می‌کند و اجیر زرق‌حلال می‌شود. پدارانه حرف می‌زد که من دیگر کله‌گندگی نکنم. این‌جا بود که گرفتم چرا گفته بود برای میوه‌ی آویزان از درخت، دستی را قطع نمی‌کنند. از همان اول ماجرایم را می‌دانسته که از دختر صاحب کارم خوشم می‌آید و پدره‌راضی نبوده و خودش گاو صندوقش را برداشته‌بُرده ولایت‌آقام که بدنامم کند و فکرم از سَرِ دخترش بیفتد و فکرِ آبروی من را نکرده. سپهر گفت همان صبر حبس کشیدنم، مجابش کرده که زیر دستش شوم. گفت دنیا کوچک است و این بازار هم

کفِ دستی زمین بیش تر نیست. انگشتش راخیس کرد و نخِ مخمل بافت را صاف کرد. گفت مرد همدم می‌خواهد و من اشتباه‌اش را نکنم. حرف می‌زد که سروکله‌ی پروانه پیدا شد. شبِ مولودی تولد آقا امام‌رضا توی کاروانسرا بود و سپهرم به خاطر همین افتاده بود به صرافتِ تمام کردنِ قالی. هر سال رسم بود، آخر مراسم نماینده‌ی تولیت آستان رضوی می‌آمد و نذوراتِ حجره‌نشین‌ها را جمع می‌کرد و سپهر می‌خواست نیتِ ناتمامش را تمام کند. پروانه که آمد، سپهر ابرویی پراند که یعنی به سلامت. از درِ گمرک که زدیم بیرون، پروانه بند کرد که امشب بیایم خانه‌تان، می‌دانست مادر نیست و برای چهل‌م‌خال‌جانش رفته ولایت. می‌دانستم خانه آوردن پروانه غریزه و خوش‌خلوتی بر نمی‌دارد. از ترس حمیدم نبود، حالا گیرم حمید بی‌غیرت که همیشه پا قدمش صد بلا بود، چشم‌پارگی را بهانه کند و به‌ما که برسد غیرتی شود و یخه‌جر بدهد و خون‌راه بیندازد، ولی مهم نبود. فقط نمی‌دانم از خجالت بود یا تنهایی زندان که کار توی حجره‌ها بهانه کردم و قسر در رفتم. نگو از خدایش هم هست. شبش قرار بود سپهر بماند حجره و قالی را برای فردا تمام کند. در کاروانسرا بسته بود. در زدم، خودِ سپهر در را باز کرد. دالان دار رفته بود و کلید را داده بود به سپهر. نگفتم چی شده که آمدم. گفتم مگر خودت نگفتی می‌خواهی کارِ ناتمامت را من تمام کنم. دستم را گرفت توی دستش و با آن یکی دستش دسته کلید را گذاشت کفِ دستم. گفت: «دست‌نماز بگیر، توم پسرِ نداشتمی!» نشستم پای کار. تقریباً تمام بود و فقط ریزه‌کاری‌هاش مانده بود. قاشقین می‌کشیدم که تقه خورد به درِ کاروانسرا. تنبانِ سوراخی پام بود. در را که باز کردم، جا خوردم. پروانه بود با زنبیلی به دست. گفت: «کوفته‌اس، شما که مارو خونه‌تون راه ندادی، ولی ما دلمون نیومد شما سرِ گرسنه زمین بذاری!» قند توی دلم آب شد ولی سر زیر انداختم. پروانه زنبیل را گذاشت بغلم و رفت. یکی دو لقمه‌ی اول را که خوردم، ملج و ملوچم راه افتاد. قانون اول دلبری را خوب بلد بود. از عطر تنش یکی دو پیس زده بود به بچه‌ی دورِ قابلمه. نفس کشیدم. دهن‌دره‌ای کردم. خوابم گرفت. سرم گیج رفت. دنیا دورِ سرم تار شد. خواب نبود، ممت بود.

باتکانِ شانه‌هام بیدار شدم. سپهر بالای سرم بود. گیج بودم و شقیقه‌هام نبض می‌زد. تنم کرخت بود. خبری از بچه‌ی ترمه‌ی پروانه و قابلمه‌اش نبود. سپهر بود که مات و حیران نشسته بود بالای سرم. تازه فهمیدم چنبد به چنداست. وقت نبود اتفاقات دیشب را مرور کنم. جا تر بود و بچه‌ای هم در کار نبود. خواب و رویا نبود. شوخی هم نبود که اگر بود خیلی بارد بود که شوخی هم نبود

و نقشه بود. تا به خودم بیایم و تته پته کنان بگویم که چه شده، سپهرنفسی بیرون داد و گفت تا کسی نیامده و بازار و تیمچه شلوغ نشده بروخانه. گفت: «نیت چهل ساله مثل سیرهفت ساله اس، صاف و پاک شدس، کفتر جلد هر جا باشه، خونه ی آخرش شونه ی صاحبشه!» منقلب بودم. خانه شده بود قفس. تنگ و تار. فشار می آورد به سیب آدمم. طرف باهم دستش بسنده نکرده بود به قالی سپهر و تا دستش رسیده، حجره ها را خالی کرده بوده. حاجی سپهر آبروم را خریده بود. دم زده بود و ساعت سه چهار عصر بود که قفل قفس خانه را برام باز کرد. زنگ زد خانه که بیا مولودی امام رضا. نفهمیده بودم کی باران زده. از دالان کوتاه گمرک دودل رفتم تو. صدای صلوات می آمد. نصف حیاط را چادر زده بودند و داشتند مولودی می خواند و دست می زدند. گردن کشیدم. سپهر توی جمعیت نبود. سرچر خاندنم. نشست بود روی ایوان جلوی حجره و قالی هم لول شده روی زانوش بود. طمع حمید و هم دستش کار دستشان داده بود. وانت را فرش بار کرده بودند و پا گذاشته بودند به فرار. ته خیابان اکباتان، نرسیده به فلکه، گشتی های پلیس مشکوک می شوند بهشان و نگه شان می دارد. تقی ماجرا که در می آید حمید قالی زربافت سپهر را که به هوای آن یکی جفتش که از مسجد پیغمبر بلند کرده بوده، بر می دارد و از حصارهای تپه ی هگمتانه می کشد بالا به فرار. توی تاریکی شب چشمش نمی بیند و پاش تو که می آید و از بلندی می افتد توی خراب های باستانی و مغزش می ترکد. پروانه هم گیر مامورها می افتد. اصل ماجرا هم این بوده که حمید بعد دزدی از مسجد پیغمبر عکس فرش زربافت را می برد برای مال خر و از همان جا می فهمد که اگر جفت فرش باشد، قیمتش چهار برابر می شود. رد آن یکی جفت رامی گیرند و می رسند به سپهر. فرش ها را همان ظهرش آورده بودند دم حجره.

رفتم و وردست سپهر نشسته ام. نیت چهل ساله اش خیر شده بود، پاک شده بود و داشت می رسید به مقصد. خواب حبسم راست در آمده بود. دست کشیدم به ارایش های فرش. چشم های سپهر زلال شده بود. نفسم را دادم بیرون. بوی نم عزیزی نشسته بود به هوا. مولودی تمام شده بود و آخوندی رفته بود منبر. می گفت هر کسی آبروی مومنی را بخرد جاش توی بهشت است. نگاهی انداختم به چشم های سپهر. رنگ آسمانی شده بود که انگاری مال این جاها نیست. توی چاله چوله های حیاط کاروانسرا آب جمع شده بود. زمین گله به گله آسمان شده بود.

## مسیح تنها

حمید بابایی (تهران)

ببخشید آقا می‌خواهم پایم را دراز کنم. بی ادبی نباشد، خسته‌ام... خسته. بد جوری از تک و تا افتاده‌ام. حالم خوب نیست. از منطقه همین الان رسیدم. نمی‌توانم بروم جایی. نمی‌توانم زل بزنم توی چشم‌های کسی، مخصوصاً کسی که منتظر است. چشم‌های منتظر همیشه دودو می‌زنند و حرف دلت را زودتر از آن که بگویی می‌خواند. نمی‌توانم بروم توی محل، هیچ‌جا برایم امن‌تر از صحن شما نیست.

می‌خواهم همین‌جا تکیه بدهم به این ستون گوهرشاد و به ضریح شما چشم بدوزم. ببخشید اگر لباس‌هایم خاکی است. این خون‌های دلمه‌بسته روی لباس‌هایم را هم ببخشید. خون شهید است. دلم نمی‌آید پاکش کنم. شما بزرگید، بزرگوارید به بزرگی خودتان می‌بخشید. نمی‌دانم وقتی کسی توی بغلتان جان می‌داد یا خون قی می‌کرد، شما چطور می‌توانستید تحمل کنید؟ سخت است آقا جان. سخت است. اسم رمز عملیتمان نام شما بود. یا علی بن موسی الرضا. هوا سرد بود. بدجوری هم سرد. استخوان سوز بود. سوز می‌زد و صورت را خراش می‌داد.

نمی‌دانم باید از کجا بگویم. از کجا تعریف کنم. استپان را یادتان هست؟ عجب سؤال مسخره‌ای می‌پرسم، آقا تو رو خدا جدی نگیرید. چند وقت است هوش و حواسم به راه نیست. یعنی یک جاهایی که باید خوب گوش کنم حرف می‌زنم و یک جاهایی هم مثل الان چرت و پرت می‌گویم.

استپان بچه محل ما بود. دوستم بود. اینجا، دقیقاً همین‌جا آمدیم و عکس انداختیم. قبل از اعزام. جلوی گوهرشاد ایستاد و گفت: خوب بندها که دوتایی توش باشیم برای روز مبادا که خواستند شناسایی‌مان کنند به کارشان بیاید.

بی‌قید خندیده بود. توی مسابقه مدارس اول بار دیدمش. قبل از اینکه بیایند محل ما. مسابقه

دو بود. کل محوطه را دویده بودیم. من و او از همه جلوتر بودیم. خوردم زمین. ایستاد. دستم را گرفت و بلندم کرد. همان وقت دیدم یک نفر از ما جلو زد. دویدم. او هم دوید. میچ پایم تیر کشید. خواستم ادامه بدهم که درد خودش را بالا کشید و پخش شد توی تمام تنم. ایستادم. آن موقع از دیگران خیلی جلو بودیم. قید همه چیز را زد و ایستاد. دستش را انداخت دور گردنم. خودم را یله کردم رویش و با هم تا خط پایان رفتیم. سه هفته بعد آمدند توی محل ما. جایزه را بی خیال شد. اما من را رساند. وقتی رسیدیم خط پایان، دیدم گردنبندهش که صلیب طلایی رنگ و رو رفته ای بود از پیراهنش بیرون زد. دست داد و گفت: استپان لوراسیان.

لبخند کجی تحویلیم داد و با آن موهای لخت و صورت ککی مکی اش. خوشم نیامد از کارش. این جور فردین بازی‌ها اعصابم را خرد می‌کرد، مثلاً که چه؟ می‌خواست بگوید خیلی آدم درستی است؟ چرا؟ چرا باید همه چیز را با خودش می‌برد؟ حتی وقتی آش نذری می‌آورد و با هم بردیم در خانه زهرا، باز هم همین طور خودش را لوس کرد. همان وقت من نگاه کردم و دلم غنچ رفت و زهرا هم کاسه آش نذری را از دستم گرفت و لبخند زد. باد چادر گلدارش را عقب برد و طره ای از موهای طلایی اش در باد رقصید. همان وقت دستم به ریشه افتاد و بدنم داغ شد. ولی زهرا برای من نخندیده بود.

توی محل همه برای استپان سر و دست می‌شکستند. آه خدایا، آقا نمی‌دانم چکار باید بکنم؟ چطور به پدرش بگویم؟ بروم جلوی دکان نجاری اش و وقتی دارد تکه چوبی را خرت خرت اره می‌کند، تکیه بدهم به لته در و بگویم: سلام. این را می‌شود از من بگیرید؟

و صلیبش را با آن پلاک کد خورده تحویلش بدهم؟ چطور توی صورت مادرش نگاه کنم؟ مادرش که عصر عاشورا آش درست می‌کرد و من و استپان آن‌ها را پخش می‌کردیم. بودند کسانی که می‌گفتند اینها ارمنی هستند و نباید غذایشان را خورد. اما من گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود. آدم بودند یکی مثل ما. از خیلی‌ها مسلمان تر بودند. حالا جواب زهرا را چطور بدهم؟

آقا نمی‌دانم این حرف را باید چطور بگویم؟ اما دلخورم. ناراحتم. از درونم دارم می‌سوزم. همیشه خدا استپان از من یک قدم جلوتر بود. چرا؟ آخر این کجایش عدالت است؟ کنکور که دادیم رتبه‌اش از من بهتر شد. توی یک کلاس هم که بودیم همیشه نمره‌اش از من بالاتر

می‌شد. این انصاف است؟ به کجا باید شکایت کنم؟ همیشه چیزهای خوب برای استپان بود و برای من چه؟ هیچ. من هیچ وقت چیزی نداشتم برای این که به آن بچسبم. همیشه خدا بهترین‌ها را برای او خواستند.

آقا دارم می‌ترکم. می‌توانم راحت گریه کنم؟ اینجا هم از من جلو زد. باور کنید سر پل صراط جلوش را می‌گیرم. اصلاً حلالش نمی‌کنم. چرا باید حلالش کنم؟ نمی‌شود یک نفر از یک شهید شاکی باشد؟

وای خدایا، جواب زهرا را چه بدهم؟ چطور توی صورتش نگاه کنم و بگویم استپان را جا گذاشتم و آمدم. چطور بگویم که نشد بیاورمش. بگویم از من گرفتندش. بگویم کار دل نبود و ای کاش من شهید می‌شدم و این دوتا به هم می‌رسیدند. بگویم که توی دو کوهه چنبداری حرف زدیم و هر دفعه می‌گفت مطمئن است شهید می‌شود. این آخری‌ها هم شب عملیات آمد کنارم. گفت: این نامه را باید برگردانی عقب. اگر من شهید شدم مستقیم برو حرم.

گفتم: بادمجان بم آفت ندارد... تو من را به کشتن می‌دهی اما خودت چیزیت نمی‌شود. دوتا کاغذ را گرفت سمتم. گفتم: نمی‌گیرم باید خودت بیایی و اینها را به صاحبانشان بدهی، شگون ندارد.

توی تاریک روشنای سنگر گفت: باید بگیری، من رفتنی‌ام.

آن لحظه نگفت چه دیده که آنقدر مطمئن است شهید می‌شود. دستش را پس زدم و کاغذها را نگرفتم. حمله که شروع شد و فریاد زدیم یا حسین. او هم همراه ما آمد جلو. توی کشمکش و درگیری بودیم که انفجار مهیبی به عقب پرتابم کرد. افتادم روی تلی از خاک. چشم که باز کردم، استپان ناله می‌کرد. هوا داشت روشن می‌شد. بعضی از نیروها پیش روی می‌کردند تا خاکریزی که گرفته بودیم را تثبیت کنند. حال استپان خراب بود. شکمش بدجوری دریده شده بود و دستانش به رعشه افتاده بود. زیر لب چیزی می‌گفت. صورتم را نزدیکش کردم می‌شنیدم که آرام می‌گفت: از خاک به خاکستر... سلام بر تو آن هنگام که زاده شدی و در گهواره سخن گفتمی...

چنبداری سرفه کرد و باز هم خون قی کرد و گفت: و درود بر من روزی که زاده شدم و روزی

که می‌میرم و روزی که زنده برانگیخته می‌شوم.<sup>۱</sup>

بلندش کردم آقا. هر چه نیرو داشتم ریختم توی دستانم و یا علی ای گفتم و بلندش کردم. تمام مدت روی دوشم بود. آرام حرف می‌زدم. حالم دست خودم نبود. گفتم: استپان بر می‌گردیم مشهد. تو می‌روی خواستگاری زهرا... من ساق دوشتم می‌شوم. برایت می‌رقصم... ساق دوش به این قشنگی دیده‌ای؟

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را می‌زدم اما هی می‌گفت عروسی می‌کند. آرام خندید. هُرم نفس‌هایش را که پشت گوشم حس می‌کردم، مطمئن شدم هنوز جان دارد و زنده است. پاهایش را گرفته بودم و دست‌هایش کنارم آویزان بود. خورشید بالا می‌آمد و دشت جلویم روشن می‌شد. باد دسته‌ای گون را می‌برد و من با تمام سرعت به طرف عقب می‌دویدم.

نمی‌دانم داشتم راه می‌رفتم، می‌دویدم و یا پرواز می‌کردم. استپان داشت جان می‌داد و من جنازه‌اش را می‌بردم. آقا، جان دادن یک نفر توی بغل آدم خیلی سخت است. رسیدم پشت خط. فریاد زد: امدادگر، امدادگر...

کسی آمد پیشم. کل لباس سفیدش سرخ شده بود. یکی دیگر هم پشت سرش آمد. برانکارد توی دستشان بود. استپان را خواباندند روی برانکارد. حالم دست خودم نبود پشت سرش راه افتادم. دستش توی دستم بود. کاغذ مچاله شده را گذاشت توی دستم. گفت: این را بده به زهرا. نا نداشت. لب‌هایش ترک برداشته بود. مثل ترک بزرگی که روی سیب بیفتد. رد زردی روی سیب سرخ بود. تا خود بیمارستان صحرایی مثل خوابزده‌ها دنبالش رفتم. چشم‌ازم برنمی‌داشت. انگار می‌خواست مطمئن شود حتماً این کار را می‌کنم.

گفتم: استپان خوب می‌شوی، عروسی داریم‌ها...

نمی‌دانستم باید چه چیزی بگویم، فقط کلمه‌های مختلف را به هم می‌بافتم. می‌خواستم حرف بزدم تا جوابم را بدهد. صدایم را بشنود. فقط حرف بزدم. شکمش بد جوری دردیده شده بود. چند بار سرفه کرد و یکباره خون قی کرد. خون کل دهانش را پر کرد.

نتوانستم خودم را کنترل کنم. یکباره زدم زیر گریه. پرستار آمد بالای سرش. چفیه‌ام را

برداشتم و خون دور دهانش را پاک کردم. با دستش به جیب کنار شلوارش اشاره کرد. لرزش دستانش زیاد شده بود. از جیب شلوارش کتاب را بیرون کشیدم. کتاب خونی شده بود و کل جلدش را سرخ کرده بود. گفت: بخوان. برایم بخوان...

گفتم: تو حرف نزن. می‌خوانم. فقط گوش کن.

کتاب را باز کردم، نمی‌دانستم کتاب مقدس را چطور باید برایش بخوانم. فقط آن را باز کردم. با دست اشاره کرد که سمتش بروم. صدایم را پایین آوردم. اما صدایش را نشنیدم. فقط برخورد لب هایش را می‌دیدم. خواندن را قطع کردم. نزدیک تر شدم. صدایش را نمی‌شنیدم. با دست اشاره کرد که جلوتر بروم. هرم نفس هایش را حس می‌کردم. گفت: من دیدم... باید بگویی که من دیدم. این را ببر حرم بیندازش توی ضریح.

دستش را مشت کرده بود. کاغذ مچاله شده بود. آن‌ها را با زور توی دستم چپاند و گفت: یادت هست یک بار مرا بردی حرم امام رضا...

چشمانش گرد شده بود و سینه‌اش به خس خس افتاده بود. گفتم: یادم هست.

گفت: من دیدمش. دیدم که مسیح با مادر مقدس از آسمان پایین آمد و گنبد باز شد و آنها...

آنها... آنها...

خون از کنار لبش جاری شد. روی تخت افتاد. پرستار که کنارم ایستاده بود گفت: کنار بروید...

تمام کرده بود. کاغذها را توی مشتم گذاشت. حالا باید بیایم پیش شما. اما باور کنید خسته ام

و رمقی برایم نمانده است. می‌توانم اینجا دراز بکشم؟ همین‌طور توی خودم مچاله بشوم؟ بیخشید آقا خسته ام، خسته.

## انجیر

### الهه طاهریان (سمنان)

زین العابدین نفس زنان پله‌های حمام را بالا می‌رود. سر می‌چرخاند و جمعیتی که سرتاسر خیابان نزدیک حمام ایستاده‌اند را دید می‌زند. مردها دور هم جمع شده‌اند و از کارخانه و بیرون کردن کارگرها حرف می‌زنند. زن‌ها چند تا چند تا کنار هم ایستاده‌اند، از احوال مریض‌هایشان می‌گویند و چشم دوخته‌اند به بچه‌ها که پشت سرشان دنباله بازی می‌کنند. علی با دیدن زین العابدین صدای ضبط را کم می‌کند. پیچ پیچ و همه‌همه‌ی مردم مثل فرفره‌ای که روی زمین چرخ بخورد، چرخید و چرخید و ناگهان فرونشست. همه‌ی سرها سمت علی که دستش را سایه بان چشمها کرده و زین العابدین را نگاه می‌کند، می‌چرخد. زین العابدین رو به محمد فریاد می‌زند: «پسر بدو شربت بده دست مردم، دهنشون خشک شد.» از میان جمع کسی فریاد می‌زند «حاجی قربون دستت. شربت می‌خوایم چکار؟ به داد این درخت برسید به داد مردم برسید. سه سال شد!»

زین العابدین دست می‌کشد روی پیشانی و قطره‌های آب و عرق را پاک می‌کند. مراد از کنار گوش او صدایش را بلند می‌کند «سه سال چیه عمو؟ هشت ساله گرفتاریم. از وقتی اون شتر لعنتی اومد و گریه کرد شروع شد. گور به گوری معلوم نیست از کجا پیداش شد» زین العابدین تسبیح‌اش را می‌چرخاند. بوی عطر گل محمدی دانه‌های تسبیح در هوا می‌پیچد. زیر لب استغفراله‌ی می‌گوید و دست می‌گذارد روی شانه مراد «کفر نگو پسر». مراد تکان می‌خورد و چهره در هم می‌کشد «کفر کجا بود حاجی؟ مگه دروغ می‌گم. امروز دقیقا هشت ساله که درخت خشک شده از وقتی اون شتر نشست دم در حموم همه چی شروع شد. اول برگا و میوه‌اش کم شد، بعدم که خشک شد. الانم که میبینی حاجی سه ساله درخت خشک خشکه!»

کسی از پشت جمعیت فریاد می‌زند «دروغ نمی‌گه حاجی سه ساله، سه سال». زین العابدین سرمی‌چرخاند طرف صدا، چشم‌هایش را تنگ و چروک زیر چشمایش را بیشتر می‌کند. صدایی

از طرف دیگر بلند می‌شود «سه ساله گرفتاریم، بدبختی تمومی نداره». حالا از همه طرف صدا می‌آید هرکس جوری می‌خواهد حرف مراد را تایید کند. زین العابدین اما سکوت کرده و چشم دوخته به درخت انجیر بالای حمام.

محمد سینی شربت زعفران را بین مردم می‌چرخاند. هنوز چند قدم نرفته سینی خالی می‌شود. آفتاب بعدازظهر تابستان مردم را حریص شربت کرده بود. محمد چشم دوخته بود به قبر که سه شربت آخر را از سینی برداشته و سمت زن و دختر مریضش می‌رود. لیوانها را داخل سینی می‌گذارد. پارچ شربت را بر می‌دارد و لیوانها را پر می‌کند. بوی شربت زعفران همرا با نسیم ملایمی بین زن و مردها می‌پیچد و به بینی بچه‌ها می‌خورد. بچه‌ها از پشت جمعیت راه باز کرده و پیرمردی که دور از جمعیت نشسته و نان خشک می‌خورد را دور می‌زنند و به شربت‌ها هجوم می‌برند. همانی که گفته بود شربت می‌خواهیم چکار دو لیوان شربت برمی‌دارد و سر می‌کشد. صدایش را صاف می‌کند «حاجی شما متولی این حمومی بگو چه کنیم؟ درخت اگه همینطور خشک بمونه...؟»

مردمک چشم‌هایش گشاد می‌شود و بقیه حرفش را می‌خورد. زنی از میان جمعیت چادر رنگی‌اش را روی سر می‌کشد و فریاد می‌زند «شهر نیست که، شده شهر مرده‌ها». با این حرف گویی درخت انجیر سبز در ذهن همه‌ی مردم شهر جان می‌گیرد. زمانی که درخت بالای حمام سبز بود و رشد می‌کرد. زمانی که بوی برگهای درخت انجیر همه‌ی محله را پر می‌کرد. زنی دیگر فریاد می‌زند «ها. ننه سکنه راس میگه. درخت که خشک شد سبزیم رفت. انجیر مته مشکل گشا بود برامون. خواهرزاده کشور رو یادتونه؟ انجیر درخت رو که خورد پای علیش خوب شد»

زن کناری بچه ۹ ساله‌اش را محکم به خود فشار می‌دهد و می‌گوید دختر قبرم با خوردن انجیر بود که... زن قبر دخترش را به خود فشار می‌دهد. گویی می‌خواهد او را با خود یکی کند سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: بچه یعقوبم خب نذر انجیره... زنی دیگر می‌دود وسط حرفش پروینم انجیر شفا داد... اسم‌هایی که هر یک از اهالی بر زبان می‌آورند بین صدای ملودی گم می‌شود. علی صدای باند را کم تر می‌کند، روی سکوی کنار حمام می‌ایستد «بیخودی نیست که!! امام رضا تو این حموم غسل کرده، به خاطر همینه این درخت بدون هیچ تنه ای روی سقف رشد کرده و اینقدر...» مردم انگار تازه یادشان آمده باشد روز ولادت امام رضاست و از قبل قرار گذاشته

بودند که روز میلاد بیایند و نذر کنند. یکدیگر را هل می‌دهند تا وارد حمام شوند زین العابدین در حمام را می‌بندد و جلوی در می‌ایستد: «اینطوری که همیشه صبر کنید»

دخترها یک گوشه جمع شده‌اند و چشم دوخته‌اند به پسرها و زیر لبی می‌خندند. پسر جوانی از میان پسرها بلند می‌شود، دست روی صورت سه تیغه شده‌اش می‌کشد و می‌گوید: «اگه به نذر بود تو این دو سال جواب می‌داد.» پسرهای دیگر هم بلند شده‌اند و می‌کشند. به دخترها نگاه می‌کنند و بلندتر می‌خندند. قنبر با غیظ خلطش را تف می‌کند و به جوان چشم می‌دوزد. محمد سینی شربت را سر می‌دهد روی دست‌های علی. پسرک را از دور نشانه می‌گیرد. آستین‌های بلوز آبی‌اش را بالا می‌دهد و قدم به قدم به پسر نزدیک می‌شود. زین العابدین صدایش می‌کند و می‌خواهد برگردد محمد اما اعتنایی نمی‌کند، به جوان نزدیک تر می‌شود. تنها چند قدم با پسر فاصله دارد که پیرمرد نان خشک به دست از میان جمعیت راه باز می‌کند و جلوی او ظاهر می‌شود. محمد او را که می‌بیند قفل می‌کند. یادش می‌رود چرا به آن سمت رفته. همانجا می‌ایستد. پیرمرد آرام قدم بر می‌دارد و سمت زین العابدین می‌رود. قد و قامتش با زین العابدین مو نمی‌زند اما برعکس زین العابدین صورتی آفتاب سوخته و دست‌هایی پینه بسته دارد. دستش را بلند می‌کند و سمت درخت می‌گیرد «اگه شاخه درخت رو بشکنید و با اون بزیندش درخت دوباره سبز میشه. تو ده ما که اینطوریه. درخت انجیر رو که با شاخه خودش بزینم دوباره انجیر می‌ده. دیدم که میگم.»

مراد سیبل هایش را تاب می‌دهد «شدنی نیست حاجی شما مال این دور و برا نیستی نمیدونی. همین ۴ سال پیش بود که غلام شیشلیک شاخه درخت رو کند و به ساعت نکشیده فلج شد» صداها بالا می‌گیرد «آره کسی نباید به درخت دست بزنه وگرنه بلایی سرش میاد.» «رضا خدا بیامرز رو رو یادتون نیس. طفلک ناخواسته شاخه درخت رو شکونده بود.» دیگر نمی‌شد صداها را از هم تشخیص داد هر کس خاطره‌ای را یادآوری می‌کرد و از اتفاقی که افتاده بود حرف می‌زد.

خورشید کم کم داشت به خانه‌اش بر می‌گشت. محمد دکمه را زده و ریشه‌های رنگی روشن را می‌کند. زن قنبر موهایش را زیر روسری می‌دهد. دسته‌های چادرش را جمع و زیر آرنج دست چپش می‌دهد و رو به قنبر می‌گوید: من... چشم می‌دوزد به قنبر و ادامه می‌دهد «من میرم اون

چوب رو بزیم تو مواظب دخترمون...» قنبر می‌دود وسط حرفش: «حرف بیخود زن زن». مردی کنار قنبر ایستاده و به آنها نگاه می‌کند. بچه‌ها دنبال پسر علی که فریره دارد می‌دوند و فریاد می‌زنند. مرد دستش را بلند می‌کند و پشت گردن پسری که از جلویش رد می‌شود فرود می‌آورد و داد می‌زند: «خفه شید ببینم اینا دارن چی می‌گن!!» بچه‌ها از جلوی دستهایش فرار می‌کنند. مردها و زن‌ها همچنان خاطره هایشان را مرور می‌کنند. مرد کلاهش را از سر بر می‌دارد و بلندتر فریاد می‌زند: «هوی نمی‌فهمید مگه؟ با شمام. میگم خفه شید.» سرها سمت او بر می‌گردند و حرف‌ها در دهان می‌مانند. زنی اخم کرده نگاهش می‌کند و دهانش را باز کرده که حرفی بزند مرد می‌گوید: «کرید مگه؟» زن قنبر را با دست نشان می‌دهد و ادامه می‌دهد: «می‌خواد بره درخت رو بزنه!!»

همه سکوت می‌کنند. حرف مرد مانند آب روی آتش، همه‌ه و غوغای چند لحظه پیش را خاموش می‌کند. درون قنبر اما آتشفشانی در حال فوران است. مردم انگار متوجه حرف مرد کلاه‌دار نشده باشند به هم دیگر نگاه می‌کنند و از هم می‌پرسند «چی گفت؟»

قنبر لیوان شربت نیم خورده خودش را در دست‌های زن جا می‌دهد و به او نگاه می‌کند: «چی داری می‌گی زن؟ یعنی چی؟ نمی‌شنوی مردم چی می‌گن؟ کجا می‌خوای بری؟» زن لیوان شربت زعفران و بعد قنبر را نگاه می‌کند، دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. «تو نشنیدی چی گفتن! دخترمون از نذر انجیر بود حق با زینبه. نرم چکار کنم؟ شده عین یه مجسمه خشک خشکه. نه گریه می‌کنه که بی تابش بشم، نه می‌خنده که آروم شم. عین یه تیکه سنگ شده. بزنیش هم صداس در نمیداد. اگه اون شتر لعنتی نبوده بود اینطور نمی‌شد. تو نشنیدی. این آقا گفت تو دهشون این روش جواب داده. بذار برم.»

حرف‌های چند لحظه قبل در سر قنبر جان می‌گیرند. به ساعت نکشیده... خدا بیامرز... صداها در سرش می‌پیچد و صدای زن بلندتر و نزدیک‌تر از باقی صداها به گوش می‌رسد «بزار برم». قنبر انگار این صدا چرت تابستانی‌اش را پاره کرده باشد چهره درهم می‌کشد. لازم نکرده تو بری. مگه من مردم. اون که بادمجون بمه منم پس خودم میرم». زن صورتش از قبل منقبض‌تر و قرمز می‌شود. صدایش را پایین می‌آورد و نزدیک گوش قنبر می‌گوید: «بازم داری نه می‌آری تو کارم؟ اگه از اول راضی می‌شدی و نه نمی‌گفتی شاید اینجوری نمی‌شد. اون دفعه ام تو

نمی‌خواستی. من بودم که نذر کردم و انجیر خوردم. حلال منم که باید برم». صدای مردم دوباره بالا می‌گیرد. قنبر دست زنش را می‌گیرد و به چشم هایش نگاه می‌کند. «این بار می‌خوام». آنقدر محکم این جمله را می‌گوید که زن ساکت می‌شود و اشک از گوشه چشم هایش راه باز می‌کند روی گونه هایش.

زن دماغش را بالا می‌کشد. قنبر قفل دست‌های زنش را باز می‌کند. دخترش را با خود می‌آورد جلوی پای زین العابدین نزدیک حمام می‌گذارد. زین العابدین دست قنبر را می‌گیرد «نکن قنبر. اینا فقط تو رو دارن. با زندگی خودت و زن و بچه ات بازی نکن» قنبر دست هایش را از دست زین العابدین بیرون می‌کشد «بودن من چه فایده داره حاجی؟ ۸ ساله این بچه عین یه تیکه گوشته. نه دسش تکون می‌خوره نه پاش. بذار برم، شاید شد» شاید شد را جوری ادا می‌کند که زین العابدین متوجه نمی‌شود کی دست‌هایش را رها کرده است. از کنار او می‌گذرد. می‌رود داخل حمام. دست می‌گذارد روی کاشی سفید دیوار حمام «اگه تنه ای داشته باشی باید همین جا زیر این سنگ و دیوار باشه اما هیچ تنه ای نیست». از پله‌های انتهای حمام بالا می‌رود تاریک است و چشم هایش جایی را نمی‌بینند. بخار آب گرم حمام کلافه‌اش می‌کند. طعم شربت زعفران با ترشی اسید معده‌اش قاطی می‌شود و دهانش تلخ می‌شود. دماغش را می‌گیرد. از پله‌ها بالا می‌رود. قدم روی پله بعد نگذاشته سر می‌خورد. دست هایش را قلاب دیوار می‌کند تا نلغزد. روی پله می‌نشیند.

با خود زمزمه می‌کند «اگه اونجوری که مردم میگن بشه اون وقت...» از جایش بلند می‌شود. صورتش قرمز شده و دانه‌های عرق زیر بغلش را خیس خیس کرده اند. پله‌ها را حالا آهسته تر بالا می‌رود. نوری از بالای پله‌ها به چشم می‌خورد. به پشت بام پا می‌گذارد. درخت را می‌بیند. لحظه ای می‌ایستد. سرش را بر می‌گرداند و از پشت ریشه‌های لامپ که روشن و خاموش می‌شوند دخترش را می‌بیند. ننه سکینه فریاد می‌زند: «قنبر نکن ننه بیا پایین. از کجا معلوم این آقا درست بگه؟» نفس قنبر ناگهان می‌گیرد. گویا نفس کشیدن را برای یک لحظه فراموش کرده باشد. حالا همه‌ی لب‌ها تکان می‌خورند اما تنها دخترش بی صدا جلوی در حمام دو زانو نشسته است. ریشه‌های رنگی روشن و خاموش می‌شوند. قنبر سر می‌گرداند. قدم هایش را تندتر بر می‌دارد. به درخت نزدیک می‌شود. تنها شاخه‌های خشک شده درخت از سقف حمام دیده

می‌شوند. دست می‌کشد روی شاخه‌های درخت. عرق حالا از روی پیشانی‌اش هم سرازیر شده و راه باز کرده. دست هایش می‌لرزد. نفسش را نگه داشته و به درخت نگاه می‌کند. دست می‌کشد روی پیشانی و نفسش را بیرون می‌دهد. دست می‌برد سمت شاخه درخت. شاخه را لمس می‌کند. شاخه کوچک است. دستش را مشت می‌کند و همه زور و توانش را به کار می‌گیرد و فشار می‌دهد. زبری شاخه را زیر دست هایش احساس می‌کند. مشتش را از دور شاخه باز می‌کند. سربلند کرده و نفسش را حبس می‌کند. دوباره دستش را دور شاخه مشت می‌کند و محکم‌تر از قبل فشار می‌دهد. صدای غرژ غرژ شکسته شدن تکه تکه شاخه درخت به گوش می‌رسد. شاخه بند بند جدا می‌شود. تا نیمه شاخه از درخت جدا شده است. گویی لباس بافتنی را پس کنی و تار و پودش را به هم بریزی. قسمت انتهایی شاخه هنوز به درخت چسبیده است. قنبر شکمش را پر از باد می‌کند و با صدا نفسش را بیرون می‌دهد و شاخه را می‌شکند. شاخه درخت حالا در دست‌های قنبر جا گرفته است.

همه‌ی مردم نفس را در سینه حبس کرده‌اند و چشم دوخته‌اند به قنبر. از هیاهوی لحظه‌ای قبل تنها صدای بانگ کنار حمام که مولودی پخش می‌کند به گوش می‌رسد. حتی بچه‌ها هم سکوت کرده‌اند. قنبر دست بلند می‌کند دستش را پایین نیاورده چشم هایش سیاهی می‌روند. چشم هایش را می‌بندد. دستش بی اختیار پایین می‌آید و یواش به شاخه‌های کوچک درخت می‌خورد. احساس می‌کند سرش گیج می‌رود. سعی می‌کند چشم هایش را باز نگه دارد. باریکه نور به زور راه باز می‌کند اما زیاد نمی‌ماند و دوباره چشم هایش بسته می‌شود. تلو تلو می‌خورد. شاخه درخت را در دست دارد. دوباره به چشم هایش فشار می‌آورد از لای آن‌ها، از بین همه نور و سیاهی دخترش را می‌بیند که دو زانو نشسته مثل شتر. دوباره چشم هایش سیاه می‌شود. شاخه از دستش رها می‌شود و روی زمین می‌افتد. قنبر هم روی زمین می‌افتد. صدای قنبر گفتن مردم پشت صدای یا رضای زن قنبر پنهان می‌شود. علی و محمد به دو پله‌های حمام را می‌دوانند. هنوز به پشت بام نرسیده صدای قنبر را می‌شنوند: «همونجا بایستید». علی و محمد ایستاده بالای پله‌ها و قنبر را می‌بینند که دستش را روی زمین می‌کشد و دنبال چیزی می‌گردد «دخترم باید بدون که می‌خوامش». شاخه درخت را پیدا می‌کند. شاخه را روی زمین تکیه می‌دهد. وزن بدنش را روی شاخه می‌اندازد و به کمک شاخه بلند می‌شود. لنگ لنگان خودش را به درخت می‌رساند.

شاخه‌های درخت را لمس می‌کند. دو دستی شاخه درخت را نگه می‌دارد. دستهایش را بالای سرش می‌برد. با همه زور و قدرتش شاخه را فرود می‌آورد. دوباره تلو تلو می‌خورد. روی زمین می‌افتد. صدایی در گوشش می‌پیچد. صدایی مثل وز وز پشه. دستش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند چشم هایش را باز کند. نور بین پلک هایش را پر می‌کند. چیزی جز نور نمی‌بیند. وز وز پشه نزدیک تر شده باشد انگار همراه صدای هو هوی باد می‌پیچد و می‌پیچد. صدا هرچه نزدیک تر می‌شود واضح تر شده و دیگر وز وز نیست. گویی کسی حرف می‌زند. گوش تیز می‌کند. «ما فرزندان آدم را بر خشکی و دریا سوار کردیم» گرمای دستی را روی دستهایش احساس می‌کند. صدا از بلندگو پخش شود انگار اگو می‌شود «ما بر خشکی و دریا سوار کردیم، بر خشکی و دریا سوار کردیم، خشکی و دریا...» زمزمه‌های فرزندان و آدم و خشکی دریا بین صدای گریه نوزاد گم می‌شود. حالا در سرش فقط صدای گریه نوزاد می‌پیچد. هیچ صدای زمزمه‌ای نیست. تنها صدای گریه نوزاد است. به چشم هایش فشار می‌آورد و باز می‌کند. ماه را در آسمان می‌بیند و چشم هایش را جمع می‌کند. دوباره چشم هایش را می‌بندد. صدای گریه نوزاد بیشتر از قبل در گوشش می‌پیچد. بلند می‌شود. مردم را می‌بیند که به او اشاره می‌کنند و چیزی می‌گویند. متوجه صحبت آن‌ها نمی‌شود. صدای گریه نوزاد بلند و بلندتر شده و نمی‌گذارد قنبر متوجه حرف مردم شود. صدای گریه و خنده حالا با هم در آمیخته‌اند. چشم باز می‌کند. نگاهش به شاخه درخت می‌افتد. ناگهان از جا می‌پرد. بیشتر خم می‌شود. دخترش را می‌بیند که دو زانو جلوی در حمام نشسته و بلند بلند گریه می‌کند...

## شریکان رنج و راحت

حسین لعل بذری (خراسان رضوی)

دعوی حیدرقلی و اسحاق بگ نقل امروز و دیروز و پسین روز نبود اما حالا بعد چهل سال انگار که وسط گود زینل خان باشند، شاخ به شاخ خیره‌ی هم ایستاده بودند و لام تا کام حرفی نمی‌زدند.

اگرچه بخشی‌ها در این بعدازظهر برف و بوران آخرفر دُهل و سُرنایشان را لته پیچ کرده و نهاده بودند توی صندوقچه و بی هیچ هُرای و داد و بیدادی محو مقابله‌ی سران دو طایفه ایل زعفرانلو بودند، ولی در ذهن حیدرقلی و اسحاق بگ رَنگ کشتی می‌پیچید و بی تاب شان می‌کرد.

اول اسحاق بگ به سیاق چهل سال پیش سرشانه‌ها را بالا گرفت و بازوها را تکان داد. چشم‌های همیشه سرخش را خیره‌ی حریف کرد. حیدرقلی دانست که الآن است او لَنگ بیندازد پس پایش؛ شگردش بود. تند پا پس کشید. مثال گربه‌ای که به تنگنا گیر افتاده باشد و به عادت وقت‌هایی که به مخمصه می‌افتاد تقلا کرد خرناس‌اش را قورت بدهد. سرپنجه هاش را چندبار باز و بست کرد و بعد شَرَق شَرَق صدای بند انگشت هاش را بلند کرد.

حاج عباس داد زد: «صلوات برفستین»

جماعت با صدای بلند صلوات گفتند. حاج عباس پالتوش را کشید سرشانه و آمد کنار پهلوان‌های چهل سال پیش از این. شکلِ همان زمان‌ها که وامی ایستاد به داوری؛ شال کمرها را واری می‌کرد که سفت و قُرص باشد و سربازوها خیس نباشد... دست برد میان سر و سینه‌ی حالا کمی خمیده‌ی آن‌ها و پس شان زد کنار.

- شیطان را لهنت کنین به ای روزای عزیز، قباحت داره، سِنی گذشته ازتان!

حیدرقلی غیض‌اش را تف کرد جلوی پای اسحاق بک و غرید: «لهنت بر دل سیاه شیطان».

اسحاق بک خواست جوابِ درشتِ رقیب را بگذارد کف دست‌اش ولی نگاه حاج عباس مانع شد، لا اله الا الله گفت و عقب رفت.

هر دوی شان می‌دانند که این شاخ و شانه کشیدن‌ها به ناوقتِ سیاه زمستان، نه برای عرض اندام که بیشتر برای قوت قلب خودشان است تا گرد و خاک پیری را از سر و روشن پس بزنند و گرنه چه وقت یقه به یقه شدن است مابین سفر زیارتی. حالا نه چوخای پشمی برشان است و نه آن قوت جوانی در دست و پا. افتاده و زمین گیر هم نشده‌اند البت که به قول خودشان هنوز هم صدتای این جوان‌های روغن نباتی را حریف اند.

حیدرقلی دو روز پیش تر که دخترش نان و قاتق سفر را مهیا می‌کرد و رخت و لباس‌های زمستانی را از صندوق در می‌آورد گمان نمی‌برد بعد این همه سال سر دو راهی کلاته علی زینال-درست وقتی با هم ولایتی هاش دارند علم مسجد را می‌گذارند داخل نیسان وانتِ موسای ننه خانم- با رقیب قدیمی‌اش رو در رو شود. از خاطرش رفته بود آن ماجراها و تقدیر آن قدر درهم پیچانده بودش که بسیاری از روزها و سال‌های رفته اصلاً گم شده بودند از ذهن‌اش. روزگار با او نساخته و زمانه دل و دماغ نگذاشته بود برایش. وقتی به متکا تکیه می‌داد و پیاله‌ی چای‌اش را نرم نرمک می‌خورد حسرت تلخی قاطی طعم گل گاوزبان می‌شد که پشت چه پهلوان‌های نامی را به خاک مالیده و چه خوشی‌ها رانده به وقت جوانی و دنیا مثل مادیان نجیبی رام‌اش بوده ... حالا اما زندگانی روی ناخوش‌اش را کرده سمت او. زن‌اش فقط از توی قاب عکس چوبی روی دیوار می‌توانست خجالت زده نگاه کند؛ با دستی که چارقد رنگ و وارنگ کرمانجی را محکم روی صورت گرفته، آن هم مال سی سال پیش تر، وقتی چهارتایی با کژال و سهراب رفته بودند زیارت. راسته‌ی ته خیابان توی یکی از عکاس‌خانه‌ها کنار پرده‌ی حرم بارگاه دست به سینه ایستاده بودند و بچه‌ها یکی به مادر چسبیده و یکی سرش را به پدر تنومندش تکیه داده، و برعکس ثابت شده بودند در صفحه دوربین و یک ساعت بعد که کباب و ریحان و کوکای سیاه‌شان را در قهوه‌خانه‌ی بازار عباسقلی خان خورده بودند، همه‌شان شده بودند یک عکس رنگی به سال هزار و سیصد و شصت و ... شصت و چند؟ جوهر خودنویس، شماره‌ی آخر پشت عکس را محو کرده بود؛ مثل خاطره‌های خوب و خوش زیادِ قبل و بعد این عکس. مرگ که می‌آید با خودش فقط یک نفر را نمی‌برد. همه‌ی آن روشنایی‌های دلنشین را می‌ریزد توی یک کیسه گونی و می‌اندازد روی

پشت‌اش و با خودش می‌برد؛ کاسه‌ی شیر گرم دست جیران را، همین چارقدرنگی توی عکس را، خنده هاش را که چال می‌انداخت روی صورت، دست‌ها و موهای سیاه بلند و همخوابگی‌های سکرانگیز میان سیاه چادر و... همه را، همه را بی رحمانه با خود می‌برد؛ حتی آن پسرک شر و شیطانی که حیرت زده به ران‌های درشت پدر در عکس تکیه کرده. چه کسی گمان می‌برد چیزی یا کسی بتواند او را از آن همه امنیت و آرامش پرت کند به دره‌ی هولناک مرگ.

- سر در فکری بُوو! هَه؟

کژال پرسیده بود و حیدرقلی نم اشک چشم‌ها را با پشت دست گرفته و مابقی چایش را هورت کشیده بود. چه می‌گفت به دخترش که مثل درختی پرشاخ و برگ نشسته بود وسط زندگی خشک و بی بار او و رشته‌ی نازک امید را زنده نگه داشته بود برایش؟ اگر مهربانی و دست‌گیری این غزال سیاه چشم نبود چه بسا که تا به امروز روز استخوان هاش هم خاک شده بود از غصه. پخت و پز و رفت و روب و گله داری را هر دختر کرمانجی از عهده‌اش برمی آمد اما توفیر کژال در عقل و فهم‌اش بود که چطور پهلوان زمین خورده ای را از جا بلند کند و به زندگی برگرداند. در عوض خودش چکار کرده بود برای دختر؟ هیچ. بیست و چار و پنج را رد کرده و هنوز شوی اش نداده بود. هر دفعه که به رفتن کژال فکر کرده بود دلش هُری ریخته و ترسیده بود که در نبودش به کجا تکیه کند. چطور تک و تنها دوام بیاورد توی آن خانه؟ با کی اختلاط کند وقتی گوسفندها را به آخور می‌بندد و می‌آید تکیه مخدعه می‌دهد و سیگار اشنو می‌کشد و چای کوهی را از پیاله می‌ریزد به کاسه‌ی گل درشت که خنک شود؟ حوصله می‌کند اجاق را روشن کند و چای و غذا بار بگذارد؟ اصلاً بلد است اشکنه تیار کند با کشک و روغن زرد آنجور خوشمزه که کژال می‌سازد و او نان تلیت می‌کند و با اشتها هی پنج انگشتی لقمه می‌گیرد از کاسه؟ هیهات!... هیهات!

- دلت را بد مکن! خدای بالاسر هست...

انگار که از دل پدرش خبردار باشد که ناگفته هم می‌دانست چه آشوب است به جان‌اش. بیست سال آزرگار همنشینی و یک خانگی با او حالا دست‌اش آمده بود همه‌ی ریز و درشت خلق و خوی اش، حتی از طرز تکیه دادن به مخدعه، از شکل پک زدن به سیگار و گپ و گفت‌اش با گوسفندها وقت علف دادن؛ که اگر میشی و بره ای چموشی می‌کرد و او به روی خودش نمی‌آورد خوش خُلق بود و اگر دشنام می‌داد و از خودش می‌راند حیوان زبان بسته را معلوم دار بود که با

یکی حرف‌اش شده سر زمین. از وقت‌هایی که با حوصله دست نماز می‌کرد می‌فهمید بعدش قرآن دستخط جدش امان الله خان را برمی‌دارد و با آن صدای خش دار و کلفت سوره‌ی «یس» را می‌خواند برای آمرزش مادرش جیران و بعد هم «الرحمن» را برای برادر ناکام و بین خواندن دوباره بغض می‌کند و سوره را ناتمام می‌گذارد و قرآن را می‌بندد و می‌رود توی حیاط سیگار دود می‌کند. می‌دانست چه کارها بکند که کم و کسر زندگانی میزان شود. گاه جادوی دست‌های مادر جوانمرگ‌اش را به عاریت می‌گرفت و می‌ریخت توی دیگ قورمه و چنان چاشتی فراهم می‌کرد که حیدرقلی با خوردنش انگار جان تازه می‌گرفت و قوت پهلوانی‌اش برمی‌گشت که آن طور جوال گندم را مثل پرِ کاه سوار قاطر می‌کرد. گاه می‌نشست پای دار گلیم و چنان بزها و آهوها را نقش می‌انداخت که انگار می‌کردی زنده‌اند و دارند توی علفزار می‌چرند. برای همین‌ها بود وقتی بین مردها صحبت پشت و پسر می‌شد، حیدرقلی سرش را بالا می‌گرفت و باغرور می‌گفت: «یک موی دخترم را به صدتا پسر عوض نمی‌کنم».

اسحاق بک حرمت ریش سفید حاج عباس را کرد که به وقت مرافعه میانجی می‌شد و گرنه هنوز هم در شصت سالگی به چشم خودش می‌دید که حیدرقلی را سردست بلند کند بالای سر و چند دور بچرخاند و بعد با تختِ پشت بخواباندش زمین که نفس‌اش بالا نیاید ولی وقت این کارها نبود الآن. خشم و کینه و دغل بازی و همه‌ی خصلت‌های ناصواب را از خود رانده و قصد کرده بود به پیرانه سری به فکر آخرت‌اش باشد. از دود و دم هم به همین خاطر دست کشیده و بساط سیم و سیخ را ریخته بود چاه خلا که آن وصله‌ی ناجور «شیره گی» و مایه‌ی سرافکننده گی از عقب اسم پهلوان اسحاق کنده شود.

سال پیش به همین حول و حوش یک شب که کله‌اش گرم دود بود و می‌خواست مابین سرخ شدن سیم و کام گرفتن دوباره چای نبات‌اش را سر بکشد صدای کلون در برخاسته و بعد زنش «گل بس» در رسیده بود که:

- جمع کن ای اسباب آبرو بری را! حاج عباس آمده به ردت که برین روضه!

جمع کرده بود سراسیمه سوخته‌ی تریاک داخل مُشما و لوله‌ی دودگرفته‌ی خودکار بیک را و جلدی پنهان کرده بودشان زیر فرش ولی چه کار می‌توانست بکند با بوی لاکرداری که پیچیده بود توی خانه و عرقی که نشسته بود به سر و کله‌اش.

- گل بسسس! سپنج دود کن! زوود هی!

دیر بود برای این قبیل جُنبله بازی عبث! سایه‌ی سنگین حاج عباس را میان چارچوب در حس کرد.

- لااقل ملاحظه‌ی اعتبار پهلوانی ات را بکن بک!

از خجالت خواسته بود برود زیر زمین. آن همه عزت و احترام چهل ساله انگار به آنی دود شده و رفته بود به فنا. جلوی چشم یک کرور آدم به گود زینل خان از یک کشتی گیر بی اسم و رسم زمین می‌خورد صد هزار مرتبه بهتر از این فضاخت بود.

به مصیبت و بدبختی آب دهانش را قورت داده بود که بلکه دو کلام حرف بزند:

- حاجی! پیش خودت بمانه ای حکایت. از همه‌ی عالم پست تر باشم اگر یک کِرت دیگه لب بزنم به ای لامصّب!

همان جا عهد کرده بود که به حق ماه صفر اگر این بلای بدمصّب دست بکشد از سرش، سال دیگر به خرجی خودش همه‌ی جعفرآباد سفلی را پیاده ببرد پابوس امام رضا و برگرداند. حالا که به آخر صفر خلاص شده بود از آن حکایت و پسون پریشب همه‌ی اهل قلعه را به حسینیه حلیم داده و بعدش دوازده تا گوسفند پرواری را با ده تا کیسه گونی برنج کلات و پنج حلب روغن هفده کیلویی و رُب و ادویه و قند و چای بارِ خاور کرده بود، درست سر دوراهی علی زینال روبه رو شده بود با حیدرقلی و تیر و طایفه اش.

دعوی حیدرقلی و اسحاق بک کهنه بود؛ به عمر جوان‌های نوری به امثال همین کژال بلند بالا که رفته رفته قد کشیده و دل می‌برد از پسرهای جعفرآبادی حتا، که کینه‌ها داشتند از قوم و قبیله‌ی حیدرقلی. خاطر خواهی اما این نقل و حدیث‌ها سرش نمی‌شود که اگر می‌شد دوتا پهلوان نامی زعفرانلو در نمی‌افتادند باهم و در پشت و پَسله‌ی کُشتی آن همه سعی و جهد نمی‌کردند که به هر فنی پشت هم را به خاک بمالند. کشتی بهانه بود و گود زینل خان میدان گاهی که از قِبَل اش یکی برنده دربیاید تا بلکه نظر رشیدخان را موافق احوال خودش کند و طاووس خوش خرام‌اش را صاحب شود.

بازنده کسی نبود که پشت‌اش به خاک نشست؛ که اسحاق بک یک بار در «یخه گیر» و بار دوم در «یام باش» بدل زد و ظفرمند و پُرباد، دست هاش را بالا برد و «هَرای» کشید و بعد هم

قند اول را که قوچ پیشکشی رشیدخان بود مال خود کرد. اما دل دختر خان نچرخید به سمت پهلوان برنده. تلخ‌ترین پیروزی اسحاق بک همین بود و کینه‌ی حیدرقلی و جیران مثل مارِ زنگی چنبره زد میان جان اش. چندین بار دعوا مرافعه و حَشْرکِشی و زد خوردهای بی بهانه هم نتوانسته بود مرهمی به زخم کهنه‌ی او باشد.

حالا به این وقتِ بی وقتی سرِ سیاه زمستان که سودای زیارت داشت چه جای مقابله و رو در رویی با همدیگر بود؟

- روی هم را ماچ کنین و شیطان را لهنت برفستین!

حاج عباس دست برد گردن هردوی شان و به هم نزدیک شان کرد. صدای صلوات جماعت به هوا خاست. بارانی که نم نم می‌بارید، تندتر شد. یکی داد زد: بارش تنده، هی کنین که تر میشیم هااا...

\* \* \*

وقت نماز خُفتن کاروان پیاده‌ی ایل زعفرانلو هنوز چند فرسخ نگذشته، از شدت باد و باران زمین گیر شد. از پس و پیش نشان هیچ آبادی در دیدرس نبود.

در تاریک روشن هوا و جَرَجَر باران، جوان‌ها چندان باک شان نیست از سرما. سن و سال دارها اما کم کم خودشان را جمع می‌کنند و یقه‌ی پوستین‌های پشمی را تا بالای گردن می‌کشند که به این اوضاع اگر سرما برود به جسم و جان شان و بنشینند به استخوان و رگ و پی‌ها، کارشان زار می‌شود و ناخوشی مجال رفتن و زیارت را می‌گیردشان. فکر سرما را کرده بودند که رخت و لباس زمستانه برداشته بودند اما این بارش جَلَه (رگبار) را چه می‌دانستند یکباره از پشت کوه‌ها و ابرهای سیاه می‌آید سروقت شان.

اسحاق بک توی این اوایلا سردرگم بود چکار کند با این جماعتی که راه انداخته و قبول دار شده بود که همه را به سلامت ببرد و برگرداند. اگر به این میانه پیرمرد پیرزنی سال خورد یا طفلی کم سن خدانکرده کاریش می‌رفت همه از چشم او می‌دیدند. قرارش بود شب اول را به شیخ کانلو مهمان حسن خان پهلوان باشند ولی هنوز دستِ کم دو سه ساعت راه داشتند تا آن جا و این باران بیگانه مجال رفتن نمی‌داد و تاریکی هم مثل قیر پخش می‌شد جلوی پای شان. خودش هم آن استخوان درد کهنه مان داشت بی تاباش می‌کرد. فکر کرد اگر حیدرقلی و طایفه‌اش نبودند

باز بهتر بود که اتفاق ناخوشی هم می‌افتاد از زخم زبان این بی قوم و خویش‌های لاکرذگار در امان بود، اما حالا آن‌ها بودند و منتظر گُزک که هر چیز خُردی را سردست بگیرند و علم کنند که: «این هم از عرضه‌ی پهلوان تان اسحاق بک!» حرف حساب به خرج شان نمی‌رفت که. پُر بیراه هم فکر و خیال نمی‌کرد اسحاق بک که همان اول سفر سر دو راهی بعدی که سرشاخ شده بودند باهم، حیدرقلی هر قدم که می‌آمد یک لَترانی و درشت بار رقیب می‌کرد که:

- فلان فلان شده برا ما آدم شده و هیئت راه میندازه...

- لِه تو را چه به زیارت مال شَفَتی؟! (تو را چه به زیارت خانه خراب!)

- یک پارمردم همه سال را غلتمانی موکُنن به محرم و صفر که مِرِسَن یک کِرتی مسلمون

مِشَن... (برخی از مردم...)

آن قدر گفته بود که کژال طاقت نیاورده و درآمده بود از جلوی پدرش که:

- نِزائِم تو ساچِه آخازی زیارت کِری؟! بس کن بُوو! (نمی دانم تو بری چی می‌خواهی زیارت

کنی؟ بس کن بابا!)

گفته بود به پدرش که اول کار از آداب زیارت، کنار نهادن همین چرک و پلشتی‌ها و به در ریختن زهر کینه و بدزبانی است. مردم اگر از زخم زبان تو در امان باشند انگار کن که صدبار پیاده به زیارت رفتی.

حیدرقلی سر به زیر انداخته و هیچ نگفته بود در جواب موعظه‌ی دختری که قدر یک مُلّا از

شریعت سرش می‌شد.

باران پرشتاب تر شد و همه‌ی جامه‌ها خیس و شِل. اسحاق بک وامانده بود حالا چطور جا و مکان بدهد این حشامت را که مستاصل مانده بودند در ظلماتی که داشت پخش می‌شد اطراف شان. پَرهیب حاج عباس را دید که داشت مشما می‌کشید سر زن‌ها و بچه‌ها دلش قُرص شد یک مقدار. هی کرد و خودش را رساند به او.

- چه چاره کنیم حاجی؟ زن بچه‌ی مردم ناخوش نَرَن یک‌بار!

- طفل‌ها و پیرها را با وانت و خاور روانه کنیم منزل حسن خان. ای جاهل جوان‌ها هیچ

طورشان نمی‌شود، قدم کِش خودشان را می‌رسانند...

به آنی حاج عباس با یاوری جوان‌ها، خُرد و کلان را از هر دو طایفه عقب ماشین‌ها جا داد و

دست آخر آمد طرف اسحاق بک.

- خاب پلوان (خب پهلوان) سوار رو که بریم هی!

- خدا تو ره خیر بده حاجی! شما برو! ما خودما ره میرسانیم...

حاج عباس به شوخی درآمد که: از تو خیال که جوان جاهلی هنوزه بگ؟! بیایا پیرمرد!

اسحاق بک زد تخت شانهای حاج عباس: ما جوان روغن زرد ایم هی! چه فکر کردی؟!!

حاج عباس از دوباره مطایبه کرد:

- بگ! به ای برّ بیابون زرت ات قمصور میسه، عیالت هم نیس نازت را بکشه ها! لج مکن!

بیایا!!

- حاجی! مو نذر کردم پیاده بُرم پابوس آقا، حتا شده سنگ هم باره پیاده میام...

دم آخر، حاج عباس سراغ حیدرقلی و دخترش را گرفت. یکی از فامیل هاش گفت که یک

منزل جلوتر قبل درگرفتن جَلّه وا ایستادند که بعد، از دنبال بیایند. حاج عباس به راننده ها گفت که

آتش کنند. بعد باز رو کرد به اسحاق بک

- مواظب خودتا باش بگ! واز یخه به یخه نری با حیدر ها!!!

- نی بااا... . خاطر تو جمع! بچه سال که نیستیم خنه باد!

ماشین ها که راه افتادند و جوان ها که قدم کِشان زدند به دل راه و در تاریکی ناپیدا شدند

اسحاق بک کم کم خودش را تنها و بی سرپناه یافت زیر باران پرشتاب. مثال طفلی که راه گم

کرده باشد هراس افتاد به جان اش. هوای مادرش به سرش زد که سی سال بود زیر خاک خفته

بود. تا به خودش بیاید اشک مجال نداده و قاطی باران ریخته بود به پهنای صورت اش. نهیب

کرد خودش را که: «خَجالت پِکِشین مِره گِر!» (خجالت بکش مرد گنده!)

غربت و تنهایی را که پس زد، استخوان درد و سیاه سرفه آمد سروقت اش. پاها و کمرش تیر

می کشید. دست برد به زانوها و مالش شان داد. سوز سرما داشت کار خودش را می کرد. پیتاوه ها و

شال کمر خیس مثل سوزن، تن و بدنش را به گز گز انداخته بود. به کنار موتورخانه ی خرابه ای

نشست و پاها را دراز کرد. سه کنج دیوار موتورخانه مثل یک جان پناه نیم بند از بارش باران و

برفی که تازه در گرفته بود در امان اش داشت. هوس سیگار کرد. دست برد جیب پالتو و قوطی

اشنو را بیرون کشید، چوب کبریت ها ولی خیس بودند و در نمی گرفتند. از دل اش گذشت چه

می‌شد بلکم رهگذری، مسافری، کسی... در می‌رسید. از دور نور چراغ فانوسی نزدیک می‌شد؛ نزدیک... نزدیک تر. هُرااای کرد.

- ای هااا! تو لِه ای خَراوَه چه آکی خالو؟! (عجب! تو به این خرابه چه کار میکنی عمو!)  
چه گرم بود صدای این دختر در این سرمای بدپیر!

کژال بالاپوش‌اش را انداخت روی اسحاق بک و بعد پدرش را که از پَس می‌آمد صدا کرد. حیدرقلی قدم‌ها را تند کرد و خودش را رساند. اسحاق بک را که به آن حال و روز دید فراموش‌اش شد که چه‌ها بین - شان گذشته. هراسان و سرآسیمه نشست بالاسرش - تو را چکار رفته پَلوان؟ بلا به دور...

اسحاق بک تا امروز روز همچین خوش خُلقی از رقیب‌اش سراغ ندیده بود، به همین خاطر نتوانست تَرش رویی کند. دست‌اش را گذاشت سرشانه‌ی حیدرقلی و نالید که

- حالِه مِه ناخِشَه برو... (حال من خوش نیست برادر)

- ورخیز! ورخیز که تا برف پر زور نشده بریم که به راه مِمانیم هاا!

- نِمتانم... نِمتانم قدم وِردارم... پام از ما نیست هی!

حیدرقلی خواست که به او روحیه بدهد. گُفت:

- هَمچی مگو هی! تو یک پَلوانی هستی برای خودت...

اسحاق بک تلخ خندید، دانست که حرف حیدرقلی بیشتر از سر همدردی است تا تعریف تمجید.

- نی باا... پیر رفتیم رفت دگه!

حیدرقلی زیر بازوی رقیب دیرینه‌اش را گرفت و بلندش کرد؛ نه چنان که بخواهدش زمین بزند بلکه قصدش بود یاوری کند تا راه بیاید ولی اسحاق بک پاهاش یاری نمی‌کرد. فشار که آورد به پاش انگار کرد یک میلِ سرخ از پشت پا و کمرش رَد کردند. خواست دادش به هوا برود اما شرم‌اش شد و ناله‌اش را فرو خورد و فقط «آخخخخ» خفه ای گُفت که البت حیدرقلی حالی شد و ایستاد. رفت زیر دست و بازوی او. گُفت:

- غمت نباشه... تو را پشت می‌گیرم

بعد با ملاحظه و آرام کول‌اش کرد و به کژال گُفت که جلو جلو برود و چراغ بگیرد تا راه

معلوم شود.

برف حالا قدّ یک پا روی زمین نشست و سوز سرما بیشتر شده بود. اسحاق بک به آن وضع همه‌ی جفاهایی را که به حق حیدرقلی کرده بود به خاطر آورد. سرش را بیخ گوش او برد.

- روم سیاه پلوان... در حقّ تو خیلی بد کردم، پباخشین لوو...

- اختلاط بیهوده مکن هی! فقط چشمات را وا نگاه دار که خواب تو را نبره...

خواب اما به اختیار او نبود، هرچه جلوتر می‌رفتند چشم‌هاش سنگین تر می‌شد. نور چراغ فانوسی دست کژال پیچ و تاب می‌خورد و کم زور و پر زور می‌شد به چشم‌های حیدرقلی که زیر تن سنگین اسحاق بک داشت عرق می‌ریخت و کج دار مریض پیش می‌رفت. باد، برف‌ها را بلند می‌کرد و می‌چرخاند و مثل شلاق می‌زد به سر و صورت شان. روی موی سر و صورت و سبیل‌های پرپشت شان قندیل بسته بود.

حیدرقلی صدسال هم از خیال اش نمی‌گذشت که یک روز به همچین اوضاع احوالی با رقیبی که یکسره سر جنگ داشته، سفر زیارتی کند. تا بوده، همیشه از هم کینه داشته‌اند و فکر انتقام و تلافی در سرشان بوده حتا اگر یک روز روز از عمرشان باقی مانده باشد. خنده‌اش گرفت به آن همه خیالات باطل. به صدای بلند خندید؛ چنان که هم اسحاق بک چرت اش پاره شد و هم کژال از تعجب به جای اش وا ایستاد. با تعجب برگشت سمت پدرش:

- حاله تَه رِنده بووو؟!!

- هاللا قیزی جان! از رِنْدِ رِنْدِم (بله دخترم! من خوب خوبم)

- خدا وَ خیر کِری...! (خدا به خیر کند)

حیدرقلی پیش خودش فکر کرد به این حال چطور خودشان را برسانند به یک جامکانی یا مریض خانه ای که اسحاق بک را دوا درمان کنند. از جاده‌ی اصلی هم دور بودند که اگر ماشین گذری چیزی رد شد، دست نگه دارند برایش. میان بُر زده بود که زودتر برسند به شیخ کانلو. خدا خدا می‌کرد گرگی حیوانی پیداش نشود از بخت بد. گوش تیز کرد و حواس اش را جمع دور و بر؛ خبری نبود. وحشت برش داشت. قدم هاش را کند کرد. گرمای نفس اسحاق بک را پشت گردن خودش حس نمی‌کرد. دخترش را صدا کرد:

- کژال! پَسّه کِن! (کژال! به ایست!)

صداش پیچید توی سکوتِ بی وقتِ شب. ایستاد. تن سنگین و بی رمق اسحاق بک را از پشت‌اش روی برف‌ها گذاشت و خودش مثل تکیه گاه نشست کنارش. آرام با دست زد به صورت اش

- پلواااان! پلواااان! خِجاوِه مِه حالی ای؟ (پهلوان! پهلوان! صدای من رو میشنوی؟)  
اسحاق بک فقط اصوات نامفهومی به گوشش می‌آمد. خواست چشم‌هاش را وا کند؛ نتوانست. از دوباره تقلا کرد؛ نور سبز و زردی به دوردست می‌دید که سر به آسمان داشت. انگار کرد صداها جان گرفت و از بین همهمه و شلوغی رنگ نقاره خانه‌ی حضرت بلند می‌شود. لبخند بی رمقی روی صورت‌اش نشست.

## نقاره‌های کلیسای سرکیس

صفورا ابراهیمی خیبر (تهران)

«با شنیدن خنده‌ی ریزِ بچه‌ها از پشت در جنوبی کلیسا، درست زیر برج‌های ناقوسخانه، نگاهش را از نقاشی‌های انجیلی محراب می‌گیرد. اتاق‌های هم جوار محراب را با شیطنت کودکانه پشت سر می‌گذارد تا خودش را به غایب باشک‌های کودکانه‌ی بچه‌ها برساند. باهیجان پله‌های مارپیچ ناقوسخانه را بالا می‌رود. به بالا نگاه می‌کند. هنوز صدای خنده‌ی ریز بچه‌ها را می‌شنود، اما جز سایه‌های کج و معوج آن‌ها روی دیوارهای سنگی راه پله، چیزی نمی‌بیند. هنوز به فضای باز ناقوسخانه نرسیده که خنکای عجیبی تمام جانش را می‌پیچد. نفسش تنگ می‌شود. با اینکه کفش‌های بازیگوشش، عطش پرواز دارد، ولی ریه‌های بازیگوش ترش، گاهی فراموش می‌کنند که باید از زندگی پر و خالی شوند. روی آخرین پله‌ی ناقوسخانه می‌نشیند و به سایه‌ی بچه‌ها که بازی می‌کنند، نگاه می‌کند. کم کم همانطور که نفسش جا می‌آید، صدای بچه‌ها دور و دورتر می‌شود. حالا او مانده و سکوت و هم انگیز ناقوسخانه‌ی نیمه تاریک... باترسی که استخوان هایش را می‌لرزاند، بچه‌ها را صدا می‌زند. از لبه‌ی ناقوسخانه پایین را نگاه می‌کند. سایه‌ی بچه‌ها را روی زمین، جلوی در جنوبی کلیسا می‌بیند، بیشتر خم می‌شود تا بلکه آن‌ها را ببیند. پاهایش از زمین کنده می‌شود، توی آسمان بالای سرش فوجی از کبوترهای سپید، پرواز می‌کنند و نفسش را دوباره بند می‌آورند. قبل از اینکه بتواند دوباره روی زمین بنشیند و نفسی تازه کند، از بالای ناقوسخانه به سمت پایین رها می‌شود. از وحشت چشمانش را می‌بندد، ولی ناگهان احساس سبکی می‌کند. چشمانش را که باز می‌کند، خودش را بین فوج کبوترها می‌بیند که او را به نرمی به زمین، این گهواره‌ی مطمئن، نزدیک می‌کنند. با اینکه کودکی بیش نیست، ولی شگفتی‌های اطرافش را به خوبی درک می‌کند و این شگفتی وقتی کامل می‌شود که کبوتران او را بر پشت آهوپی قوی و زیبا می‌نشانند و آهوپی تیزپا او را با تمام سرعت و چابکی به شرقی‌ترین جغرافی

زمین می‌برد... آنقدر که دیگر صدای خنده‌ی ریز بچه‌ها را نمی‌شنود و در عوض صدای مادرش را لابه لای صدای نقره‌هایی که از فراز ناقوسخانه‌ی کلیسای سرکیس مقدّس، خواب را از چشمان خیابان ویلا گرفته اند!... به وضوح می‌شنود که صدایش می‌کند: سوریک... سوریک... و میان تمام صداهای ریز و درشتی که می‌شنود، صدای خودش را به خوبی می‌شناسد که با ترسی کودکانه مادرش را صدا می‌زند».

با ردّ خنک تسبیح صدفی، روی صورتش از خواب می‌پرد. با دیدن فاطمه سادات که با لیوان آب توی دستش، بالای سرش ایستاده، نفس عمیقی می‌کشد. فاطمه سادات لیوان را به طرفش دراز می‌کند و با مهربانی می‌پرسد:

- حمیدرضا... دوباره همان خواب همیشگی؟!

صدای اذان از پنجره‌ی نیمه باز هتل، شرّه می‌کند توی اتاق، حال حمیدرضا منقلب می‌شود. این را فاطمه سادات هم می‌داند که بغض‌هایی که دم اذان صبح توی گلوی حمیدرضا آوار می‌شود، قدمت تاریخی دارد! و اولین بارش برمی‌گردد به روزهایی که او از طرف مدرسه‌ی کاتولیکی «عالیشان» به اردوی مدرسه رفته بود. به اردوگاه «هایگاشن» در شهرستان نور که در امتداد دریا بوده و او همان شب اول اردو، با صدای اذان صبحی که از مسجدی در دوردست می‌آمده، از خواب پریده. بغض کرده. گریه کرده و همه فکر کردند هق هقش برای دلتنگی خانه‌ی درندشت پدری خیابان ویلا بوده است! که خود حمیدرضا، خوب می‌دانسته این دل آشوبه‌ی عجیب و غریب برای سوز صدایی است که لابه لای صدای شرّش باران از دوردست، شرّه کرده توی اتاق‌های نمناک اردوگاه!

فاطمه سادات، همانطور که از پشت پنجره به گنبد طلایی آقا امام رضا نگاه می‌کند، می‌گوید:

- حمیدرضا... توی خواب مادرت را صدا می‌کردی... خواهش می‌کنم وقتی برگشتیم تهران، یک بار دیگر تلاش کن... شاید پدرت رضایت بدهد که ببیندت! شاید رضایت بدهد که مادرت، یک بار دیگر مادرانه هایش را نثارت کند. آخرین باری که با مادرت تلفنی حرف زد، می‌گفت مرتب خوابت را می‌بیند! این منصفانه نیست که تو و مادرت به خاطر تعصّبات کور خانوادگی، اینقدر از دوری هم رنج ببرید.

حمیدرضا همان‌طور که برای رسیدن به نماز جماعت، آماده می‌شود، با اینکه می‌داند پدرش

باز هم او را از خود خواهد راند، «چشم» بلندی می‌گوید. با آنکه خنکای صبحگاهی صحن انقلاب، خواب را حسابی از سرش پرانده، ولی هنوز هم صدای مادرش را به وضوح لابه لای صدای نقاره‌های کلیسای سرکیس مقدس می‌شنود:

- سوریک... . سوریک!

هنوز تا شروع اجلاس و ارائه‌ی مقاله‌ی برگزیده‌ی مشترک شان چند ساعتی وقت دارند. هر دو جلوی لپ تاپ نشست‌اند و فایل پاورپوینت مقاله را مرور می‌کنند. حمیدرضا اما دلش هنوز برای مادرش پر می‌کشد.

چشمش به مانیتور است، گوشش به فاطمه سادات... اما دلش کیلومترها دورتر از اتاق رو به حرم هتل، پشت درهای بسته‌ی خانه‌ی پدری، درست پشت پنجره‌ی جنوبی اتاق مادرش که رو به کلیسای سرکیس مقدس باز می‌شود، بیتاب نگاه مهربان مادری است که عشق را، صداقت را و ایمان به خدا را در آغوش ساده‌ی او آموخته است. توی تمام این روزهایی که برای شرکت در اجلاس میهمان آقا امام رضا شده اند، بیشتر از قبل به اتفاقات سپیدی فکر می‌کند که درست کنار آن‌ها افتاده و مادرش به موقع، دست آن اتفاقات را گرفته است! به خواب سپیدش که هنوز هم گاه و بی‌گاه آن را می‌بیند، به وحشت مادر، از اینکه بقیه از خوابِ پسرک بازیگوشش باخبر شوند و به رازِ بزرگی که تا سال‌های سال، حتی از پسرکش هم مخفی کرده بود. حمیدرضا دیگر نه چشمش به مانیتور است و نه گوشش به فاطمه سادات... به آبی یکدست آسمان نگاه می‌کند و به ردّ پرواز کبوترهای سپید! چند گنجشک بازیگوش، لبه‌ی پنجره می‌نشینند و با سروصدا توی اتاق سرک می‌کشند. هیاهوی گنجشک‌ها برای اینکه به گنجشکِ جوان، پرواز بیاموزند، او را می‌برد تا حوالی اردیبهشت ماه سال یک هزار و سیصد و زلال کودکی، درست تا پای بوته‌ی پیچ امین الدوله که دیوار ضلع غربی حیاط ویلای بزرگشان را پوشانده بود و به قول مادر شده بود آپارتمان‌های لانه زنبوری گنجشک‌ها... به روزی که او بچه گنجشک کوچکی را که روی موزاییک‌های کف حیاط افتاده بود و از ترس می‌لرزید، بغل کرده بود و با گریه از عمو آندرانیک - باغبان پیر خانه - خواسته بود جوجه را به لانه‌اش برگرداند تا مبادا گریه‌ی شکموی خانه از راه برسد و گنجشکک بیچاره را بخورد! مادرش را به خاطر می‌آورد که بعد از برگرداندن جوجه گنجشک به لانه، اشک‌های او را پاک کرده بود و دور از چشم بقیه، روی تخت چوبی زیر درخت

توت، بار سنگین راز بزرگش را با پسرکش تقسیم کرده بود!

با تکان دست فاطمه سادات جلوی چشمانش، از خاطرات دور و دیرش بیرون می‌آید:

- هی... معلومه کجایی حضرت ماه؟ بازم گم شدی تو کوچه پس کوچه‌های آسمان؟  
حمیدرضا، دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد و با سرش به گنجشک‌های پشت پنجره اشاره می‌کند:

- ماه جان... باور کن همش تقصیر این گنجشک‌های شلوغ کار بود... مرا بردند تا بوی پیراهن مادرم. ضمنن التفات داشته باشند مهربانوجان که برای گم شدن همیشه نباید که توی کوچه پس کوچه‌های آسمان بود، گاهی وقت‌ها همین پایین... توی همین اتاق‌های زمینی هم می‌شود بین تک تک خاطراتت گم بشوی و آن وقت است که باید خیلی به عقب برگردی تا خودت را دوباره پیدا کنی، خیلی!

فاطمه سادات با اخمی تصنعی و لحنی سرزنش کننده می‌گوید:

- خوشم باشد... حالا دیگر خودتان در جمع و دلتان جای دیگری ست شده داستانمان؟! با همه بعله با ما هم بعله حضرت دلبر!؟

حمیدرضا همانطور که یک مشت گندم نذری روی لبه‌ی پنجره می‌ریزد، جواب می‌دهد:

- ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد... . نازنین بانو!

فاطمه سادات گل از گل حظش می‌شکفد:

- حالا با مادر بزرگوار چه اختلاطی می‌کردند امیرسالارجانما!!!!!!ان؟!!

این عادت فاطمه سادات شده است که هر بار، حمیدرضا را طوری خطاب کند که قنبر فریمان توی دلش آب بشود. او در تمام این سال‌ها، بی کسی‌های حمیدرضا را کس بوده و بی نفسی هایش را نفس!

- یاد آن روزی افتادم که مادرم رازش را برایم تعریف کرد. همان روزی که او سبک تر شد و

من هزار بار سنگین تر از قبل، به خاطر اتفاق عجیبی که سرنوشتم را از سر، نوشت!

فاطمه سادات لب تاپ را جمع می‌کند و توی کیفش می‌گذارد. به ساعت نگاه می‌کند و

همانطور که جزوه‌ها و کتاب‌های روی میز را مرتب می‌کند، به شوخی می‌گوید:

- خدای من نه!... داری توی این وقت کم، معمای پلیسی طرح می‌کنی؟ عالیجناب لطفن

بروید سر اصل مطلب... بُود آیا؟!!

- اصل مطلب این است که آن روز فهمیدم، وقتی به دنیا آمدم، بچه‌ی مریض رو به موتی بودم. نوزادی ضعیف با ریه‌هایی که بلد نبودند به موقع از زندگی پر و خالی بشوند... بچه‌ای که دکترها جوابش کرده بودن... و پدر ثروتمندش برای نجاتش، هر دری را که باید... زده بود! هر اشکی را که باید... ریخته بود، و هر نذری را که باید، کرده بود! و دست آخر هم با تمام مخالفت‌های همسرش، پسرکش را برای «غسل تعمید» به کلیسا برده بود و در مراسم عیشای ربانی نذر کرده بود که اگر بچه شفا بگیرد، او را وقف کلیسا کند.

حمیدرضا با دیدن صورت بهت زده‌ی فاطمه سادات، با انگشت، به خودش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

- آن وقت همین بچه، با اولین قطراتِ آبی که پدر روحانی از جام مقدّس بهش می‌پاشد، طوری تشنج می‌کند که مراسم به هم می‌خورد و جسد نیمه جانش را به بیمارستان می‌رسانند و یک هفته‌ای در بخش مراقبت‌های ویژه توی چادر اکسیژن، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند! و راز مادر، از همین جای همین جا شروع می‌شود، از لحظه‌ای که ناامید از تمام آن‌هایی که بوی زمین می‌دهند، تصمیم می‌گیرد علی رغم تعصّبِ شدید مذهبی خانواده، برای نجات نوزادش دست به دامانِ امام رضا بشود... مادرم به خاطر من دست به یک کار ممنوعه میزند و جالب اینکه او هم نذر می‌کند که اگر بچه زنده بماند و خوب بشود، با ارزش‌ترین چیزی را که دارد، به امام رضا هدیه کند.

فاطمه سادات با دست‌هایی که از هیجان می‌لرزد، دست حمیدرضا را توی هوا می‌گیرد و فوری می‌گوید:

- صبر کن... صبر کن حمیدرضا، محض رضای خدا گیجم نکن... خدای من حالا تازه می‌فهمم معنی خوابت چیه؟ تازه می‌فهمم چرا توی رویاهای شبانه ت کبوتر و آهو و نقّاره، از کلیسای سرکیس مقدّس سر درآورده. نه حمیدرضا... تو خیلی بی انصافی! چطور تا حالا بهم چیزی در مورد راز مادرت نگفته بودی؟ چرا الان؟ چرا اینجا؟ چرا اینقدر ناگهانی؟ حمیدرضا تو، این روزها خیلی عجیب شدی، خیلی!

فاطمه سادات، بی هیچ مکثی و بدون اینکه فرصت جواب بدهد، یک بند سؤال می‌پرسد و

حمیدرضا مثل همیشه با آرامشی کسدار، او را با مهربانی نگاه می‌کند. به فاطمه سادات حق می‌دهد که بخواهد بداند چرا او تا به حال، این حرف‌ها را نزده؟ و اینکه چرا الآن؟ چرا اینجا؟ چرا اینقدر ناگهانی، درگیر گذشته‌های خاکستری خود شده است؟ این را خودش هم به درستی نمی‌داند! فقط این را می‌داند که فاطمه سادات راست می‌گوید. حال و هوای این روزهایش، خیلی عجیب است. حتی عجیب تر از روزهایی که در گرداب شک و تردید و دودلی برای تغییر دینش بود. عجیب تر از روزهایی که همه‌ی دنیا به قد در مقابلش ایستاده بود تا او تنها، بار سنگین این انتخاب را بر دوش بکشد. روزهایی که عزیزترین هایش به خاطر مسلمان شدن، طردش کردند. که پدرش او را از چاپخانه‌ای که توی آن بزرگ شده بود و به عشق آن مهندسی چاپ گرفته بود، بیرون کرد. که دلش را سال‌ها پیش توی خیابان دوازده فروردین، جایی که اتمسفرش را با دنیای کاغذها پر کرده بودند، درست توی چاپخانه‌ی قدیمی پدری جا گذاشت و برای همیشه از دنیای کاغذها و جوهرها خداحافظی کرد. او هنوز هم، گاهی صورتش تیر می‌کشد از ردّ سیلی محکمی که سورن، برادر بزرگ ترش، سر دوراهی انتخاب دین به صورتش زده است و خیلی وقت‌ها دلش تنگ می‌شود برای دستانی که بوی برادر بودن می‌دهد!

او هنوز هم هر روز چند بار دلتنگ پدر و مادرش می‌شود و همیشه‌ی خدا، دلش غنچ می‌رود برای شنیدن جیغ‌های ماوراء بنفش سیلوا، خواهر کوچک ترش! به انگشت اشاره‌اش نگاه می‌کند. به انگشت عقیق «یامحمد» ش که فاطمه سادات روز عقدشان، توی انگشتش کرده بود و به خود فاطمه سادات که حالا آرام شده و مثل فرشته‌ها، لبه‌ی تخت نشسته است و قرآن می‌خواند. عادت «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» فاطمه سادات را دیوانه وار دوست دارد. او هم قرآن روی میز را برمی‌دارد. چشمانش را می‌بندد. ریه‌هایش را از عطر قرآن، پر و خالی می‌کند. نیت می‌کند و به عادت همیشه‌ی دل مشغولی هایش، صفحه‌ای را باز می‌کند. همان‌طور با چشم بسته، دست می‌گذارد روی آخرین آیه‌ی صفحه‌ی دوم. چشمانش را باز می‌کند. آیه‌ی ۸۳ سوره‌ی بقره را بارها خوانده است: «لَا تَعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهَ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» از جا بلند می‌شود. قرآن را می‌بوسد و سر جایش می‌گذارد.

- نازنین بانو، تقبّل الله! فرصت زیادی نداریم. اگر موافقید کم کم برویم پایین توی لابی.

اتوبوس‌های همایش جلوی در ایستاده‌اند.

فاطمه سادات، دلخور به نظر می‌رسد و این را حمیدرضا بهتر از هر کسی می‌داند. توی آسانسور که روبروی هم می‌ایستند، حمیدرضا سرش را خم می‌کند توی صورت فاطمه سادات که موشکافانه، نقش هندسی کف آسانسور را رصد می‌کند!

- موافقی وقتی برگشتیم تهران، برویم از قنادی دانمارکی، یک جعبه شیرینی فرد اعلاء بگیریم برای مادرم که عاشق شیرینی دانمارکی است و یک دانه هم پیراشکی گوشت برای من که عاشق پیراش... نه نه من فقط عاشق شیرین بانو هستم!

فاطمه سادات هنوز، درحال محاسبه‌ی مساحت جانبی منشور پنج پهلوئی زیر پایش است، ولی ریزخنده‌های بانمکش، دل آشوبه‌ی حمیدرضا را که بعد از اذان صبح، پریشانش کرده، آرام می‌کند. حمیدرضا، دست هایش را روی سینه‌گره می‌کند. انگار که با خودش حرف بزند، ادامه می‌دهد:

- یادش به خیر قدیم‌ها، یک خانم لُپ گلی بداخلاق را می‌شناختم که وقتی داشت عروس می‌شد، از ذوقش همان بار اول، بله را گفت. نه عروسی رفت گل بچیند و نه گلی بود که عروس، گلابش را بیاورد!

قبل از اینکه فاطمه سادات که حالا نرم تر شده، حرفی بزند، می‌رسند پایین. لابی هتل شلوغ است. خبرنگارها گله به گله، دور برگزیده‌ها را گرفته‌اند و مصاحبه می‌کنند. چندتایی از خبرنگاران با دیدن حمیدرضا دوره‌اش می‌کنند و با سوالات ریز و درشتشان در مورد مقاله، او را از دل مشغولی‌های خیابان ویلا درمی‌آورند. فاطمه سادات، حوصله‌ی مصاحبه ندارد. روی مبل کنار آکواریوم بزرگ لابی می‌نشیند. به ماهی‌ها نگاه می‌کند که در دنیای کوچکشان هی می‌چرخند و با ولع زندگی را می‌بلعند! دو تا ماهی گلدفیش سفید با لکه‌های قرمز برآق، روی باله‌های پرچین شان، به دیواره‌ی کنار مبل نزدیک می‌شوند. مکث می‌کنند و به فاطمه سادات نگاه می‌کنند. نگاهشان طوری است که انگار دارند دنیای یک موجود رها شده در خلأ را بررسی کوانتومی می‌کنند! و این فاطمه سادات را به خنده می‌اندازد. او مطمئن است که گلدفیش‌ها صدای حمیدرضا را در چند قدمی شان می‌شنوند که دارد با آب و تاب در مورد پیشینه‌ی صلح جوئی و روح ضد تروریستی اسلام و شهرت حضرت رسول (ص) به رسول مهربانی، صحبت می‌کند. به نیم رخ حمیدرضا نگاه می‌کند که دچار همان شوری شده که روز دفاع از پایان نامه‌ی ارشدش،

اساتید را مجبور کرد به نگاه متفاوتش به «چرایی مواجهه‌ی ادیان الهی با پدیده‌ی خشنونت»، بالاترین امتیاز را بدهند! گل از گل حظاً فاطمه سادات می‌شکفت. نفس عمیقی می‌کشید. موج عطر شمعدانی‌های دور حوض فیروزه‌ای خانه‌شان، مد می‌شود تا کناره‌های ساحل احساسش! یاد سوریکی آبکار، پسرک مسیحی زاده‌ی کلاشان، می‌افتد که با قوی‌ترین استدلال، ثابت کرد اسلام، کامل‌ترین دین در مواجهه با خشنونت و حضرت محمد (ص) برجسته‌ترین پیامبران، در گذشت، مهربانی و صلح طلبی بوده است. لبخند پهنی روی لبانش می‌نشیند. سرش را به دیواره‌ی آکواریوم نزدیک می‌کند و با شیطنت دخترانه‌ی او به گلدفیش‌های آن ور دیوار می‌گوید:

- می‌دانم باورش برایتان سخت است ولی آن پسرک مسیحی زاده همین حمیدرضای بدجنس و حرص دربیار خودمان است! همین که می‌بینید دهان خبرنگارها را با «بَلَبْ بَلَبْ‌های جادویی ش»، چند سانتی باز نگه داشته!

تلفن حمیدرضا زنگ می‌خورد. فاطمه سادات به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کند. مادر حمیدرضا است:

- سلام مادر جان... قربان بوی پیراهنتان... چه خوب کردید زنگ زدید.

مادر حمیدرضا اما گریه می‌کند:

- فاطمه جان... به سوریکم بگو، ستون خانه‌ی پدری، آوار شد! بگو دیشب جاده‌ی هزار، پدرش را...

گریه امانش نمی‌دهد. فاطمه سادات سر پا می‌ایستد. انگار زبانش لال شده است. و اما چشم هایش، با الفبای اشک، مرثیه خوانی می‌کند. چند قدم به سمت حمیدرضا می‌رود. گوشی را دستش می‌دهد.

حمیدرضا، از حلقه‌ی خبرنگارها بیرون می‌آید. از بهت و ناباوری فاطمه سادات، دلش هری می‌ریزد روی سنگ صیقل خورده‌ی کف لابی. گوشی را می‌گیرد:

- الو...

صدای نفس‌های مادر را می‌شناسد. صدای دردهایش را هم! مادر اما فقط گریه می‌کند ...  
مادر هنوز هم گریه می‌کند. به خاطر سری که بی سایه مانده، خانه‌ی او که بی سقف شده و

پسر بزرگ تری که به خاطر سانحه‌ی رانندگی، هنوز قادر نیست راه برود. حمیدرضا بعد از سال ها، اجازه پیدا کرده است به خانه‌ی پدری برود. چقدر دلش می‌خواست، زمانی بیاید که پدر هنوز زنده بود و سورن، هنوز راه می‌رفت!

وقتی وارد سالن می‌شود، همه نشسته اند. یک دست سیاه پوش با صورت‌هایی بی روح و چشمانی سرخ. مادر بلند می‌شود. اما توان حرکت ندارد. سیکندری می‌خورد و دوباره می‌نشیند روی مبل. حمیدرضا، به سمتش می‌رود. جلوی پاهای مادر زانو می‌زند. سرش را به عادت کودکی‌های ساده اش، روی دامن مادر می‌گذارد. دستان چروک مادر را می‌بوسد... دستانی که عجیب بوی مادر بودن می‌دهد! سورن، روی تخت کنار مادر دراز کشیده. رنگ پریده و رنجور به نظر می‌رسد. حمیدرضا، کنار تختش می‌نشیند. بهمن بغض توی گلویش آوار می‌شود. انگار اصلن یادش نیست که سال ها، سورن او را از خودش رانده. بی‌مه‌ری کرده، و از تمام امتیازات خانواده با حذف او، استفاده کرده است. سورن به آرامی اشک می‌ریزد. رویش را برمی‌گرداند. نگاهش را از حمیدرضا می‌دزدد، حمیدرضا صورت برادرش را می‌بوسد و آرام زیر گوشش نجوا می‌کند:

- چقدر دلم برای بوی تنت تنگ شده بود. خدا رو شکر که هستی. همیشه باش... حتی دور حتی دیر!

سورن هیچ نمی‌گوید. دست حمیدرضا را که دستش را گرفته، می‌فشارد و این تمام دردهای حمیدرضا

را التیام می‌بخشد. سیلوا به اشاره‌ی مادر، جعبه‌ی منجوق دوزی شده‌ی پشت آینه را می‌آورد و روی میز جلوی آقای ناژداکی، وکیل خانوادگی، می‌گذارد. مادر با صدای گرفته ای می‌گوید:  
- وصیت نامه‌ی واهیک توی صندوق است. آقای ناژداکی خودتان برش دارید. بهش عمل کنید.

ناژداکی وکیل، در جعبه را باز می‌کند و پاکت تویش را درمی‌آورد. از مادر اجازه می‌گیرد. در پاکت را باز می‌کند و برگه ای را بیرون می‌کشد. در سکوت آن را می‌خواند. خواندنش که تمام می‌شود، هیچ نمی‌گوید. انگار مردّد است که بگوید یا نگوید. به مادر نگاه می‌کند و مین مین کنان می‌گوید:

- خب اگر اجازه بدهید در یک فرصت مناسب، دنبال کارها باشم.

مادر اما اصرار می‌کند که وصیت نامه در حضور همه‌ی بچه‌ها و بزرگان فامیل خوانده شود. ناژداکی که انگار حرف‌هایی که می‌خواهد بزند، راه گلویش را بسته است، چند سرفه‌ی کوتاه می‌کند:

- راستش می‌دانم قبولش کمی سخت است و البته گفتنش هم برای من، کار ساده‌ای نیست. ولی واقعیت این است که وصیت نامه‌ی آن مرحوم که سهم الارث هر کدام از ورثه را مشخص کرده اند، در امور مالی قابل اجراء نیست!

عمو خاچیک با تعجب می‌پرسد:

- یعنی چی که قابل اجراء نیست؟

- یعنی طبق قانون، تمام ارث مرحوم واهیک به پسر دوّمشان آقای سوریک می‌رسد. ماده‌ی ۸۸۱ قانون مدنی ایران صراحتن می‌گوید: «کافر از مسلمان ارث نمی‌برد و اگر در بین ورثه متوفای کافر، مسلم باشد، وارث کافر ارث نمی‌برد، اگر چه از لحاظ طبقه و درجه مقدم بر مسلم باشد».

سکوتِ خوف‌انگیزی بردوش سالن، سنگینی می‌کند. فقط صدای تقلاّی کبوتری می‌آید که توی حوضخانه گیر افتاده است، به شیشه‌ها می‌خورد و می‌افتد، باز بال بال می‌زند، و دوباره خود را به در و دیوار می‌کوبد! حمیدرضا، بدون معطلی به طرف حوضخانه می‌رود. هنوز هم نگران است که گریه‌ی شکموی خانه، از راه برسد و کبوتر بیچاره از دیدنش سنگ کوب کند! وقتی برمی‌گردد، هنوز هم سکوت، بر سالن حاکم است. حمیدرضا، زیر پایِ مادر روی زمین می‌نشیند و رو به ناژداکی وکیل می‌گوید:

- از شما خواهش می‌کنم... به تمام وصیت پدرم عمل کنید. موبه مو و بدون کم و کاست! هر کاری که لازم است من انجام بدهم، را بگویید لطفن!

ناژداکی وکیل با تعجب به دهان حمیدرضا خیره مانده است، اما نمی‌تواند یا شاید نمی‌خواهد حرفی بزند، با تک سرفه‌ی، می‌گوید:

- ولی متأسفانه مرحوم واهیک هیچ سهمی برای شما در نظر نگرفته اند!

- جناب ناژداکی، خواهش من به قوت خود باقی است. از همین فردا دنبال اجرای وصیت نامه باشید. این تنها کاری است که می‌توانم در ازای بزرگی و لطف پدر و مادرم بکنم.

سورن دستش را یک باره به سرش می‌برد و به موهایش چنگ می‌زند. رگه‌های شرم، تمام صورتش را ارغوانی کرده است. به ناگهان تمام بدی‌هایی که توی این سال‌ها در حق حمیدرضا کرده است، مثل پرده‌ی سینما از جلوی چشمش رد می‌شود. عرق شرم از تیره‌ی کمرش سُره می‌کند تا وسعت بسترش. شرم از اینکه رسم برادری را به جا نیاورده است، که باعث اخراج حمیدرضا از چاپ خانه شده، که پدر را همیشه از او متنفر نگه داشته، که برادرانه‌های سوریک را با سیلی جواب داده است. شرم از اینکه حالا همین برادر، در اوج قدرت، او را بخشیده، که همه‌ی خانواده را بخشیده، که به همه ثابت کرده که مسلمان شدن، فقط تغییر دین نیست، بلکه تغییر جهان بینی یک انسان است... اصلن یک طریق متفاوت است برای رسیدن به بالا‌های خوب!

## ای شاه پناهم بده

معصومه دهنوی (خراسان رضوی)

نفس نفس زد. به خاک‌ها چنگ زد و به هر چیزی که او را بیرون بکشد و نجات بدهد. به خاک چنگ زد تیز بود. به آب چنگ زد خیس بود. لب‌هایش می‌لرزیدند. کبود شده بودند. نفس نفس می‌زد. خودش را روی شکم جلو کشید. به سختی بالا کشید. برق شمشیر بالای سرش بود. چهره‌ی قزلباش را نمی‌دید. فقط نوک کلاه سرخش دیده می‌شد.

چهره‌ی قزلباش زیر کلاه سایه شده بود. قزلباش جلوتر آمد. گیوه‌ی او کنار شکمش قرار داشت. مثل عقابی شکارچی بالای سر او ایستاده بود و او مثل لاک‌پشت پیری نفس نفس می‌زد و چنگ می‌انداخت. نور خورشید توی شمشیر افتاده بود و روی بدنه‌ی صیقلی آن می‌دوید. از گوشه‌ی چشم برق شمشیر را می‌دید. دوباره چنگ زد و خودش را روی زمین کشید. ناخنش به سنگی گیر کرد و شکست. از درد شکستن ناخن بود یا درد فرورفتن شمشیر توی پشتش که جانش بالا آمد. هق‌هق کرد و فریاد کشید: آآآآآآآآآآآآ.

مثل ماهی پریشان و نیمه‌جانی از توی خواب آشفته پرید توی بیداری. پاشنه‌ی پایش توی نهر افتاده بود. آب شرشر کنان به پاشنه می‌خورد و دور خودش می‌چرخید. پای دیگرش با گالش پاره کناره‌ی خشک نهر افتاده بود. چشم‌های باز و وحشت‌زده‌اش را رو به خورشید وسط آسمان تنگ کرده بود. لب‌های خشک و سفیده بسته‌اش روی هم چفت شده بود. دهانش مزه‌ی صفرا می‌داد.

سرش را چرخاند و به کشکولش که آن طرف‌تر مثل کشتی به‌گل‌نشسته‌ی ای روی خاک افتاده بود نگاه کرد. کمی فکر کرد و وقتی حواسش سر جایش برگشت. سریع بلند شد و نیم‌خیز شد و به پایش که توی نهر افتاده بود زل زد و نالید: وای، کجا رفت؟

چهار دست و پا روی زمین به‌طرف نهر رفت. تکه‌های کهنه و پاره‌ی شولایش روی زمین

کشیده می‌شد و پای خیشش گلی و چسبناک شده بود. با وحشت توی نهر را نگاه کرد. بالا تا پایین. آب باعجله و شرشر کنان توی نهر باریک پایین می‌رفت.

ده قدم پایین تر بود. بین دو سنگ گیر کرده بود. بلند شد و دوید. چوب باریکی را از روی خاک خشک برداشت و کنار نهر زانو زد. چوب را بین دو سنگ فرو کرد و بالا آورد. گالش دیگر به سر چوب، خیس و نم کشیده و با دهان باز به او خیره شده بود. آهی کشید و گالش را کنارش روی خاک انداخت و گفت: یک دنیا راه برای رفتن داریم کجا فرار می‌کردی.

لحظه‌ای نشست تا حالش سر جا بیاید، بعد خم شد و مشت‌های آب از توی نهر برداشت و توی صورتش کوبید. آب از روی موهای بلند سیاه و ژولیده‌اش روی سرشانه‌های لباسش پاشید و پنج رشته مهره‌ی بلندی را که به گردن انداخته بود خیس کرد. همان‌طور با چشم‌های پف‌آلود و نگاه پرحسرت به آب جاری خیره شد. آب جاری یادآور خاطرات نه‌چندان نزدیک و نه‌چندان دور بود. بارها کنار آب جاری نشسته بود. به صدای آن گوش داده بود. به فاصله‌ها فکر کرده بود، به اینکه چه چیزهایی این فاصله‌ها را می‌ساختند و چه چیزهایی آن‌ها را از بین می‌بردند.

حالا انگار بازهم آن طرف آب بازتاب دختری را می‌دید که هی چنگ می‌زد و چنگ می‌زد. پارچه‌ها را می‌چرخاند و می‌چالاند. پارچه‌های گران‌قیمت، لطیف، زربافت و یا ابریشمی را توی پنجه‌هایش ورز می‌داد و توی آب فرو می‌کرد؛ ولی مگر بعضی از نجاست‌ها و کثافت‌ها به خاطر عرق بدن آدم‌هایی که توی این لباس‌ها بودند با این کارها تمیز می‌شدند؛ شک داشت. ناخنش که به ذق ذق افتاد خیال دختر با آب رفت. به دست کثیف و خاکی‌اش نگاه کرد. ناخن انگشت وسطش وقتی که برای فرار از دست قزلباش خواب‌هایش به سنگ‌ها چنگ انداخته بود ترک خورده بود.

با انگشت اشاره و شست دست راست، ناخن انگشت اشاره‌ی دست دیگر را فشار داد. ناخن مثل اناری ترک خورده بود و دو طرف از همدیگر جدا مانده بودند. دست‌هایش آن قدر توی آب رفته بودند که ناخن‌ها به نازکی پر کاهی شده بودند. لباس را که زیر آب برده بود ناخنش محکم به سنگ‌های کف خورده و باز شده بود... خون زیر ناخن رنگ‌پریده همراه آب رفت. لباس‌ها را روی تخته سنگ رها کرد. لباس‌های زربافت گران‌قیمت. از عبا‌های بلند مردانه تا شال کمرهای ابریشمی و دامن‌های زری‌دوزی شده و پیراهن‌های زیبای گران‌قیمت. سرش را که بالا برد

چشمش به احمدبیگ افتاد.

دستش را پایین انداخت. رو ترش کرد و خودش را مشغول لباس‌ها کرد. احمدبیگ آن طرف رود با آن لباس‌های زری‌دوزی زیر نور خورشید می‌درخشید. یا سعی می‌کرد که خودش را در چشم دخترک به خورشید مشتبه کند. روی سنگی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و به او نگاه می‌کرد. اگر باز می‌پرسید که سزای قزلباشی صوفی که به تماشای دختر رخت‌شوی ارمنی می‌نشاند چیست و باز می‌شنید که سزای عاشقان دل‌خسته انتظار است و انتظار و اگر باز نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، پیش احمدبیگ چقدر سبک‌مغز به نظر می‌رسید و پدر پیر زمین‌گیر اگر سر از راز جوان صوفی درمی‌آورد چقدر عصبانی می‌شد.

یک غازیگی توی کشکول افتاد دور خودش چرخید و چرخید. برق مس داشت. سکه دور برداشت و پشت حفره‌ی کشکول گم شد و توی نقل‌ها افتاد. زندگی او هم مثل این غازیگی می‌چرخید و می‌چرخید و طرح رویش گنگ و نامفهوم بود. یک زندگی که از سکه‌ای طلا چرخیده بود و رنگ و لعاب عوض کرده بود و به یک سکه‌ی مسی تبدیل شده بود.

شاید هم باید روی غازیگی قیافه‌ی مات و میهوت دخترک ارمنی را ضرب می‌کردند که وقتی به‌جای دست‌مزد رخت‌شویی‌اش که سه سکه‌ی مسی غازیگی بود سه سکه‌ی طلا از دست احمدبیگ گرفته بود سکه‌های را جلوی عمارت پدری احمدبیگ پرت کرده بود و پا به فرار گذاشته بود. دختر با خودش فکر کرده بود سکه‌های طلا مزد چه کاری است! احمدبیگ به فاصله‌ها فکر می‌کرد، اینکه آن‌ها از چه چیزی ساخته شده‌اند، چطور از بین می‌روند. آن‌ها را ناچیز می‌دید. راه‌حل پیش رویش بود. پولی که الآن در دست او بود می‌توانست در دست دختر ارمنی باشد. نیمی از فاصله این بود. نیم دیگر هم حل‌شدنی بود. باید حل می‌شد.

صدایی پیر و شکسته و ضعیف گفت: کاروان شاه‌ی است.

درویش از فکر درآمد. به پیرمرد علیل که کنار دیوار افتاده بود و شال کمرش را سفت می‌کرد خیره شد. صدای جرینگ جرینگ سکه‌های مسی از توی شال کمر پیرمرد می‌آمد. پیرمرد با انگشت‌های سیاهش که بندهایی بزرگ داشت به کشکول اشاره کرد و گفت: به‌جای سکه برایم دعایی کن درویش.

درویش نگاهش را به دوردست چرخانده بود و با دقت گوش می‌کرد. زیر لب گفت: کاروان

شاهی! از اینجا تا اصفهان راه درازی است. چه چیز شاه را تا آنجا کشانده بود. از حریم امنش. از پایتختش. برای نخجیر که تا آنجا نمی آمدند. درویش هم چون تمام سعی اش را کرده بود که از مردم دور بماند از خبرهای دربار بی اطلاع مانده بود. شاید پیرمرد علیل اشتباه می کرد و کاروان تاجر یا اشراف زاده‌ای بود که می گذشت.

پیرمرد وقتی دید درویش دارد با تقلا از روی زمین بلند می شود با صدای بلند گفت: برایم دعا کن.

درویش بدون اینکه صدای او را بشنود بند چرمی و کهنه‌ی کشکول را به شانهاش انداخت و تلوتلوخوران به راه افتاد. کف گالشی که توی نهر افتاده بود یک کپه گل چسبیده بود. پنجه‌ی گالش را به زمین کوبید تا آن را سبک کند. به طرف تپه‌ای که در سمت چپ ده کوچک و دور افتاده بود به راه افتاد.

از تپه بالا رفت و در قسمت قله‌ی تپه که شیب بیشتری داشت سینه‌اش را روی خاک‌ها گذاشت و به آن طرف تپه سرک کشید. در فاصله‌ی دوری در انتهای بیابان خشک با بوته‌های گز، بیرق‌های کاروان شاهی توی هوای آفتابی می رقصیدند. کاروان دور و دراز، نیمی سواره نیمی پیاده. اسب‌های ناآرامی که باروبندیل را حمل می کردند از ناراحتی شیبه می کشیدند و بعد برق تاج کلاه قزلباش‌ها از دور توی ذوق درویش خورد.

مثل مارگزیده‌ای قدیمی که اشتباهی دم سوراخ یک افعی ایستاده باشد از جا کنده شد. با هول و هراس و چنگ زدن خاک و خل از روی تپه خودش را سراسیمه پایین انداخت. از دور با شولای پاره و مو و ریش آشفته‌ای که درهم گره خورده بود به توده‌ای پشم غلتان بز شبیه بود که توی بیابان برای خودش می رفت و دور می شد.

پیرمرد علیل که به درویش زل زده بود به دیوار خرابه‌ی پشت سرش تکیه داد. سرش که توی سایه قرار گرفت از دویدن آن توده‌ای پشمی که انگار از کاروان شاهی ترسیده است سری تکان داد و زیر لب گفت: درویش هم درویش‌های قدیم. نفس حق، آدم شل را شفا می داد. درویش دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و دوان دوان به طرف کوره‌راهی را که به پشت ده می پیچید به راه افتاد.

از فراز سر و خلاف مسیر حرکت درویش هراسان باد خشکی می گذشت که از بالای ده

کوچک و گلی عبور کرد، بوته‌های تاغ و قبیچ و گز و تپه‌های خشک بیابانی را پشت سر گذاشت و دور گردن مرد پیاده پیچید. مرد دستار پنبه‌ای اش را از شال کمرش بیرون کشید و عرق دور گردنش را پاک کرد. بعد چشم‌غره‌ای به همراهش رفت و زیر سیبل بلندش غرید: اسب لازم نیست، نذرمان با پای پیاده است.

وزیر با ناامیدی افسار اسب را گرفت و حیوان را به طرف یکی دیگر از همراهان هی کرد. دوشادوش شاه به راه افتاد. نور خورشید به فرق سرش می‌خورد، دست‌هایش را توی همدیگر مالید و نالید: سلطان به سلامت. سلامتی‌تان به خطر می‌افتد.

چشم شاه به دو مردی بود که با طناب گره‌داری مسیر عبورشان و خاک بیابان را از اصفهان تا مقصد گز می‌کردند. وقتی رکاب‌دار باشی با طناب در دست فاصله‌ای را که آمده بودند اعلام کرد شاه با خاطر آسوده به وزیر نگاه کرد و تشر زد: وزیر ما را خشمگین نکن. شاه خراسان ما را فرمانروایی این مملکت داده است، اگر به ادای دین و حق شاه خراسان باشد باید همه مان تا خود مشهدالرضا خواجه غلتان باشیم.

وزیر با ترس و خجالت سرعت قدم‌هایش را کم کرد و از شاه عقب افتاد. پیش خودش فکر کرد که الآن است که با حرف‌های او شاه روی زمین دراز بکشد و تا مشهد روی زمین بغلتد درحالی که استخاره‌ی رفتن شاه به خراسان به آیه‌ی برهنه کردن پای حضرت موسی در سرزمین مقدس طوی افتاده بود. به خورشید خیره شد و سرش را از روی استیصال چنان تکان داد که سیبل بلندش به جنبش افتاد.

چشمش را از خورشید گرفت. اینجایی که خورشید از حرکت ایستاده بود حوالی بعد ظهر بود. گالش با کف سوراخ کنارش روی زمین افتاده بود. کف پایش ذق‌ذق می‌کرد. انگشت‌های شستش را دور محل درد گذاشت و فشار داد. قطره‌ای خون از سوراخ کوچک بیرون آمد. با ناخن زخم را نیشگون گرفت. فشار داد و بیرون کشید؛ و به خار سیاه کوچک که بین ناخن‌های کثیفش مانده بود نگاه کرد.

خار را پرت کرد و خودش را روی خاک‌های زیر درختچه گز انداخت. لب‌هایش از تشنگی ترک خورده بودند. سه روز پیش مشک پاره‌ی آبش را آن طرف انداخته بود و پولی برای خریدن مشک دیگری نداشت، فقط گاه‌گاهی به چشمه‌ی آبی رسیده و لبی تر کرده بود. دستش توی

کشکول را کاوید و مشت‌های کشمش و نقل از کناره‌های کشکول برداشت و توی دهانش ریخت. سکه‌های مسی بین نقل‌ها را دوباره توی کشکول انداخت. جریبیبیننگ. سکه دور خودش چرخید. از رنگ مس به رنگ طلایی خورشید درآمد.

خار بین ناخن‌هایش بود. سبد لباس‌های خیس را روی تخته‌سنگی گذاشته بود. خار را انداخت و پایش را روی زمین گذاشت. حضور احمدبیگ را در بیست قدمی خودش حس می‌کرد. احمدبیگ لباس ساده‌ی پنبه‌ای پوشیده بود، حالا این یا به خاطر دختر بود یا به خاطر شاه. شاید آدمی که عاشق دختر فقیری می‌شود باید این‌طور لباس بپوشد، شاید هم چون خانواده‌ی احمدبیگ از نزدیکان شاه‌عباس بودند بعضی‌اوقات در ساده‌پوشی از او پیروی می‌کردند.

آن وقت خارج از عالم فکر و خیال صدای مردانه‌ای را شنید. سرش را بالا برد. هیکل مرد جلوی خورشید ایستاده بود و صورتش در سایه‌ای تیره فرو رفته بود و پرتوهای نور از پشتش مثل سوزن به اطراف می‌پاشیدند. از احساس سنگینی حضور مرد در یک قدمی خودش از خجالت قرمز شد. مرد خم شد و سبد ارغون و بلند لباس‌ها را از روی زمین برداشت و گفت: در مسیر باید با شما حرف بزنم.

با سینه خودش را به زمین کوبید. صد پا آن طرف تر برق بیرق کاروان شاهی در غروب نارنجی خورشید به چشمش خورده بود. توی دلش زمزمه کرد: خیالاته. خیالاته. داری خواب می‌بینی. سرش را از بین دست‌هایش بیرون آورد. هنوز صدای شیهه و همهمه می‌شنید. آهسته سرش را از پشت شیار زمین بالا آورد و به کاروان خیره شد. از فکر به اینکه قزلباش‌ها داشتند مثل سایه تعقیبش می‌کردند داشت دیوانه می‌شد. در آن لحظه گردی نارنجی خورشید داشت پشت کوه‌های دور دست می‌افتاد.

اسب‌ها و گاری‌ها را دایره‌وار دور نهر آبی که از کنار چند درخت بادام می‌گذشت چیده بودند. مخروط نوک خیمه‌گاه‌ها که بر فرازشان بیرق‌های کوچک نصب کرده بودند از بین آدم‌هایی که در هم می‌لولیدند و اسب‌هایی که نشخوار می‌کردند به‌سوی آسمان برافراشته شده بودند و صدای نقالی یا شاعری از بین مردانی که برای ابراز وجود پیش شاه هیاهو می‌کردند در دل دشت پیچیده بود. مثل گرد آمدن مردانی در مجلسی و خواندن شاعری با آوازی پرطمطراق، پراحساس، با ریا، یا بی‌ریا و آواز به به مردانی که با ریا، یا بی‌ریا ذوق کرده‌اند و دوست دارند سکه‌ی طلا به سر

اسکندریبگ شاعر پباشند. شاعر با صدای بلند در گوشه‌ی مجلس شور گرفته بود و انگشت اشاره‌اش را توی هوا تاب می‌داد.

غلام شاه مردان، شاه‌عباس شه والاگهر خاقان امجد

شاعر صبر کرد تا به به و چه چه مردان دولت تمام بشود. شاه به مخده تکیه داده بود. بیت اول چاپلوسی بود و حواس شاه را از قزلباش‌هایی که در اطراف خیمه گاه نگهبانی می‌دادند پرت نکرده بود. قزلباش‌ها... قزلباش‌ها... شک و تردید در مورد آن‌ها در دلش لانه کرده بود. شب‌ها کابوس قزلباش‌هایی را می‌دید که شاهزادگان صفوی خرد و کلان را به دستور شاه اسماعیل سر می‌بریدند و مادر او را از حرم‌سرا بیرون آورده و خفه می‌کردند.

آن‌ها قدرت زیادی را در اداره‌ی کشور در دست گرفته بودند. ثروت زیادی درو کرده بودند و در کارهای همه دخالت می‌کردند. شاه به آن‌ها کینه داشت؛ و آن‌ها هم مثل مرغ‌هایی که از حضور روباه بترسند نا به هنگام به قدقد افتاده بودند و به دنبال تثبیت قدرت و اگر نشد به دنبال در امان بودن و پنهان شدن بودند. اسکندریبگ با صدای بلندتری ادامه داد:

به طوف مرقد شاه خراسان  
پیاده رفت با اخلاص بی‌حد  
مردانی که در خیمه‌گاه شاهی دایره‌وار حلقه زده بودند با صدای بلند احسنت گفتند. شاه به تائید سری تکان داد، باید رسیدگی به بعضی کارها را برای بعد می‌گذاشت و نیتش را در این سفر مبارک خراب نمی‌کرد. شاعر که تائید شاه را دید ادامه داد:

چو صدقش بود رهبر یافت توفیق  
که فایز شد بدان فرخنده مقصد  
چو از ملک صفاهان رو بره کرد  
بدان مطلب رسید از بخت سرمد  
دبیر عقل بهر نیک نامی  
نوشت این نکته بر طاق زبرجد  
پیاده رفت و شد تاریخ رفتن  
ز اصفاهان پیاده تا به مشهد<sup>۱</sup>  
مردان در همه‌همه و تحسین هر کدام در سینی که خدمتکار در مجلس می‌گرداند سکه‌ای می‌انداختند. سکه‌ها رنگ طلا داشت. هر سکه روی سینی می‌چرخید و می‌چرخید و شاه با رضایت سر تکان می‌داد.

۱. ابیاتی سروده شده در سفر پیاده توسط اسکندریبگ منشی مخصوص شاه‌عباس.

به هیاهو زل زده بود. مردان با عباهایی که مقام درباری آن‌ها را نشان می‌داد می‌رفتند و می‌آمدند. هوای شب کم‌کم سرد و سردتر می‌شد. ماه به پهنه‌ی آسمان و در میان ستاره‌های نورانی که مثل گرد طلا در سیاهی پخش شده بودند می‌آمد. صدای خش‌خش را از پشت سرش شنید که حتماً موشی یا ماری بیابانی بود.

با چشم رد حرکت مسعود استاجلو در اطراف خیمه‌ی شاه را گرفت. از همان فاصله او را با نیام مرصع و بلند شمشیر و تاج بلند میانی کلاهش که از همه‌ی قزلباش‌ها بلندتر بود می‌شناخت. وقتی او را می‌دید مورمورش می‌شد. مسعود مثل غزال از روی گنبد پشت‌بام‌ها می‌دوید اگر دستش به احمدبیگ می‌رسید در آنی با شمشیر به گردنش می‌کوبید که سرش را ده‌خانه آن‌طرف‌تر پیدا می‌کردند.

چنان از یادآوری آن تعقیب و گریز ترسیده بود که عرق از پشت گردن توی شولایش جاری شده بود. خواست با کف دست خاکی‌اش پشت گردنش را پاک کند اما در این یک سال درباری آن قدر ریش و موهایش بلند شده و در هم گره خورده بودند که انگشت‌هایش توی موهای پشم شده‌اش فرو رفت؛ و بعد تیزی شمشیر را روی موهایش یا روی سرش یا روی دستی که به گردن برده بود احساس کرد و از جا پرید. در جا چرخید و روی خاک‌ها دست‌وپا زد. قزلباش جوان به احمدبیگ ژولیده یا همان درویش عارفی که کشکولش مثل قایقی از گردنش آویزان بود و لب‌هایش از تشنگی قاچ خورده بود نگاه می‌کرد. درویش با چشم‌های دریده به قزلباش خیره شده بود.

گفت: برای چی آمده‌ای دنبال من؟

قزلباش جوان این‌پا، آن‌پا کرد. تازه، وارد گروه محافظان شاهی شده بود برای همین خجالت می‌کشید راحت و با قلدری حرفش را بزند. از همه بدتر احمدبیگ را می‌شناخت. احمدبیگ هم او را می‌شناخت. از طایفه‌ی روملو بود و پدر او و خیلی‌های دیگر از اقدامات شاه سخت ترسیده بودند. شاه داشت اصلاحات ریشه‌داری در اداره‌ی کشور انجام می‌داد. قدرت را تا حد زیادی از چنگ قزلباش‌های مغرور بیرون کشیده بود و آن‌ها را در مجالس مختلف و پنهانی به چاره‌اندیشی انداخته بود. قزلباش جوان دوباره نگاهش را از احمدبیگ دزدید و من‌من‌کنان گفت: مرشد کامل شما را احضار کرده‌اند. گفتند کار واجبی دارند. احمدبیگ مدتی به فکر فرو رفت. بعد شال کمرش

را برداشت. آن را بست و گفت: بریم.

مرشد در خانقاه بزرگ بود. خانقاه بزرگ از آنجایی که او و قزلباش دوشادوش هم راه می رفتند دیده می شد. سقف خانقاه بلند بود و قبه‌ی کوچک و بی تناسبی روی سر آن نشسته بود. مرد جوان طوری راه می رفت که انگار مراقب او بود. احمدبیگ حس بدی پیدا کرده بود. چون او سروکاری با مسائل مملکتی نداشت و مسئولیتی هم در دربار قبول نکرده بود. از قزلباش پرسید: مرشد کامل با من چه کار دارد؟

قزلباش که دستش را روی نیام شمشیرش فشار می داد تا بیشتر از این لنگر بر ندارد و شانتهایش با آن کفش‌های پاشنه بلند رسمی به عقب و جلو حرکت می کرد با نگرانی به احمدبیگ نگاه کرد و گفت: نمی دانم.

از پله‌های خانقاه بالا رفتند. حسش او را از آنجا پس می زد. هیچ وقت مرشد او را احضار نکرده بود و او هم هیچ وقت وظایفش را آن طور که باید درست انجام نداده بود، چون حس معنوی که از آن صحبت می کردند را در آنجا حس نمی کرد و به او آرامش نمی داد. قزلباش جوان دستش را پشت او گذاشت و به داخل خانقاه فرستاد. وقتی پایش را داخل اتاق بزرگ گذاشت ایستاد و دورتادورش را نگاه کرد.

کتاب‌ها توی قفسه‌های چوبی روی دیوار نشسته بودند و در قسمتی آتش شمع‌هایی قدیمی که حالا جمع شده بودند دیواره‌ی سنگی را سیاه کرده بودند. مرشد کامل در آرامش انتهایی اتاق بزرگ روی صندلی نشسته بود؛ و سه نفر از شاگردانش که در اطراف اتاق ایستاده بودند با تعجب به احمدبیگ نگاه می کردند؛ و وقتی تعجبشان بیشتر شد که احمدبیگ جلو رفت، به چهره‌ی مرشد نگاه کرد و بدون اینکه برای دست بوسی مرشد برود سرش را به احترام او پایین آورد. یکی از شاگردها زیر لب غرید: شرم آورده.

مرشد کامل چشم در چشم احمدبیگ دوخته بود زیر لب نجوایی کرد و به اتاق فوت کرد. بعد لبخند کش داری زد و گفت: بدون هیچ حرفی، من فقط برای دو سؤال شما را به اینجا احضار کرده‌ام.

احمدبیگ آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد. ناگهانی به دل شوره افتاده بود. مردمک‌های چشم مرشد حواس او را از همه چیز پرت کرده بودند، انگار که این مرد قدرت هر کار

شومی را داشت. مرشد آهسته و شمرده پرسید: تو می دانی سزای کسی که به مرشد کامل دروغ بگوید چیست؟

احمدبیگ سرش را پایین انداخت. زانوهایش به رعشه افتاده بودند. این آدم از چه چیزی باخبر شده بود و می خواست چه چیزی را بداند. احمدبیگ سرش را بالا برد. پاهایش را به زمین فشار داد تا نلرزد و با تردید جواب داد: مَر... گ.

با عصبانیت ساختگی داد زد: بله مرگ برای جاسوس‌های شاه مجازات کوچکیه. با کف دست به پشت درویش کوبید و او را به داخل خیمه گاه هل داد. درویش تلوتلو خورد و جلو پای وزیر روی زمین افتاد. کشکول از روی شانۀ اش رها شد. دو چرخ ناقص زد و قبل از اینکه دمر شود همه‌ی نقل و نبات‌ها را روی زمین قی کرد. وزیر مات و مبهوت به درویش ژولیده و کیف زل زد و نگاهش به روی نقل و کشمش‌ها و سکه‌ی مسی بین آن خرت‌وپرت‌ها لغزید و پرسید: تو کی هستی مردک؟

درویش که از ترس حالت تهوع گرفته بود، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد آن را تکان داد. وزیر به قزلباش تشر زد: برو آب بیار.

قزلباش که دل مرده شده بود از چادر بیرون رفت. لحظه‌ای بعد صدای پایی برگشت سالانه سالانه جلو آمد و جلوی درویش ایستاد. درویش از گوشه‌ی چشم نوک نیام مرصع را شناخت. مسعود استاجلو کاسه‌ی آب را روی زمین جلوی درویش گذاشت. وزیر تشر زد: برید بیرون احمق‌ها این درویش حق را ترسانده‌اید.

احمدبیگ که به لبخند مرشد زل زده بود دوباره تکرار کرد: سزای دروغ گفتن به مرشد مرگه. مرشد زیر لب گفت: احسنت. جواب اولین سؤال درسته؛ و دومین سؤال اینکه آیا تو به دین ارامنه درآمده‌ای؟ احمدبیگ آب دهانش را قورت داد. کلاغ‌های سخن‌چین شهر ماجرای رکسانه را برای مرشد آورده بودند. مرشد همان طور شق ورق و خشک روی صندلی نشسته بود و به او خیره شده بود که پدر احمدبیگ از در ضلع غربی وارد خانقاه شد؛ و فقط یک کلمه گفت که درونش حسرت بود و بغضی که انگار غمباد شده بود و صدای پدر را در پنجه‌های خودش می‌فشرده: اح-  
- - - - م - - - - د.

دویدن سخت است. دویدن از دست یک جانی که شمشیرش را از نیام کشیده و آن را بالای

سر برده سخت تر است. دویدن از دست یک جانی غزال پا مثل مسعود سخت و سخت تر است. دویدن بر فراز پشت بامها سخت تر و سخت تر است. با همه‌ی این سختی وقتی پای جان در میان باشد تو می‌دوی و همه‌ی سختی‌ها را پشت سر می‌گذاری. احمدبیگ می‌دوید و صدای مرشد توی گوشش زنگ می‌زد: جواب دومین سؤال غلط است و سزای دروغ گفتن به مرشد مرگ است و می‌دانی که این مرگ آنی است و قزلباش‌ها همگی در خدمت من هستند.

احمدبیگ دیگر جوابی نداد. حکم صادر شده بود؛ به همین خاطر بود که هیچ‌وقت در خانقاه احساس آرامش نمی‌کرد. چون حکم و اجرای حکم را در آن واحد یکجا دیده بود. بدون هیچ قضاوتی. حکم همان بود که بود و او حالا که از خانقاه گریخته بود باید تا جان در بدن داشت می‌دوید و می‌دوید و می‌دوید.

نوکرهای دربار با هول و بلا از این سمت اردو به آن طرف می‌دویدند و عمود خیمه‌گاه‌ها را می‌نشاندد. خیمه‌های بزرگ در لحظه‌ای در جای خود فرو می‌ریختند و مثل توده‌ی درهمی از پارچه می‌شدند. اسب‌هایی که به گاری‌ها بسته می‌شدند شیهه می‌کشیدند و خوراک مسافران در دبه‌ها و بشکه‌های بزرگ به روی گاری‌ها برمی‌گشتند.

شاه لحظه‌ای پیش دستور داده بود تا کاروان دوباره به راه بیافتد، روزی شش فرسخ راه می‌رفتند و باید هر چه سریع‌تر حرکت می‌کردند. بیست و پنج روز پای پیاده از پایتخت دور شده بودند و از روز اول بین کاولی و رکابداربازی سر مسافت شرعی که باید تا مشهد محاسبه می‌شد بحث افتاده بود و هر کدام به نوبه‌ی خودش مسافت را با طناب اندازه می‌گرفت تا حساب مطمئنی به شاه اعلام کند.

درویش که از چادر کوچک کنج اردو بیرون آمده بود با بهت و حیرت به اطراف نگاه می‌کرد. هیاهوی مردانی که اردو را مثل شهر تازه‌سازی خراب و جمع می‌کردند دیدنی بود. قزلباش‌هایی که کشیک نگهبانی شب را بر عهده داشتند بر روی گاری به خواب رفته بودند و به جای آن‌ها قراولان مخصوص شاه همراهی شاه را به عهده داشتند. شاه به راه افتاده بود. نوکرها مثل برق و باد داخل اردو می‌دویدند. هرکس که از کنار درویش رد می‌شد اول از سرووضع او حیران می‌شد و بعد به درجه‌ی گستاخی‌اش سر او داد می‌کشید که کنار برود. منشی شاعرپیشه‌ی شاه دوباره شعرخوانی را برای شاه شروع کرده بود که گاری‌ها از جا کنده شدند و اردو به راه افتاد. صدای

کش‌دار شاعر همراه باد در دل دشت‌های بی‌انتها طنین انداخته بود.

صدقش رفیق و توفیق همراه و هم‌سفر بخت در ره پیاده پویان، چون آفتاب انورا احمدیگ یک سالی می‌شد که این همه تکاپو در اطراف خودش احساس نکرده بود. تکاپویی که با همه‌ی سادگی‌اش طرف طلای سکه بود. از وقتی که رکسانه را با آن همه تلاش برای گذران زندگی دیده بود عاشق شده بود. عاشق ناخن‌هایی که با سنگ‌های کف رودخانه خراش افتاده بودند و پوستی که با تابش طلایی آفتاب جوگندمی شده بود و قناعت و خیلی چیزهایی که در اطراف خودش نمی‌دید.

وابستگی به خاندان شاهی همیشه هزینه‌هایی داشت. اینکه وقتی دستوری می‌شنیدی که آدمی را در بسترش خفه کنی، مسموم کنی یا علیل کنی، چاره‌ی دیگری جز اجرا نداشته باشی و عوض همه‌ی این کارها خانه‌ی بزرگ داشته باشی و لباس‌هایی ابریشمی بپوشی که دختری ارمنی آن‌ها را توی نهر حاشیه‌ی شهر می‌شوید.

سبد ارغون بزرگ را روی شانهِ‌اش گذاشته بود. از کف سبد، آب لباس‌های خیس چکه می‌کرد و سر می‌خورد پایین و خیس می‌کرد و جذب لباس پنبه‌ای می‌شد. احمدیگ با خودش فکر کرد که این لباس‌های زربافت خیس مال چه آدم‌هایی است. چندشش شد. دختر پشت سر او لخلخ کنان می‌آمد. ساکت بود و شاید می‌ترسید که کسی او را با این غریبه یا این اشراف‌زاده یا احمدیگ ببیند. احمدیگ رو به راه داشت. از حاشیه‌ی خاکی نهر بالا می‌آمدند. دختر با صدای ترسیده‌ای گفت: نباید من را با شما ببینند.

احمدیگ بدون اینکه بایستد به راهش ادامه داد و گفت: چرا؟ برایت حرف درمی‌آورند؟ دختر به پشت لباس احمدیگ خیره شده بود که قطرات آب چک چک کنان روی آن می‌ریخت یا سر می‌خورد و پارچه را به پوست می‌چسباند. گفت: نه. از حرف مردم نمی‌ترسم. احمدیگ گفت: پس قضیه چیه؟ این همه تمنای من، این همه پس زدن تو. اگر ترس از حرف مردم نیست پس چیه؟ ایستاد و به طرف دختر برگشت: ناراحتی تو سر پوله؟ دختر سرش را پایین انداخت. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد سرش را به چپ و راست تکان

داد طوری که منگوله‌های دور چارقش به جنبش افتاد. زیر لب گفت: شما از اقوام صوفی هستید و من یک ارمنی‌ام.

احمدبیگ سبد را روی شانهاش جابه‌جا کرد و گفت: اینکه مشکلی نیست.

دختر برای اولین بار به چشم‌های او خیره شد. سرش را دوباره تکان داد و گفت: چرا مشکل همین جاست. شما نمی‌فهمید. دست‌هایش را دراز کرد تا سبد را از احمدبیگ بگیرد. احمدبیگ یک قدم عقب رفت و گفت: من نمی‌فهمم برای من توضیح بده.

دختر با صدای گرفته‌ای گفت: پدرم من را عاق می‌کند. من نباید دینم را تغییر بدهم. مگر اینکه شما به کیش ارامنه دربیایی. شما این کار را به خاطر یک دختر بی پول و رخت شور انجام می‌دهی؟

احمدبیگ به این موضوع فکر کرده بود؛ اما انتظار شنیدن این سؤال را از رکسانه نداشت. چون به جواب این سؤال نرسیده بود. این موضوع بعد از ماجرای مسموم کردن یکی از شاهزاده‌های نوجوان دربار صفوی توسط پدرش ترسناک‌ترین چیزی بود که به آن فکر کرده بود و جوابی برای آن پیدا نکرده بود. سبد را از روی شانهاش برداشت و روی سنگی که از حاشیه‌ی بالای نهر از زمین بیرون زده بود نشست. سبد را روی زمین گذاشت. دختر روبروی او به انتظار ایستاده بود.

جواب را می‌گرفت و می‌رفت. این دیگر خارج از تحملش بود که هر روز آن مرد را در کنار نهر ببیند. مخصوصاً اگر زن‌های دیگری هم برای شستن لباس‌ها به نهر آمده باشند. چون شاید آن دختر هم به حضور آن مرد عادت کرده باشد. انگار که کسی مراقب او است؛ به او اهمیت می‌دهد و آن وقت شاید عاشق شده باشد. آن هم با دودلی و با ترس و وقتی که شب سر روی بالشت می‌گذارد بترسد از اینکه توی خواب حرف بزند یا بشود از پشت پلک‌های بسته‌اش افکارش را خواند و پدرش بفهمد و عصبانی بشود. پیرمرد نفرین کند و شاید از غصه بمیرد که دین آبا و اجدادی اش رها شده است و دختر او از دینش مرتد شده باشد آن هم به خاطر پول پسری صوفی که طایفه‌ی قلدری دارد و آدمکشی برای آن‌ها به اشاره‌ی انگشت شاهی باشد.

احمدبیگ چشم روی خورشید دواند. آسمان خالی از ابر، آبی آبی. آهی کشید و گفت: بیا قراری با هم بگذاریم؛ که هر دو توی این عاشقی سهم ببریم. اگر خوب بشود برای هر دو باشد. اگر قرار به سوختن باشد هر دو بسوزیم.

دختر با چشم‌های حیران به او خیره مانده بود. حرف‌های احمدبیگ توطئه‌ای کوچک بود، لذت‌بخش اما آزاردهنده مثل خرمالویی نیمه کال که شیرین بود اما دهانش را گس می‌کرد. درویش همراه با گاری که عمود و چادر خیمه‌ها را روی آن تلبار کرده بودند حرکت می‌کرد و سرش را از نگهبانان می‌دزدید. یکی از نوکرها که کنار گاری حرکت می‌کرد گالش‌هایش را درآورده بود و به کناره‌ی گاری آویزان کرده بود. زیر لب با خودش چیزی می‌خواند. وقتی متوجه نگاه درویش شد گفت: تا به حال به دیدار شاه خراسان نرفته‌ام. هیچ هم فکر نمی‌کردم که سعادت بشود بروم.

نوکر به سر و وضع و لباس‌های پاره‌ی درویش توجهی نداشت. پاهایش زخمی شده بودند و می‌لنگید. صورت آفتاب سوخته، تکیده و لاغری داشت. از خوشی زیاد روی پایش بند نبود و به هیجان و دل‌شوره‌ی عجیبی افتاده بود. یک گوش شنوا می‌خواست که فقط برایش حرف بزند و حرف بزند. - پدرم هم آرزوی دیدار شاه خراسان را داشت. باغبان باغ‌های شاه اسماعیل بود. آرزویش را به گور برد.

بعد ناگهانی کف دست‌هایش را توی صورتش گذاشت و زارزار شروع به گریه کرد. در حاشیه‌ی جاده اهالی روستاها به تماشای کاروان شاهی ایستاده بودند. زن‌هایی که می‌شنیدند کاروان رهسپار مشهد است مثل نوکر پابره‌نه زارزار گریه می‌کردند و با گوشه‌ی چارقد اشک‌هایشان را پاک می‌کردند. درویش قدم آهسته کرد. قزلباشی از پشت گاری‌ها درآمده بود و به انتهای کاروان می‌آمد.

درویش چرخید و از بین دو نوکر گاری‌دار دیگر که به مردم حاشیه‌ی جاده خیره شده بودند عبور کرد؛ و خودش را از پشت یک اسب توی شیار بلند کنار جاده انداخت. کاروان بدون او شیهه کشان، شعر گوینان، گریه‌کنان سالانه‌سالانه به راه خودش ادامه داد. قزلباشی که به انتهای کاروان آمده بود به گاری‌ها سرکشی کرد و به نوکرهایی که صحبت می‌کردند تشر زد. چرخید و باز سر جای اولش برگشت.

درویشی که بر روی احمدبیگ روییده بود پشت دیواره‌ی شیار نشست. زانوهایش را بغل گرفت. بغض‌گلویش را فشار می‌داد. دوست داشت بغضش را همراه با ترسش بگیرد، بکند و به ناکجا پرت کند. سر پرمویش را بین زانوهایش فشار داد. وقتی صدای هیاهو دور شد دل‌شوره‌اش

از بین رفت. نمی فهمید چطور مردی که آن طور مدعی زندگی آزاد بود و روزی کاری خلاف میل طایفه اش انجام داده بود حالا آن قدر ترسیده شده بود که نمی توانست به چهره‌ی یک قزلباش تازه کار نگاه کند. ولی احمدبیگ این را می دانست که آدم‌ها هیچ وقت از خود بومهن (زلزله) نمی ترسند، فقط وقتی ترس از آن سر تا پایشان را در آغوش می گیرد که لرزش دیوانه وار آن را حس کرده باشند و خاطره ای از آن در وجودشان مانده باشد، بعد از آن است که تمام فکر و یادشان ترس از لرزش زمین می شود و تمام خواب هایشان پر از آوار و خرابی می شود و به خاطر کابوس آن شب‌ها از جا می پرند و وقتی پلک هایشان سنگین می شود به خاطر ترس از آن زیر لب دعا می خوانند؛ و او خودش را روی زمین رها کرد.

رها، رها، رها... از هفت بندش عرق جاری شده بود. دستش را پشت گردنش کشید. هنگام فرار نوک شمشیر مسعود به گردنش خورده بود. عرق شور پوست چاک خورده‌ی خون آلودش را می سوزاند. فکر رکسانه رهایش نمی کرد. در نبود او همسرش در امان نبود. دوره دوره‌ی بلوا و آشوب بود. آشوبی در زیر پوست شهر به ظاهر آرام. هر چیزی که آدم های زود خشم را عصبانی می کرد آن‌ها را به سمت انتقام می کشید. اگر دستشان از یکی کوتاه می شد خشمشان را به سر دیگری خالی می کردند. از خستگی ماهیچه‌های پاهایش می لرزید و گزگز می کرد. بازوهایش را دور زانوهایش حلقه کرد و به دیوار خرابه تکیه داد.

هوا تاریک می شد. مسعود از چند کوچه بالاتر او را گم کرده بود. وقتی که احمدبیگ با تمام جانی که در پاهایش ریخته بود داشت می دوید و از او دور می شد صدای ناسزاهای او را می شنید که حواله‌ی در و دیوار می کرد. حالا که مسعود طعمه‌اش را گم کرده بود به آبرویش پیش مرشد و طایفه‌اش خدشه می افتاد؛ و احمدبیگ می دانست که مسعود به این زودی دست از طعمه‌اش برنمی دارد.

بغض کرد. نمی توانست پیش رکسانه برگردد و برای او دل شوره داشت. اگر پدرش با آن حسرت می گفت: اح - - - م - - - د، شاید دلش برای آبرویش سوخته باشد؛ شاید دلش برای تربیت اشتباه این پسر سوخته باشد یا شاید دلش برای عمری که به پای این وصله‌ی ناجور تلف کرده باشد سوخته باشد و خیلی شایدهای دیگر.

ولی اگر رکسانه با حسرت می گفت: اح - - - م - - - د، غیر از این است که یا دلش برای

عشق از دست رفته آتش گرفته است یا اینکه خطری لحظه به لحظه و سایه به سایه تعقیبش می‌کند تا چنگال‌های زهرآلودش را به جرم اغفال پسر فلان اشراف‌زاده در گلوی نازکش فرو کند. صدای قدم‌هایی که تاپ‌تاپ کنان توی کوچه می‌رفتند و می‌آمدند قلب او را به حلقومش می‌آورد. فکر کرد چه حقه‌ای کثیف‌تر از اینکه وقتی می‌بینند تغییر دین دلیلی برای ریختن خونی کسی نیست دست به دامن مرشد کامل بشوند تا بدون هیچ قاضی و قضاوتی متخلف را به مسلخ گاه بکشانند. در مجلسی شنیده بود که قراولان شاه بعضی از خائنان را زنده زنده خورده‌اند. اگر چه شاه با آرامنه رابطه‌ی خوبی داشت و از اجداد شاهش که بر رد پای ترس‌ها خاک می‌ریختند تا زمین را طاهر کنند خیلی بهتر بود اما باز هم با یادآوری رکسانه دل احمدیگ مثل سیر و سرکه درهم می‌جوشید.

سواری پر شتاب از جلو می‌آمد. شاه بیست و هشت روز را در مسیر خاکی پا بر زمین ساییده بود. پوست‌ها، همه آفتاب دیده و تیره شده بود. همه‌ی همراهان شاه به جز کاولی و رکابدار باشی که مسیر را با طناب اندازه می‌گرفتند سوار بر اسب شده بودند و همراه گاری‌ها که آذوقه‌ها در آنها رو به اتمام بود طی مسیر می‌کردند.

کاروان به دو نیمه شده بود. نیمه‌ی اول پرشتاب به جلو حرکت کرده بود و شبح آن دور و دورتر شده بود. نیمه‌ی دوم کاروان که شاه جلودار آن بود به خاطر حرکت آهسته‌ی شاه پیاده، عقب افتاده بود. وزیر، چشم به سوار از اسب پایین پرید. چند قدم عقب‌تر از شاه به راه افتاد. سوار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و خاک به هوا بلند می‌کرد.

یکی از قراولان که جلو رفته بود سر اسبش را به طرف شاه برگرداند و از زین اسب پایین پرید و در حالی که افسار اسبش را در دست داشت به شاه نزدیک شد و گفت: این‌طور که به نظر می‌رسد سوار از قزلباش‌های کاروان خودمان است که برگشته است. حتماً خبری دارد.

سوار روی اسب می‌جنبید. نزدیک شد. آن قدر که صدای کوبش نعل اسبش بر زمین شنیده می‌شد. افسار اسب را کشید و از اسب پایین پرید. همه‌ی کاروان به او خیره شده بودند. سوار نفس نفس می‌زد. سرخ شده بود و دانه‌های عرق روی پوستش می‌درخشیدند. با صدای کوبنده‌ای گفت: سلطان به سلامت. قربان مزدگانی بدهید که شبح شهر را از کاروان جلو رؤیت کردیم.

شاه لبخند زد. وزیر و کاروانیان با شادی سر تکان دادند و توی کاروان صدای پیچ و شادباش

پیچید. عده‌ای از سواران از اسب پایین پریدند و افسار اسب‌ها را در دست گرفتند و بقیه به تقلید از آن‌ها از زمین‌ها پایین آمدند. کاروان به راه افتاد. شاعر به میمنت پایان این سفر و رسیدن به مقصد شروع به شعر سرایی کرد. قزلباشی که خبر آورده بود در پشت سر وزیر به راه افتاد و گفت: قربان، عده‌ی زیادی از شهر برای دیدار شاه به ابتدای شهر آمده‌اند و چشم‌انتظار ایستاده‌اند.

وزیر دست در کیسه‌ای که به شال کمرش آویزان بود کرد و دو اشرفی بیرون آورد و کف دست قزلباش خوش‌خبر گذاشت. سکه‌ها برق طلا داشتند. کاروان می‌رفت و شاید هم درجایی مثل شهر، مثل کاروان پیاده، آدمی مثل گدا یا حتی خود شاه به این فکر می‌کرد که شاه که بود؟ شاه آنی بود که در مشهدالرضا نشسته بود و زائرها خود را به او دخیل می‌کردند یا شاه آنی بود که پای پیاده به سان موسی در سرزمین طوی به دیدار شاه می‌رفت.

شاه شبیح شهر را دید. لبخند زد.

درویش در پس کاروان با گالش‌های پاره می‌آمد. با دیدن تک درخت پرشاخ و برگی در کنار جوی آبی دهانش تلخ شده بود. یک مشت از نقل‌هایی که مردم به خیرات توی کشکولش ریخته بودند توی دهانش ریخته بود و می‌جوید. باز لباس‌هایش بوی مرده گرفته بودند.

همان اوایل بعد آن فرار که این لباس‌ها را از تن درویشی مرده درآورده بود، آن‌ها را مثل دخترکی رخت‌شور به کنار نه‌ری برده و توی آب فرو کرده و با تمام قدرت چنگ زده بود. لباس‌ها بعد از اینکه توی آفتاب خشک شده بودند دیگر بوی مرده نمی‌دادند اما هر وقت تک درخت می‌دید باز بوی مرده می‌گرفتند. بوی درویش مرده. درویشی که وقتی برای خبر گرفتن یا خبر دادن، پنهانی پیش همسرش برمی‌گشت تا خبر بدهد و باز ناپدید بشود، تک درخت کنار کلبه را می‌دید که شبیح سیاه جنازه‌ی دخترکی جوان و پیرمردی وحشت‌زده از آن مثل برگ زردی از طنابی آویزان بودند و همراه باد می‌رفتند و می‌آمدند. می‌چرخیدند و با چشم‌های شیشه‌ای حیران مثل دو ماهی مرده‌ی به دار شده به اطراف خیره می‌ماندند.

آن وقت درویشی که به تازگی روی احمدبیگ روییده بود مثل جنازه‌ی آن درویشی که لباس‌هایش را پوشیده بود می‌مرد و باز بو می‌گرفت. صدای همهمه از فاصله‌ی نه چندان دور و نه چندان نزدیک می‌آمد. خرسی چشم‌هایش را با پشت آستینش پاک کرد و به جلو خیره شد. شبیح شهر را دید. مردم شهر مثل توده‌ی سیاه جنبانی به انتظار کاروان پیاده‌ی شاه ایستاده بودند.

توده‌ی سیاه، کاروان شاهی را در میان گرفت و همه یکی شدند.

غوغا شده بود. سلام و صلوات و جیغ و فریاد درهم مخلوط شده بود. درویش به تن جمعیت زد. شاه برای مردم دست تکان می‌داد و به خاطر ابراز احساسات مردم اشک می‌ریخت و توی دستمال پنبه‌ایش فین می‌کرد. احمدبیگ چشم به گنبد حرم داشت که از میان شهر سر بیرون آورده بود. آسمان آبی در زمینه‌ی آن صاف و چشم‌نواز بود و گنبد مانند نگین انگشتی بر رکاب شهر می‌درخشید. احمدبیگ به مردم که تمام حواسشان متوجه شاه بود تنه می‌زد. می‌خواست از چنگ آن توده خلاص بشود. ولی همراه آن می‌رفت.

احمدبیگ چشم روی خورشید دواند. آسمان خالی از ابر، آبی آبی. آهی کشید و گفت: بیا قراری با هم بگذاریم؛ که هر دو توی این عاشقی سهم ببریم. اگر خوب بشود برای هر دو باشد. اگر قرار به سوختن باشد هر دو بسوزیم. دختر با چشم‌های حیران به او خیره مانده بود. حرف‌های احمدبیگ توطئه‌ای کوچک بود، لذت بخش اما آزاردهنده مثل خرمالویی نیمه کال که شیرین بود اما دهانش را گس می‌کرد. تمام شب را توی رختخوابش از این شانه به آن شانه غلتید. به پیرمرد که آن طرف کلبه پلک‌هایش بسته بود و آهسته نفس می‌کشید نگاه کرد. پیرمرد همیشه از آدم‌های درباری فرار می‌کرد. از قدرت آن‌ها می‌ترسید. اهل خطر کردن نبود و این آرامشش که مثل بچه‌ای فقیر روی تختش کنج‌له شده بود و آسوده خرخر می‌کرد را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد.

شاید هم هیچ وقت سرنوشت خودش را این طور که به دخترش تحمیل کرده بود به او تحمیل نکرده بود. اینکه شانس زندگی با جوانی را پیدا کرده بود که عاشقش شده بود و شاید سرنوشت می‌خواست این طوری به سر دختر او تلافی کند. بر سر دوراهی ایستاده بود که یکی ادامه این زندگی بود و دیگری... دستش را بالا آورد. به آن خیره شد و ناخنی را که هنگام رخت شویی مثل اناری ترکیده بود با سر انگشتانش مالید.

توده وارد صحن حرم شده بود. توی صحن موج می‌خورد. شاه و وزیر در عوام مخلوط شده بودند. شاه کفش‌هایش را در دست گرفته بود و در بین قزلباش‌ها که او را محاصره کرده بودند به طرف در اصلی می‌رفت. شاه به طرف حرم تعظیمی کرد و به وزیر دستور داد: به کفشداری می‌رویم. قزلباش‌ها شاه را از بین توده به طرف کفشداری می‌بردند. کبوترهای سفید فوج فوج در

آسمان موج می‌زدند.

شاه وارد کفشداری شد. به در و دیوار نگاه کرد و زیر لب گفت: ای شاه پناهم بده. کفش‌هایش را به دست وزیر داد. خم شد و اولین کفشی را که در دست مرد جوانی دید گرفت و داخل دیواری که قفسه بندی شده بود گذاشت. مردم شاه را در انبوه جمعیت گم کرده بودند. قزلباش‌ها سرگشته توی جمعیت سعی می‌کردند از شاه مراقبت کنند. شاه خم می‌شد کفشی را جفت می‌کرد یا از دست پیری یا جوانی کفش‌های خاکی‌اش را می‌گرفت و داخل قفسه‌ها می‌گذاشت. احمدبیگ سرش را چرخاند. دورتادور را از نظر گذراند. بو کشید و بعد از ماه‌ها احساس آرامش کرد و زیر لب گفت: ای شاه پناهم بده.

گالش‌های پاره‌اش را توی بغل گرفته بود و بین جمعیت تلوتلو می‌خورد. بوی گلاب همه جا را برداشته بود. توی آینه‌کاری‌های سقف مردم می‌شکستند. کوچک و کوچک‌تر می‌شدند و مثل جریان رودی روی همدیگر می‌لغزیدند و جاری می‌شدند. سینه‌اش سبک شده بود.

زیر لب گفت: نشانی رو درست آمده‌ام ولی حیف که تنها آمده‌ام. آن وقت کسی گالش‌های زیر بغلش را گرفت. گالش‌های پاره را به دست کفشدار داد. کفشدار گالش‌ها را توی قفسه‌ها گذاشت. شاید هم کفشدار شاهی بود که در حرم شاهی کفش‌های گدایی را گرفته و خدمتش را می‌کرد. بی‌توجه به قزلباش‌ها وارد فضای داخل حرم شد. آدم متحصن را که دیگر ترس از شمشیر نیست. مردم، شاه کشور را در بین جمعیت گم کرده بودند. احمدبیگ شاه خودش را پیدا کرده بود. آستین شولایش را به چشم‌های خیسش کشید و گفت: به رکسانه قول داده بودم...

رکسانه گفت: نمی‌ترسی از اینکه خانواده‌ات بفهمند شیعه شده‌ای؟

احمدبیگ گفت: تو می‌ترسی؟

رکسانه جواب داد: ما با هم شریک شدیم و من بعد از آن همه فکر کردن کاری را که دوست داشتم انجام دادم. این خیلی برایم ارزش داره. حتی اگه برایم بد بشه.

احمدبیگ گفت: چرا؟

- چون فکر می‌کنم این بهترین کار بود. همه‌ی کتاب‌هایی را که برایم آوردی خواندم و فکر

می‌کنم حقیقتی رو در آن‌ها دیدم. تو از کی درباره‌ی شیعه‌ها کتاب می‌خونی؟

- سه ساله. می‌دونی هیچ وقت خانقاه آرامم نمی‌کرد. من آرامش می‌خواستم. ولی شاید برای

رسیدن به این آرامش ترسو بودم. رسیدن به تو به من شجاعت داد. آن قدر شجاع که با پدرت حرف بزنم و خودم را شریک عشقت معرفی کنم. من با آدمکش‌ها سنخیتی ندارم. رکسانه لبخندی زد و گفت: راستی از همه‌ی این‌ها که بگذریم کی می‌خواهی مهرم را بدهی؟ درویش از پله‌ها پایین رفت. سالن مملو از جمعیت بود. صدا می‌رفت و می‌آمد. با پاهای تاول‌زده‌اش از بین بدنه جمعیت خودش را می‌کشید و جلو می‌رفت. کشکولش در میان دست و پاها ماند. خودش را جلو کشید. کشکول‌گدایی از خلق، جا ماند. بندش کشیده شد و از بیخ کنده شد. کشکول ماند و احمدبیگ رها شد و رفت. سکه‌ی غازیگی روی سنگ‌ها می‌چرخید، پا می‌خورد و می‌چرخید.

توی چشم‌های رکسانه خیره شد، آهی کشید و گفت: مه‌رت زیارت علی بن موسی الرضا است. تو هم حالا مثل من شیعه‌ی آقای. یک توفیق اجباری است که بعد از زیارت مه‌رت، همان مشهد ماندگار شویم. من از این دربارها فراری‌ام، هیچ وقت خادم دربار شاه نبوده‌ام ولی حالا می‌خواهم خادم بارگاه مشهد باشم. خود من هم تا به حال حرم را ندیده‌ام. باید صبر کنی تا آماده‌ی سفر بشوم، رکسانه.

### منابع:

۱. کتاب مفاتیح‌الجنان.
  ۲. کتاب شاه‌عباس اول. تألیف نصرالله فلسفی.
- \*\*\* تمام خلیقات شاه از جمله لباس پوشیدن، رفتار، ابراز احساسات مثل گریه کردن شاه برای مردم و ارادت بی‌اندازه به امامان معصوم و کفشداری در حرم؛ هم چنین وقایع تاریخی از جمله قزلباش‌ها و ناراحتی شاه از آن‌ها از وقایع تاریخی معتبر هستند.

# بخش ویژه کرامت انسانی

حضرت علی (ع):

«وَيَقُولُ الرَّجُلُ هَاجَرْتُ وَلَمْ يُهَاجِرْ إِنَّمَا الْمُهَاجِرُونَ الَّذِينَ يَهْجُرُونَ السَّيِّئَاتِ وَلَمْ يَأْتُوا بِهَا»  
«کسی می گوید مهاجرت کردم در حالی که مهاجرت واقعی نکرده است، مهاجران (واقعی)  
آنها هستند که از گناهان هجرت کنند و مرتکب آن نشوند»<sup>۱</sup>

---

۱. شیخ عباس قمی، سفینه البحار، مکتبه السنائی، ماده هجر.



## ثُرب

### امین اطمینان (خراسان رضوی)

شاهین خیره بود به سرتاسر آسمانِ آبی. به سرتاسر زمینِ قهوه‌ای خاکی. صفِ شترهای کاروانی را می‌دید، آسوده، در حال عبور از جاده‌ای تجاری زیارتی پنداری، که اول و آخرش گماشته و تفنگچی‌ای وجود نداشت. صدایی توی گوشش می‌پیچید. انگار زنگوله‌های شترهای کاروان در راه، همه باهم توی مغزش تکان بخورند. صدایی مثل زنجُر. مداوم و پُر صدا. زنجُر، «وَالرُّجُزَ فَاهْجُرُ». با خودش زمزمه کرد. چشمش افتاد به لکه‌های قرمزی خشک شده و رنگ‌ورورفته‌ای، بر زمینه‌ی قهوه‌ای خاکی تصویر. طرح پارچه‌ی پریوردوزی شده‌ی قهوه‌ای و آبی، روی میز فلزی سردِ اتاق جا خوش کرده بود. اسم اتاق را گذاشته بود آپارات خانه. عکس‌های ردیف‌شده‌ی قاضی‌ها روی دیوارِ گچی اتاق، توی قاب‌های کدر، مثل فریم‌های پشت سر هم نگاتیوهای فیلمی جنایی به نظر می‌آمدند. بعضی قاب‌ها که روبان سیاهی گوشه‌ی تصویرشان چسب بود حکمِ نگاتیوی خراب‌شده و سوخته را داشتند. همه‌ی یادهای کاغذی و فریمی به چله‌نشسته، همین جا نگهداری می‌شد. سایه‌های دو نفر محافظِ کت‌وشلواری، پایین در کش می‌آمدند. دور می‌شدند و نزدیک می‌شدند. لحظه‌ای قبل خبر رسیده بود، در جاده‌ای بین شهری، همسایگی روستایِ گوات، قاضی‌ای را با کِلَاش به تیر بسته‌اند. صدای گوش‌نوازِ زنگوله‌های توی گردنِ شترهای کاروانِ تجاری یا زیارتی از گوشش پریده بود. زنجُر از گوشش پریده بود. و جایش را صدایی خشن و دفعی و پُر تکرار گرفته بود که از ته تاریکی، از ته غاری می‌آمد و پشت سر خودش ناله و فریاد، و بویی تیز و غلیظ داشت. تصور کرد، ساعتی قبل، مرگی در هوای آزاد، از چهار طرف بر دشت، بی‌نمایشی، بی‌توقف و پرسشی، بدموقعِ صبحی دوباره خودش را نشان داده باشد.

«نزدیکی‌های صبح بود. گرگ‌ومیش. آسمان، صورتش بی‌رنگ بود. نه سرخی داشت. نه

سفیدی داشت. نه زردی داشت. تا چشم کار می کرد چشم. با دوتا موتور ایژ خورجین دار راه افتادیم از خاش. شبش مهمانخانه بودیم. آمدیم توی خلوتی جاده ی بین شهری. خاش به زاهدان. کناره ی سنگلاخ. ماندیم. کمین گرفتیم. منتظر بودیم. آن موقع جاده خلوت است. جاده که همیشه البته خلوت است اینجا. سیاه، خیلی روز نشسته بود و پاییده بود دوزانو. مثل این مُرتاض ها. تا دستش بیاید چی به چی است و کی به کی توی این برهوت. انگار می خواست قطار بایستاند. با اینکه مال اینجاها نبود، اما خوب نشسته بود توی جاده. بعضی مسافرها می آیند فقط. توی راه برگشت از چاه بهار. این جاده را انتخاب می کنند. شنیده بودیم. اولین ماشین مدل بالایی بود که رد شد. پژو پارس نقره ای. سیاه گفت حدسم درست بود. اینجا بهترین جا است. ایران، شیک و پیکو بیداد می کند. با دوربین شناسایی کرد. دو نفر بودند. کت و شلوار. مرتب. سیاه گفت بهشان می خورد معامله ی کلانی کرده باشند بندر. هِندل زدیم. موتورها را روشن کردیم. بعد از چند ساعت نشستن توی سرمای اول صبح تابستان. آفتاب فقط می زد تو سرمان. گرم نمی کرد. گزیدیم. سکوت دشت شکست. از همان گوشه ی جاده شکست...»

شاهین ردای سرخش را روی گردن انداخت. مقابل آینه ایستاد تا مرتبش کند. خودش را دید. شاهین را. انگار دونیم شده باشد. در اتاقچه ی کناری دفتر کارش را باز کرد و کنار نگهبان، مانیتور دوربین منتهی به سالن دادگاه را پایید. پیرزنی، یک گوشه ی راهرو، کنار نیمکت، روی دوپا نشسته و چین و شکن لباس تیره ی بلوچی اش را بالای گودرفتگی، روی زانوهایش جمع کرده بود. طرح مروارید سوزن دوزی دامن لباسش، چروک و گم شده بود. چیزی زیر لب می خواند. گمان کرد «هُدا شاهیم... هُدا شاهیم... هُدا شاهیم». گاهی سر می افراشت. این طرف و آن طرف راهروی سیاه از جمعیت را می سُکید. کف دست پینه بسته اش را روی پیشانی می گذاشت.

منتظر پسرش بود. منتظر قاضی دادگاه. اول پسرش را آوردند. با لباس خاکستری زندان. با دستبند و مأموری در یونیفورم سبز پلیس، کنار دستش. هاتون خانم دست سر زانو گذاشت. جنید. بلند شد. نگاه کرد. نعیم لاغر نشده بود. توی گوات کسی عادت به چاقی و پرواری نداشت. گرمای خورشید نیمروز از همان شروع زندگی همیشه و همه جا نفس ها را می بُرید. شکم را می بُرید. گوشت تن را می بُرید. ترسی توی چشم هایش دیده نمی شد. هاتون خانم این را همان ثانیه های اول متوجه شد. ترس چشم های نعیمش را می شناخت. همین که موقع دوشیدن شیر

تک بز تالی شان، کشیده و بریده بریده با صدای بلند، برای شیطنت یا خطایی خطابش می کرد و خط و نشانه‌ی انبار می کشید حساب کار دستش می آمد. پسر مثل گل سفال پورگان توی دستش بود. می ساختش. شکلش می داد. نعیم ظاهر کوچک سبزه رویش را حفظ می کرد. خم به ابرو نمی آورد. گاهی حتی خودخواسته می رفت توی دل تاریکی انبارک و چندساعتی را از تاریکی اتاق به تاریکی آن تو منتقل می شد. برق نداشتند. هاتون خانم می شنید. نعیم شعرهای کودکانه می خواند. ترانه‌های بلوچ می خواند. آیه می خواند. گویی مراقبه می کرد. هاتون خانم حس مادرانه اش معلومش می کرد ترسیده. حالا اما توی چشم‌های نعیم نگاه کرد. لب‌های نعیم را زیر آن سیبیل سیاه نازکش نگاه کرد. ترس را نمی دید. از هر نشانه‌ای خالی بودند. از هر صدایی خالی بودند. صداها از جای دیگری برمی خواستند. مردم پیچ‌پچه‌ی بلند می کردند. هاتون خانم شلوغی را پس می زد. نعیم از مقابلش گذشت. یک لحظه‌ی دیگر نگاهش کرد اما حرفی بهش نزد. به جایش چشمش را گرداند طرف مردمی که برادرشان را به لاغری می دیدند. خیره نگاهشان کرد و آخر سر داد زد تا همه خوب بشنوند. «گهنوک، گهنوک می‌بینه.»

«مطمئن نیستم. نمی دانم. شما فکر می کنید دیوانگی بوده؟ قرآن خواندن که دیگر دیوانگی نبوده. برای شروع کار قرآن خواندم. برای اینکه همه چیز بی خطر، بی بلا فیصله پیدا کند. خانه‌های ما هیچ وقت بیلدینگ نبوده. قرآن می خواندیم برای زلزله نیامدن. برای عقرب نیامدن. برای سرما نیامدن. شما خودتان هیچ وقت اینجاها بوده‌اید؟ جَدن بوده‌اید؟ سوای مأموریت. این طور یاد داده بودند به ما. این جور گفتند به ما. از بچگی پیش مولانا مُحی به رحمت خدا رفته. برای هر چیزی. آن روز خوب یادم هست هِنْدل را که زدم خواندم «لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ...». بلوچ کوچ و واکوچ بودیم. گوات بودیم همیشه. مهاجرت زیاد کردیم. منظور پدرانمان. بعد این ماجرا هم می خواستیم مهاجرت کنیم خودمان بالأخره. دسته جمعی. کدام اموال؟ همان‌ها که از طرف جزیره‌ی خوشبختی چاه بهار می آورند. از طرف آب‌های اقیانوسی. نسیمش هم به ما نمی‌رسد. حالا حتماً می‌گویید قرآن هیچ. کجا بوده این حرف؟ توی مبسوط بوده؟ توی مختصر بوده؟ نبوده. اینها که سهل است. توی بدائع الصنائع هم پیدا نمی‌شود. شما بگیر استحسان. استحسان کسی که داخله گرفته. دیوانگی کسی که داخله گرفته؟ دیوانگی نمی‌دانم بوده یا نبوده...»

شاهین همه‌مهمه‌ی دیوانه‌وار را شنید. صداها‌ی خشن و منقطع، بلند برمی‌خواست. مثل پتکی می‌نواخت. برمی‌خواست. می‌نواخت. برمی‌خواست. می‌نواخت. درست مثل صدای یک اسلحه‌ی کِلاش که ماشه‌اش چکانده شود. گلوله‌اش رها شود. پرتاب شود. دو سه تکه لباس را پس بزند. گوشت را بتراشد. به استخوان بنشیند. لایه‌لایه راهش باز شود. نزدیکی‌های سالن دادگاه بود. راه باز شد. مردم کناری رفتند. انگار گفتن را رها کردند. خواندن را رها کردند. «الْقُرْآنَ مَهْجُورًا». زمزمه کرد. هاتون خانم به پیشواش آمد. همیشه و همه‌جا توی زندگی‌اش به پیشواز رفته بود. به پیشواز ازدواج سیزده‌سالگی. به پیشواز پاسنگین کردن‌ها و پاسبک کردن‌های متناوبِ زندگی زناشویی. به پیشواز کار قالبیافی و سکه‌دوزی و دامداری. به پیشواز از دست دادن پدرِ بچه‌هایش. به پیشواز عروس کردن دخترهای نوجوانش. و حالا می‌رفت به پیشواز از دست دادن تنها پسرش. انگار خاکشان عهد کرده باشد بیشتر ببرد تا بیاورد. بیشتر بخشکاند تا برویاند. راست ایستاد. لحظه‌ای درنگ کرد. صدا زد. «قاضی‌آترگ. دادوبیدادم.» لحن صدازدش بیشتر از آن‌که نشانه‌ی ضعف باشد از استیصالش بود. مثل همین اواخر که کشیده و بریده‌بریده با صدای بلند نعیم را برحذر می‌داشت از سفرِ قندهار رفتن. از سفرِ کویته رفتن. از سفرِ وزیرستان رفتن. گوشزدش می‌کرد حالا که برایش عروس آورده‌اند، همین‌جا بماند. زندگیش را بچرخاند. نعیم ولی گفته بودش «می‌رم آن‌ورِ مرز. بلوچستان. خاور. توی دلِ روشنایی. هم‌دل دارم. هم‌زبون هم دارم. پول به دست می‌آرم و برمی‌گردم.» هاتون خانم دستش را مثل شهودی که بخواهد قسم بخورد حقیقت را می‌گوید روی هوا گرفت. مخاطبش نعیم بود. روبرویش اما قاضی. شطح ریخت از ته‌گل‌ویش. «خاور؟ روشناییِ خاور؟ دست‌آر. دست‌آر. دست‌آر.» دست‌آر مثل طنابی دراز و سفید که کسی یا چیزی را جابجا کند از زمینی به زمینی دیگر بین یک فروافتادگی، سیلابی یا دره‌ای، ذهن شاهین را از جایی برد به جایی دیگر.

«با دستار صورت‌هامان را پوشانیدیم. فقط چشم بودیم. حرکت کردیم. تعقیب‌شان کردیم. سیاه قبلش از من پرسیده بود «بزن کنار» به فارسی چه می‌شود. گفتم این می‌شود. سیاه صدایش می‌کردیم. به خاطر لباسش بود. گفت برای عملیات اسم رنگ‌ها را بگوییم. رنگ لباس‌هامان را. اسم واقعی‌اش را حالا خودتان می‌دانید لابد. سرعت گرفتیم. راننده‌ی یکی از موتورهای ایژ بودم. موتور از قدیم زیاد سوار می‌شدم. موتورِ پدرِ از دنیا رفته‌ام. از بچگی می‌راندم. برای ما هر بار مثل

اولین پرواز بود. برادران رایت. تبحر داشتیم. ترک سوارها اسلحه‌ها را از خورجین درآوردند. کِیلاش کشیدند. رسیدیم به ماشین. یکی این‌ور، یکی آن‌ور. اسکورت کردیم. چشم‌به‌چشم شدیم باهاشان. سیاه روی سیاهی ترک ترکِ جاده، بلندبلند به راننده پژوپارس نقره‌ای گفت «بزن کنار. بزن کنار.» نگاه کردند به ما از پشت شیشه. شیشه کمی هم دودی بود. دودی شده بود. نترسیده بودند. تعجب نکرده بودند. انگار منتظرمان بوده باشند. مَلِک‌الموت‌هایی که آماده باشند بمیرند ولی بمیرانند. سیاه انگار از حرکاتشان فهمید نقشه‌ای دارند. چندثانیه دیگر چشم‌به‌چشم شدیم. یکم‌هو راننده سرعت ماشین را زیاد کرد. سیاه بعدش می‌گفت همین مردِ شیک‌وپیکِ کنار راننده دستش رفته سمت پایین تهی‌گاهش. دل نسوزان. کت‌وشلوار را می‌گفت شیک‌وپیک. یعنی می‌خواسته اسلحه کم‌ری بکشد. سیاه قبلاً گفته بود اگر نایستادند به گلوله می‌بندشان تا بترسند، ما نترسیم. دور که شدند بست. یا تک‌تیر می‌زند برای سوراخ کردن تایران، ما نترسیم. فاصله که گرفتند زد. لاستیک‌های ماشین سوراخ شد. دریده شد. صدای جیغی داد. ماشین را ایستاندیم...»

صداها بازگشت به گوش شاهین. هاتون خانم پَر شالش را روی شانه مرتب می‌کرد. می‌چرخید و آوازی سَر می‌داد. «توشه‌گی، پیرامی سیانجان... لبِ هُشکی هیالی سیانجان». دوروبر هاتون خانم پر بود از دخترها و دامادهای جوانش. دخترِ جوان استخوانی‌ای را در لباس زرد پُر‌نقش‌ونگار و چادر حریر به‌سر و النگوی طَلقی به‌مچ، با دست به‌جلو خواند و نشان قاضی داد. آستین‌ها و پیش‌سینه و دامن لباس دختر با طرح سوزن‌دوزی نخلستانهای سبز و خرماهای آبدار رسیده‌ی سیاه و پرنده‌های شادوک‌خوان دوروبر درخت‌ها پُر شده بود. شیرینی‌خورده‌ی نعیم بود. شاهین نگاه کرد به طرح لباس. نقش‌ونگار می‌بُردش به دوردورها. سال‌هایی که یک‌روز در میان پیش مولانا مُحی، درس قرآن می‌گرفت و توی نقالی‌های میرکمبر شرکت می‌کرد. میرکمبر آخرین نسلِ نقالِ بلوچ روستای گوات بود. پرده‌ی نقاشی می‌انداخت زمین. بلوچستانِ پُرونق را نشان می‌داد. یادِ چهره‌های اسطوره‌ای بلوچ را زنده می‌کرد. دادشاه، جیبند، حَمَل. مردم می‌آمدند و گوشه‌ی دنجی زیر سایبان‌های حصیری، روی تخت‌هایی با فرش‌های بُهله‌وری چندک می‌زدند. چایی می‌خوردند و در داستان‌ها فرو می‌رفتند. داستان مقاومت‌های در خشکی، برابرِ آمریکایی‌ها. مقاومت‌های در دریا، برابرِ پرتغالی‌ها. میرکمبر در جامگِ قرمز نقالیش، روی فرش مددخانی پهن زمین، می‌چرخید و می‌گردید و قصه‌ی حماسه می‌گفت، شعر پهلوانی می‌خواند. انگار با زبانش، با

حرکات دستش، خون زیر صورت نشسته‌اش، پَر باز می‌کرد. مردم را در ذهنشان پرواز می‌داد. برای میان‌پرده با دست‌یارش موسیقی هم می‌نواخت. با موج نفس‌هایش بر دهانه‌ی نر و ماده می‌دمید. دونلی. قیچک. تمبورگ. دوست داشت ناگو صدایش کنند. ناگوی اهالی روستا بود. حالا هم مردم جمع می‌شدند، بالاوپایین می‌پریدند. اما نه برای نقالی میرکَمبَرِ ناگو. برای نقالی شاهین اترگ. برای دمیدنش بر دهانه‌ی قیچک ناسور پوست‌سیاه.

«سیاه گفته بود آدم کش نیستیم. فقط می‌خواهیم حق‌مان را بگیریم. حالا که حق‌مان را نمی‌دهند. ایران و افغانستان و پاکستانش فرقی نمی‌کند. همه‌مان بلوچیم. خودمان می‌گیریم. جلو نرفتم. پیش موتور ایستادم. بقیه رفتند جلو. سیاه گفت حدسش درست بوده. اسلحه داشتند. دوتا اسلحه کم‌ری را روی هوا گرفته بود. نشانمان داد. گفت اسلحه‌هاشان خوش‌دست است. راننده مرده بود. سیاه گفت تقصیر خودش بوده. اگر ایستاده بود، تسلیم شده بود، نمی‌مرد. بغل‌دست راننده بی‌هوش شده بود فقط. اسلحه را وقت نکرده بود در بیاورد از پایین تهی‌گاهش. آوردنش بیرون. سیاه گفت کمربند بسته. آدم متمدنی است. سرحال مانده. راننده مگر کمربند نبسته بوده؟ من پرسیدم. دل‌نگاه کردن نداشتیم. خندید. گفت نه. راننده‌ها به بقیه تعارف می‌زنند. کشاندنش تا پای موتور. بازرسی‌اش کردیم. چشم‌ها و دست‌هایش را بستیم. روی یکی از موتورها بین خودمان نشانیدیم. از جاده منحرف شدیم. در شانهِ خاکی جاده. تا به کناره‌ی سنگلاخ جاده رفتیم. رسیدیم به اول کوهستان. موتورها را در تورفتگی‌های کوهک‌ها پنهان کردیم. از آنجا به بعد را سوار وانتِ سفیدی شدیم. یک نفر را آجیر کرده بودیم. تا جایی رساندمان. رسیدیم توی دل کوه‌های تفتان. پای دامنه‌ی کوه. حدوداً یک کیلومتر رفتیم در منطقه‌ی کوهستانی. پیاده. طرف روی برانکار بود. می‌بردیم جایی تا قیمتش معلوم شود. هر آدمی قیمتی دارد. ارزشی دارد. سیاه می‌گفت. تا جایی رفتیم که رسیدیم به غاری...»

شاهین با دست از مردمی که پشتش دیواری سیاه و گوشتی ایجاد کرده بودند خواست شلوغ نکنند. رو کرد به هاتون‌خانم. جلوی رویش. دیواری تک‌نفره. گفت «پَتَر اینجا به‌کاری نمی‌یاد. قانون حرف خودش می‌زنه.» بعد دوباره دختر زرد و نزار را نگاه کرد. عروس نعیم. شاهین روبروی در باز سالن دادگاه سرچرخاند داخل. نعیم ساکت و خمیده روی صندلی ردیف اول نشسته بود. گویی مراقبه می‌کرد. سرش پایین بود. خمیده بود. کوچکتر شده بود. شاهین داخل رفت و نشست

در جایگاه قاضی. یک لحظه به نعیم نگاه کرد. انگاری گواتی بود درهم پیچیده، بادی بود چندلحظه برخاسته و فروافتاده. دمی به اصل خودش بازگشته بود. ولی به خلاف جهتِ درست. و سقوط کرده بود. توی دلِ کوه‌ها.

«غارِ اول بود. نزدیک بود به زمین. منتظر بودیم مرد کت‌وشلواری سرپا بشود. بالاخره به هوش آمد. لایِ پتو. هنوز درست نمی‌دانست چی به چی است. با دستار صورت‌هامان را می‌پوشاندیم وقتی می‌رفتیم بهش سر بزنییم. فارسی بلد بودم. بقیه فارسی نمی‌دانستند. چهارنفر بودیم دیگر. دو پاکستانی بلوچ. افغان بلوچ. ایرانی بلوچ. توی بلوچستان پاکستان باهم آشنا شده بودیم. خاور. رفته بودم برای تحصیل. رفته بودم برای کار. تا کویت. تا کراچی. سیاه و من رفتیم پیشش اول بار برای صحبت. مامور شدم ترجمه کنم. کارش را پرسید. پدرش را پرسید. مادرش را پرسید. زن و بچه‌اش را پرسید. چقدر پول دارد. گفت. کم گفت. ترجمه کردم. کارت شناساییش را داد بهم بخوانم سیاه. به فارسی بود. نگاه کردم به کارت. کارمند دادگستری بود. آرمش را شناختم. آرم جلوی ساختمان مرمرین دوطبقه‌ی دادگستری روستای خودمان بود. شمشیری عریان بود وسط با ترازوهای این‌ور و آن‌ور. به سیاه گفتم. مثل هندی‌ها سر تکان داد. سیاه گفت پس همین است. از همه‌جا دادگر و دادپستان دربند کرده‌ایم. سیاه خندید. گفت گردن کلفت است پس. شغلش معلوم شد. گفتم تقریباً. گفت نادان اسلحه‌ی کم‌ری. قاضی است. گفتم قاضی؟ تا گفتم قاضی، قاضی گفت راننده چه شد؟ کجاست؟ به سیاه گفتم. سیاه آمد جلویش. با عصبانیت گفت. به فارسی. «بزن کنار. بزن کنار.» می‌خواست یادش بیاورد نزده کنار. گفته و نزده کنار. چیزی زیر لب خواند. نشنیدیم. آرام شد. سیاه گفت بیرسم گُجرِ کجاست؟ چیزهایی قبلاً تعریف کرده بود. اینکه اجدادش را گُجرها اذیت کرده‌اند. گوشمال داده‌اند. گُجر از زبانش نمی‌افتاد. می‌گفت گُجرها توی کل بلوچستان ستم کرده‌اند. قاضی گفت «بلوچم.» باور نکردم. شاخ درآوردیم. مثل همین حالا که شما می‌گویید بلوچید. سیاه تعجب کرد. سیاه خودش پرسید. تو چشم‌هاش نگاه کرد و به بلوچی پرسید بلوچ کجا؟ قاضی گفت بلوچ گواتی. بیشتر شاخ درآوردیم. امروز ندادم. سیاه رفت آن طرف‌تر. از اتاقک ته غار زد بیرون. انگار فهمیده بود باید حرف‌های بلوچیش را هم دورتر بزند. حرف‌ها را بیرون غار می‌زد. گفت با این وضع باید به زبان مرغی حرف بزنییم. بلوچ گواتی؟...»

شاهین یادِ شجره‌ی خانوادگی و روستایی و کوچ‌وواکوچ‌های تاریخی‌شان افتاده بود.

کنجکاویش همه را از زیر زبان پدرش بیرون کشیده بود. از پدرش می پرسیده «حالا چرا گوات؟». همه ی مردم روستای گوات آن طور که پدرش گفته بود فرزندان نسلی از بلوچ بودند که در دسته های کوچک، خانوادگی و فامیلی، از مهاجرت تاریخی طاقت فرسای بازگشته بودند. بادهای، گوات هایی بودند که تصمیم گرفته بودند دیگر همین جا، روی همین نقطه به زمین بنشینند. پدر می گفت «سالها گوات بودند. فقط صفتشان را گذاشتند روی این زمینی که فرود آمدند. می خواستند مدینه ی فاضله ی خودشان را بسازند همین جا» جماعت نسل اندر نسل توی بلوچستان بوده اند تا وسطهای قرن سیزدهم خورشیدی. پدرش می گفت «نوشتن نیکو می دانستند. کاغذهایی که نوشتند می گه تا هزار و دویست و پنجاه خورشیدی. بعد رحیل شدند» از دست آزار اذیت و برده کشی انگلیس ها در بلوچستان، رفته اند به سمت خراسان بزرگ و بعد مرو ترکمنستان. شنیده بودند آن بالا، توی شمال بلوچ ها هستند. توی مرو. از کاروان ها و آدم هایی که از شمال می آمدند شنیده بودند. برای همین تصمیم گرفتند بروند آنجا تا پناهی داشته باشند. با شترهای بلوچیشان رفته اند در همسایگی چنگانه ها. ترکمن ها. تاجیک ها. توی خیمه های خودشان. سیاه چادرهای خودشان. پدر می گفت «به خاطر تُربی که بلوچستان را گرفته بود. خدا می گوید تُرب، همان فساد. گناه و چربی اش. از تُرب رفتند به سمت مدینه ی فاضله ای که در گمانشان بود. مثل محمد که یثرب را تبدیل کرد به مدینه النبی. از همان موقع گوات شدیم.»

«باورم نمی آمد گوات. با خودم می گفتم. به اقبال گفته برای رد گم کردن یا نه؟ شاید از همین فارس هایی است که مامور به خدمت می شوند برای بلوچستان. بچگی مان بودند توی روستا. معلم بودند. با بلوچ آشنا بودند. با زبان بلوچ آشنا بودند. کفش هاش را سیاه برداشت برای خودش. گذاشت توی خورجین. یک جفت پوتین سوراخ داد بهش. لباس هاش را در آورد. کت وشلوار و پیراهن. لباس بلوچی داد بهش. گفت بپوش با افتخار حالا که بلوچی. قاضی با همان حال یکهو بلند شد. لباس را راحت پوشید. انگار خوب می دانست چطور باید لباس بلوچی بپوشد. دیگر خودتان بهتر می دانید لابد. لباس بلوچی لم دارد. ندانی گم می شوی آن وسط. توی دریاش. غرق می شوی. گیر می کنی. قفل می شوی. حالا شاید باور نکنید ولی بعضی توریست ها را دیده بودم توی بلوچستان پاکستان. یا معلم های دبستان روستای خودمان. می پوشیدند صمیمیت ایجاد کنند. نزدیک باشند. ولی گیر می کردند اوایل. قاضی ولی راحت پوشید. دست وپاهایش را با زنجیر بلند

بستند. بعد دید یک گوشه آب هست. با دست اجازه گرفت. سیاه سر تکان داد. آب معدنی گرفته بودیم برای این چندروز. نشست روی پنجه‌های پاش. در بطری را باز کرد. با آب پاهایش را شست. لبخندی هم نشسته بود روی لب‌هایش. آب را کاسه کرد توی پنجه‌ی دست راستش. پاشید روی صورت. فهمیدم. اما دیر. داشت وضو می‌گرفت. بعد بلند شد دوباره ایستاد. دست‌هایش را با همان زنجیرها برد بالا تا جای گوشش. سیاه می‌خواست بنشاندش. کشاندم سیاه را آن‌ورتر. گفتم چه کار داری؟ پولش را می‌خواهی بگیری. اعمالش را که نمی‌خواهی بگیری. بگذار کارش را بکند. چشم‌هایش را هم بسته بود. می‌خواست اقامه ببندد. یک طوری شده بودم از وقتی فهمیده بودم قاضی است. هم قاضی است و هم گواتی. عشق و نفرت توامان چه جور می‌شود. چیزی ته دلم لرزید. نمی‌توانستم بگویم نشانه بیاور اگر گواتی هستی. پتویی را که پیچانده بودیم دورش صاف پهن کرده بود روی زمین. حمدش را خواند. انگار حرفم را شنیده باشد. توی هوا زده باشد. این سوره را خواند. «یا ایها الْمُزْمَل...» تا رسید به آنجا که «... وَ اصْبِرْ عَلٰی مَا يَقُولُونَ وَ اهْجُرْهُمْ هَجْرًا جَمِیْلًا...» ترسیدم. آدم بیرون پیش بقیه. سیاه گفت داستان ساخته. می‌خواست بگوید منطقه را می‌شناسد. دستگیرتان می‌کنند. لال شده بودم. گواتی را چه به کت‌وشلوار. با خودم آن موقع گفتم. بلوچی را چه به این اسم‌ورسم...»

شاهین به یاد می‌آورد. تولدش توی همین روستا بود. مدرسه‌ی ابتدایی را، وسط همین جغرافیا و آسمان گذراند. گاهی هم کلاسی‌ها شک می‌بردند به بلوچ‌بودنش. با اینکه مثل خودشان بلوچی حرف می‌زد. مثل خودشان بلوچی می‌پوشید. ظاهرش را نگاه می‌کرده‌اند و به نظرشان بلوچ می‌آمده. اسم‌ورسمش را اما نگاه می‌کرده‌اند و به نظرشان بلوچ نمی‌آمده. می‌گفتند بهش. آزرده می‌شده. می‌رفته خانه و از پدرش می‌پرسیده «حالا چرا شاهین؟ شاهین یعنی چه؟ حالا چرا اترگ؟ اترگ یعنی چه؟» پدرش با همین سوال‌ها دوباره شروع می‌کرده به تعریف کردن: بلوچ‌های گواتی همین که رسیده‌اند مرو ترکمنستان، دشت‌ها را دیده‌اند که فراخ بوده‌اند. شترهای آق‌مایا را دیده‌اند که مثل ابرهای سفیدی بر زمینه‌ی سبز و قهوه‌ای می‌چریده‌اند. بلوچ‌ها در جستجوی تکه‌زمینی بوده‌اند تا جان‌پناهشان باشد. دنبال آدم‌های بلدی بوده‌اند تا جان‌پناهشان باشند. بلوچ‌ها را نجسته بودند. ولی بقیه پناهشان داده بودند. «جان‌پناه اجداد ما آدمی بوده زبان دان و مذهب‌دان و رسم‌دان و قرآن‌دان از چنگانه‌ها. محنت‌نام. محنت به بلوچی بهشان گفته شما هم مثل

پیامبرمان محمد کوچیدید. تعجب کردند. بلوچ نبوده ولی بلوچی حرف می زده. بلوچ اثرش مانده بوده. زبانش مانده بوده». محنت گفته «ندیده و ندانسته پیمان بستیم. پیمان عقبه.» و شروع کرده به قرآن خواندن. «الَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا...» جد شاهین لبخند نشسته بر لبش. وسایلش را نشان داده. خانواده اش را نشان داده و ادامه اش را خوانده «بِأَمْوَالِهِمْ وَ أَنْفُسِهِمْ...». با آغوش باز می پذیردشان.

«پذیرفته بودیم هم را. با دلهره. اولین و آخرین نمازش بود آن چندروز. بعد قرآن می خواند فقط. سیاه کشاندم کناری. گفت دست زنجیرشده اش که پایین آمده، می توانسته با دست باز نماز بخواند ولی با دست بسته شروع کرده به نماز خواندن. گفت شیعه هست و تقیه می کند. دارد آدا در می آورد. گُجَر. فارس به قول تو. توجه نکردم. گوش می ایستادم زیاد. هر روز به جای سوره ی نمازش یکی از سوره هایی می خواند که قبلاً بارها شنیده بودم و خوانده بودم. حفظ بودم. دوم بار خواند. «تَبَارَكَ الَّذِي نَزَلَ الْفُرْقَانَ...» تا رسید به «الْقُرْآنَ مَهْجُورًا». یاد مولانا مُحَی افتادم. ترس داشت مولانا سنت قرآن خوانی از بین برود توی بلوچ. می گفت پاکستانی ها و هندی ها خاور. عرب ها آن پایین. همگی تُرب. انگار فکرم را خوانده باشد. انگار زندگیم را بداند. داشت تک تک همان سوره هایی را می خواند که حفظ بودم. همان هایی را که بارها، پیش مولانا مُحَی، درس پس داده بودم. همان هایی را که مولانا مُحَی می گفت هر گواتی باید بخواند. هر گواتی باید بداند. هر گواتی باید از یاد نَبَرَد. به نشانه ی تشکر تاریخی از مردم شمال. مَرَوَزی ها. مردهاشان برادرشان شده بودند. زن هاشان خواهرشان شده بودند. آیه ها را به نشانه ی تشکر هر پسری باید می دانست. هر دختری باید می دانست».

جد شاهین بعد از فرودشان، آیه ای خوانده برای محنت به نشانه ی تشکر. به نشانه ی ایمان. به نشانه ی حقیقت. «وَمَنْ يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاعِمًا كَثِيرًا وَسَعَةً...» پدرها این داستان ها را سینه به سینه برای فرزندان شان نقل می کردند. جد شاهین حرف محنت را تکرار کرده و گفته «ندیده و ندانسته پیمان عقبه بستیم.» محنت دست گذاشته روی یک قرآن کوچک جلدچوبی و گفته «این پیمان برای همیشه بوده. این راه برای همیشه بوده. برای هر زمان و مکان که مسلمانی به مشکل و صَعَبی بخورد.» بعد محنت با دست چینه های باقیمانده ی شهر قدیمی مرو را نشان شان داده و گفته این سرزمین مهاجر به خود زیاد دیده. مهاجرت های اختیاری

یا اجباری. گفته «دیوارهای آن خانه را می بینید؟ آنجا. علی بن موسی یکی از فرزندان پیامبر هم اینجا بوده حتی چندصباحی. در برگشت توی طوس از دنیا رفته.» پدرش دفترچه ای قدیمی را درمی آورده و از رو می خوانده. همان که اجدادش نوشته بودند. به بلوچی. «محنت پرنده ی دست آموزی دارد به نام شاهین. موقع شکار ازش استفاده می کند. این پرنده خیلی موقعیت شناس و نگاه سنج است.» براساس همین روایت دست به دست گشته بوده که پدرش تصمیم می گیرد اسمش را بگذارد شاهین. «چون پرنده بر همه چیز و همه جا احاطه داشته.» پدر می گفت «ما به رسم ادب و وفاداری و جبران، فامیلیمان را هم کردیم اترگ. اترگ نام رود مقدسشان بود. آبی که بهشان زندگی بخشیده بود. ما به احترامشان اسم و رسم زندگیشان را گذاشتیم روی خودمان.» پدرش می گفته «تو اُمیتِ دلَم. تمام و کمال در خودت داری تاریخ آن مهاجرت خانوادگی رو.» پدرش همیشه سرش را تکان می داد وقتی می خواست بگوید چرا برگشته اند. یک نسل شان، پدران و مادرانشان را آنجا دفن کرده بودند که انقلاب می شود. انقلاب اکتبر. پشت بندش کالخور شوروی و کمونیست. باید تصمیمی می گرفتند دوباره. سنگ کوچکی گذاشته اند روی قبرهای مرده هاشان. ازشان خداحافظی کرده اند و آمده اند به سمت بلوچستان. تا شرافت و فرهنگ و دینشان از دست نرود. بین راه چندجایی نفسی چاق کرده اند تا رسیده اند سر جای اولشان توی بلوچستان. پدرش همیشه می گفت «ثمرومان از خاک به خاک بود. زنده شدیم. مُردیم. دوباره محشور و زنده شدیم» بعد آن هم گوات شده اند باز. پدرش می گفت «این بار تو بودی. تو بودی ولی کوچک بودی. رفتیم زاهدان.»

«توی غار دوم بودیم. بالاتر رفته بودیم. امنیت داشت بیشتر. به ظاهر. کنسرو گرفته بودیم به اندازه ی چندروزی که می دانستیم گرفتاریم آنجا. قاضی باید می رفت یک گوشه ای زیر لباس بلند بلوچیش توی غار قضای حاجت می کرد. سیاه می رفت جلو می خندید. خوشم نمی آمد از این کارش. می گفت نماز دیگر تمام. سیاه زیاد سوال و جواب می کرد. دیگر بلوچی حرف می زد با قاضی. می گفت شیک هستی. پروار هستی. بلوچ نمی خوره بهت باشی. جاسوسی بلوچ می کنی. قاضی جوابش را نمی داد. قرآن می خواند به جایش. سوم بار شنیدم. «یا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ» را خواند. «وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ» اش مثل تیری بود که قلب را به شماره بیاندازد. شماره هاش را گرفته بودیم. شماره ی خانه ی خودش. شماره ی خانه ی پدرومادر. شماره ی زنش. شماره ی زنش را که گرفت

سیاه، یاد نامزدم افتادم. «بانوک». خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم. دور افتاده بودیم از هم. چندین ماه. شب‌ها موقع خواب توی غار وقت کشیک ندادن به یاد عروسم بودم. هر کدامان یک پتو داشتیم. نصفش زیرمان بود نصفش رویمان. مثل لولا باز می شد و بسته می شد پتو. ما آن وسط چوب خشک. سرک می کشیدم. تو همان حالت دراز کشیده هم، قرآن می خواند. می فهمیدم قرآن است. صدای عجیبی بود. طوره عجیبی بود.»

شاهین دوباره صدای زَنْجُر را شنید. جلسه‌ی دادگاه شروع شده بود. صدا توی گوشش بود. زَنْجُر، «وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ». زمزمه کرد. طرح دادستان عمومی علیه متهم شروع شد. هاتون خانم و دخترها پشت سر نعیم توی ردیف دوم نشسته بودند. یک باره دید که مثل زن‌های مریض بلوچ وسط مراسم گوات، دست روی زانو تکان می خورند. در مراسم گوات زن‌ها و دخترهایی را که بیماری روحی و روانی داشتند، که شیطانی انگار در بدنشان حلول کرده بود و روحشان را می آزد با صداها و نواها کمک می کردند. به زندگی برمی گرداندند. حالا زن‌ها به جای دُهل و سوروز و بُنجو همراه شده بودند با موسیقی صدای قرائت دادستان. خودآگاه تکان می خوردند. تکان‌ها آرام بود. توی گوش‌هایش صدای قرائت دادستان بود ولی چشمش تمام و کمال پیش زن‌ها. «به موجب همکاری با گروهی از اتباع خارجی... یک فقره گروگانگیری فرسایشی... تقاضای اشد محکومیتی...» هرچه شرح ماوقع با جزئیات بیشتری پیش می رفت تکان‌های به چپ و راست و عقب و جلوی زن‌ها بیشتر می شد. تکان‌ها ناخودآگاه شده بود. انگار زهر بیماری روانی اینطور از بدنشان بیرون می آمد. کشیده می شد. می رقصیدند.

«سیاه موقع حرف زدن با تلفن مدام تکان می خورد. با پدر قاضی پشت تلفن بلوچ حرف می زد. با زن قاضی پشت تلفن بلوچ حرف می زد. آهنگ هیال را می خواند از مُلازهی. می گفت تایم را بگیر. زیر یک دقیقه باید دست تکان می دادم که تماس را قطع کند. سرش را به چپ و راست تکان می داد. عصبی می شد قدری. نمی دانست دارد مطلب را خوب می گوید یا نه. بعد تماس هم می نشست روبرو بیرون غار و آهنگ می خواند و تکان می خورد. اشاره می کرد بد هم نگفته. تا تماس بعدی. می خواستند از سلامتیش مطمئن بشوند. سیاه می گفت فیلم اچ دی فول. درجه‌ی یک می گیریم و می فرستیم برایشان. چندین بار زنگ زد. خشک و خشن حرف می زد. مبلغ را می گفت. سریع قطع می کرد. باید به دلار می آوردند. سیاه گفته بود به دلار. از تو کوهستان

می خواستیم برویم آن ور. بلوچستان پاکستان. سیاه گفته بود یک نفر ردمان می کند طرفِ قطر. می رویم قطر. تو که زن داری هم زنت را بعد می آوری. بلیط هواپیما می گیری برایش. فرست کلاس. از دبی. می آید تا دوحه. آنجا زندگی فراهم است. زنت دیگر کنارت هست. لازم نیست آواره‌ی کوهستان بشوی. نمی توانستم بخوابم. دم و رطوبت و سرما و بوی نای سنگ‌ها مثل تن اژدها می پیچید توی غار. باد می خیزد زیر پتو...»

شاهین به خودش که آمد دامادها داشتند زن‌هاشان را و مادرشان را یکی یکی از دادگاه خارج می کردند. دادستان همچنان داشت به توضیحاتش ادامه می داد «با دو دستگاه موتور ایژ... تا روی دامنه‌ی کوه‌های تفتان خودشان را رسانده... بعد از گرفتن فیلم و تماس با خانواده‌ی گروگان منتظر بودند...» شاهین فکر کرد خودش هم منتظر بود. همیشه منتظر بود. وقتی موتوری با سرنشینان دستاربه‌سر و پوشیده‌صورت، از کنار ماشین می گذشتند توی ذهنش امکان هر پیش‌آمدی را حساب می کرد. کِلاش. مسلسل کوچک خودکار. کُلت. روزی نبود که بهش زنگ نزنند و پشت گوشی با سکوت، خش خش یا بادی که معلوم بود باد تند و خشن جاده‌های کویری و خشک مخصوص بلوچستان سرحد است تهدیدش نکنند. تماسی که معلوم بود یک دشدشه‌پوش سیاه‌سوخته و آفتاب‌خورده توی آسمان خاکستری و زمین لخت قهوه‌ای کناره‌ی روستا یا آبادی‌ای، جایی پرت باهاش برقرار کرده. گوشی‌اش را روی هوا گرفته و ترس را به گوشش رسانده. صدای گاز دادن موتور و باد درهم می پیچید.

«بعد سی روز. باد می پیچید هنوز آن بالا توی غار. سرما بیداد می کرد. سومین غار بود. قرار پول گیری چندباری کنسل شده بود. قاضی داشت آیه می خواند. فقط آیه‌های هجرت می خواند. خانواده‌اش فیلمی که فرستاده بودیم قبول نمی کردند. می گفتند قدیمی است. یک نشانه بیاورید. سیاه عصبانی بود. می گفت دارند لغتش می دهند پلیس ردیابی کند. پیش بینی‌اش بیست روز بود. فوق فوقش. بالاخره خودش آمد سروقتش. شروع کرد باهاش حرف زدن. بدویراه بهش گفت. قبلش بیرون غار هیال را خوانده بود با خودش. همان جلو رویش شلوارش را کشید پایین. ادرارش را پاشاند تو سر و بدن قاضی. گفت حالا وضو بگیر. گفت بلوچ با بلوچ این کار را نمی کند. بلوچ بودی پول را می دادی خلاص می شدی. گُجَر نَفَسش به پولش بند است. نمی‌دانم آن موقع چه کار می کردم. یادم نیست. فلج شده بودم انگار. سی روز تو غار ماندن. کم نیست. دیوانه می سازد از آدم.

گهنوک گهنوک که می بیند بر اش هیچ است. سرما. یک هو کلاش روی دوشش را از رو شانه کند. قراول تندوتیزی کرد. به تیر بستش. فریاد کشیدم بقیه هم مبهوت بودند. دیر شده بود. نشستم همانجا. توی تاریکی. همه مان نشستیم. از طرفی که قاضی نشسته بود و قرآن می خواند خون سرازیر شد توی چند خطِ مستقیمِ موازی. توی غار. خون مثل مار می خزید و راه می گرفت. می پیچید. درهم می رفت. بوش تند و غلیظ بود. آدم تا دهانه ی غار. سیاه زده بود بیرون. سیاه دوربین به دست بود. سیاه سیاهی دیده بود توی دامنه ی کوه ها. اسلحه به دست بودند. صورت هاشان پوشیده بود. نصفیشان لباس بلوچ پوشیده بودند. گفت بلوچ بر بلوچ شوریده. بدترینش همین می تواند باشد. با گجر روی هم ریختند. گفت باید جمع کنیم. باید برویم. باید خودمان را برسانیم به موتورهامان. هوا باران داشت. با اینکه باران زیاد نمی آید اینجاها. ابرهای سیاه بود. صبح روشنی نبود...»

شاهین تو روشنی لامپ ها به حضار دادگاه نگاه کرد. مردان بلوچ در لباس هاشان مثل ابرهایی سیاه و خاکستری بودند که آماده ی بارشند. روی آسمانک موتور ایژشان تصورشان کرد که آماده ی بارشند. همیشه بلوچ های موتورسوار بین راه کویری با دستاری صورتشان را می پوشاندند، تا از باد و گردوخاک جاده در امان بمانند. توی راه برایش مثل مجسمه های خاکستری و گردگرفته ای به چشم می آمدند که باد توی تجسد گوشتی شان رفته و فقط چشم هاشان وضعیت شان را نشان می دهد. چشم هایی که اگر خوب دقت می کردی می دیدی از اشک خیس بودند. این ور و آن ور جاده را می پاییدند. ماشین هایی که از کنارشان می گذشتند را با همان چشم های خیس، خشک و ساکن نگاه می کردند. طوری که آدم متوجه نمی شد چشم ها دارند احساس خطر می کنند یا خودشان خطرناکند. حتی یک بار دید چند قطره از اشک چشم موتورسواری که مثل برق از کنارشان گذشته بود را باد با خود آورد و چسباند به شیشه ی طرف دری که او نشسته بود. اول فکر کرده بود باران است. باران نبود. ولی انگار قطره ی بارانی از ابری سیاه یا خاکستری باریدن بگیرد. اشک روی نقطه ای از شیشه نشست و بعد آهسته آهسته سرازیر شد به طرف پایین تا رسید به جداره ی شیشه ی ماشین. انگار به زمین نشسته باشد.

«اشک ریختم. تو زندگی اشگ نریخته بودم. دهانه ی غار نشستم. بقیه داشتند وسایلشان را جمع می کردند. توی آن چندثانیه قبل از فرار این ور و آن ور می کردند. توی غار بودند هنوز. رفتم

داخل. تفنگ را از روی دوش یکیشان کشیدم. قراول رفتم. تندوتیز. همه شان را به تیر بستم. ناله و فریادی پیچید تو غار. بعد از همه طرف خون سرازیر بود توی غار. مثل مارها می خزیدند و راه می گرفتند. بوش تند و غلیظ بود. بعد نشستم همانجا. «وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ». زمزمه کردم. توی تاریکی.»



## بخش ویژه حادثه قطار



## مسافران نور

حمید صادقی (مرکزی)

- مادر الهی که خیر ببینی، اون کیف دستی را بده به من قرص هام را بردارم، قبل از شام باید می خوردم.

- چشم مادر جون.

علیرضا در حالی که کیف کوچک مادرش را از بالای کابین به او می دهد، نگاهی به ساعتش می اندازد.

- اگه خدا بخواد، فردا ظهر توی حرم هستیم.

مادر جان بسته بنفش رنگی را از داخل کیف بر می دارد و از درون آن یک قرص کوچک را جدا کرده و داخل دهانش می گذارد و بعد لیوان آبی را که کنار دستش قرار دارد بر می دارد و می نوشد. نگاهش از پشت عینک ته استکانی قدیمی قل می خورد روی شیشه پنجره کابین و به بیرون زل می زند:

- یادش به خیر. اون سالی که با آقاجون رفتیم پابوس آقا. بعد از فوت آقاجون دیگه نطلبید. اما خدا خیرت بده مادر. دلم می خواست فقط یه بار دیگه برم توی صحن اسماعیل طلا. آخه از اونجا خیلی خاطره دارم. آقا جونت اونجا را نشونه کرده بود. کنار سقاخونه. هر وقت می رفتیم حرم، قرار می زاشتیم بعد از زیارت اونجا وا ایستیم.

بغض راه گلویش را می بندد و نمی تواند ادامه دهد. با دست های چروکیده اش چارقد سفید رنگ روی سرش را تاب می دهد و با گوشه آن مسیر قطره اشکی که روی گونه اش سرازیر شده را می بندد و آن را به صورتش می مالد. انگار آقا جون را کنارش حس می کند، با همان خنده های همیشگی. و حالا تنها پسرش را برانداز می کند که یادگار همان مرد است. علیرضا را هم از امام رضا (ع) گرفته بودند. وقتی بیست سال از این مطب به آن مطب و از این دکتر به آن دکتر نسخه

پیچ شده بودند. اما آن چند شبی که گره سبزی را با دست های خودش و با هزار امید به پنجره فولاد می بست. همان گره ها علیرضا را بالأخره به خانه سوت و کورشان هدیه داده بود. جایی این را تعریف نکرده بودند. قرارشان این بود که سفره دلشان را جایی باز نکنند و حالا علیرضا هم سفرش شده بود تا او را به حرم ببرد. علیرضا گوشی تلفن همراهش را بر می دارد و شماره ای را می گیرد، بعد از مدتی از پشت خط صدای نازک دخترکی به گوش می رسد:

- بابا سلام!

- سلام دختر گلم. خوبی؟

- ممنون بابا، من خوبم، بابا رسیدید به زیارت؟

- نه بابایی ما هنوز توی راهیم. فردا صبح می رسیم. مامان کجاست؟

- مامان رفت بیرون خرید. گفت زود بر می گرده. من و داداش هم داریم تلویزیون می بینیم.

- باشه بابایی، کاری نداری با من؟

- نه بابا مواظب خودت باش. خداحافظ!

- خداحافظ!

مادر جون با ذوق می پرسد:

- دختر گلم بود؟

- آره مادر.

- خوب بودن؟

- بله مادر خوب بودن!

مادر جان با حسرت می گوید:

- مادر جون بهت گفتم بچه ها را هم بیار، همه با هم می رفتیم زیارت، بیشتر خوش می گذشت

مادر.

- مادر جون همیشه، بچه ها که مدرسه داشتن و سمیه هم که شرایطش مناسب نبود.

- می دونم مادر، اما من خودم روزهای آخری که تو را پا به ماه بودم، با آقاجون اومدیم مشهد.

یادش به خیر.

در حالی که با گوشه چارقند سفید رنگش دوباره اشک هایش را پاک می کند ادامه می دهد:

- خیرت بده مادر. همش ترس این را داشتم که سرم را بزارم زمین و از این دنیا برم و نتونم نذرم را ادا کنم. چند شب پیش هم خواب آقا جون را دیدم. دوتایی توی یه جای خیلی خیلی روشن بودیم. بالای سرمون پر بود از چراغ‌های رنگی. چند تا کیوتر هم داشتن پرواز می‌کردن و می‌پرچیدن. نمی‌دونم کجا بود. اما آرامش عجیبی داشت.

مادر جون مکتی می‌کند. لیوان آبی را که حالا نصفه شده از کنار دستش بر می‌دارد و می‌نوشد و آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- الان چند ساله که هر روز یه مبلغی می‌زارم کنار، دوست داشتم خودم با دستای خودم ببرم حرم و تحویل بدم. خدا را شکر.

از داخل کیف دستی‌اش، کیسه پارچه‌ای طوسی رنگ را بر می‌دارد و با خوشحالی به آن نگاه می‌کند. در حالی که کیسه را در میان دستانش نگاه داشته و به آن زل زده است، به گذشته‌ها فکر می‌کند و خاطرات را در ذهن مرور می‌کند.

- خانوم یادت نره، زیارت می‌کنیم، نماز می‌خونیم و بعد می‌اییم همین جا، کنار سقاخونه. قرارمون باشه همینجا.

از یکدیگر جدا می‌شوند. هر کدام به سمت درب‌های ورودی زنانه و مردانه حرکت می‌کنند و در میان انبوه زائران گم می‌شوند.

\* \* \*

- مادر جون، خونه امام رضا کجاست؟

- مادر جان، خونه امام رضا توی مشهد، همین جایی که الان داریم میریم.

زهره خانم از داخل سبد کنار دستش سیبی را بیرون می‌آورد و پوست می‌کند. بعد آن را به چهار قسمت تقسیم می‌کند. دو قسمت آن را به دخترش سیما و پسرش رضا می‌دهد. بعد در حالی که سیب را به همسرش محسن تعارف می‌کند می‌پرسد:

- پس بلیط برگشت را برای چهارشنبه گرفتی؟

محسن در حالی که نگاهش روی روزنامه است، با یک دست سیب را بر می‌دارد و جواب می‌دهد:

- آره! انشالله پنج شنبه هم تبریز هستیم.

- این جواری خوب شد، می‌تونیم اگه کاری باشه برای مراسم داداشت کمک کنیم.

- آره، خدا را شکر که احسان هم به سر و سامون رسید و میره خونه خودش.

نیما آخرین گاز را به سیبی که در دست دارد می‌زند و آن را در سطل زباله می‌اندازد. سپس نگاهی به پدرش می‌اندازد و می‌پرسد:

- باباجون! هر وقت رسیدیم به مشهد و رفتیم توی حرم، گندم بخریم برای کبوترها؟

محسن نگاه مهربانی به فرزندش می‌اندازد و جواب می‌دهد:

- باشه پسرم. کبوترها حرم آقا را خیلی دوست دارن. بالای گنبد می‌نشینن و به زائرا نگاه می‌کنن. اون‌ها برای زائری که آب و گندم براشون میریزن دعا می‌کنن.

سیما هم با خوشحالی می‌گوید:

- آخ جون! کبوترها برای ما دعا می‌کنن.

زهره خانوم میوه‌ها را درون پلاستیکی ریخته و آن را گره می‌زند و می‌گوید:

- محسن! نمی‌دونم چرا دل نگرونم. انگار باورم نمیشه فردا بعد از ده سال دوباره ضریح باصفای آقا را می‌بینم. چقدر خوب شد که بچه‌ها را هم آوردیم. بدون اون‌ها اصلاً به دلم نمی‌نشست.

محسن نگاهش را از سیاهی بیرون پنجره می‌دزدد و جواب می‌دهد:

- آره خیلی خوب شد. هر چند که گرفتن مرخصی از مدرسه هاشون کار سختی بود، اما بچه‌ها هم دوست داشتن بیان با ما. خب بچه‌ها بزارید تخت‌ها را درست کنم تا کم‌کم بخوابید که صبح رسیدیم مشهد سر حال باشید.

تخت‌های بالایی را مرتب می‌کند و به بچه‌ها کمک می‌کند تا روی آنها دراز بکشند. دردی توی دست‌هایش می‌پیچد، همان درد همیشگی، تقریباً به آن عادت کرده، دست‌هایش را به هم می‌کشد. شاید اگر وقتی هنوز دانش آموز دبیرستانی بیش نبود پدرش در حال کارگری از بالای ساختمان چند طبقه سقوط نکرده بود، مجبور نمی‌شد با آن نیمکت‌های پر از خاطره دبیرستان بقائی خداحافظی کند. اشک‌هایی که هنگام خداحافظی با همکلاسی‌ها ریخته بود و چشمان متعجب بهترین دوستانش که رفتنش را باور نداشتند. همه آنها خاطرات تلخی بودند که کنج دلش انبار شده بودند. از همان روزها او مانده بود و مادرش و برادر کوچکش احسان. خیاطی مادر کفاف

زندگی شان را نمی‌داد و او شد کارگر ساختمان. کارگری که حالا یک معمار همه فن حریف شده بود. هزینه‌های تحصیل احسان در دانشگاه و بعد هم خواستگاری و ازدواج و خرید و... بعد از زیارت هم به خانه بر می‌گشتند تا عروسی آنها را جشن بگیرند.

\* \* \*

مسئول قطار درب کابین شماره سه را می‌زند. چهار دانشجوی جوان در آن نشسته‌اند.

- سلام، خوش آمدید! بلیط‌ها تون را لطف می‌کنید.

بچه‌ها بلیط‌ها را تحویل می‌دهند. مسئول قطار نگاهی به بلیط‌ها می‌اندازد و می‌پرسد:

- بچه‌ها از طرف دانشگاه اومدید؟

علیرضا که مشغول مطالعه است، جواب می‌دهد:

- بله آقا، برای المپیاد شیمی داریم میریم، از طرف دانشگاه. مرحله کشوریه.

کامران نگاهی به مسئول قطار می‌اندازد و می‌پرسد:

- ساعت چند می‌رسیم مشهد؟

- ساعت نه صبح.

حسین که مشغول مرتب کردن لباس‌ها و چیدن آنها در ساک کنار دستش است، با خوشحالی

می‌گوید:

- پس صبح می‌تونیم اول بریم حرم بعد بریم هتل.

مأمور قطار بلیط‌ها را پس می‌دهد و از بچه‌ها خداحافظی کرده و درب کابین را می‌بندد.

محمد رضا پنجره کابین را باز می‌کند. هوای خنکی از بیرون به داخل اتاق می‌وزد. قطار سوتی

می‌کشد و به مسیر خود ادامه می‌دهد. انگار از پیچی عبور می‌کند.

- هوا گرم شد بزار هوا عوض بشه. راستی بچه‌ها اگر اینجا هم بتونیم مدال طلا را بگیریم

محشر میشه.

حسین با خنده می‌گوید:

- بله بله! قهرمانان عزیز به خاک وطن خوش آمدید.

هر چهار نفر شروع به خندیدن می‌کنند. سکوت در اتاق حکم‌فرما می‌شود. شاید به آینده فکر

می‌کنند. آشنایی چهار نفر از همان روز ثبت نام در دانشکده شیمی و در رشته شیمی بود. از آن

روز همیشه با هم بودند. توی کلاس که معروف شده بودند به تیم برتر و در حیاط و اردو و امتحان و... . حالا هم که چهارتایی در مسابقات تیمی شیمی شرکت کرده بودند و فردا مرحله فینال. یک ترم از دانشگاهشان بیشتر نمانده بود و چهارتایی با مدرک فوق شیمی نقشه‌هایی کشیده بودند... شاید افتتاح یک آزمایشگاه مجهز شیمی و شاید هم تدریس در دانشگاه، چیزی که قطعی شده بود اینکه تا آخر با هم باشند!

\* \* \*

- خیلی خوب شد، می‌دونی همیشه دوست داشتم شروع زندگی مون از یه جای باصفا باشه، جایی که توش احساس راحتی کنیم.

سیما مقنعه زرشکی رنگ روی سرش را مرتب می‌کند، نگاهش را از پنجره به بیرون می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- یادش به خیر! اون روزائی که یه دختر کوچیک بودم و می‌رفتیم مشهد، وقتی وارد حرم می‌شدم احساس آرامش می‌کردم. به بابام می‌گفتم من را بیره سقاخونه، اون پیاله‌های طلایی رنگ مسی را بر می‌داشتم و پر از آب می‌کردم. اونقدر که آب از اینور و اونورش سرازیر می‌شد، بعد بابام با خنده می‌گفت: چه کار می‌کنی دختر نیمه‌وجبی. همه آبها را ریختی روی زمین. می‌گم علی چرا اون پیاله‌ها دیگه توی سقاخونه نیست؟

علی لبخندی میزند و جواب می‌دهد:

- خب شاید به خاطر بهداشت الان لیوان‌های یک بار مصرف گذاشتند.

صدای حرکت قطار گوش را نوازش می‌دهد. علی به ساعتش نگاهی می‌اندازد و بعد نگاهش به سمت پیرمرد و پیرزنی که در کابین و روبروی آنها نشسته‌اند می‌افتد. هر دو چشم‌هایشان را بسته‌اند و روی صندلی چرت می‌زنند. چه زود خوابیدن! به یاد پدر و مادرش می‌افتد. روزی که با خجالت به مادرش گفت با همکلاسی دانشگاهش که شاگرد اول کلاسشان هم بود آشنا شده و ازش خواست که با مادرش صحبت کنه. مادرش هم موضوع را به پدر گفته بود. پدر هم که یک کارگر ساده ساختمان بود هم خوشحال شده بود و هم نگران. مگه با دست خالی هم میشه پسر زن داد؟ مادر اما در مقابل این سؤال پدر مثل همیشه با قوت قلب و ایمان راسخش جواب داده بود: توکل می‌کنیم به خدا، خدا خودش درست می‌کنه. رفتن به خواستگاری و خرید ساده و

مراسمات معمول دو هفته بیشتر طول نکشیده بود و تنها موندن بود مراسم عقد. اما پیشنهاد عروس خانواده خیال همه را راحت کرده بود. آقا جون یه مشهد میریم و بر می‌گردیم و زندگی مون را شروع می‌کنیم. اونجا وقتی پدر علی نفس راحتی کشیده بود یاد نذر خودش افتاده که از امام رضا خواسته بود کمکش کنه تا هزینه‌های عروسی جور بشه و اونم همراه عروس و داماد سکه طلایی را که چند سالی بود نگه داشته بود هدیه بفرسته برای حرم امام هشتم.

- چایی میل دارید؟

صدای مهماندار قطار رشته افکار علی را از هم گسست. پیرمرد و پیرزن هم انگار با همین صدا از خواب پریدند.

- بله ممنون میشیم.

سیما این جمله را گفت و با تعجب به علی نگاه کرد.

- چی شده علی؟ به چی فکر می‌کنی؟

- هیچی...

پیرمرد و پیرزن دوباره چشم‌هایشان را می‌بندند.

\* \* \*

صدای سوت قطار شنیده می‌شود. اذان از مسجدی در بین مسیر در حال پخش شدن است. مسافران از قطار پیاده می‌شوند و وارد مسجد می‌شوند. عده‌ای در کنار حوض روبروی مسجد آستین‌ها را بالا زده و مشغول گرفتن وضو هستند. چند بچه هم با آب حوض مشغول بازی می‌شوند. ماه در کنار ستاره‌هایی که به مسافران چشمک می‌زنند، نگاهش را به قطار دوخته. انگار نگران چیزی است. خانم‌ها هم با چادرهایی که هر کدام به یک رنگ است در حالی که دو تا دو تا مشغول صحبت هستند وارد مسجد می‌شوند. قطار انگار فرصتی پیدا کرده تا بیارامد، شاید اشتیاق او برای رساندن مسافرها به مشهد بیشتر است، هر روز همین ساعت همین جا می‌ایستد و به مسافرهایش نگاه می‌کند. هر کدام خواسته‌ای دارند و حاجتی. امید توی چشم‌هایشان برق می‌زند. نماز که می‌خوانند و توی اتاق‌های قطار که می‌نشینند لحظه شماری‌هایشان هم شروع می‌شود. انگار از این لحظه بی‌تاب می‌شوند. بی‌تاب رسیدن. قطار هم سعی می‌کند تندتر از قبل برود. تمام توانش را به کار می‌گیرد. توی ایستگاه مشهد که سوت می‌کشد، آرام چشم‌هایشان را

می‌بندد و خدا را شکر می‌کند.

\* \* \*

گل بهار با چاقو تکه‌ای از پنیر را روی نان قرار می‌دهد و آن را گاز می‌زند.

- مادر جون چایی‌ات را هم بخور، شیرینش کردم.

- چشم مامان جون. راستی مامان، بابا تا فردا شب برمی‌گرده؟

- آره مادر جون، امروز برسن مشهد، بعد از ظهر هم از مشهد حرکت می‌کنن به سمت تبریز.

- مامان کیک تولدم را کی میریم بخریم؟

- بعد از ظهر از مدرسه که اومدی میریم خریدهامون را انجام میدیم.

- مامان! نمیشه صبر کنیم بابا بیاد بعد با هم بریم کیک را بخریم؟

- نه مامان جون! بابا فردا شب دیر میرسه خونه، دیگه وقت نداریم. حالا وقتی اومد کیک را

می‌بینه.

گل بهار مقنعه‌اش را روی سرش مرتب می‌کند و از جاکفشی کفش‌های کوچک قهوه‌ای رنگش را برمی‌دارد و می‌پوشد. فاطمه خانم هم چادرش را روی سرش می‌اندازد و از خانه خارج می‌شوند. باد خنکی می‌وزد و گونه‌های کوچک گل بهار را نوازش می‌کند. برگ‌های پاییزی روی زمین ریخته شده‌اند و صدای خش خش عبور عابرین از روی آنها کوچه را برداشته است. بوی نان تازه از تنور نانوائی تمام کوچه را پر کرده است. خانمی در حالی که نان‌های داغ را در دستش جابجا می‌کند از نانوائی خارج می‌شود. دانش آموزان با لباس‌های یک رنگ و در حالی که دو نفری و سه نفری با هم مشغول صحبت هستند به سمت مدرسه می‌روند. گل بهار و مادرش هم دست در دست هم دو کوچه بالاتر می‌رسند به مدرسه. گل بهار از مادر خداحافظی می‌کند و به داخل حیاط مدرسه می‌دود. فاطمه خانم هم به سمت خانه بر می‌گردد. در مسیر از چند مغازه خریدهایی را انجام می‌دهد و با پاکت‌هایی که در دست دارد به درب منزل می‌رسد. وارد خانه می‌شود، چادر را روی جا لباس آویزان می‌کند و تلویزیون را روشن می‌کند و از داخل یخچال سبزی پر از سبزی را بیرون می‌آورد و مشغول پاک کردن آنها می‌شود. توی ذهنش کارهایی را که باید انجام بدهند مرور می‌کند: تزئین خانه، درست کردن شام، خریدن کیک... باز خدا را شکر که مهمان‌ها کم هستند... مهم‌تر از همه قولی بود که شوهرش داده بود. هفته دیگه برای شما

هم بلیط می‌خرم و با هم میریم مشهد. همش که همیشه بقیه را برسونم مشهد و برگردم، این بار دیگه نوبت خودمونه. فاطمه خانم صورتش گل می‌افتد. کمتر از پنج شب اونجا نمی‌مونیم. بالأخره باید یه چیزی از زیارت بفهمیم یا نه. صدای گوینده اخبار تلویزیون رشته افکارش را پاره می‌کند: - هم وطنان عزیز به خبری مهمی که هم اکنون به دست ما رسید توجه فرمایید. متأسفانه بر اثر حادثه برخورد دو قطار مسافربری تبریز مشهد در نزدیکی سمنان تعدادی از هم وطنانمان جان خود را از دست دادند. هنوز از آمار دقیق جان باختگان و مصدومان اطلاعات دقیقی در دست نیست...

نگاه فاطمه خانم روی صفحه تلویزیون خشک می‌زند. دست هایش شروع به لرزیدن می‌کند. اتاق دور سرش می‌چرخد. از بیرون صدای رعد و برق به گوش می‌رسد. قطرات باران محکم به پنجره‌های اتاق می‌خورند. زنگ مدرسه به صدا در می‌آید. بچه‌ها با همهمه و سر و صدا از مدرسه خارج می‌شوند و هر کدام به سمت خانه‌هایشان می‌دوند. لباس‌هایشان زیر شرشر باران خیس خیس شده است. گل بهار با دستان کوچکش زنگ درب خانه را فشار می‌دهد.

\* \* \*

ساعت بزرگ حرم ساعت نه را نشان می‌دهد. صدای نقاره از بالای صحن به گوش می‌رسد. زائران در صحن‌های حرم مشغول رفت و آمد هستند. عده‌ای در کنار سقاخانه لیوان‌ها را پر از آب می‌کنند و می‌نوشند. گره‌های کوچک و بزرگ سبز رنگی هم از پشت پنجره فولاد آویزان است. چند طناب هم از پنجره به دست و پای بیمارانی که روی زمین نشسته‌اند بسته شده است. پیرزنی آرام آرام از گوشه صحن وارد می‌شود و به سمت ضریح می‌رود. کیسه پارچه‌ای طوسی رنگی را در دست دارد. آن را از بالای پنجره‌های ضریح به داخل ضریح می‌اندازد. کیوتران در بالای گنبد به پرواز در می‌آیند. پیرزن به سمت سقاخانه حرکت می‌کند، در کنار سقاخانه پیرمردی منتظر ایستاده است. دست یکدیگر را می‌گیرند، به سمت حرم تعظیم می‌کنند و از حرم بیرون می‌روند. باد تندی در صحن شروع به وزیدن می‌کند، گره سبز رنگی که به پنجره بسته شده بود روی زمین می‌افتد.



## **بخش داستان کوتاه کوتاه**



## نذر آقا

آسیه زاهدی (هرمزگان)

از آن خانواده‌های اصیل بود. آنها که اهلش بودند قیمت دستشان بود، چندین بار خواسته بودند با قیمت گزافی ببرندش ولی غلام حاضر بود همه را بفروشد به جزء اون یکی.

هر چند هر بار که هر کدامشان را می‌فروخت قلب درد می‌گرفت ولی چاره‌ای نداشت هزینه‌های بیمارستان سرسام آور بود و آنها تنها راه درآمدی غلام.

ولی اون یکی با همه فرق می‌کرد، پاهای کشیده، منقار براق و خط قهوه‌ای دور سینه‌اش، گویا آفریده شده بود فقط برای یک جا.

روبروی سقاخانه ایستاده بود و نگاهش گره خورده بود به گنبد، گلوله‌های اشک معلق در هوا بود که گوشی کوچک دستی‌اش به صدا در آمد:

- الو... الو... ... غلام... . چیکار کردی؟؟؟ جوادم چشماش باز کرد... . کجایی الآن؟؟؟ الو... .

الو... ..

اشک‌های در هوا مانده سرازیر شدند، پرده‌ای میان چشمانش حائل شده بود فقط کبوترش را می‌دید که با منقار طلایی‌اش حسابی به سقف سقاخانه می‌آمد انگار فقط آفریده شده بود برای آنجا.

## نذر ارزن

امیر مرادی راد (خراسان رضوی)

زن در حالی که چادرش را با یک دست به دندان گرفته و با دست دیگر در حال درآوردن کیف پولش است به فروشنده می‌گوید: «یک کیلو ارزن.»

مرد فروشنده می‌گوید:

«آز صُبْح که مُو دیکون ره وا کِردوم ای بارِ پنْجُمه که شما میپن ارزن مُببورن، خودتان ره راحت میگردن هَمُو صُبْح مُو گوفتین ۵ کیلو، ای همه راه هم نِماخاست بیین.»

و دست بکار می‌شود، یک کیلو ارزن را وزن می‌کند و به دست زن می‌دهد.

زن اسکناس تاخورده‌ای را از کیفش بیرون می‌آورد و به مرد می‌دهد. درحالی که ارزن‌ها را در زیر چادر دارد. به کنار کبوترها می‌رسد. علاوه بر آدم‌های ایستاده دخترکی هم با ویلچر کنار کبوتران، در حال نگاه کردن و اشک ریختن است. زن همین که ارزن را از زیر چادر بیرون می‌آورد دخترک با گریه به او می‌فهماند که ارزن می‌خواهد.

او علاوه بر آسیب دیدن پاهایش کر و لال هم هست.

زن پلاستیک ارزن را به دختر می‌دهد و دختر با خوشحالی مشغول ریختن ارزن برای کبوتران حضرت می‌شود.

زن چادر خود را کمی به جلو می‌کشد و برمی‌گردد، او مجدداً باید برای بار ششم برای نذرش ارزن بخرد.

## فکر کردم الآن حرمیم خدمت آقا

ایوب رضایی (کردستان)

یک دست لباس سفید تنم بود، با یه چادر سفید، گوشه چادر رو گرفتم لای دندونام و زانو زدم، گفتم:

- آقا قبل اینکه پیام از همه حلالیت خواستم انگار اومدم تا بمونم، الانم جز خدمت به شما به خاطر راهی که برام روشن کردید هیچ کاری ندارم.

همه زائرا دست هاشون رو گرفتن بالا، همشون یه انگشتر درشت دستشون بود، زانو زده بودن روی سجاده‌های حرم، سفید پوشیده بودن یه جوری بودیم انگار همه مون دنبال آقا یه جایی می‌رفتیم.

خواستم از جام بلند بشم...

یه خانمی زد روی شونه م و به ترکی ازم پرسید:

- دخترم شما هم تبریز سوار این قطار شدید؟ چقد دیگه مانده تا برسیم مشهد، خدمت آقامون؟

جا خوردم، گوشه چادر مشکیم رو جمع کردم توی دستم و گفتم:

- نمی‌دونم... راستش... من فک کردم الآن حرمیم خدمت آقا.

خواستم بگم که شمارو هم اونجا دیدم، که قطار تکان شدیدی خورد و من از جام...

بلند شدم، آروم رفتم دنبال دسته‌ی زائرا...

## دل شوره

حامد سعیدی صابر (خراسان جنوبی)

پیرزن، سوزن را زمین گذاشت. چشم‌هایش را مالید.  
دلش شور می‌زد. باید پول بیشتری جمع می‌کرد. صفر بود و صدای پای زائران امام رضا  
می‌آمد.

## محبوب پیدا و نهان

زیور نباتی (تهران)

آن قدر سراسیمه خودش را به بیمارستان رسانده بود که اصلاً یادش نمی‌آمد برای چه با او تماس گرفته بودند. فکرش هزار جا می‌رفت جز اینجا؛ لطف خدا شامل حالش شده بود و حال مادرش رو به بهبودی می‌رفت. پای تخت مادر که رسید و لبخندش را دید، عالمی شوق وجودش را فرا گرفت. دکتر می‌گفت چیزی شبیه به معجزه رخ داده و می‌تواند مادر را مرخص کند. یک دقیقه هم معطل نکرد و رفت برای ترخیص. چیزی طول نکشید تا شادی‌اش کم رنگ شود و جایش را بدهد به اضطراب. صد و ده هزار تومان کم داشت. هرچه تخفیف شامل حالش می‌شد را گرفته بود و باز هم صد و ده هزار تومان کم داشت. اصلاً انتظار این معجزه را نداشت و همین بود که پولش جور نبود.

رو نداشت برگردد و به مادر بگوید که باید یک شب دیگر هم در بیمارستان بماند. اگر می‌خواست کسری‌اش را جور کند هم باز ناخواسته ترخیص مادر به فردا موکول می‌شد. مسئول صندوقی که نگرانی‌اش را دیده بود پذیرفت که مادرش را ببرد و فردا باقی مانده پول را بپردازد. دستگاه‌های کارتخوان بیمارستان وصل نبود و چون مسئول ترخیص عجله داشت و شیفتش تمام شده بود باید هرچه سریع‌تر می‌رفت و پولی که داشت را از بانک می‌گرفت. یک لحظه را از دست نداد و فوراً خودش را به نزدیک‌ترین دستگاه عابربانک رساند. به انتهای صفی طویل. مدتی را با خودخوری انتهای صف ایستاد و بعد از لحظاتی کلنجار رفتن با خودش، به جوانی که جلوتر از او بود گفت: «داداش شرمنده، من... مسافر مشهدم، دیر میشه...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که جوان رو برگرداند و اعتنایی نکرد. زنی که جلوتر ایستاده بود و به حرفش گوش می‌داد پرسید: «گفتید مسافر مشهدید؟»

نمی‌دانست کار درستی می‌کند یا نه اما تا مسئول ترخیص نرفته بود باید پول را می‌رساند و

مادر چشم انتظارش را به خانه می‌برد. اصلاً همان لحظه، قبل از اینکه حرفی بزند پیش خودش عهد کرد که اگر پولی دستش آمد مادر را به زیارت امام رضا ببرد. حالا دیگر راحت تر می‌توانست جواب دهد: «آره، مادرم رو دارم می‌برم. تو بیمارستان بوده تا امروز»

زن جلوتر آمد و پولی از کیفش درآورد: «پسرم خدا خیرت بده این پول سر راهی بگیر من نذر دارم دو ساله قسمت همیشه خودم ببرم، شما زحمتش بکش بنداز پای ضریح. بیا برو جای منم وایسا که زودتر راه بیوفته کارت»

گیج شده بود و نمی‌دانست چه بگوید. پول را گرفت و جلوتر ایستاد. سرش را پایین انداخته بود و به دروغی که گفته بود فکر می‌کرد. در همین حال پیرمردی که با حرف‌های زن قبلی متوجه ماجرا شده بود هم پولی به قصد سرراهی به این مسافر مشهد داد. چیزی طول نکشید که همه‌ای در صف به پا شد و دقایقی بعد، بی آنکه درست بفهمد واقعاً چه اتفاقی افتاده با پولی بسیار بیشتر از آنچه نیاز داشت جلوی واحد ترخیص ایستاده بود. بدهی اش را کامل پرداخت کرد. دست مادر را گرفت و مستقیم از بیمارستان به سمت مشهد راهی شد.

## ضامن

سعید نقویان (تهران)

باران شدیدی می‌بارید، اما باید می‌رفتم تا انگشترم را تحویل صندوق نذورات حرم امام رضا بدهم.

تا حرم چند متری بیشتر نمانده بود، قدم‌های خودم را تندتر و تندتر کردم، چشمم به حرم بود که ناگهان چاله‌ای من را به زمین انداخت.

انگشتر از دستانم رها شد و در مقابل کاسه زنی که بر روی زمین نشسته بود، ایستاد. صورت زن در زیر چادر پنهان شده و در مقابل خود کاغذی قرار داشت که بر روی آن نوشته بود: برای آزادی شوهرم نیاز دارم. نگاهی به حرم کردم و بدون انگشتر به راهم ادامه دادم.

## سلام برسان

سید محمود شریعتمداری (قم)

در کنار یک پلاک نامه‌ای خاکی بود که نوشته شده بود:

«مادر عزیزم سلام

این اولین نامه ایست که برایت می‌نویسم

مادر جان دلم برا امام رضا تنگ شده هر وقت رفتی حرم بهش سلام برسون و بگو...»

و با چند خط فاصله تو محل امضا چند قطره خون افتاده بود.

## بوی اسپند

شیوا خادمی (خراسان رضوی)

بوی اسپند مرا همیشه پرت می‌کند به خاطره‌های دور، جایی متعلق به سی سال پیش. آن موقع‌ها که هنوز موهای سرم سیاه بود و جوانی شکلی تازه و براق داشت. آن وقت‌ها احساس قدرتی داشتم که انگار هیچ‌کس دیگری آن را نداشت. فکر می‌کردم دنیا برای خود من است؛ قدم‌هایی بلندتر داشتم و عزمی راسخ‌تر.

بوی اسپند مرا پرت می‌کند به گذشته‌ای که در میان امواجش با شتاب شنا می‌کردم. دریای بیست سالگی، عمیق‌تر و پرخطرتر بود. مهین بانو اسپند و ظرفش را در دستانش می‌گرفت و پله‌ها را بالا می‌آمد و در اتاق می‌چرخید و چیزهایی زیر لب می‌گفت، به من که می‌رسید، سه بار دور سرم می‌چرخاند و آرام می‌گفت بتر که چشم حسود. من غرق دریای جوانی خود بودم و به دست‌های مهین بانو نگاه می‌کردم که چه جوری ظرف را تند می‌چرخاند و بعد از خنثی کردن چشم زخم می‌گفت. کمی پنجره را باز می‌کردم تا مهی که از اسپند درست شده بود از غلظتش کم شود.

بوی اسپند، مهین بانو را جلوی چشمانم می‌آورد با آن موهای نازکِ خاکستری و سفیدش و روسری گل‌دار بلندش؛ یادِ لهجه‌ی شیرین ترکی‌اش که قربان صدقه‌ام می‌رفت و رنگی‌ترین آرزوها را برایم پشت هم صف می‌کرد. شهادت امام رضا که می‌شد نذرش حلیم بود، حیاط را با پارچه‌های سیاه تزیین می‌کرد و بعد دیگ حلیم را وسط حیاط می‌گذاشت. همسایه‌ها دور دیگ جمع می‌شدند و منتظر بودند تا نوبتشان برسد که آش را هم بزنند و نیت کنند. بعد کاسه‌های آبی‌اش را ردیف کنار هم می‌چید تا سهم همسایه‌ها و آشنایان را داخلش بریزد. مهین بانو همیشه شب‌های شهادت تا سحر بیدار می‌ماند و قرآن می‌خواند.

اینجا حسابی شلوغ است، میان این همه آدم که آمده‌اند زیارت خودم را گم کرده‌ام. پاهایم درد

می‌کند. نشست‌ام یک گوشه‌ای از این حیاط شلوغ، روی یک فرش قرمز. یک مَهر نماز بغل دستم است. نگاهم گره می‌خورد با مردی که دارد اسپند دود می‌کند. روی زانوهایم خم شده‌ام. مَهر را می‌گذارم نزدیک خودم. تمام اطرافم را دودِ اسپند گرفته است، مثل یک مه غلیظ، درست مثل حیاط مهین بانو. سرم را می‌گذارم روی مَهر. مهین بانو آمده است. اشک‌هایم روی فرش می‌ریزد. دوست دارم برای همیشه در حالت سجده باقی بمانم. مهین بانو آمده است، آن طرف مه عطرش را پاشیده. با همان روسری بلندِ گل‌دارش آمده است، با همان لهجه‌ی شیرینش پسرش را صدا می‌کند و اسپند برایش دود می‌کند و در دستانش یک کاسه‌ی آبی حلیم دارد.

## خواهش

عزیزالله محمدپور (مازندران)

نه توجهی به هیاهوی جماعت داشت، نه به طنابی که دور گردنش حلقه شده بود. زیر لب زمزمه کرد: قتل کردم، اما قاتل نیستم. یا ضامن آهو، این بار ضامن من شو! صندلی زیر پای دختر جوان ثابت ماند.

## سوغاتی

فاطمه صدیقی (کرمانشاه)

مادرش جانماز دوست داشت و پدرش انگشتر عقیق.  
یک چادر نماز سفید گل گلی خرید و یک انگشتر عقیق و راهی خانه شد.  
کلید انداخت، در را باز کرد و رفت سمت پذیرایی.  
سوغاتی‌ها را مرتب روی میز گذاشت.  
دو قاب عکس را آورد، یکی کنار چادر نماز و دیگری کنار انگشتر عقیق.

## بلند شد...

مریم شیخ (گلستان)

چلچراغی از نور مقابل چشمان بارانی‌اش جا خوش کرده بود.  
صدای نقاره‌ها درون گوش‌هایش طنین انداخت.

همه جا نور بود و نور...

بلند شد...

می‌خواست همه‌ی آن نورهای طلایی را در آغوش بگیرد.

بلند شد و به دنبالشان دوید.

یک تعقیب و گریز حسابی...

بلند شد و ویلچرش را توی صحن آزادی تنها گذاشت... .

## آن سوی فراموشی

مصطفی خدای (همدان)

هیچ چیز از یادش نمی‌رفت، رفته بود شفا بخواهد، چشمش به گنبد افتاد، درخواستش را فراموش کرد.

## رضا

مطهره محمدپور (مازندران)

واعظ گفت: «به این دلیل، رضایش نامیدند که مسلمان و غیرمسلمان، حتی دشمنانش را مورد لطف و شفاعت قرار میدهد...»

صدای عجز و لابه‌ای، نظرم را جلب می‌کند.

با حیرت، جاسم، قصاب اردوگاه الرشید را می‌بینم رو به گنبد طلایی، رضا رضا می‌گوید.

تمامی زخم‌های تنم فراموشم می‌شود.

## پناه آخر

مینا احمدی گهجوق (آذربایجان شرقی)

شاید تاریک‌ترین شب سال بود که در سیاه چادری از دامنه‌ی سه‌ه‌ند، نجمه خاتون صاحب پسری با دو پای نیمه جان شد. بعد از پنج سال انتظار، مسافرِ اسماعیل و نجمه هنوز راهی نرفته بود ولی خسته و کم نا به نظر می‌رسید. بی‌یلاق رو به پایان بود. محمد در مراتع سبز جنوب آذربایجان، سلام نه چندان گرم زندگی را پاسخ داده بود. با کیسه‌ی آب لزجی که بر پشتش بود، دست و دل نجمه خاتون را هم سردتر از همیشه کرد. صبح که شد صاحب کارگاه فصلی، خودش برای خرید شیر آمد. سرش را درون آلاچیق برد و اسماعیل را دید که بعد از رفتن قابله، دست به زیر چانه گذاشته و زیرچشمی بی‌تابی‌های زنش را می‌پاید. دیگر کار به مشکه و فرآوری محصول نرسید و مرد، ماحصل شیرواره را یکجا با خود برد. اسماعیل سر جنباند. از جا برخاست و دستی بر سر زن و بچه‌اش کشیده و نکشیده، از گوشه‌ی آلاچیق بیرون خزید. نجمه خاتون که هنوز از زیادی خون از دست رفته چشم‌هایش تار بود، کودکش را روی دامن گذاشت. دیدن ورنی نیمه کاره اضطرابش را بیدار کرد. می‌ترسید مبادا نقش‌ها را فراموش کند و با دست خود تلاش‌هایش را بر باد دهد. اما ترسش آن ترس همیشگی نبود. اواخر بارداری‌اش از خوابیدن کار ورنی دچار تشویش می‌شد ولی نه به این شدت. مرد کارگاه دار وقتی نوزاد را دید، گفت کیسه‌ی آب را از پشت بچه برمی‌دارند و پوست را به هم می‌دوزند. آن وقت دیگر لازم نبود محمد تمام روز به شکم بخوابد و اسماعیل و نجمه خاتون می‌توانند پسرکشان را از چادر بیرون ببرند. نجمه سراپا گوش بود؛ کسی حرفی از راه افتادن بچه نزد.

زندگی با یک کیسه‌ی آب چقدر می‌تواند خسته کننده و ناعادلانه باشد. فردا که بزرگ شود باید به او چه جوایی بدهم؟ درس و مدرسه‌اش چه خواهد شد؟ اگر اسماعیل از او خواست پی مال برود چه؟ آلاچیقش را چه کسی برایش مهیا خواهد کرد؟ محمد از همین امروز تنها شده است.

اینها را نجمه خاتون با خودش گفت و نقش‌های چیق را دوباره مرور کرد. نقش‌های هندسی که با مادرش لا به لای موهای سمج بز نشانده بودند. دلش می‌خواست کمی گریه کند.

- اسماعیل! چرا ما؟ چرا من؟ من که حتی یه علفِ نی رو از ریشش جدا نکردم. به خدا اسماعیل، نمی‌دونستم خوب بودن تاوونش بیشتره. به نداری و گرسنگی صبر کردم. ما کار کردیم و بقیه محصولمون رو خوردن ولی باز شکر کردم. حالا به محمد بگم این پاهای عاجزش جواب کدوم کارمه؟

قشلاق روزهای آرام تری برای اسماعیل بود. محمد را به دندان گرفت. در گوش تمام چشمه‌های گرم و سرد سهند نجوا کرد و از حال و روز نجمه خاتون برایشان گفت تا شاید آنها کاری کنند. جای بخیه‌ها خاری بود که بعد از پنج سال از چشم اسماعیل و نجمه خاتون هوس بیرون آمدن نداشت.

- تو ورنی بساز، منم چیق می‌بافم. محمد رو هم بشون جلوی چشمم. بازو هام قوت می‌گیرن. ده تا که ببافیم پولش جور میشه. اولیشو برا پسر مشدی می‌بافم. یه ماه دیگه عروسیشه. مشدی خودش گفت اگه این یکی جواب نده از ایل برا همیشه میزاره میره. تا حالا از مشدی دروغ شنیدی؟

بیلاق فصل خراسان رفتن بود. بعد از یک سال نجمه ورنی نذر کرده‌اش را زیر بغل زد و اسماعیل هم پسرک شش ساله‌اش را در آغوش گرفت. وقتی کمی از چادرشان دور شدند و جاده آغاز شد، نجمه خاتون صدای خداحافظی کوه را شنید.